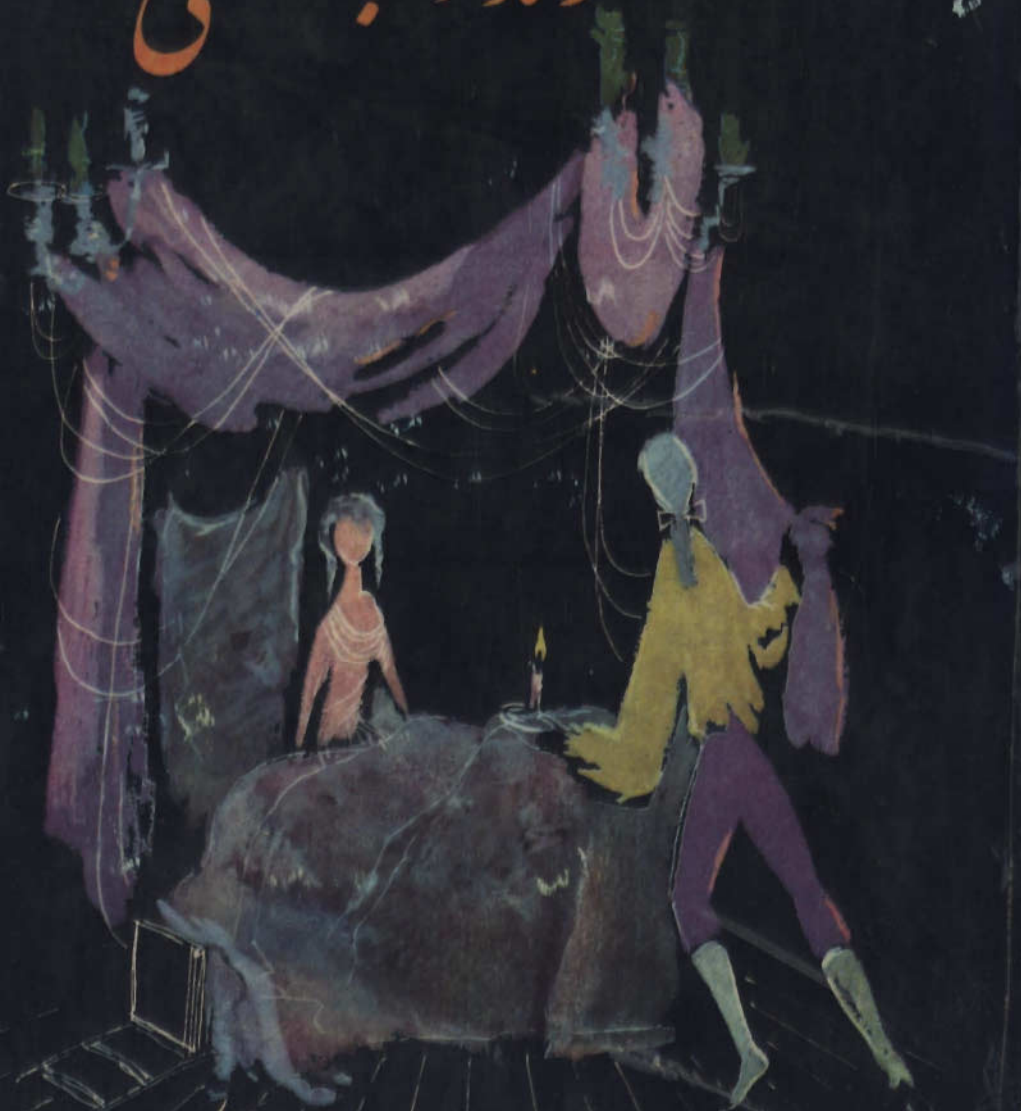
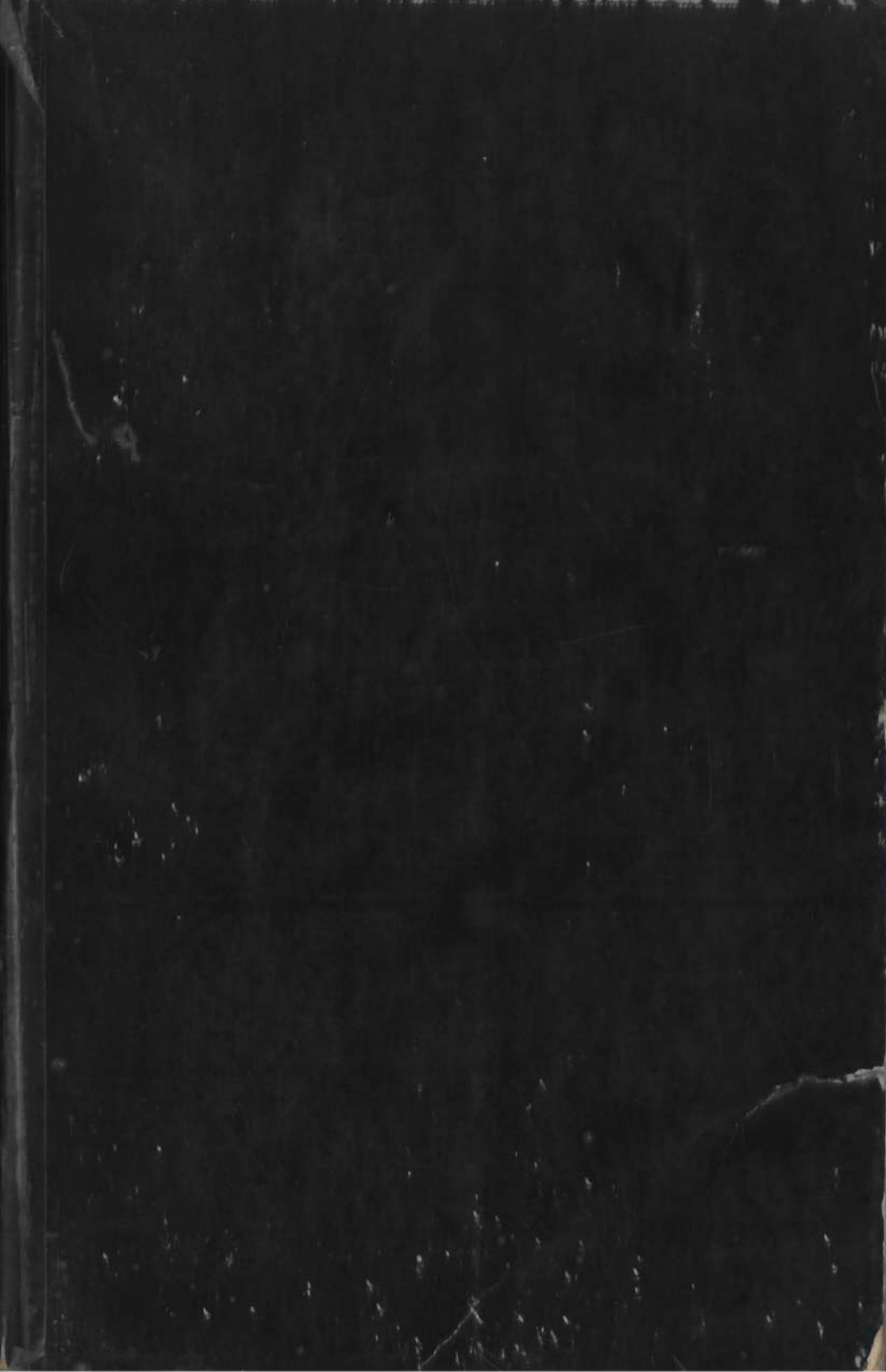


کودریو دولا کلو

# گزند بستیگی



ترجمه عبدالله توکل



۶۰۰

گودر لود و لاکلو

# گزند و سبکی

نامه‌هایی که در اجتماعتی خاص فراهم آمده و برای هبیت  
دیگران انتشار یافته است

ترجمه

عبدالله بولکل

مقدمه از:

آندره مالرو و امیل دار

انتشارات سخن

---

طبع این کتاب در دو هزار نسخه به تاریخ همن ماه هزار و سیصد و سی و نه هجری خورشیدی  
در چاپخانه رنگین بیابان رسیده است .

چند کلمه دربارهٔ

## کتاب و نویسنده اش

در سال ۱۷۸۲ کتابی عجیب و مخوف در پاریس انتشار یافت که کارخانهٔ فریب و اغواء و رسالهٔ عشق و فساد خوانده شد و در معافل و مجامع غلغله‌ای برانگیخت. این غلغله غلغلهٔ افتضاح بود و «تیلی» Tilly «نیرنگباز» معروف که معاصر لاکو نویسندهٔ این کتاب بود، در یاد داشته‌های خود چنین گفته است: «پاره‌ای از زنان ما به وقت خواندنش چندان پنهان می‌شدند که هنگام اجرای آنچه می‌آموزد پنهان نشده‌اند.»

این کتاب رمانی بود که به صورت نامه هائی نوشته شده بود. عنوان آن «آشنایمهای برخطر» Les Liaisons Dangereuses یا نامه هائی بود که در اجتماعی مخصوص گرد آورده شده بود و برای عبرت دیگران انتشار می یافت. »

مؤلف جز نخستین حروف اسم خود C. de L. امضای دیگری در کتاب نداشت اما بزودی دانسته شد که نویسنده آن چه کسی باید باشد ... و «کودرلو دولاکلو» Choderlos de Laclos شهرتی به دست آورد که در حاشیه نویسدگان «کلاسیک» تا عصر ما دوام یافت. چه «آشنایمهای برخطر» برای شاگردان مدارس نوشته نشده است تاچه رسد به اینکه برای دختران مدارس نوشته شده باشد.

قیافه لاکلو یکی از عجایب و غرایب دنیا است و به قول دومونزی De Monzie سرنوشتهی شگرف داشت که همانندش نمی توان یافت. این نویسنده که بدینگونه شهرت به دست آورد، به هنگام انتشار کتاب بیشتر از چهل سال داشت. روز ۱۸ اکتبر سال ۱۷۴۱ در شهر آمین Amiens، در خانواده ای که از چندی پیش در شمار نجباء و اشراف در آمده بود، چشم بجهان گشوده بود. پدرش منشی فرمانداری L'Intendance Picardie و آرتوا Artois بود.

لاکلو جوان که به عقیده برخی جاه پرست و به عقیده برخی دیگر سرشار از شورحمیات بود، در آرزوی افتخار سر بازی می سوخت. سرنوشته این بود که هرگز به مقصود خود دست نیابد و اطمینان نمی توان داشت که توفیق در عالم ادب او را از این غم دلداری داده باشد.

وقتی که در هیجده سالگی در مدرسه توبخانه لافر La Fère لباس دانشجوی مدرسه نظام برتن داشت همان همت و غیرت و همان جدوجهد بکار می برد که بیست سال پس از آن تاریخ ناپلئون در مدرسه نظام از خود ابراز می داشت. اما لاکلو درست بیست یا سی سال زودتر دنیا آمده بود. مدت کوتاهی بود که افسر شده بود و در آرزوی آن می سوخت که برای جنگ با انگلیسیها به هندوستان یا کانادا برود اما معاهده پاریس که در سال ۱۷۶۳ بسته شد بر این آرزو خط بطلان زد ... دیگر زمان

لشگرکشی به نقاط دور دست و روزگار حادثه جوئی و کودتا گذشته بود و لاکلو ناگزیر بود که سالها، افسرده و ملول، در کنج سر بازخانه های لا روشل La Rochelle و تول Toul و استراسبورگ Strasbourg و گرنوبل Grenoble و شهرهای دیگر به سر ببرد. وانگهی وظیفه خویش را در منتهای وجدان بجای می آورد و به نوعی مرتب ارتقاء مقام می یافت. و در همان حین می نوشت. اشعاری به Almanach des Muses می فرستاد:

... خاطره آنکه محبوبه ما است

حد اقل سایه سعادت است

لحن این شعر لحن زمان را به یاد می آورد. گوینده آن بی شبهه آثار «روسو» Rousseau را خوانده است. و همه کس می دانند که در بیست سالگی از خواندن لانوول هلوئیز La Nouvelle Héloïse گریسته بود و تا پایان عمر خود این اثر دلنشین و زیبا را که به نظر عده ای بیشمار شایسته خواندن نیست دوست می داشت و ناگفته نماند که رمان «آشنایهای پرخطر» مانند لانوول هلوئیز نشانه ای از بیماری قرن ندارد و از جنون کتمان حقیقت اثری در آن دیده نمی شود.

لاکلو با آن دل حساس خویش بی شبهه ماجراهائی بسیار شورانگیز داشت و بیشتر از همه در شهر گرنوبل که به پاس زنان خوشگلش شهرتی دارد، دل درگرو عشق ماهرویان نهاده بود. و چنانکه استاندال نوشته است حتی در میلان به یاد این شهر زیبایان متأثر بود. وانگهی، این افسر توپخانه مردی بود که می توانست مقبول نظر زنان باشد. بلند قامت، خوش سیما و باریک بود. صورتی رنگ باخته، چشمانی آبی و درشت و نظری نافذ و ملتهب داشت. برودمتی که به ظاهر در وی بود گاهی اورا جاه پرست و پرشور نشان می داد اما در حین زیستن شاهد زیستن خود بود و زندگی رفقای خود را نیز که مثل همه دون ژوانها هم در بند ارضاء نخوت و هم خواستار عیش و لذت بودند از نظر دور نمی داشت.

اما این ماجراها و این تجزیه و تحلیل عواطف در میان آن رؤیاهای سر بازی که داشت، شاید برای وی تفریحی بیش نبود. در سال ۱۷۷۷

لحظه ای این امید در دلش روشن شد که بتواند برای جنگ به امریکا برود و زیر فرمان واشینگتن به جنگ پردازد اما چنان پشتیبانی نداشت که به آن سرزمین فرستاده شود و چندان پول نداشت که به هزینه خود به آن کشور برود و آنگاه، چنانکه به «تی بی» گفت، این نکته را دریافت که حرفه سربازی نه او را مقام و منصبی بزرگ خواهد داد و نه حرمتی بزرگ برای وی فراهم خواهد آورد... و به دنبال این سخن چنین گفت: «می خواهم کتابی بنویسم که از حد معمول بیرون باشد، هیاو و غلغله برانگیزد و حتی وقتی که من در گذشته باشم، در روی زمین طنین اندازد.»

و بدینگونه «آشنائیهای پرخطر» را به رشته تحریر درآورد. تجربه خود و خاطره هایی را که داشت برای توصیف و تجسم و یکتا دوالمون Vicomte de Valmont و مارکیز دو مرتوی Marquise de Merteuil این دو عفریت خیانت و نخوت و فساد به کار برد. کتاب اقتضای بیارآورد... چه این کتاب با آنچه تا آنروز نوشته شده بود تضادی مرگبار داشت. هیچ اثری پیش از آن نوشته نشده بود که خبری از انتشار آن بدهد و هیچ اثری پس از آن تاریخ انتشار نیافت که نظیرش باشد.

بی شبهه لاکلو این موضوع را از پیش می دانست به دلیل آنکه در مقدمه کتاب، آنجا که به عنوان اخطار ناشر و بی شک به قلم خودش نوشته شده است جمله ای می توان یافت که نشانه ای از تمسخر و استهزاء است. «در واقع چند تن از بازیگرانی که سرگذشتشان در این کتاب آمده است، چندان زشت سیرت و هرزه اند که تصور زیستنشان در قرن ما محال و ممتنع است... در این قرن فلسفه که انوار حکمت در هر گوشه ای پرتو افشان است و چنانکه همه کس می داند همه مردان را به زیور شرف و تقوی و همه زنان را به زیور شرم و آزر و خودداری آراسته است...»

با وجود این دوراندیشی، همه کس به نام و نشان لاکلو و بازیگر منفوری که در داستان خود آورده بود، بی برد و روح فاسد و المون به او داده شد و سروان لاکلو با اینکه افسری بسیار خوب بود از نظر وزیر جنگ افتاد. سپس خویشتن را در کنج فراموشی انداخت و با وجود این به دیدار این مرد بلندقامت و لاغر و زرد و سیاه پوش همه قیافه ها درهم می رفت



و نویسنده «آشنائیهای برخطر» مؤلفی دوزخی شمرده می‌شد .  
 و در آن ایام حادثه ای رخ نمود که آشکارا نشان داد که اثری  
 از والمون در وی دیده نمی‌شود و «آشنائیهای برخطر» ترجمهٔ حال شخص  
 نویسنده نیست .

از جان و دل فریفتهٔ دختری بنام مادموازل دوپره Mlle Duperré  
 شد . این دوشیزهٔ زیبا اهل لاروشل بود و برادری داشت که دریاسالارشد  
 و ناگفته نماند که همین دریاسالار کسی بود که شهر الجزایر را به تصرف  
 درآورد .

لاکلو با آنکه چهل و دو سال داشت عشق خود را در دل این دختر  
 هیجده ساله جا کرد و برای غلبه بر مخالفت خانواده که او را مثل بازیگر  
 داستان زن فریبی بد نام و رسوا می‌پنداشت ، رنجی بیشتر برد . لاکلو  
 عاقبت روح خود را نشان داد و ازدواج در ۱۷۸۶ صورت گرفت . و خالق والمون  
 مهربانترین شوهران و مهربانترین پدران شد و این نکته بار دیگر نشان  
 داد که هرمانی را نباید « اتو بیوگرافی » Autobiographie دانست .  
 حتی باید گفته شود که نویسنده «آشنائیهای برخطر» «یاگز نندلبستگمی»  
 در عشق و وفا و محبت و صداقت نمونه بود . و چنانکه نامه هایش نشان  
 می‌دهد در آرزوی زندگی آرام و دور از هیاهو و طوفان به سر می‌برد  
 و یگانه آرزویش رفاهی برای زن خود و پولی اندک برای اطفال خود  
 بود . روح سلیم و صدیق و شریفی داشت . به احساس و عاطفه قدر و قیمت  
 بسیار می‌داد و پیش از هر چیز خواهشش از مادام لاکلو این بود که احساس  
 و عاطفهٔ دخترشان را پرورش و نیرو دهد .

«به عقیدهٔ من بزرگترین خدمتها به او این است که روح نورسته اش را  
 با آن احساس و عاطفه ای که در توهست آب دهی . جلوهٔ انسان به فراست  
 و ظرافت طبع است اما دوست داشتن و دوست داشته شدن به احساس و عاطفه  
 است . یکی جز شهرتی بیپوده برای ما فراهم نمی‌آورد و دیگری ما را  
 قابل یگانه سعادت می‌سازد که ما در این سفر کوتاهی که نامش عمر است  
 می‌توانیم از آن برخوردار شویم . طول عمر هر چه باشد ، انسان زندهٔ  
 عواطفی است که در دلها به بار می‌آورد یا در دل خود دارد .»

از این گذشته ، این مرد « بی‌عاطفه و فاسد » به خیر و فضیلت ایمان داشت و به پسر خود چنین نوشته است :

« به مرور زمان بی‌خواهی برد که چیزی سودمندتر از شرف و صداقت نیست و هر گاه به تجزیه و تحلیل عمل بد دست بزیم ، حماقتی که در آن خواهیم یافت بیشتر از شرارت و خبائت خواهد بود . در واقع مرد نیکوکار همه سکون خاطر خود را در بدبختی نگه می‌دارد و حال آنکه انسان بدکار در ایام بدبختی هیچگونه مایه تسلیتی ندارد و حتی مرد بدکار در ایام سعادت و نعمت نیز دلی دارد که از پشیمانی باره پاره است . »

لاکلو در همان ایام ازدواج خویش افتضاحی دیگر به بار آورد که این بار پاکی جنبهٔ سربازی داشت . فرهنگستان فرانسه مدح و بان Vauban را به عنوان موضوع « فصاحت » به مسابقه گذاشته بود .

لاکلو ، افسر توپخانه ، نامه ای به عنوان فرهنگستان انتشار داد و در آن نامه چنین نوشت : « بان مردی بزرگ نیست و قدمی در فن دژ سازی پیش نرفته است ... یگانه کارش تقلید از اسلاف خود و همه استعدادش فتح شهرهایی بوده است که قلاع آن را خودش ساخته بود و بدینگونه نشان داده است که سیستم وی در زمینهٔ دفاع چه ضعیفی دارد . » و چون « بان » در نظر صنف مهندس مقام‌خدائی داشت تاخت و تاز برای افسر توپخانه آغاز یافت . وزیر جنگ وی را سخت توبیخ کرد . برای آنکه لاکلو برخلاف آئین سربازی پیش از انتشار آن نامهٔ بد فرجام اجازه ای از وزیر نگرفته بود . لاکلو به حال تبعید به شهر مس Mets فرستاده شد ، در برابر این حکم سر فرود آورد اما پس از اندک زمانی در صدد برآمد که عالم سربازی را که هیچ امیدی از آن نمی‌توانست داشته باشد ، ترک گوید .

در این هنگام رفت و آمد به سالونهای پاریس آغاز یافت . در

روزنامه‌ها مقاله نوشت و بی‌شبهه در سایهٔ فراماسونری که خود عضو آن بود مقامی در دستگاه دوک دورلثان Duc d'Orléans ، رئیس فراماسونری آن زمان ، به دست آورد . سال ۱۷۸۵ بود و باد انقلاب کم‌کم به وزش درآمده بود و چنانکه تالیران Talleyrand گفته است : « جاه پرستی لاکلو و کیاست و شهرت بدی که داشت وی را در نظر دوک دورلثان

به صورت مردی بی پروا درآورده بود که وجودش در اوضاع و احوال پر آشوب برای انسان مفید بود. <

بدینگونه لاکلو به مرحله‌ای قدم نهاده بود که بتواند در آستانه انقلاب کاری در عالم سیاست صورت دهد. دوک دورلثان که شهزاده ای صاحب اصالت و از اقربای نایب سلطنت ولومی چهاردهم بود، در انتظار حادثه‌ای به سر می‌برد که اگر لومی شانزدهم را از تخت سلطنت به زیر نیارود وی را نایب مناب سلطنت سازد. از این گذشته، دوک دورلثان توانگرترین مردان فرانسه بود و از اینرو وسایل عمل را در دست داشت. در مقابل افکار شاهزاده ای آزادیخواه شمرده می‌شد و کینه ای سخت از ماری آنتوانت و استبداد وی بدل داشت.

در سال ۱۷۸۹ لاکلو روح و مغز حزب دوک دورلثان بود. این حزب همه نجیاء وابسته به دوک را در پاله روایال Palais - Royal گرد می‌آورد و این افراد آماده بودند که جنگ فروند Fronde را بر ضد «دورسای» از سر گیرند.

شاهدی در باره لاکلو چنین می‌گوید: «گرفته و خاموش بود. صورت و نگاهش خیر از توطئه می‌داد. خوددار و شوخ اما سخت جوش بود. < تعالیمی که دوک دورلثان در باره «اتاژنرو» Etats - Généraux به نمایندگان خویش در مراکز املاک پهناور خود داد به قلم وی نگاشته شد و همه برنامه انقلاب را در این تعالیم می‌توان یافت: آزادی فرد، آزادی جراید، خراج به رضای مردم، تشکیل مرتب جلسه اتاژنرو، برابری در پرداخت خراج و چیزهای دیگر همه از قلم او آمده است. حتی لاکلو خواهان استقرار طلاق بود. و در این زمینه از عصر خود پیش افتاده بود و این مطلب افکار را برآشت.

لاکلو، در عین حال، برای افزودن به وجهه دوک دورلثان که روز پیش از ۱۴ ژوئیه معبود ملت بود به هر کاری دست می‌زد... در خفا با میرابو Mirabeau به مذاکره می‌پرداخت. تا لیران شورش معروف رویون Réveillon را که هنگام افتتاح اتاژنرو صورت گرفت از دسایس لاکلو می‌دانست و تن Taine در باره وی چنین گفته است:

» در ایام گذشته ، به عنوان آماتور، زنان ورهزان دنیای اشراف را بازیچه خود می ساخت و اکنون به عنوان مردعمل زنان ورهزان کوی و برزن را بازیچه خود ساخته است . «

خلاصه ، احتمال می توان داد که وی در حوادثی که روزهای ۵ و ۱۶ کتبر رخ داد و مردم پاریس برای باز آوردن خانواده سلطنت به ورسای روی آورد، سهم مهمی داشته باشد . به هر حال چنین گمان می رفت که دوک دورلثان در همه جا دسیسه براه انداخته است . و چون پاریس هرگز دست از بذله گوئی بر نمی دارد، گفته شد که « لاکلو برای دوک دورلثان بر آسبترین آشنائیا بوده است . «

دوک دورلثان از همه این اغتشاشها که هزینه ای گزاف به بار می آورد خسته شده بود . لافایت La Fayette که در آن زمان بازیگر صحنه سیاست بود فردای آن حوادث که در روزهای ۵ و ۶ ماه اکتبر رخ داد از وی خواست که به عنوان « میسیون دیپلماتیک » به لندن برود و لاکلو را در این سفر همراه ببرد . موضوع این بود که از مقاصد انگلیس اطلاعی بدست آورده شود ... و لاکلو دیپلمات از آب درآمد .

بسیار کار می کرد . متن نامه هایی را که دوک برای ارسال به ورسای استنساخ می کرد، به رشته تحریر در می آورد... در آرزوی آن بود که پیمانهای اتحاد قدیم درهم ریزد . فرانسه از اتحاد دیرین خود با اتریش که اینهمه برای ماری آنتوانت عزیز بود دست بردارد و به انگلستان نزدیک شود . و بدینگونه در این سیاست پیشرو تالیران بود که در سال ۱۷۹۲ سخن از اتحاد با انگلیس به میان آورد . اما ورسای به این حرف گوش نداد . دوک دورلثان و لاکلو روز پیش از جشن فدراسیون Fédération ، ۱۰ ژوئیه ۱۷۹۰ ، به پاریس باز آمدند . لاکلو که پیوسته در آرزوی جلب مردم به حزب اورلثان بود ، مانیفستی نوشت و انتشار داد که دوک در ضمن آن روش خود را در انقلاب فرانسه بیان می داشت .. این اعتراف تأثیر فراوان نمود . دوک می گفت که بیش از شناختن آزادی ، هرگز لحظه ای دست از گرامی داشتن آن برنداشته است و آرزوی کرد که در فرانسه آزاد و خوشبخت ، آزاد و خوشبخت به سر برود

لاکلو، آنگاه، قدم درعالم سیاست نهاد. میخواست که تاج و تخت فرانسه نصیب خداوندگارش دوک دورلثان شود. دسیسه چینی کرد. در باشگاه ژاکوبینها Jacobins پذیرفته شد و بزودی مقامی بسیارمهم در آن حزب یافت. عضو کمیته ای شد که روزنامه ژاکوبینها را می نوشت. در این روزنامه شریعت انقلاب را تفسیر کرد و از اسرار مجامع رقباء و عناصری که کارشان مشکوک بود، پرده برداشت... میخواست که سلطنت ملت، سلطنت خانواده اورلثان را جانشین سلطنت خانواده ای سازد که پادشاهی راعنایت خدای می پنداشت... و خواستار آزادی بی قید و شرط جراید بود... چه میخواست که افکار را به میل خود به کار اندازد.

بی شبهه از طرف هجونویسانی که مزدور و جیره خوار لافایت و دربار بودند به لجن کشانده شده بود. «قاتل» و «پیمان شکن» کمترین دشنامهایی بود که به او داده می شد و به قول ابن و آن در «خیابان آتش افروزان» در خانه خواهر خود تهمت و افتراء منزل داشت. اما وی این دشنامها را به چشم تحقیر می نگریست و در اندیشه طرح نهران خود و اجرای آن بود. و روزی که لوئی شانزدهم گریخت و دروارین Varennes دستگیر شد و بدینگونه کشور فرانسه بی پادشاه ماند، چنین پنداشت که به هدف خود رسیده است. در گروه ژاکوبینها همدستی داشت که وجودش مفید بود و این همدست نیز که نامش دانتون بود هوادار نیابت سلطنت دوک دورلثان بود.

اما در آن هنگام شخص دوک دورلثان کنار رفت و فرصت را از دست داد. دوک در مقام عمل گرفتار ترس و بیم شد و به سخن کسان دیگر گوش داد که در آن میان باید از مادام دوژانلیس de Genlis مریه پرسش دوک دوشاتر de Chratres (لوئی فیلیپ آینده) نام برد.

این زن زبردست از ضعف و فتور پندرسود جست و از وی خواست که از میدان کنار برود. بدینگونه گمان می برد که راه سلطنت را به روی پسر باز کند.

لاکلوباز به مبارزه پرداخت. به بریسو Brissot و جمهوریخواهانی که پیروش بودند حمله برد... خواستار بود که بساط سلطنت از میان نرود

تا آنکه « چیزی برتر از ثروتهای بزرگ ، چیزی برتر از استعدادهای بزرگ و حتی چیزی برتر از خدمتهای صورت پذیرفته در میان باشد .» بیم داشت که مبادا پایان رژیم جمهوری ، سزار یا امپراطوری باشد که به دست سربازان برگزیده شود . و اعتراف باید کرد که چندان بد ندیده بود ...

قصد داشت که عربضه ای خطاب به همه ملت و به نفع نیابت سلطنت دورلثان انتشار دهد و این مطلب را به عنوان درخواست استعفای لوئی شانزدهم پیش آورد . اما در این راه به مخالفت مجلس مؤسس برخورد که هنوز هواخواه لوئی شانزدهم بود . و چون از مبارزه خسته شده بود از گروه ژاکوبین‌ها گناره گرفت و علت شکستش این بود که به مردی سست و بی‌حال چون دوک دورلثان تکیه داشت ... و اشتباه بزرگش اینجابود .

و چون سیاست‌گام او را برنیاورده بود ، رؤیایها و آرزوهای سربازی را از سرگرفت . نزد سروان Servan به خدمت پرداخت . « سروان » او را به شالون Châlons فرستاد تا مواظب لوکتر Luckner باشد و غیرت کلرمان Kellermann و دوموریه Dumouriez را تسکین دهد و از راه دفع وقت چنان پیش برود که از هر حادثه ای که ممکن است پاریس را در خطر اندازد ، جلو گیرد ... و لاکلو ، بدینگونه ، تا روز پیش از والی Valmy که خود اساس آن را فراهم آورده بود « ژنرال‌یسیم » فرانسه شد . اما خباث و شیطنت سرنوشت کار خود را کرد : نبرد ، بی‌او ، صورت گرفت و بار دیگر افتخار سربازی از چنگ رفت .

روز ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۲ ، فردای حادثه والی ، کنوانسیون اعلام جمهوری کرد . لاکلو که خویشان را مظنون می‌یافت و سایل انتصاب خود را به عنوان ژنرال سپاه « پیرنه » فراهم آورد . و برای آنکه بیشتر از این از پاریس دور شود ، عنوان حاکم فرانسه را در هند به دست آورد اما نتوانست به هند برود . کنوانسیون دوک دورلثان و هر کس را که از بستگان و هواداران او بود مشکوک می‌شمرد و در سال ۱۷۹۳ فرمان توقیف دوک و لاکلو را داد .

لاکلو در سایه دوستان نیرومند و توانای خود بر سیل موقه آزاد شد . سپس گناهی را که در نظر کنوانسیون موحش و مخوف داشت بازخرید .

اختراعی را که در زمان خدمت در رسته توپخانه به فکرش آمده بود به یاد آورد. و آن استعمال گلوله ای در نیروی دریایی بود که تا آنروز در این نیرو بکار نرفته بود. و وقتی که سرگرم تحقیق و تجربه بود بار دیگر دستگیر شد: روبسپیر Robespierre کمر به قتل دوک دورلثان بسته بود.. و قتل این مرد را که در آن زمان «فیلیپ مساوات» خوانده می شد برای اقناع ژیروندنهای وابسته به اورلثانیم لازم می بنداشت.

لاکلو خویشتن را درمخاطره یافت. در ماه آوریل ۱۷۹۴ توانست نامه ای تأثر بار به زن بدبخت خود بنگارد و حلقه ای از موی خود را همراه این نامه به او بفرستد. و معلوم نیست که در سایه چه حمایتی از گیوتین نجات یافت. سودا زده تر از پیش از زندان بیرون آمد و اگرچه پنجاه و سه سال داشت باز چون روز نخستین عاشق زنش بود... نزدیک بود که سومین فرزندشان به دنیا آید.

پس از آن به روزنامه نگاری زیست. در دوره دیرکنوار Directoire مقامی در اداره رهن به دست آورد و روز ۱۸ برومر Brumaire باشور و اشتیاق به بناپارت پیوست و به عنوان ژنرال توپخانه به خدمت گماشته شد. به ایتالیا رفت و آنجا عاقبت در شصت سالگی در جنگ شرکت جست! اما در سال ۱۸۰۳ از فرسودگی و ناتوانی و اسهال خونی در شهر تارانت Tarente درگذشت و خانواده خویش را به کنسول اول سپرد. با همه کوششهای خود نتوانسته بود به افتخاری در عالم سربازی نایل آید. آیا حداقل حدس زده بود که کتابش نام او را جاودانی خواهد ساخت؟

و این کتاب کتابی نادیده و ناشنیده است که در جهان ادب نظیر ندارد و حتی آثار دورا Dorat و نرسیا Nerciat نیز خبری از انتشار آن نمی داد.

داستان «آشنایهای برخطر» یاگزند دلبستگی داستان دسیسه ای است. جز شهوت عشق از چیزی سخن نمی گوید اما بیش و کم هیچ خبری از این مطلب ندارد. جز عشقی در آن پدیدار نمی شود و آن عشقی است که وجود مادام دوتورول را فرا می گیرد... و المون پیوسته بر عشق و علاقه خود به این زن تسلط دارد.

«گزند دلبستگی» سلسله‌ای از توطئه و دسیسه و وصفی از نتایج این کارها است. قماری است که جز دو رنگ ندارد و آن دو رنگ عبارت از نخوت و میل جنسی است. نخوت در مقابل نخوت، نخوت در مقابل میل و میل در مقابل نخوت به بازی می‌پردازد. در اینجا خصیصه فاجعه آلود میل جنسی زیر نقابهایی از اطلس گلی نهفته شده است. میل نیز کمابیش پیوسته تابع نخوت است و چون نخوت احساسی است که حرف بیشتر از هر چیزی در آن تأثیر دارد، اساس مسأله در این کتاب عبارت از دانستن این است که بازیگری از بازیگران کتاب برای آنکه بر عمل خود حاکم باشد بازیگر دیگر را به پذیرفتن و راست انگاشتن چه چیزی و خواهد داشت. و از همینجا نظری بسیار روشن در باره تأثیر و عمل فراست و کیاست به میان می‌آید. دنیا که از راه عقل قابل درک است، تابع قوانینی است. مرد برتر کسی است که این قوانین را به میان بیاورد. و والمون یکی از دو بازیگر این کتاب چنان کسی است. در میان همه آن داستان نویسان که بازیگرانی روشن بین و دور اندیش به عرصه وجود آورده‌اند لا کلو نویسنده‌ای است که عقیده خود را در باره فراست و کیاست برتر از همه چیز قرار می‌دهد و همین عقیده است که او را به خلقتی نادیده و ناشنیده ره خواهد نمود: و او بازیگران رمان را طبق افکارشان به کار و خواهد داشت. مارکیز دومرتوی و والمون نخستین بازیگرانی در عالم ادب هستند که کارشان بر اساس قصد و اندیشه‌ای استوار است. و برای بی‌بردن به عظمت آفرینش این دو بازیگر باید نظری به نسل آینده آندو انداخت که بازیگرانی چون ژولین سورل Julien Sorel و راسکولنیکوف Raskolnikov در آن میان دیده می‌شوند... آری، از والمون تا ایوان کارامازوف Ivan Karamazov سهم درونی و زیرزمینی انسان روز بروز بزرگتر خواهد شد. و آنچه نشانه بداعت لا کلو است و عمل سوزان و صاعقه مانند این کتاب را بیان می‌دارد این است که دون ژوان، مظهر فریب و اغواء، را توصیف می‌کند و در عین حال برده از روی توطئه و دسیسه برمی‌دارد.

و این بازی بازی دو گانه ای است که راه بردنش سخت دشوار است و بندرت از عهده آن می‌توان برآمد. و از خصایص مارکیز دومرتوی،



والمون، ژولین سورل، و ترن Vautrin، راستینیاک Rastignac، راسکولنیکوف، ایوان کارامازوف این است که طرح کارشان از پیش ریخته شده است و قدرت این بازیگران زاده آن است که این عقیده در ایشان حکم شهوت و عشق شدیدی دارد که شکست و خلل نمی پذیرد... وانگهی این عشق شدید به جاه پرستی و میل جنسی ارتباط دارد و از آن گذشته این دو شهوت را تنظیم می کند و به صورت صفتی درمی آورد. چنین بازیگرانی در وجود انسان، به میل عمیقی جواب می دهند که پیوسته آماده عمل است و قصد دارد بر عمل خود حاکم باشد و اینجا است که بازیگر بزرگ بر معنی دنیای ادب پای به میان می گذارد.

در هر بازیگر بر معنی حد اقل سه عامل وجود دارد: یکی ادراک هدف، دیگری اراده و وصول به این هدف و سوم تنظیم این اراده... هدف انسان در نظر ژولین سورل و ترن قدرت است. و هر يك از این بازیگران عالم ادب روشی را که از هر روش دیگر کارگتر است برای این فتح و استیلاء پیش می گیرد برای آنکه این روش، بزرگترین عوامل هنری است. چه هدف راسکولنیکوف و هدف و ترن یکسان است و آنچه لاملیل Lamiel خواهان آن است در باطن چندان تفاوتی با خواسته مادام بوواری ندارد اما مادام بوواری، لاملیلی است که «روش» ندارد. وانگهی بازیگران بزرگ فلوربر Flaubert اغلب از بازیگران بالزاک هستند که به جای فتح و ظفر دوشکست سرشته شده اند: مادام بوواری وقتی که قصر نشین ویسار Vaubyessard می شود، به صورت یکی از رمانهای بالزاک درمی آید... «تعلیم عشق»، «آرزوهای بر باد رفته» ای است که مؤلف آن دیگر به جاه پرستی ایمان ندارد.

بازیگر بر معنی، به همان صورتی که در «اثر» لاکلوپدیدی می آید، زمینه ای دارد که بسیار نزدیک به زمینه جاه پرستی است اما با اینهمه جاه پرست نیست. برای آنکه این زمینه زمینه تسلط بر افراد است. قدرت سیاست چه در نظر مازکیزدومرتوی و چه در نظر والمون وسیله عمل شمرده نشده است. اجتماع که هنوز بیش از اندازه قدرت دارد آندو را مثل ژولین به ربا و تزویر و می دارد امانه مثل بازیگران داستانهای بالزاک که دیر

به دنیا آمده‌اند. با اینهمه طرح سیاستی چون سیاست والون آسان است و این سیاست به سیاست ماکیاول استاد دیگر فن تزویر و ربا نزدیک است. از این گذشته، بازیگران بر معنی لاکلو برای اعمال نفوذ در خواننده دلیلی عمیق به دست دارند. این بازیگران چنان خواهان تقلید هستند که از خودشان تقلید میکنند و این قضیه در عالم ادب قضیه‌ی نوی است. حتی در این تقلید، کمندی دخالت ندارد. اینجا خبری ازدن کیشوت نیست که خود را کس دیگر پندارد. والون مخلوقی است که خود را به همان صورت والون می‌داند و تصویری که از خود می‌سازد به نحو مخصوصی از روشن بینی و بی بند و باری و وقاحت ساخته شده است و برای خواننده کتاب حقیقتی دارد. و این افسونگری به وسیله عمل خودیگانه شهوتی است که در ویکت دو والون می‌توان یافت و قطع رابطه وی با مارکیز دومرتوی با این شهوت یگانه نیست.

و از آنجا که سرنوشت بازیگران «گزند دلستگی» به میزانهای گوناگون زیر فرمان این دو بازیگر است، می‌توان والون و مارکیز را خدایان خلقت پنداشت که برای اغوا و اغفال ابنا بشر از الپ L' Olympe فراست و کیاست فرود آمده‌اند و اگر انسان «گزند دلستگی» را خلاصه می‌کرد، اساطیری به دست می‌آمد.

لاکلو بی‌شبهه خوب از این مطلب آگاه بوده است که با وجود انتهای رمان خود و آن جامعه و قایم و قضایا که بر قامت بازیگران خود دوخته است هرگز به عنصر افسانه‌ای یعنی اعتبار این بازیگران حمله نمی‌برد. اصل و منشاء «گزند دلستگی»، رویهمرفته، سرشکستگی مارکیز است. چه اگر ژرکورد او را ترک نمی‌گفت، دسیسه‌ای در میان نمی‌بود. اما این «حادثه» برای خواننده در حکم خبری است. از کینه راست و درست (که بر قطر و حجم رمان می‌افزود و وانگهی منظره آن را تغییر می‌داد)، از زخم غرور که شبیه زخم عشق مادام دوتورول است سخنی در میان نیست. لاکلو هرگز نخواست است که مادام دومرتوی شکست بخورد. آبله بایان تصنع آلود دسته‌ای از رمانهای آمیخته به ربا و تزویر است که تار توفی در آن نباشد... چنانکه با وجود شرح و بسط بسیار در باره تنگ و درد

«دوتورول» کلمه‌ای از شکست مارکیز به زبان نمی‌آورد و وقتی که مردم در بارهٔ مارکیز حرفها می‌زنند، وی دیگر حرفی نمی‌زند.

شیطان نیز بدینگونه شکست می‌خورد و این امر مسیر او را در عالم حیات محدود نمی‌گرداند.

اما اگر چه رؤیای لاکلو رنگ اساطیر دارد، رمانش رنگ اساطیر ندارد. اساطیر نسل جدید به حسب معمول از لحاظ کلام یا احساس بر عوامل دیگری استوار است و نیکوتر آن است که نیکوترین اساطیر جهان ادب خودمان یعنی بینوایان یا ژان کرستف یا آثار اوژن سو Eugène Sue آنچه را در آثار بالزاک شباهت به آثار اوژن سو دارد به یاد بیاوریم. در آن صورت کم و بیش می‌توان دریافت که همهٔ این آفرید، های افسانه‌ای از عالم شعر آمده است. و آنچه ما را به حیرت می‌اندازد و اگر در دوره‌ای نزدیکتر به خودمان نویسنده‌ای چون استاندال نمی‌داشتیم، بیشتر ما را به حیرت می‌انداخت این است که موضوع‌گزنند دلبستگی پاک چیز دیگر است ... و چیزی است که بیشتر از همه مخالف افسانه است: موضوع آن تجربه‌ای است که در عالم انسان صورت می‌پذیرد و ما خوب می‌بینیم که رازگزنند دلبستگی در رابطه‌ای نهفته است که میان دو عامل آن- اساطیر و روانشناسی- وجود دارد.

و این روانشناسی را چگونه می‌توان از لحنش باز شناخت:

« آن هذیان شهوت، آن لحظه‌ای که لذت بر اثر شدت و حرارت

تطهیر می‌یابد. »

« گزنند دلبستگی» با آن دوبازیگر پر معنی خود اساطیر اراده است و آمیزش اراده و میل جنسی این دو بازیگر نیرومندترین وسایل عمل را پدید می‌آورد. و شهوت زده‌ترین بازیگران کتاب یعنی مارکیز دومرتوی بر اراده‌ترین بازیگران داستان است ... حتی در جهان ادب ما بازیگری نمی‌توان یافت که دارای اینهمه اراده باشد و «لامیل» بسیاری از چیزها را از وی خواهد آموخت. و برای فهم این مطلب باید نامه‌ای که مارکیز دومرتوی در شرح حال خود به ویکننت نوشته است، دوباره خوانده شود. زنی که اینگونه اراده و همت دارد، وقت خود را در این راه صرف

می‌کند که نامزد عاشق بیوفای خود را در آغوش مرد دیگر اندازد ... و اگر اراده‌ی وی در راه مقاصد و اغراض وابسته به میل جنسی به کار نمی‌افتاد داستان عجیبی پدید می‌آمد. اما این کتاب چیز دیگر است. رنگ شهوت دادن به اراده است ... و اراده و میل جنسی در اینجا بهم می‌آمیزد.

گزنند دل‌بستگی رؤیای دختری است که بیکس مانده و داستان دختری است که بدست مردی بسیار صاحب فراست نوشته شده است و آن مرد صاحب فراست خواسته است که مردم را به صحت آن معتقد سازد و بدینگونه لا کلو برای نخستین بار روانشناسی را در خدمت اساطیر به کار گماشته است ..

## اخطار ناشر

با وجود عنوان این کتاب و مطالبی که « مؤلف » در مقدمه خود بیان داشته است، وظیفه خود می بنداریم که از پیش به خوانندگان بگوییم که ما صحت این مجموعه را تضمین نمی کنیم و حتی دلایلی در دست داریم که آن را زمانی بیش ندانیم

بعلاوه چنین بنظر مامی آید که مؤلف کتاب با اینکه از قرار معلوم کوشش داشته است که مطلب مقرون به حقیقت باشد، بر اثر آنکه عصر ما را زمان وقوع این حوادث خوانده است آن رنگ حقیقت را به دست خویش و در منتهای خامی از میان برده است. در واقع چندتن از بازیگرانی که

سرگذشتشان در این کتاب آمده است، چندان زشت سیرت و هرزه‌اند که تصور زیستنشان در قرن ما محال و ممتنع است ... در این قرن فلسفه که انوار حکمت در هر گوشه‌ای پرتو افشان است و چنانکه همه کس می‌داند همه مردان را به زیور شرف و تقوی و همه زنان را به زیور شرم و آزر و خود داری آراسته است ...

پس عقیده ما این است که هر گاه حوادث این کتاب را جوهری از حقیقت باشد، بی‌گفتگو این حوادث در نقاط دیگر و در قرون دیگر رخ داده است. مؤلف این کتاب به امید آنکه هر چه به عصر و مملکت خود نزدیکتر شود بر حسن التفات و علاقه خوانندگان خواهد افزود، به خوب شدن جرات داده است که آن اخلاق و رسوم را که اینهمه با ما بیگانه است در کسوت عصر و به عنوان طریقت زندگی ما و انباید و ما به این عنوان او را مستحق ملامت می‌دانیم.

برای آنکه خواننده بسیار ساده و زود بساور خویش را حد اقل تا حدود توانایی خود از هر گونه تغافل در این باره برکنار داریم، برای تأیید عقیده خود دلیلی می‌آوریم که به اطمینان خاطر بر وی عرضه می‌داریم ... برای آنکه این دلیل را قاطع و بی‌جواب می‌دانیم ... چون جای هیچ گفتگو نیست که وقتی که علت یکی باشد معلول پیوسته یکی خواهد بود و با اینهمه ما هیچ نمی‌بینیم که امروز دختری با شصت هزار فرانک درآمد سالانه به صومعه‌ای پناه ببرد و برزیدانت جوان و خوشگلی از غصه ببرد.

## مقدمه مؤلف

این کتاب یا به زبان دیگر این طومار با آنکه شاید باز به نظر مردم بیش از حد قطور آید، کمترین رقم از مجموع نامه‌هایی را در بردارد که این مختصر را از آن میان استخراج کرده‌ام. من از جانب اشخاصی که این نامه‌ها به دستشان افتاده بود، مأمور بودم که این همه را چنانکه می‌دانستم به قصد انتشار نظم و ترتیبی دهم. وبگانه چیزی که در مقابل زحمت خود خواستم این بود که در حنف آنچه به نظرم بیهوده آید، مجاز باشم. و در واقع جهد کردم که جز نامه‌هایی که به نظرم برای فهم حوادث یا برای شرح و بسط روح و اخلاق بازیگران ضرورت داشت هر چیز دیگری را دور بریزم. به هر حال

آن‌عهده از نامه‌ها را که نگه‌داشته بودم به ترتیب در این مجموعه آوردم و حتی برای این امر بی‌وسه تاریخ نامه‌ها را در نظر گرفتم و از این چیزها گذشته، چندحاشیه کوتاه بر پاره‌ای از صفحه‌ها افزودم و یگانه مقصودم از بیشتر حواشی این بود که منبع آن چندجمله و چندمصراع را که در اینجا آورده شده است نشان دهم و انگیزه‌ای را که برای حذف پاره‌ای از مطالب داشته‌ام بیان کنم ... خلاصه سهم مختصری که من در این کتاب دارم منحصر به همین چیزها است. وظیفه‌ای که به عهده من گذاشته شده بود دامنه‌ای فراتر از این نداشت<sup>۱</sup>

پیشنهاد من این بود که میزان حک و اصلاح بسی بیشتر از این باشد و این حک و اصلاح کم و بیش به اسلوب بیان و کلام که مردم بر آن خرده‌ها خواهند گرفت ارتباط داشت. خواستار این بودم که در حذف قسمتی از چندنامه که بیش از حد دراز است و در پاره‌ای از آن از مسائلی بی ربط سخن به میان آمده است، مجاز باشم و این گونه بحثها را که جدا از هم صورت گرفته است و یکی با دیگری هیچگونه رابطه‌ای ندارد از میان ببرم. این امر که پذیرفته نشد بی‌گفتگو نمی‌توانست بتنهائی قدر و قیمتی به کتاب بدهد اما حد اقل می‌توانست قسمتی از معایب آن را از میان بردارد.

پیشنهاد من به این ایراد و اعتراض روبرو آمد که غرض انتشار عین این نامه‌ها است نه انتشار کتابی که بر اساس این نامه‌ها پرداخته شده باشد و اگر نوشته‌های آن هشت و نه نفری که در این مکاتبه شرکت جسته‌اند همه از لحاظ صحت و سلاست یکسان باشد مطلب نه مقرون به حقیقت خواهد بود و نه به نظر کسی درست خواهد آمد. و چون این نکته را تذکر دادم که گذشته از این هیچیک از این اشخاص در نوشته‌های خود از لغزشهای زننده مصون نمانده است و این امر بیگمان موجب تنقید خواهد بود جواب شنفتم که انتظار هر خواننده منصف یقین این است که در مجموعه نامه‌هایی که به دست چند تن از افراد ناس نوشته شده است به لغزشهایی روبرو آید چه میان

۱- و این نکته را نیز باید از پیش بگویم که به حذف یا تغییر نام همه اشخاصی که در این نامه‌ها ذکر از ایشان رفته است، مبادرت جسته‌ام و هر گاه در میان نامهایی که بجای نامهای اشخاص گذاشته‌ام نامی پیدا شود که به کسی متعلق باشد یگانه سبب آن اشتباهی خواهد بود که از من سرزده است و هیچگونه استنتاجی نباید از آن صورت گیرد.



همه آن مجموعه ها که تاکنون به امضای پاره‌ای از نویسندگان گرانمایه و حتی به قلم برخی از اعضای فرهنگستان انتشار یافته است، اثری دیده نشده است که سر تا پا مصون از این ملامت باشد. این دلایل مرا قانع نکرد و من چنانکه هنوز هم عقیده دارم این دلایل را چیزی یافتم که اقامه آن از پذیرفتنش آسانتر است. اما من صاحب اختیار نبودم و سرفرود آوردم. تنها این حق را برای خود نگهداشتم که زبان به اعتراض بگشایم و اعلام کنم که من چنین عقیده‌ای ندارم. و این کاری است که اکنون صورت می‌دهم. و اما راجع به قدر و قیمت این کتاب باید گفت که شاید اظهار عقیده در آن باب حق من نباشد چه اظهار نظر من این حد و اختیار و این قدرت ندارد که در عقیده کسی تأثیر کند. با اینهمه، کسانی که پیش از اقدام به مطالعه کتابی اطلاع از مضمون آن را دوست دارند، می‌توانند بقیه این مقدمه را بخوانند اما دیگران را نیکو تر این خواهد بود که بیدرنگ به مطالعه متن کتاب پردازند. آنچه تاکنون گفته‌ام این عده را بس می‌تواند باشد. و چیزی که پیش از همه می‌توانم بگویم این است که گرچه نظر من، چنانکه اذعان دارم، مبنی بر انتشار این نامه‌ها بوده است، با اینهمه امید می‌توانم که موفق این کتاب ندارم و خواهش من این است که این صداقت از جانب من به عنوان خفص جناح نویسنده شمرده نشود. چه من با همان صراحت اعلام می‌دارم که اگر این مجموعه را شایسته تقدیم به مردم نمی‌پنداشتم بدان نمی‌پرداختم و اکنون کوشش به کار ببریم که این دو مطلب را که بظاهر تناقضی دارد الفتی دهیم.

ارزش هر کتابی به فایده و ظرافت آن است. و در پاره‌ای از کتب هردو حسن دیده می‌شود: اما رغبت مردم که همیشه دلیل ارزش نیست چه بسا بیشتر از آنکه به اسلوب بیان بستگی داشته باشد به انتخاب موضوع بستگی دارد و بیشتر از آنکه به طرز بیان مطلب ارتباط داشته باشد به مجموع مضامینی که در آن می‌توان یافت ارتباط دارد و حال آنکه این کتاب چنانکه از عنوانش پیداست - نمونه‌ای از نامه‌های اجتماعی خاص را در بردارد و بسبب اختلاف و تنوع علاقه‌ای که در آن هست به علاقه خواننده لطمه می‌زند. بعلاوه، چون همه عواطفی که در این کتاب آمده است کم و

بیش رنگ تصنع و تظاهر دارد یا در پرده‌ای از تزویر و ریا نهفته است. علاقه‌ای جز علاقه کنجکاوی در دل انسان بر نمی‌انگیزد و این علاقه کنجکاوی که در همه حال از علاقه‌ای که در دل برانگیخته می‌شود پائینتر است و از همه بیشتر چندان به عفو و اغماض راهنمون نمی‌شود. عیوب و نواقص کتاب روشنتر به چشم می‌خورد و چون شرح و تفصیلی که در کتاب هست انسان را از نزدیک شدن به پایان داستان و ارضای تمنای خویش باز می‌دارد، خواننده کتاب بیشتر به معایب و نواقص کتاب پی می‌برد.

شاید قسمتی از این عیوب در سایه خصیصه‌ای که ارتباط به طبیعت کتاب دارد جبران پذیرفته باشد و آن تنوع اسلوب و سیاق کلام است، حسنی که نویسنده بدشواری می‌تواند به آن نائل آید اما اینجا این حسن خود بخود حاصل بود. و حداقل ملالتی را که از یکسانی کلام پدید می‌آید از میان می‌برد. از این گذشته پاره‌ای از اشخاص اندیشه‌های بیشماری را که نو یا ناشناخته است و در گوشه و کنار این نامه‌ها می‌توان یافت به چیزی خواهند شمرد. و حتی اگر کسی از روی کمال لطف در این کتاب بنگرد محاسنی که ممکن است به چشمش بخورد بعقیده من همین چیزها خواهد بود.

و اما فایده این کتاب که شاید بیشتر مایه اختلاف و جدال باشد امری است که من اثبات آن را آسانتر می‌دانم. حد اقل چنین به نظر می‌آید که برده برداشتن از روی وسایلی که عناصر بد اخلاق برای افساد عناصر حوش اخلاق بکار می‌زنند، خدمتی به اخلاق باشد و گمان می‌برم که این نامه‌ها به طرز مؤثر بتواند وصول به این هدف را آسان سازد. از این گذشته این کتاب یکبار دیگر دو حقیقت بزرگ را بنحوی بارز بیان می‌دارد... دو حقیقتی که چندان رواج ندارد و از اینرو می‌توان پنداشت که خوب شناخته نشده است: یکی آنکه هر زنی که به رضای دل مردی بی اخلاق را در جمع خود بپذیرد عاقبت قربانی او می‌شود. دیگر آنکه هر مادری تن به این در دهد که کس دیگری جز خودش همرازدخترش بشود، حداقل مادری بی احتیاط است. بعلاوه، دختران و پسران جوان از خواندن این کتاب در خواهند یافت که محبتی که عناصر بد اخلاق به ظاهر با اینهمه سهولت در حق ایشان ارزانی می‌دارند دام بر مخاطره‌ای بیش نیست و چنانکه سعادت انسان را به باد

می‌دهد، عفت و فضیلت را نیز بیاد می‌تواند داد. با اینهمه باید بگویم که این کتاب اگر چه خیر و فایده‌ای دارد، سوء استفاده از آن بیش از حد ترسناک است. من گذشته از آنکه هرگز مطالعه این کتاب را به جوانان توصیه نمی‌کنم این مطلب را بسیار مهم می‌دانم که همه این گونه کتابها از دسترس جوانان دور باشد. دوره‌ای را که دیگر این کتاب خطری نخواهد داشت و مفید فایده‌ای خواهد بود به نظر من مادری مهربان که عقل دارد و از این گذشته عقلی سلیم و کیاست دارد خوب دریافته است. و این کار از زنی بسیار شایسته توجه است. این زن پس از آنکه دست نبشته این نامه‌ها را خوانده بود به من می‌گفت: «هر گاه این کتاب را روز نکاح به دست دخترم بدهم، حقیقه خدمتی به او خواهد بود» و هر گاه همه مادران خانواده را در این باره عقیده چنین باشد به این عنوان که این نامه‌ها را انتشار داده‌ام از بخت خود تا قیامت خشنود خواهم بود.

اما به فرض آنکه این کتاب چنین اقبال مساعدی در پیش داشته باشد باز چنین نظرم می‌آید که این مجموعه کمتر کسی را بسند خواهد افتاد. مردان و زنانی که به راه فساد پای نهاده‌اند، کتابی را که ممکن است برایشان زبان بزند، به حکم نفع و مصلحت خودشان بد نام خواهند کرد. و چون این اشخاص را از مهارت بهره‌ای است، شاید در پرتو امارتی که خواهند یافت سخت‌گیرانی را که منظره فساد اخلاق - منظره‌ای که ما بی‌پروانشان داده‌ایم - هر اسانشان کرده است در این میان با خودشان هم‌اواز و هم‌داستان گردانند.

اشخاصی که به اصطلاح از دین و ایمان بریده‌اند به زنی پارسا و دیندار علاقه نخواهند یافت و او را به عنوان همین پارسائی و دینداری ضعیفه‌ای خواهند شمرد و حال آنکه گروه پارسایان به مشاهده شکست و از بافتادگی فضیلت برخوردار خواهند آشفته و از این که مذهب در این کتاب بیش از اندازه ضعیف نشان داده شده است شکایت خواهند کرد.

از طرف دیگر نکته سنجان از سیاق بسیار ساده و بسیار مفلوط اکثر این نامه‌ها بیزار خواهند شد و حال آنکه اکثر خوانندگان به تصور آنکه هر گونه مطبوعی ثمره زحمتی است، چنین خواهند پنداشت که پاره‌ای از نامه‌های دیگر نشانه زحمت مؤلفی است که در پشت بازیگری که به سخن

واداشته است ، دیده می شود .

خلاصه شاید به نظر قاطبهٔ مردم هر چیزی تنها بجای خود نیکو باشد و چون بر حسب معمول سبک بیش از اندازه منقح و مهذب نویسندگان لطف و ظرافت نامه های روزانهٔ اجتماع را از میان می برد ، اهمال و مسامحه ای که در نوشتن این نامه ها به کار رفته است هنگام چاپ به صورت کتاب حقیقهٔ به صورت اشتباه و خطا در می آید و این نامه ها را تحمل ناپذیر می سازد .

به صداقت اعتراف دارم که همهٔ این سرزنشها ممکن است درست باشد از این گذشته گمان می برم که من می توانستم به این سرزنشها پاسخ دهم و برای این کار حتی مجبور به افزودن برطول مقدمه نباشم . اما باید دانست که پاسخ دادن به هر چیز وقتی ضرورت می تواند داشت که خود کتاب به چیزی پاسخ نتواند داد و اگر من چنین می بنداشتم هم این مقدمه هم این کتاب را از میان می بردم .

بخش اول



## نامه نخستین

سسیل ولانژ به سوفی کارنه

در صومعه اوسولین‌ها

دوست مهر بانم ، می بینی که بعهد خویش وفادارم و وقت من همه در راه کلاه و منگوله نمی گذرد و هر چه سرگرم این چیزها باشم باز هم مجال خواهم داشت که به تو برسم . با وجود این ، زیورهایم که در عرض این یکروز دیده‌ام بیشتر از آن دوران چهارساله‌ای است که با هم بسر آوردیم . بیاد داری که تاویل خود پسند هر بار که در لباس ضیافت بدیدن مامی آمد، چنین می بنداشت که

از غصه کبابان می سازد . در نخستین دیدارم از صومعه که قصد دارم اورا هم بدانجا بخواهم ، گمان می برم چندان از دیدن من غصه خورد که هرگز در همه آن روزها برای مایبارنیاورده است . مامان درباره همه چیز با من مشورت کرد . اکنون بسی کمتر از ایام گذشته به چشم دختر مدرسه ای در من می نگرند . مستخدمه ای دارم . خوابگاهی دارم و حجره ای در اختیارم است . و این نامه را از پشت میز تحریری بسیار زیبا به تو می نویسم که کلیدش به دست من سپرده شده است و می توانم هر چه بخواهم در کشورهای آن بگذارم . مامان گفته است که هر روز صبح وقتی که از خواب بیدار می شود ، می توانم او را ببینم . و همین اندازه بس است که هنگام ناهار گیسوان خود را شانه ای زده باشم برای آنکه پیوسته تنها خواهیم بود و آنوقت هر روز خواهد گفت که عصر در چه ساعتی می توانم نزد او بروم . بقیه ساعت های روز در اختیار خودم است . مثل آن روزها که در صومعه بودم چنگ می زدم ، نقاشی می کشم و کتاب می خوانم . اینجا خبری از «لامر پرتو» و تویخ و ملامت وی نیست و اگر دلم بخواهد می توانم پیوسته بیکار مانم . اما چون سوفی مهربان در کنارم نیست که بتوانیم با هم بگوئیم و بخندیم ، بیشتر دوست می دارم که خود را به کاری سرگرم سازم .

هنوز ساعت پنج نشده است . قرار این است که مامان را در ساعت هفت ببینم و اگر مطالبی در میان بود که به تو بگویم چه مجال بسیاری داشتم ! اما هنوز از هیچ دری بامن حرف نزده اند و هر گاه این همه تهیه و تدارک در میان نمی بود و این زنان کارگرا که همه برای من می آیند ، در خانه مان نمی دیدم ، می توانستم گمان ببرم که خبری از شوهر دادن من در میان نیست و این مطلب نیز یکی دیگر از یاهوه گوئیهای ژزفین مهربان است . با وجود این مامان بارها به من گفته است که هر دختری تا روز ازدواج خویش باید در صومعه بماند و چون مرا از صومعه بیرون آورده است ناگزیر باید گفت که ژزفین راست می گوید .

هم اکنون کالسکه ای در برابر در ایستاد . و مامان پیغام داد که بیدرنگ نزد او بروم . نکند که همان « مسیو » باشد ؟ لباس به تن ندارم ، دستم



می لرزد و قلبم می زند. ازمستخدهم پرسیدم که چه کسی پیش مادرم است. جواب داد: « مسیو ت » آمده است، سپس خنده ای کرد. اوه! بنظرم او باشد! بی شبهه اکنون برمی گردم و هرچه پیش آمده باشد، برای تومی نویسم. می بینی که بازهم اسم وی درمیان است. نباید درانتظارشان گذاشت خدا حافظ، تالاحظه ای دیگر.

چه اندازه سسیل بیچاره ات را مسخره خواهی کرد! اوه! سخت شرمنده شدم! اما اگر توهم بجای من بودی، گول می خوردی. وقتی که نزد مامان رفتم، مردی دیدم که لباس مشکی به تن داشت و نزدیک وی ایستاده بود. تا آنجا که می توانستم به ادب سلامش دادم و بی آنکه بتوانم قدمی فراترگذارم، برجای خود ماندم. حاجت بگفتار نیست که چگونه در او می نگرستم! جواب سلام داد و به مادرم گفت: « مادام، چه دختر نازنینی! و اکنون بیشتر از هر زمان دیگر قدر مراحم شما را می دانم. » بشنیدن این سخن که مفهومش آنهمه روشن بود، چنان لرزشی بر وجودم دست یافت که نتوانستم تعادل خود را نگهدارم. صندلی دسته داری یافتم و بسا صورتی برافروخته از شرم و حالتی آمیخته به تشویش و حیرت در آن نشستم. هنوز نشسته یا ننشسته بودم که آن مرد به پاهایم افتاد و آنوقت، سسیل بیچاره ات دیوانه شد. بقول مامان پاك رم کردم. . . گوش بده، درست مثل آن روز که رعده غرش درآمد، فریادی جگرخراش، ازدل بر آوردم و برخاستم. مامان قهقهه سرداد و گفت: « عجب! چه شده است؟ بنشین و بگذار که «مسیو» اندازه پایت را بگیرد. » در واقع، دوست گرامی، این مسیو کفشدوز بود. نمی توانم بگویم چه اندازه شرمنده شدم. خوشبختانه جز مامان کسی حضور نداشت. گمان می برم که چون ازدواج کنم، دیگر کفشی باین مرد سفارش ندهم.

اقرار کن که ما بسیار دانائیم! خدا حافظ، نزدیک ساعت شش است و مستخدمه ام می گوید که باید لباس بیوشم. خدا حافظ، سوفی گرامیم. ترا مثل آن روزها که هنوز در صومعه بودم، دوست می دارم. درخاتمه نمی دانم نامه ام را با چه کسی بفرستم. از اینرو صبر خواهم کرد که ژرفین بیاید.

## زائمه ۲

### مار کیز دو مرتوی به ویکنت دو والمون

در قصر...

بر گردید ، ویکنت عزیزم ، برگردید : نزد عمه پیری که همه هستی و دارائی خویش را به شما وا گذاشته است ، چکار دارید و چه کاری می توانید داشت ؟ بیدرتنگ به راه افتید . من بوجود شما نیازمندم . فکری به مغزم راه یافته است و میل دارم که شما را نامزد اجرای آن سازم . همین چندکلمه باید بس باشد و شما باید بیاس افتخار عظیمی که این نامزدی در بردارد ، شتابان بسوی من آید و برای امتثال او امر در برابرم به زانو افتید . اما شما از الطاف و مراحم من - حتی از آن روز هم که دیگر کاری باین چیزها ندارید ، سوء استفاده می کنید . و در این دور و تسلسل کینه ای جاودان یا گذشتی بیکران ، از سعادت شما چنین اتفاق می افتد که لطف و رحمت من چیره شود . بس بسیار میل دارم که شما را از منظور خود آگاه سازم اما به مرگ من سوگند بخورید که تاروژی که این ماجری خاتمه نیافته باشد ، بنام شوالیه ای درست پیمان بدنبال ماجرایی دیگر نروید . این ماجری شایسته پهلوانان است . اقدام شما در اینجا خدمتی به عشق و انتقام خواهد بود . و خلاصه داستان دیگری از مکر و حيله<sup>۱</sup> بر یاد داشتهای شما افزوده خواهد شد - آری ، بر یاد داشتهای شما . . . چه من میل دارم که این یاد داشتهای روزی به چاپ رسد و من استنساخ آن را به گردن می گیرم . اما بگذار که این موضوع را

---

۱- این دو کلمه *roué* و *rouerie* - مکار - مکر - که خوشبختانه اجتماع اشراف و اعیان رفته رفته خود را از چنگ آن نجات می دهد، در عهدی که این نامه ها نوشته شده است، بسیار به کار می رفت .

رها کنیم و بموضوعی برگردیم که خاطر مرا بخود مشغول داشته است .  
 مادام دوولانژ دختر خویش را شوهر می دهد . مطلب هنوز از اسرار  
 است اما دیروز خود این راز را بامن در میان نهاد . و شما گمان می برید چه  
 کسی را به دامادی خویش برگزیده است ؟ « کنت دوژر کور » را ... چه  
 کسی ممکن بود بگوید که من روزی از خویشاوندان ژر کور خواهم شد ؟  
 از خشم دیوانه می شوم ! عجب ! هنوز مطلب دستگیرتان نشده است ؟ اوه ! ای  
 بی شعور ! مگر ماجرای « انتان دانت دو . . . » را بر او بخشوده اید ؟ و مگر  
 من خود بسی بیشتر از همه . . . ای عفریت . . . دل پری از این مرد ندارم ؟<sup>۱</sup>  
 اما آرام می گیرم و امید انتقام جانم را صفا می دهد . شما صد بار مثل من از  
 لافزنیهای ژر کور در باره زن آینده اش و از خود بینی حماقت آمیزی که در  
 او هست و بر اثر آن خود را از سر نوشت محتوم مصون می پندارد ، خسته و دل تنگ  
 شده اید . از عقاید خنده آورش در باره محاسن تعلیم و تربیت میان چهار دیوار  
 صومعه و از تعصب خنده آورتر وی در باره خویشتن داری زنان زرین موی  
 اطلاع دارید . در واقع ، شرط می بندم که اگر دختر خانواده ولانژ گندم گون  
 بود یا اگر به صومعه نرفته بود ، با وجود شصت هزار فرانک درآمدی که دارد ،  
 ژر کور هرگز تن به ازدواج با این دختر در نمی داد . پس بیائید به او نشان  
 دهیم که احمق بیس نیست : بی شبهه روزی احمق خواهد شد . من از این  
 بابت تشویشی ندارم . اما خوشمزه این خواهد بود که از آغاز کار احمق شود .  
 فردای آنروز ، وقتی که خود ستائیهای او را بشنویم چه سرگرم خواهیم  
 شد ! زیرا که این مرد دست از خود ستائی بر نخواهد داشت . وانگهی ، چون  
 این دختر به دست شما پرورده و پخته شود ، منتهای بدبختی خواهد بود که  
 ژر کور ، مثل دیگران ، افسانه پاریس نگردد .

۱- برای فهم این قسمت از نامه باید دانست که « کنت دوژر کور » معشوقه خود مارکیز  
 دو مرتوی یعنی نویسنده این نامه را رها کرده و بسوی انتان دانت دو *Intendante de*  
 روی آورده بود و همین انتان دانت دو *de* که معشوقه و یکنت دو والون بود ،  
 و یکنت را به عشق کنت دوژر کور فروخته بود . و در همان ایام بود که علاقه ای  
 میان مارکیز و ویکنت پدید آمد . و چون این ماجری بسی پیش از حوادثی رخ داده  
 است که در این نامه ها باز گفته می شود ، حذف همه نامه های را که در آن زمینه  
 نوشته شده است ، لازم دانستیم .

از این گذشته ، زنی که بازیگر این داستان تازه است به همه زحمت‌های شما می‌آورد . براستی خوشگل است ، بانزده سال بیش ندارد ، غنچه‌ای است . درحقیقت چندان خام است که مانندش نمی‌توان یافت . اندک ناز و عشوه‌ای ندارد . اما شما طایفه مردان را از این راه بی‌می‌نست . از این گذشته چشم مخموری دارد که براستی نویدها می‌دهد : و این راهم باید بر مزایای دیگر افزود که من او را توصیه می‌کنم . شما را دیگر جز تشکر و اطاعت کاری نیست .

این نامه فردا صبح در دست شما خواهد بود . خواستارم که فردا شب ساعت هفت در خانه من باشید . هیچکس حتی سلطان کنونی خود شوالیه را تا ساعت هشت نخواهم پذیرفت : چندان شعور ندارد که از چنین امری مهم سردر بیاورد . می‌بینید که عشق نمی‌تواند مرا نابینا سازد . ساعت هشت شما را آزاد خواهم گذاشت که پی کار خود بروید . . . ساعت ده برای صرف شام با آن لقمه زیبا بر خواهید گشت . چه مادر و دختر در خانه من شام خواهند خورد . خدا حافظ ، ظهر گذشته است : پس از چند دقیقه ، دیگر مجال نخواهم داشت که به شما بپردازم .

## نامه ۳

سسپیل ولانتر به سوفی کارنه

دوست مهربانم ، هنوز چیزی نمی دانم . مامان دیروز برای شام مهمان بسیار داشت . با وجود علاقه ای که بیشتر از همه به امعان نظر در رقیافه و حال مردان داشتم ، سخت دلم گرفت . زن و مرد را چشم بسوی من بود . وانگهی نجوی آغاز یافته بود و خوب می دیدم که درباره من حرف می زنند . صورتم از شرم سرخ می شد . نمی توانستم از آن جلو بگیرم . بسیار آرزو داشتم که بر شرم خود غلبه یابم . چه دیدم که زنان دیگر ، وقتی که نگاهها بسویشان دوخته می شود ، سرخ نمی شوند ... یا اینکه سرخابی که بکار برده اند ، نمی گذارد به آن سرخی که بر اثر تشویش در رخسارشان پدید می آید ، پی برده شود . چه بسیار سخت است که انسان در برابر نگاههای خیره خیره مردی سرخ نشود .

آنچه مرا بیشتر از همه نگران می ساخت ، این بود که از عقیده آنان درباره خویش خبری نداشتم . با وجود این گمان می برم که دوسه بار کلمه « خوشگل » به گوشم خورد . اما کلمه « ناپخته » را روشن و آشکار شنیدم و گمان می برم که این مطلب مقرون بحقیقت باشد . چه این کلمه از دهان زنی بیرون آمده بود که از بستگان و دوستان مادرم بود . حتی چنین بر می آید که وی بیدرننگ محبتی در دل خود به من یافت . و این زن یگانه کسی بود که آن شب اندکی بامن حرف زد . مافردا شام در خانه او خواهیم خورد .

از این گذشته ، پس از شام ، از دهان مردی که بیگمان در باره من حرف می زد ، شنیدم که به مردی دیگر چنین می گفت : « این را باید گذاشت

که برسد . بینیم تا زمستان چه می شود» شاید این مرد همان کسی باشد که باید با من ازدواج کند . اما در اینصورت چهار ماه دیگر مجال هست . چه خوش بود که بحقیقت امر پی می بردم و می دانستم که این مرد چه کسی است .  
 ژوزفین آمده است و می گوید عجله دارد . با وجود این می خواهم یکی از «ناپختگیهای» خود را برای تو بگویم . اه ! گمان می برم که آن زن راست می گفت !

پس از شام قمار بمیان آمد . من در کنار مامان نشستم . نمی دانم چه شد اما می دانم که هماندم خوابم برد . قهقهه ای بیدارم ساخت . درست نمی دانم اما گمان می برم که این خنده ها بر من بود . مامان اجازه داد که به خوابگاه خود بروم و من از این امر بسیار خشنودشدم . تصور کن که ساعت از یازده گذشته بود . خدا حافظ ، سوفی نازنینم ... سسیل خود را پیوسته دوست بدار . بصراحت می گویم که اجتماع آنچنانکه می بنداشتیم، تفریحی ندارد .

پاریس ۴ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۴

### ویکت دو والمون به مارکیز دو مرتوی

#### درپاریس

فرمانهای شما دلفریب است و شیوه فرمان دانتان بسی از آن دلنوا تر ... این سحر و فسون انسان را وادار می تواند ساخت که استبداد را عزیز بدارد . از اینکه دیگر برده شما نیستم خون می خورم و چنانکه می دانید ، این نخستین بار نیست که بیاد آن روزها آه حسرت از دل برمی آورم . و بقول شما هرچه «عفریت» باشم ، باز هم بیاد آن روزهایی که این عفریت به نامه های خوشتری مفتخر بود ، لذت می برم . حتی چه بسا آرزو می کنم که بار دیگر شایسته آن نامه باشم ، و سرانجام با اتفاق شما درسی از وفا و ثبات بجهانیان دهم . اما مصالح بزرگتری در میان است که ما را بخود می خواند . سرنوشت ما فتح و استیلاء است و باید بدنبال آن رفت . شاید در انتهای راه باز هم با یکدیگر روبرو آئیم . زیرا که مارکیز بسیار زیبایم ، اگر خاطرات آن آرزو نشود ، باید عرض کنم که شما دست کم پایای من راه می روید . و از روزی که محض سعادت دنیا از هم جدا گشته ایم و هر یک از ما در جبهه ای به تبلیغ آئین خویش می پردازیم ، چنین پیداست که شما در این رسالت عشق پیروانی بیشتر از من یافته اید . من از همت و غیرت شما آگاهم و اگر خدا در باره ما بر اساس اعمالمان بدووری برخیزد ، شما روزی «نگهدار و مراد دهنده» شهری بزرگ خواهید شد و من حداکثر امامزاده دهکده ای خواهم گشت . این طرز بیان بنظر شما باعث تعجب است ، چنین نیست ؟ اما یک گفته است که من جز این زبان چیز دیگری نمی شنوم و جز باین زبان سخن نمی گویم

و برای آنکه در این زبان به کمال رسم خود را مجبور می‌بینم که سراز فرمان تو برتابم .

قهر و تغیر بیک سونهدید و گوش دهید . من اکنون می‌خواهم بزرگترین منظوری را که در سراسر عمر خویش در سر پرورده‌ام ، با آن محرم همه رازهای دلم ، در میان نهم . حال این چه پیشنهادی است که از شما می‌شنوم ؟ می‌گوئید دختر بچه‌ای را که هیچ چیز ندیده است و از هیچ چیز خبر ندارد و با اصطلاح دست بسته و بی‌حر به به دستم سپرده خواهد شد ، فریب دهم . دختری که در برابر نخستین اظهار علاقه‌ای بی‌گفتگو سرمست خواهد شد و شاید بتوان گفت که کنجکای زودتر از عشق‌اورا به تسلیم و اخواهدداشت . دهها کس دیگر ممکن است مانند من از عهده این کار بر آیند . کاری که من سرگرم آنم ، چنین چیزی نیست و توفیق در آن برای من بهمان اندازه که موجب لذت خواهد بود ، سربلندی و افتخار بیار خواهد آورد . عشقی که اکنون اکلیلی برای من فراهم می‌آورد ، خود در میان شاخه‌های مورد و شاخه-های درخت غار دو دل است و بی‌گفتگو برای تجلیل از پیروزی من شاخه‌های هر دورا بهم خواهد بافت . دل‌شمانیز ، محبوه زیبایم ، درقبال من از احترامی مقدس لبریز خواهد شد و به شور و اشتیاق چنین خواهید گفت : « این است مرد دلخواه من . »

شما «لا پرزیدنت تورول»<sup>۱</sup> را می‌شناسید و از زهد و تقدس ، عشق زناشویی و اصول آمیخته به ریاضتش خبردارید . این است زنی که من آهنگ تصرفش کرده‌ام . این است دشمنی که شایسته من است . این است هدف و غایتی که من در سردارم .

«واگر جایزه تصاحبش نصیب من نشود ، چه غم . . .

این فخر مرا بس که در این راه دست به کار زده‌ام »

نقل اشعار بد ، وقتی که از شاعری بزرگ باشد ، مجاز است<sup>۲</sup> .

پس این نکته را بدانید که «لو پر زیدان» بر اثر مرافعه‌ای بزرگ به بود گونی رفته است (و امیدوارم کاری کنم که وی در مرافعه‌ای بزرگتر بیازد) . همسری قرارش باید همه این روزگار محنت‌باری شوهری رادراینجا

۱- La Présidente Tourvel ۲- این شعر از Lafontaine است



بسر آورد و یگانه وسیلهٔ تفریح و انصراف خاطرش باید این باشد که هر روز به نماز جماعت رود، برای عبادت فقراء و مساکین ولایت بچند جا سرزند، صبح و مغرب نماز گزارد، یکه و تنها بگرددش رود، با عمهٔ پیر من ازدین و مذهب حرف زند و گاهی خود را بیازی «ویسک» غم انگیزی سرگرم سازد. اما من وسیله‌ای برای وی فراهم می‌آورم که تأثیرش بسی بیشتر از این چیزها باشد. از خوشبختی او و من، فرشتهٔ اقبال مرا بدینچاره‌نمون شده‌است. چه احقم! افسوس می‌خوردم که بیست و چهار ساعت از عمر خویش را برای ادای احترام متداول از کف داده‌ام. و اکنون اگر بزور و اجبار بخواهند به پاریس برگردم چه مجازات سختی خواهد بود!... خوشبختانه برای بازی ویسک باید چهار تن بود. و چون اینجاکز کشیش ناحیه کسی پیدا نمی‌شود، عمهٔ جاویدانم سخت بر من فشار آورد که روزی چند از عمر خویش را فدای او سازم. و بیگمان دریافته‌اید که من باین امر رضا دادم. و نمی‌دانید که از آن لحظه بچه نوازشهایی می‌بردازد و بخصوص از دیدن من در نماز صبح و مغرب و نماز جماعت چه مسرتی به او دست می‌دهد و پی نمی‌برد که من در این نمازها کدام خدا را می‌پرستم.

بدینگونه چهارروز است که اسیر عشق شدیدی گشته‌ام. حاجت بگفتن نیست که قدرت تمنی در من تاچه اندازه است و قدرت من در رفع موانع بچه‌میزانی است اما آنچه باید بگویم این است که تنهایی تا چه حد بر شدت و حرارت تمنی می‌افزاید. من اکنون سودائی بیش‌دور ندارم. روز در اندیشهٔ آنم و شب در خیال آن... بسیار نیازمندم که این زن را به تصاحب در آورم تا خود را از این مسخره که عاشق او گشته‌ام، نجات دهم. چه وقتی که تمنای دل بمخالفتی روبرو آید، انسان را بکجاها که نمی‌برد؟ ای وصال‌دلنواز!.. من برای سعادت و بیشتر از آن برای راحت دل خویش از تو مدد می‌خواهم. ما چه اندازه خوشبختیم که جنس زن اینهمه آسان و اینهمه دست‌بسته از در تسلیم در می‌آید... اگر چنین نمی‌بود ما در برابر زنان بردگانی کم‌رو بیش نمی‌بودیم. من اکنون در قبال زنان سهل وصول متشکر و ممنونم، و این احساس و ادایم می‌سازد که به خاکپای شما روی آورم. برای آنکه فرمان عفو خود را بگیرم، به پاهای شما می‌افتم و به این نامهٔ دراز پایان می‌دهم. خدا حافظ، محبوبهٔ بسیار زیبایم: گله نباید داشت.

## نامه ۹

### مار کبیزدومرتوی به ویکنت دو والمون

ویکنت ، می دانید که نامه تان از وقاحتی ندیده و نشنیده حکایت دارد و جای آن است که من آزرده و خشمگین شوم ! اما همین نامه بر من روشن ساخت که شما دیوانه شده اید و تنها همین امر شما را از قهر و غضب من نجات داد . در عالم دوستی ، من چندان کرم و عاطفه دارم که این اهانت را ندیده گیرم و جز بخطری که شما را در میان گرفته است نپردازم . . . و استدلال و احتجاج هر چه ملال آور باشد ، بسبب نیازی که شما اکنون به آن دارید ، ناگزیر از در استدلال و احتجاج در آییم .

شما و تصاحب پرزیدانت دو تورول ! . . . و ! چه هوس مضحکی ! و این مطلب نشانه ای از آن روح هنگامه جو است که جز به آنچه حصولش را محال پندارد ، دل نمی تواند بست . مگر این زن چه تحفه ای است ؟ درست است که در سیمای وی تناسبی هست اما هیچگونه روح و حالتی در آن نیست : زنی است که از حیث اندام نقصی ندارد اما از لطف و ملاحظت بی بهره است . سرو وضعش با آن خرمنی از مندی که برگردنش می افتد و با آن تنه ای که تا زنجش می آید پیوسته خنده آور است ! این مطالب را دوستانه می گویم . وجود یکی دوزن مثل وی بس است که همه احترام و اعتبارتان را از میان ببرد . پس ، آن روزی را بیاد آورید که در کلیسای سنت روک اعانه گرد می آورد و شما در قبال این منظره که برایتان فراهم آورده بودم ، آنهمه از من سپاس گفتید . گمان می برم که هنوز اورامی بینم : دست خویش را به دست آن مرد زار و مردنی و درازموی داده بود و در هر قدم نزدیک

بود که بر زمین خورد. سبد چهارذراعش پیوسته بر سر یکی بود و در هر تکریم و تعظیمی از شرم سرخ می شد. آن روز چه کسی ممکن بود بگوید که شما روزی آرزومند وصل این زن خواهید بود؟ هان، ویکنت شرمی و خجالتی!... به خود آئید. قول می دهم که این راز را بکسی نگویم.

از این گذشته، چیزهای زشت و ناگواری را که در کین شما است، ازدیده دورمدارید. رقیبی که باید با وی به رزم برخیزید، چه کسی است؟ شوهری بینوا!... مگر همین کلمه «شوهر» را مایه خفت خویش نمی دانید؟ در صورت ناکامی چه تنگی! وحتى در صورت کامیابی چه افتخار ناچیزی!... بالاتر از این بگویم: هیچگونه لذتی از این کار به دل نوید مدهید. مگر می توان در آغوش زنان پارسالذت برد. مقصودم آن دسته از زنان پارسا است که حسن نیتی در کارشان وجود دارد. اینگونه زنان که حتی در ببحوحه عیش و عشرت دست از خویشتن داری بر نمی دارند، جز نیمه لذتی فراهم نمی-آورند... آنان را از ترک نفس کامل، از آن هذیان شهوت، از آن لحظه ای که لذت بر اثر شدت و حرارتش تطهیر می یابد، از آن نعمتهای عشق خبری نیست. من این چیزها را از پیش می گویم. بفرص حصول بزرگترین سعادتها، محبوبه بزرگوارتان چنان خواهد پنداشت که اگر شما را به چشم شوهرش بنگرد، همه وظایف خویش را در قبالتان بجای آورده است و خوب می دانید که در خلوت زناشویی، هر چه آراسته به عشق و محبت باشد، هرگز آن یگانگی بوجود نمی آید. و اینجا مطلب بسی بدتراست. محبوبه برهیز-گارتان پارسا و خداپرست است... از آن پارسائی و خداپرستی که در زن خوب و ساده دل دیده می شود و او را تاقیامت به صورت بچه ای نگه می دارد. شاید بر این مانع چیره شوید اما به دل نوید مدهید که از میانش بردارید. اگر در دل وی بر عشق خدا غلبه یابید، بر خوف وی از شیطان غلبه نخواهید یافت. و وقتی که محبوبه تان را در آغوش گیرید و ضربان قلبش را بشنوید این ضربان از ترس خواهد بود نه از عشق... هر گاه زودتر با این زن آشنا شده بودید، شاید از دستتان برمی آمد که بصورت چیزی در آوریدش... اما وی بیست و دو سال دارد و در حدود دو سال است که به عقد ازدواج مردی در آمده است. باور کنید، ویکنت، وقتی که زن تا این اندازه «قشر بست»

بایسد بحال خودش رها کرد، چنین زنی هرگز «زن ناچیزی» بیش نخواهد بود.

با وجود این، شما بیاس چنین لعبتی گوش بفرمان من نمی دهید، خویشتن را در قبر عمه تان به خاک می سپارید و از ماجرائی که از هر ماجرائی دیگر خوشتر و از لحاظ شرف و افتخارتان از هر چیزی دیگر شایسته تر است دست می شوئید. مگر بحکم چه تقدیری ژر کور باید پیوسته برتر از شما باشد؟ گوش دهید. خلقم تنگ نشده است که این حرفها را می زنم. اما اکنون می خواهم چنین پندارم که شما لیاقت این نام و آوازه را ندارید. بخصوص این وسوسه بر سرم افتاده است که از شما سلب اعتماد کنم. من هرگز باین امر خو نخواهم گرفت که اسرار خویش را به فاسق میادام دوتورول بگویم.

با وجود این بدانید که ولانژ خردسال یکی را دیوانه خود ساخته است. «دانسنی» جوان دیوانه اوست و با وی آوازه خوانده است. و در واقع این دختر زیباتر از آن می خواند که ازدختری صومعه دیده برآید. و چه بسا آوازه‌ها که باید باهم بخوانند و گمان می برم که ولانژ خردسال به طیب خاطر با وی هماهنگ شود. اما این دانسنی بچه ای است که وقت خویش را در راه رازونیا زبهدرخواهد داد و هیچ کاری را به پایان نخواهد برد. دختر خردسال بسهم خود بسیار رمنده است، و در هر حال پایان این حادثه هر چه باشد، مهم نیست اما اگر در این میان دست شما در کار می بود، حادثه بسی خوشمزه تر از آب در می آمد. خلقم تنگ شده است و بیگمان شوالیه بحض ورود، گرفتار پرخاش من خواهد شد. و من مصلحت او را در این می بینم که نرم و ملایم باشد. زیرا که، اکنون، گسستن از وی هیچ زبانی بر من نخواهد زد و هر گاه چندان عقل می داشتم که اکنون از وی جدا شوم، بی شبهه گرفتار نومیدی می شد. و در دنیا هیچ چیز مرا باندازه نومیدی عاشق سر گرم نمی سازد. در آن صورت مرا پیمان شکن نام می داد و این کلمه پیمان شکن پیوسته برای من موجب لذت بوده است. این کلمه در گوش زن پس از کلمه ستمگر خوشترین کلمه‌ها است و سزاوار چنان نام و عنوانی شدن چندان دشوار نیست. دورا زهر گونه شوخی، می خواهم در اندیشه این جدائی

باشم. با وجود این، ببینید که باعث چه چیزها هستید! و از اینرو گناه این همه را به گردن شما می‌گذارم. خدا حافظ. به محبوبه خود، لاپرزیدانت، بگوئید که بوقت نماز و دعا مرا فراموش نفرماید.

باریس ۷ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۶

### ویکنت دووالمون به مار کیزدومرتوی

پس هیچ زنی درد نیانست که از سلطه و اقتداری که به دست آورده است، سوء استفاده نکند! و شما که من بارها محبوبهٔ پوزش پذیر خویش نامتان دادم، عاقبت دست از عفو و اغماض برداشته‌اید و از حمله بر محبوبهٔ جان و دلم بیمی بدل راه نمی‌دهید! با چه جرأتی از مادام دوتورول بدینگونه نام می‌برید؟ کدام مردی ممکن است در مقابل این گستاخی و بی‌پروائی آمادهٔ جان دادن نباشد؟ و برای کدام زنی جز شما ممکن بود که این وقاحت دست کم روسیاهی بیاز نیابد؟ محض رضای خدا، مرا دیگر در بوتۀ چنین امتحانهای سخت مگدازید، شاید نتوانم از عهده برآیم. هرگاه قصد بدگویی از این زن دارید، بیاس دوستی صبر کنید که او را بتصاحب درآورم. مگر نمی‌دانید که تنها شهوت حق دارد چشم بند عشق از چشمانمان برکنار سازد؟

اما این چه حرفی است که می‌زنم؟ مگر مادام دوتورول نیازی به توهم دارد؟ نه، برای آنکه شایستهٔ پرستش باشد، بس است که بهمان صورت خویش باشد. ملامتش می‌کنید که در لباس پوشیدن سلیقه ندارد. باور دارم: هر زینتی بر او زیان می‌زند. هر چیزی که وی را پنهان سازد، حسنش را از میان می‌برد. وقتی حقیقهٔ دلفریب است که خویشان را ذره‌ای نیاراسته باشد. از برکت گرمای جانفرسا که در این گوشهٔ ده کبابمان می‌سازد، پیراهنی از کتان ساده اندام پرو نرزش را نشانم می‌دهد. گردنش را تنها برده‌ای از موسلین مستور می‌دارد و نگاههای دزدیده اما تیزبین من تا کنون بر زیباییهای پر فسون آن دست یافته است. می‌گوئید که

صورتش ذره‌ای روح و حالت ندارد. وقتی که چیزی با دلش سخن نمی‌گوید، صورتش گویای چه رمز و حالتی می‌تواند بود؟ نه، بی‌شبیبه، مانند زنان پرناز و عشوه‌ما از آن نگاه دروغگو که گاهی دل می‌برد و پیوسته فریب می‌دهد، بهره‌ای ندارد. و نمی‌تواند خلاء عبارتی را به لبخندی ساختگی پنهان‌سازد. و اگر چه دارای زیباترین دندانهای روی زمین است جز بچیزی که مایهٔ تفریح خاطرش باشد، نمی‌خندد. اما باید دید که دوبازیهای شوخ و طرب‌انگیز چگونه بصورت مظهری از نشاط پاك ساده درمی‌آید و در کنار موجودی بدبخت و سیه‌روز که وی شتابان بدادش می‌رود چه وجد و مسرتی پاك و چه احسانی آمیخته بمهر و دلسوزی از نگاهش می‌بارد! و از همه بیشتر باید دید که در برابر کمترین مدح یا نوازشی چگونه از در تواضع درمی‌آید و بر اثر این تواضع که بوزره‌ای تصنع و تظاهر آمیخته نیست - چه تشویشی شورانگیز بر آن صورت آسمانی و فرشته مانندش نقش می‌بندد. پرهیزگار و خداپرست است و شما از این راه وی را سرد و بی‌روح می‌پندارید؟ من عقیده‌ای دیگر دارم. دل تا چه اندازه باید حساس باشد که بتوان سهمی از عواطف آن به شوهر خود داد و موجودی را که پیوسته غایب است، پیوسته دوست داشت؟ چه دلیلی بزرگتر از این می‌توان خواست؟ با وجود این توانسته‌ام دلیلی دیگر نیز فراهم آورم.

بگردش رفته بودم. چنان او را باین سو و آن سو بردم که خندقی بر سر راه پیدا شد. و با آنکه بسیار چست و سبکپا است، حیا و حجبش بسی بیشتر است. حاجت بگفتن نیست که زنی پرهیزگاری ترسد که از «خندقی بپرد»<sup>۱</sup> ناگزیر خود را به دست من سپرد. و من این زن فروتن و افتاده را در آغوش گرفتم. تهیه و تدارک و عبور عمهٔ پیرم، پارسای شوخ و زنده دل را بقیقه‌به انداخته بود: اما همینکه بروی دست‌یافتم، خامی زبردستانه‌ای بازوان مارا بهم تاب داد. سینه‌اش را بر سینهٔ خود فشردم، و در خلال این مدت کوتاه

۱- این مطلب نشانه‌ای از علاقهٔ ناشایستهٔ مردم به «جناس» است که رفته رفته رواج می‌یافت و از آن زمان اینهمه پیش رفته است. مؤلف

*Sauter le fossé* به معنی «پس از تردید - بی‌اربابی پیش نهادن و به حکم ضرورت به امری دست زدن» به کار می‌رود و چنانکه دیده می‌شود مؤلف این جمله را بصورت جناسی درآورده است. مترجم

دیدم که برضربان قلبش افزوده شد. آن سرخی دلفریب صورتش را گلگون ساخت و از تشویش فروتنانه اش به این نکته پی بردم که تب و تاب قلبش «مولود عشق است نه مولود ترس...» با وجود این، عمه‌ام در این باره مثل شما به اشتباه افتاد و با من گفت: «طفل ترسید» اما صفا و صداقت دلفریب اجازه دروغ گفتن باین طفل نداد و وی به لحنی ساده در جواب چنین گفت: «اوه... نه... اما...» همین کلمه مرا روشن ساخت. و از همان لحظه امید شیرین جاننشین اضطراب جگر خراش گشت: این زن را بتصاحب در خواهم آورد. و از چنگ شوهری که چنین گوهری را ملوث می سازد، خواهیم ربود، حتی به خود جرأت خواهم داد که وی را ازدست خدائی که می پرستد، برابیم. چه اندازه لذت خواهد داشت که من لحظه‌ای پدید-آرنده و لحظه‌ای دیگر از میان برنده پشیمانیه‌ای وی باشم! هرگز این خیال ندارم که اندیشه‌های خام وی را نابود سازم. این توهم و تعصب که او رادرمیان گرفته است بر سعادت و شهرت من خواهد افزود. بگذار به فضیلت ایمان داشته باشد اما آن را در راه من بیاد دهد. بگذار گناه و لغزش وحشت زده اش سازد بی آنکه بتواند بازش دارد... بگذار دستخوش هزار خوف و وحشت باشد و با وجود این جز در آغوش من نتواند آن را از یاد برد و بر آن غلبه یابد. آنگاه من رضادهم و او چنین گوید: «ترامی پرستم». از میان همه زنان روی زمین، او یگانه زنی خواهد بود که شایسته گفتن این سخن باشد: درحقیقت من خدای برگزیده وی خواهم شد.

بگذار راستگو باشیم. چیزی که ما درسازشها و آشتیه‌های سرد و آسان خودمان سعادت می‌خوانیم، بسختی می‌تواند لذت نام‌گیرد. بگویم؟ گمان می‌بردم که دلم پژمرده است... و چون دیگر چیزی جز حواس در خود نمی‌یافتم، از کهنولتی زود رس شکایت داشتم. مادام دوتورول اوهام دلفریب جوانی را به من باز داد. در کنارش برای حصول سعادت نیازی به تمتع و تلذذ ندارم. یگانه چیزی که مرا متوحش می‌سازد عمری است که بر سر این ماجری از کف خواهد رفت. زیرا که من نمی‌توانم چیزی را به عهده تصادف واگذارم. بی پروائیه‌های خویش را که برای من سعادت‌ها بیار آورده است، بیجا بیاد می‌آورم. نمی‌توانم باین بی‌پروائیه‌ها دست زنم. برای آنکه



براستی خوشبخت شوم ، لازم است که وی خود بخود رام من شود و این کار کاری ساده نیست .

بی گفتگو حزم و احتیاط مرا خواهید ستود . هنوز کلمه عشق بر زبانم نیامده است . اما تاکنون تکلمه های اعتماد و علاقه رسیده ایم . برای آنکه تا حدود امکان کمتر فریض دهم و بیشتر از همه از تأثیر سخنانی که ممکن است به گوشش برسد جلو بگیرم ، به زبان خویش پاره ای از شناخته ترین اعمال و خصائلم را به او گفته ام چنانکه گوئی می خواسته ام بگناهان خویش اعتراف کنم . هر گاه می دیدید که با چه صفا و صداقت اندرزم می دهد ، خنده تان می گرفت . بقول خودش میل دارد که مرا بسوی خدا رهنمون باشد . و هنوز این معنی را دریافته است که اقدام به این کار چه عواقبی برای وی بیار خواهد آورد . به این نکته توجه ندارد که بقول خودش « هواداری از زنان سیه بختی که به دست من گمراه گشته اند » بمنزله این است که وی پیشاپیش به هواداری از خویش برخاسته باشد . این اندیشه دبروز ، در اثنای یکی از مواعظوی بخاطر م راه یافت . و من برای استفاده از لذتی که در گسستن سخنش بود ، ناگزیر رشته سخنش را گسستم و به او گفتم که چون پیغمبری حرف می زند . خدا حافظ ، مجبوره بسیار زیبایم . ملاحظه می فرمائید که من به صورت درمان ناپذیری از کف نرفته ام .

در خاتمه ، راستی این شوالیه بیچاره از شدت نومیدی دست به خودکشی زده است ؟ در حقیقت شرارت و خیانت شما صدمه بار از من بیشتر است . و اگر من عزت نفسی می داشتم ، این شرارت و خیانت برای من مذلت و خواری بیار می آورد .

## نامه ۷

سسیل ولانتر به سوفی کارنه

سکوت من درباره ازدواج خود برای آن است که بیشتر از روز نخستین اطلاعی در این باره ندارم. رفته رفته خو می گیرم که دیگر در اندیشه این مطلب نیاشم. و اکنون از وضع زندگی خویش بسیار خشنودم. بسیار کوشش دارم که در چنگ زدن و آواخواندن پیش روم. از روزی که دیگر استادی ندارم یا برای آنکه استاد نیکوتری یافته‌ام، گمان می برم که چنگ و آواز را بیشتر دوست می دارم. مسیو لوشوالیه دانسنی، همان کسی که به تو گفته‌ام و درخانه مادام دو مرتوی باوی آواخوانده‌ام از راه التفات هر روز به اینجا می آید و ساعتها با من آواز می خواند. بی اندازه دوست داشتنی است. مثل فرشته‌ای آواز می خواند و آهنگهایی بسیار دل‌فریب می سازد که اشعار آن را نیز خودش می گوید. بسیار جای افسوس است که مردی مثل او شوالیه دو مالت<sup>۱</sup> باشد! گمان می برم که اگر ازدواج کند، زنش بسیار خوشبخت شود. ملایمتی دل‌فریب دارد. هرگز حالت مدح و تعارف در وی دیده نمی شود. و با وجود این، هرچه از دهانش بیرون آید غرور نواز و خوشایند است. چه درباره موسیقی و چه درباره چیزهای دیگر بمواخذه و ملامت بر نمی خیزد. اما سرزنشهای خویش را چندان به‌علاقه و نشاط درمی آمیزد که محال است انسان از وی سباسبگزار نباشد. تنها وقتی که بروی انسان بنگرد، چنان است که گوئی امتنان و تشکری بر زبان دارد. و در همه این چیزها لطف و التفانی بسیار از خود نشان می دهد. بعنوان مثال باید بگویم که دیروز به کنسرتی دعوت

۱- Chevalier de Malte دارنده نشان مذهبی مالت ...

داشت . ترجیح داد که همه شب را نزد مامان بماند . من از این امر بسیار لذت بردم . چه وقتی که او نیست هیچکس بامن حرف نمی زند و من دل‌تنگ می شوم . و حال آنکه هر وقت او باشد باهم آوازمی خوانیم و حرف می زنیم . همیشه مطلبی دارد که بامن بگوید . او و مادام دومرتوی تنها کسانی هستند که دوستشان می دارم . اما خدا حافظ ، دوست گرامیم . . . قول داده ام که برای امروز ترانه ای یاد بگیرم . نواختن آهنگ این ترانه بسیار دشوار است و نمی خواهم که عهد خویش بجای نیاورم . می خواهم تا آمدن وی دوباره به درس خود پردازم .

از ۷... اوت ۱۷۰۰

## نامه ۸

### پرزیدانت دو تورول به مادام دو ولانژ

« مادام » درقبال این همه اظهار اعتماد نه بیشتر از من می توان دستخوش هیجان و تأثر بود و نه بیشتر از من می توان به ازدواج مادموازل دو ولانژ علاقه داشت . من از صمیم قلب خواستار سعادت او هستم . مادموازل دو ولانژ بی شك و شبهه شایسته این سعادت است و من در آن باره به حزم و احتیاط شما اطمینان دارم . من مسیولو کنت دو ژر کور را هیچ نمی شناسم اما درجائیکه بافتخار دامادی شما نایل آمده باشد ، جز حسن نظر عقیده دیگری در باره اش نمی توانم داشت . و اکنون « مادام » یگانه دعایم از درگاه خداوندی آن است که این ازدواج نیز - مانند ازدواج من که آنهم کارشما بود و درقبال آن روز بروز برامتنان و تشکرم افزوده می شود - قرین خیر و سعادت باشد . از خدا می خواهم که درازاه سعادت که شما برای من فراهم آورده اید ، دخترتان را خوشبخت سازد . . . و خدا کند که نیکوترین دوستان من خوشبختترین مادران نیز باشد !

درحقیقت بسیار افسوس می خورم که نتوانستم آرزوهای دل خود را زبانی بحضورتان عرضه دارم و به آن زودی که آرزو داشتم با مادموازل دو ولانژ آشنا شوم . من پس از دیدن مراسم و الطاف حقیقه مادرانه شما حق دارم به دوستی پر از مهرخواهرانه وی امیدوار باشم . « مادام » خواهشمندم از جانب من از مادموازل دو ولانژ بخواهید که تا روزی که خودم بتوانم از نزدیک شایسته دوستی خواهرانه وی باشم ، این دوستی را بر من ارزانی دارد . قصد دارم که همه ایام غیبت مسیو دو تورول را در بیرون شهر بمانم .

و این فرصت را برای آن فراهم آورده‌ام که از صحبت مادام دو روز موند آن بانوی ارجمند، برخوردار شوم. این زن همیشه دلفریب است. کهولت چیزی از کفش نر بوده ووی حافظه و نشاط خویش را پاک نگه داشته است. تنها جسم او است که هشتاد و چهار ساله است. روحش بیشتر از بیست سال ندارد. گوشه عزلت ما در پرتو وجود برادرزاده وی و یکنت دووالمون که از راه لطف و مرحمت چند روزی از عمر خویش را فدای ما ساخته است، وجد و سروری دارد. من او را جز به نام و آوازه نمی‌شناختم. و این نام و آوازه مرا وا می‌داشت که در آرزوی آشنائی بیشتری با وی نباشم: اما چنین می‌بندارم که خودش بیشتر از این نام و آوازه می‌ارزد. اینجا که گرداب محافل اعیان و اشراف تباهاش نمی‌سازد، بسهولت تعجب آوری از روی عقل و منطق سخن می‌گوید و با صداقتی ندیده و نشنیده کارهای زشت و ناروای خویش را به گردن می‌گیرد. از روی کمال اطمینان بامن حرف می‌زند و من با خشونت بسیار اندرزش می‌دهم. شما که از حال وی خیر دارید، اذعان می‌توانید داشت که دلالت وی به راه خدا زیبا و دیدنی خواهد بود. اما باوجود وعده‌هایی که داده است، چون روز بر من روشن است که یک هفته زندگی در پاریس همه موعظه‌های مرا از یادش خواهد برد. اقامت در اینجا، دست کم روزی چند او را از روش مذهبش نجات خواهد داد و من گمان می‌برم که با آن روش زندگی نیکوترین کاری که ممکن است از دستش برآید، این است که هیچ کاری صورت ندهد. اکنون می‌داند که من سرگرم نامه‌نویشتن بعنوان شما هستم و مرا مأمور ساخته است که سلامهای وی را بحضورتان برسانم. سلامهای مرا نیز با آن لطف و عنایتی که در شما می‌بینم، قبول فرمائید و درباره عواطف بی‌ریای این دوست خویش هر گز تردید و شبهه‌ای به‌دل راه مدهید.

## نامه ۹

### مادام دو ولانژ به پرزیدانت دوتورول

دوست جوان وزیبایم ، من هرگز نه دربارهٔ محبت شما به خود تردیدی داشته‌ام و نه درخصوص علاقه‌ای بی‌ریا که به سعادت بستگان من داریدشبهه‌ای به خود راه داده‌ام... غرض از پاسخ دادن به «جواب» شما ایضاح این مطلب نیست... چه امیدوارم که میان ما تا قیامت از این گفتگوها نباشد . اما گمان نمی‌برم که بتوانم از گفتگو در موضوع ویکنت دوالمون بگریزم .

باید اعتراف کنم که من انتظار نداشتم اسم این شخص را هرگز در نامه‌های شما ببینم . در واقع چه مناسبتی ممکن است میان شما و او باشد ؟ شما این مرد را نمی‌شناسید و از کجا ممکن است زنی چون شما را از روح و اخلاق مردی عیاش و فاجرا اطلاعی باشد . در نامهٔ خود برای من « از صداقت ندیده و نشنیدهٔ وی » سخن گفته‌اید : آه ! آری . . . صداقت والمون در واقع باید چیزی بسیار نادر باشد . والمون بسی بیشتر از آنکه دوست داشتنی و دلفریب باشد ، موجودی مزور و مخوف است . از عنفوان جوانی خویش هرگز هیچ قدمی بر نداشته و هیچ سخنی بر زبان نرانده است که قصد و غرضی در پشت آن نهفته نباشد و هرگز قصد و غرضی نداشته است که آمیخته بنا درستی و نابکاری و جنایت نباشد . دوست گرامی ، شما مرا می‌شناسید . از میان فضائلی که من در راه کسب آن کوشش بکار می‌برم عفو و اغماض چیزی است که بیشتر از همه گرامی می‌دارم . خودتان این مطلب را می‌دانید . و از اینرو ، هرگاه والمون در زنجیر سودهای آتشینی گرفتار می‌بود و مانند هزار کس دیگر فریفتهٔ اشتباه‌های سن خود می‌بود ، من در عین لعنت فرستادن بر رفتار وی بر خود ش

ترحم می آوردم و درمنتهای سکوت بانتظار روزی می نشستم که تحولی مبارک و میمون دوباره او را در نظر مردم شریف، محترم سازد. اما المون چنین کسی نیست: رفتارش نتیجه اصول و عقایدش است. خوب می تواند حساب کند که مردی - بی آنکه خود را بدنام سازد - تا چه مرحله ای در ارتکاب اعمال زشت و ناروا پیش می تواند رفت. و برای آنکه بی خطر دست بجنایت و شرارت زند، زنان را به عنوان قربانی برگزیده است. من اینجا قصد ندارم آن عده ای را که به دست وی فریب خورده اند بر شمارم: اما چه زنانی که به دست وی گمراه و پریشان روزگار نگشته اند؟

در آن زندگی گوشه نشینانه و خردمندانه ای که پیش گرفته اید، شرح این حوادث فضیحت باره گوشتان نمی رسد. ماجراهائی هست که اگر باز گویم، سراپای وجودتان را به رعشه درمی آورد. اما چشمان شما که چون روحان پاک است، ازدیدن چنین برده هائی آلوده می گردد: و چون محقق است که از جانب المون هرگز گزندى به شما نخواهد رسید، برای صیانت خویشتن احتیاجی باینگونه حربه ها ندارید. یگانه چیزی که باید به شما بگویم، این است که در میان همه زنانی که وی بدنبالشان افتاده است - خواه آنان را به دست آورده و خواه به دست نیاورده باشد - زنی نمی توان یافت که زاری و ناله اش از دست وی برنخاسته باشد. تنها موجودی چون مار کیزد و مرتوی از این قاعده مستثنی است. و تنها او است که توانست در مقابل این مرد مقاومت کند و بر شرارتش زنجیرزند. و اذعان دارم که بنظر من این گوشه از زندگی مار کیزد و مرتوی بیشتر از هر چیزی نشانه عزت و شرف است. و همین امر بود که توانست وی را در نظر همه پاک و روسفید سازد و آن دوسه رفتار ناروا را که در ابتدای بی شوهری از وی سرزده و مردم را بسرزنش و ملامت برانگیخته بود، شستشو دهد.<sup>۱</sup>

دوست زیبایم، موضوع هرچه باشد، کهولت و تجربه و بیشتر از همه سوابق دوستی به من حق می دهد که مطلبی را در این نامه بنگارم. و آن اینکه در محافل اعیان و اشراف رفته رفته متوجه غیبت المون گشته اند

۱- اشتباه مادام دو ولائز در این زمینه نشان می دهد که المون مانند نابکاران دیگر نام همدستان خویش را افشاء نمی کرد.

و اگر دانسته شود که مدتی در کنار شما و عمه‌اش بسر برده است، نام‌نیکتان دستخوش وی خواهد شد و این بدترین مصائبی است که ممکن است برزنی روی آورد. پس مصلحت شما در این می‌بینم که از عمه‌اش بخواهید که او را بیشتر از این نگه ندارد و اگر درماندن مصر باشد، بقیده من، شما باید بی‌تردید میدان را به دست اودهید. اما چرا باید بماند؟ چه کاری در آن‌ده دارد؟ اطمینان دارم که اگر کسی از جانب شما مراقب آمد و شوی باشد، این نکته روشن خواهد شد که وی برای اغراض سیاهی که در آن‌ده و حوش دارد، پناهگاه آسوده‌تری یافته است. اما اکنون که این درد را درمانی نمی‌توان یافت، بیایید در مقابل آن بصیانت خودمان اکتفاء کنیم.

خدا حافظ، دوست زیبایم... ازدواج دخترم اندکی بتأخیر افتاده است. کنت دوژر کور که ما امروز فردا در انتظارش بودیم، ضمن‌نامه‌ای خبر داده است که هنگ وی به جزیره کرس می‌رود و چون باز هم لشکر کشی‌هایی در میان است، بیش از فصل زمستان امکان نخواهد داشت که از هنگ خود جدا شود. این امر باعث ملال و تکدیر خاطر من است اما مرا امیدوار می‌سازد که از فیض دیدار آن دوست نازنین در جشن ازدواج برخوردار شویم. و برای من جای تأسف بود که این ازدواج بی‌شما صورت گیرد. خدا حافظ، دور از هر گونه تعارف و دور از هر گونه شرط و قیدی جان‌ودلم فدای شما...

درخاتمه سلامهای مرا به مادام دور و زموند، که در همه حال، چنانکه شایسته است دوستش می‌دارم، ابلاغ فرماید.

از... ۱۱ اوت ۱۷۰۰



## فأمة ۱۰

### مار کیزدومرتوی به ویکننت دو والمون

ویکننت ، ازمن قهر کرده اید؟ یا اینکه مرده اید؟ یا چیزی که بسیار شبیه مردن خواهد بود - دیگر جز برای محبوبه تان لاپرزیدانت زنده نیستید؟ این زن که اوهام جوانی را به شما باز داده است ، بزودی اندیشه های خنده آور جوانی را نیز به شما باز خواهد داد . اکنون کمرو و برده شده اید . عاقبت عشق همین است . شما از تهور های سعادت آور خویش دست بر داشته اید . پس بدینگونه رفتاری دور از اصول در پیش گرفته و همه چیز را به دست تصادف یا نیکوتر بگویم به دست هوس سپرده اید . مگر از یادتان رفته است « که عشق چون علم طب تنها فن یاری دادن به طبیعت است » ؟ می بینید که من شما را با حربه خودتان شکست می دهم . اما از این امر غره نخواهم شد . چه این کار غلبه بر مردی است که بر زمین خورده باشد . می گوئید که وی باید خود بخود رام شود : اه ! بی شبهه باید که چنین باشد . و از اینرو وی نیز مانند دیگران رام خواهد شد با این تفاوت که تسلیم این زن از روی اکراه صورت خواهد گرفت . اما برای آنکه وی عاقبت خود بخود رام شود نیکوترین وسایل این است که کار از تصرف وی آغاز یابد . توجه به این فرق مضحک نمونه ای از هذبانه ای عشق است ! عشق گفتم زیرا که شما عاشق شده اید . هر گاه بلجنی دیگر با شما حرف بز نم در حکم خیانت خواهد بود... به منزله این خواهد بود که دردتان را از شما پنهان دارم . پس ، ای فاسق درمانده ، بگوئید ببینم این زنها را که تصاحب کرده اید ، مگر از راه زور بوده است ؟ اما زن هر چه در آرزوی تفویض خود باشد ، هر چه در این کار

شتاب داشته باشد ، بازهم باید بهانه‌ای در میان باشد . و چه بهانه‌ای برای ما آسانتر از آن بهانه‌ای که به تسلیم ما رنگ تسلیم در مقابل زور دهد . و باید اعتراف کنم که به نظر من خوشترین چیزها حمله‌ای تند و جانانه است که با وجود سرعت ، همه چیز در آن از روی نظم و ترتیب صورت می‌گیرد و هرگز ما را باین تشویش دردناک گرفتار نمی‌سازد که به دست خودمان بجزیران عمل ناپخته‌ای برخیزیم که برعکس می‌بایست از آن بهره‌برگیریم... مقصودم حمله‌ای است که رنگ خشونت و تجاوز را حتی در آن چیزها که ما خودمان ارزانی می‌داریم ، از کف نمی‌دهد و در منتهای استادی دوشهوت دلخواه ما یعنی افتخار دفاع و لذت شکست را نوازش می‌دهد . اذعان دارم که این استعداد ، استعدادی که از حد تصور کمیابتر است ، در همه حال و حتی در آن هنگام که مرا فریفته نساخته ، موجب مسرت من بوده است و گاهی چنان پیش آمده است که تنها بعنوان آنکه پاداشی داده باشم ، از در تسلیم در آمده‌ام . . . همچنانکه در شمشیربازبهای ایام کهن حسن رجاهت به دلیری و زبردستی پاداش می‌داد .

اما شما که دیگر همان مرد دیروز نیستید ، چنان رفتاری در پیش گرفته‌اید که گویی از پیروزی و کامیابی بیم‌دارید . اه ! از چه زمانی منزل به منزل و از بیراهه‌ها سفر می‌کنید ؟ دوست عزیز ، وقتی که مقصدی در پیش باشد ، باید براسب رهوار نشست و قدم در شاهراه گذاشت ! اما این مطلب را کنار بگذاریم . . . خلقم تنگ می‌شود بخصوص که این موضوع مرا از لذت دیدارتان بی بهره می‌سازد . حداقل بیشتر از این نامه بنویسید و پیشرفتهای خویش را خبر دهید . می‌دانید که این ماجرای خنده‌آور اکنون بیشتر از دو هفته است که شما را به خود مشغول داشته است و شما از روی اهمال و مسامحه همه را از یاد برده‌اید ؟

و در موضوع اهمال و مسامحه ، مثل شما مثل کسانی است که هر دم به وسیله فرستادگانی از احوال دوستان بیمارشان جويا می‌شوند اما جوابی را که فرستادگان آورده‌اند ، ندیده می‌گیرند . در پایان نامه گذشته خودتان از من می‌پرسید که شوالیه مرده است یا نه . من جواب نمی‌دهم و شما نیز دیگر غمی از این امر بدل راه نمی‌دهید . مگر یادتان رفته است که فاسق

من دوست مادر زاد شما است؟ اما خاطرتان آسوده باشد، نمرده است. و اگر چنین چیزی می بود، ممکن بود این مرگ از فرط شادی بوده باشد. این شوالیه بیچاره چه مهربان است! چه اندازه برای عشق ساخته شده است! چه احساس و عاطفه ای دارد؟ دیوانه می شوم. دور از هر گونه شوخی باید بگویم که عشق و علاقه مرا منبع سعادت و برای خویش می داند. و این نکته مرا براستی دل بسته وی می سازد.

همان روزی که بحضورتان نوشتم که می خواهم برای قطع علاقه خودمان دست بکار زنم، چه اندازه کامروا و خوشبختش ساختم! با وجود این، وقتی که خبر ورودش به من داده شد، براستی در اندیشه و وسایلی بودم که بتوانم او را مایوس سازم. نمی دانم هوس بود یا عقل... اما هرچه بود چنان بنظرم نیکو آمد که هرگز ندیده بودم. با وجود این، به ترشروئی پذیرفتمش... امیدوار بود که پیش از ساعتی که درخانه ام به روی همه باز شود، دو ساعت در کنار من بسر آورد. گفتم که می خواهم از خانه بیرون روم. از مقصدم جو یا شد. از بیان آن امتناع جستم. اصرار کرد. ترشروییانه جواب داد: «به آنجا که شما نباشید». طالع بمدش آمد که از این جواب مبہوت ماند. چه اگر چیزی می گفت، بی شبهه مشاجرہ و مرافعه ای بمیان می آمد که نتیجه اش همان قطع علاقه دلخواه من بود... و من که از سکوت وی در تعجب فرو مانده بودم، به روی او نگریستم تا ببینم چه قیافه ای بخود گرفته است و سوگند می خورم که غرض دیگری جز این نداشتم. و چون به روی او نگریستم، در قیافه دلنوازش به آن غمی برخوردارم که در عین حال عمیق و مهر آمیز است. و چنانکه خودتان اذعان دارید، مقاومت در برابرش بسیار دشوار است. باز همان علت همان نتیجه را بیار آورد. بار دیگر شکست خوردم. از آن لحظه در جستجوی وسایلی بر آمدم که نگذارم رفتاری مخالف حق و صواب در قبال وی از من سرزند. بالحنی که ملایمتش اندکی بیشتر بود، گفتم: «برای کاری بیرون می روم و حتی این کار مربوط به شخص شماست. اما توضیح نخواهید. شام درخانه خواهم خورد. بیایید... مطلب را خواهید دانست.» آنگاه زبانش باز شد اما اجازه ندادم که آن را بکاراندازد. به دنبال سخنان خود گفتم: «بسیار عجله دارم. بگذار بروم»

تا شب خدا نگهدارت» بوسه‌ای بردستم داد و بیرون رفت .

هماندم بقصد دلجوئی ازوی وشاید برای دلجوئی ازخود برآن شدم که کلبه‌ام را به اونشان دهم. هیچ خبری ازوجود آن نداشت . «ویکتوار» وفادار خویش را می خواهم . سرم درد گرفته است . از لحاظ همه خدمه خویش به رختخواب می روم . وعاقبت باآن مستخدمه «راستین» خودتنهامی مانم ودرآن هنگام که وی خودرا به صورت «فراش» درمی آورد، من خودبه لباس مستخدمه‌ای درمی آیم . سپس درشگه‌ای به درباغم می آورد وباهم به راه می افتم . بمحض ورود به آن معبد عشق ، پیراهنی را که بیشتر از همه درخور معاشقه است ، برمی گزینم . این پیراهن منزل چیزی دلفریب است، خودم آن را ساخته وپرداخته‌ام . هیچ گوشه‌ای از بدن را نشان نمی دهد وبا وجود این همه چیزرادرآئینه خیال منعکس می سازد . قول می دهم که هر وقت محبوبه تان به دست شما شایسته استفاده ازاین لباس شود، نمونه‌ای ازآن بحضور مبارک تقدیم دارم .

پس ازاین تهیه وتدارک ، وقتی که ویکتوار سرگرم چیزهائی دیگر است، فصلی ازداستان «سوف»، نامه‌ای از «هلومیز» و دوافسانه ازلافوتن می خوانم تا الحان گوناگونی را که می خواهم بخاطر سیارم . در این هنگام شوالیه ، باهمان شتاب دیرین وهمه روزه اش به درخوا بگام می آید . دربانم راهش نمی دهد وبه او می گوید که من بیمارم : این نخستین واقعه بود... و درهمان حین ، نامه‌ای از جانب من به دستش می دهد که طبق روش احتیاط- آمیزی که دارم بخط من نوشته نشده است . شوالیه ام مہراز سرنامه برمی دارد واین جمله‌ها را بخط ویکتوار درآن می یابد : « درست سرساعت نه، در بولوار ، روبروی قهوه خانه ها» و آنجا فراشی ریزو کوتاه و ناآشنا ( که دست کم بنظروی ناآشنا است - چه این فراش بازهم ویکتوار بود - ) به او می گوید که باید کالسگه اش را روانه سازد و همراه وی بیاید . همه این راهنوردی افسانه‌ای که درداستانها دیده می شود خون او را بهمان اندازه به جوش می آورد وخونی که به جوش آید به چیزی زبان نمی زند . عاقبت می آید وتعجب وعشق به راستی او را دستخوش سحر وفسون می سازد . برای آنکه به خود آید، لحظه ای در باغ به گردش می پردازیم . سپس او را

به سوی خانه می‌آورم. در ابتدای امر چشمش به سفره‌ای می‌افتد که برای دوتن آماده شده است. سپس تختخوابی آماده در برابر خود می‌یابد. تا سالون خلوت که سر تا پا آراسته بود، می‌رویم. آنجا نیمی تأمل و نیمی احساس، بازوانم را در گردش انداختم و به بایش افتادم و گفتم: «جان من، برای آنکه ناگهان از لذت این لحظه برخوردار شوی، از راه تظاهر به ترشروئی ترا مکدر ساختم. لحظه‌ای توانستم دل خود را از نظرت پنهان دارم اما از اینکه ترا مکدر ساختم، بشیمانم. گناهان مرا ندیده گیر. می‌خواهم کفاره این گناهان را بزور عشق بپردازم.» حاجت بگفتن نیست که تأثیر این سخنان آمیخته به عشق و احساس چه بود! شوالیه خوشبخت مرا از زمین بلند کرد و فرمان عفو من در همان نیم‌تختی مهر و موم خورد که من و شما، در میان وجد و ضعف، طومار جدائی جاودانی خودمان را مهر و موم زدیم.

از آنجا که می‌توانستیم مدت شش ساعت در کنار هم بسر آوریم و من نیز می‌خواستم که همه این مدت همچنان برای وی شیرین و پر لذت باشد، التهاب و هیجانش را تسکین دادم و ناز و عشوه همانند جانشین مهر و دوستی شد. گمان نمی‌برم که هرگز برای بسند خاطر کس آن همه کوشش به کار برده باشم و از این گذشته بیاد ندارم که هرگز آن همه از خود خشنود شده باشم. پس از شام لحظه‌ای بچه و لحظه‌ای فرزانه، لحظه‌ای شوخ و بازیگوش و لحظه‌ای اهل احساس و عاطفه بودم و حتی گاهی بصورت موجودی هرزه و بی‌بندوبار در می‌آمدم و بدین گونه دوست می‌داشتم که او را بچشم سلطانی در میان حرم خویش ببینم و خوشتن را هر دم یکی از محبوبه‌های گوناگون وی بپندارم. در واقع، تفقد های بی‌پایی وی پیوسته از جانب زنی پذیرفته می‌شد اما... با وجود این همین یگانه زن در مقابل این تفقدها هر دم بصورت معشوقه‌ای تازه در می‌آمد.

عاقبت، در سپیده دم، ناگزیر از هم جدا شدیم. هر چه بگویند و حتی برای اثبات عکس قضیه به هر کاری دست زند، احتیاج جدائی دروی بسیار و میل جدائی در وی به همان اندازه اندک بود. هنگام خروج و به عنوان واپسین وداع، کلید آن منزل سعادت را برگرفتم و چون در دستش می‌نهادم چنین گفتم: «این کلید را برای تو نگهداشته بودم و بس... و حق این است

که خداوند آن تو باشی ، معبد باید در اختیار ذباح باشد». و با این زبردستی از اندیشه هائی که ممکن بود تملك مشکوک کلبه‌ای در ذهنش بر انگیزد، جلو گرفتم . چندان می شناسمش که اطمینان دارم در آن کلبه را جز برای من نخواهد گشود . و هر گاه این هوس بر سرم افتد که بی او باین کلبه بروم ، می توانم کلید دیگری که در دست خویش نگهداشته‌ام ، بکار برم . می خواستم به هر قیمتی که باشد، روزی برای بازگشت بدانجا تعیین کنم اما من هنوز بیشتر از آن دوستش می دارم که بخواهم به این زودی فرسوده اش سازم. افراط تنها با مردمی رواست که انسان میل دارد بزودی از آن جدا شود . شوالیه این نکته را نمی داند اما من برای خوشبختی وی این نکته را بجای هر دو مان می دانم .

می بینم که سه ساعت از نیمه شب گذشته است و من که قصد داشتم کلمه‌ای بیش نویسم کتابی نوشته‌ام . این است لطف و جذبۀ دوستی آمیخته به اطمینان و اعتماد ... و از برکت همین دوستی است که شما را پیوسته بیشتر از هر کس دیگر دوست می دارم . اما در حقیقت ، شوالیه کسی است که بیشتر از همه پسند خاطر من است .

از ... ۱۲ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۱۱

پرزیدانت دوتورول به مادام دو ولائز

«مادام»، اگر انگیزه هائی که من خوشبختانه در اینجا برای سکون خاطر خویش می بینم، از ترس و بیمی که عنوان فرموده اید، بیشتر نمی بود، بیگمان نامه خشونت بارتان مرا وحشت زده می ساخت. این مسیو دووالدون مخوف که موجب وحشت همه زنان است از قرار معلوم حربه کشنده خود را پیش از ورود باین قصر بر زمین گذاشته است. و اینجا گذشته از آنکه قصد و غرضی دزسر نمی پرورد حتی دعوی این چیزها را هم ندارد. و عنوان مرد مقبول که حتی از طرف دشمنانش به او داده می شود، می توان گفت که در اینجا از میان رفته و برای او جز صفت «بچه خوب» چیزی بجای نگذاشته است. از قرار معلوم این معجزه را هوای مزارع بیار آورده است. چیزی که می توانم در کمال اطمینان بگویم این است که با وجود آنکه پیوسته در کنار من بصرمی برد و با وجود آنکه حتی در کنار من خشنود بنظر می آید کلمه ای که بوی عشق دهد از دهانش بیرون نجسته است و یکی از آن جمله ها که هر مردی - بی آنکه مانند وی از لوازم و وسایل توجیه آن بهره مند باشد - بی پروا به زبان می آورد، از زبان او بیرون نیامده است. وی هرگز انسان را به آن خودداری ناگزیر نمی سازد که امروز هر زنی که پابند حرمت خویش باشد، برای جلو گرفتن از مردان محیط خود، از آن گریزی ندارد. از نشاط و مسرتی که پدید می آورد، در صدد سوء استفاده بر نمی آید. شاید کمی مداح باشد اما چندان ادب و ظرافت در آن میان بکار می برد که ممکن است جوهر تواضع را بمدح و مدافعه خوگر سازد. خلاصه اگر مرابرداری

می بود از خدامی خواستم مثل همین مسیودو والمون باشد که اینجایم بینم. شاید بسیاری از زنان سخنان شیرینتری از وی می خواسته اند. و اعتراف می کنم که من بی اندازه از وی خشنودم برای آنکه چندان در حق من حسن نظر دارد که مرا از آن گونه زنان نپنداشته است.

بی شبهه میان این تصویر و آن تصویری که به دست شما ساخته شده است، تفاوت بسیار است. و با این همه در صورتی که ادوار حیات وی در نظر گرفته شود، ممکن است هر دو تصویر شبیه او باشد. شاید در دوره ای از عمر خود چنان بوده و اکنون به چنین صورتی درآمده است. خودش اذعان دارد که بسی کارهای زشت از وی سرزده است. و بی گمان چه بسا اعمال ناروا که به او اسناد داده اند. اما من کمتر مردی دیده ام که درباره زنان پاک و درستکار با چنین لحنی آمیخته به احترام و حتی می خواهم بگویم با چنین لحنی برشور و اشتیاق سخن گوید. خودتان نوشته اید که وی دست کم در این موضوع صادق است. رفتار وی با مادام دو مرتوی دلیلی برای این امر است. درباره این زن بسیار حرف می زند و این سخنان را در همه حال چندان بمدح و ثنا درمی آمیزد و با چنان علاقه ای سرشار از حقیقت به زبان می آورد که من تا وصول نامه شما در حیرت بودم و چنین می پنداشتم که آنچه در میان آن دو بقول وی دوستی نام دارد، در حقیقت عشق بوده است و بس. از اینکه بچنین داوری گستاخانه ای برخاسته ام خود را گنهکار می دانم و خطای من بیشتر از همه از این لحاظ بزرگ است که وی خود بارها برای توجیه این دوستی و رفع اشتباه من به خود زحمت داده است. اعتراف می کنم که من صداقت پاک و جوانمردانه وی را مکر و حيله ای می پنداشتم. نمی دانم. اما چنین می پندارم که کسی که قابل این گونه دوستی پایدار در حق چنان زنی ارجمند و شایسته احترام باشد فاجری نمی تواند بود که تا قیامت از فسق و فجور باز نگردد. و آنگهی، شاید رفتار معقولش در اینجا، چنانکه حدس زده اید، مولود منظوری باشد که در این حول و حوش دارد. من از حقیقت امر خبری ندارم. چند زن زیبا و دوست داشتنی در گرداگرد مامی توان یافت. اما وی با استثنای صبح، کمتر بیرون می رود و آن وقت می گوید که عزم شکار دارد. درست است که بندرت شکاری باز می آورد اما بصراحت می گوید که در این کار ناپخته است.



وانگهی ، من از کارهای وی در بیرون چندان نگرانی ندارم و اگر بخواهم که از این چیزها خبری بدست آورم تنها برای این خواهد بود که دلیل دیگری برای نزدیک شدن به عقیده شما به دست آورم یا بتوانم شما را بقبول عقیده ای که دارم ، وادار سازم .

در باره پیشنهادتان مبنی بر اینکه مدت توقف مسیو دووالمون را در اینجا - از حدی که در نظر گرفته است - کوتاهتر سازم ، باید بگویم که جرأت اقدام بچنین امری در خود نمی بینم و بسیار بر من دشوار است که از عمه اش خواستار شوم که برادرزاده خود را نزد خویش نگه ندارد . بخصوص آنکه برادرزاده اش را بسیار دوست می دارد . با وجود این - اما تنها محض احترام نه بر اثر ضرورت - قول می دهم که هر فرصتی را برای چنین درخواستی خواه از وی و خواه از عمه اش غنیمت شمارم . و در باره خویش باید بگویم که نمی توانم از اینجا بروم . مسیو دووالمون می داند که من قصد داشتم تا بازگشتم در اینجا بمانم . و اگر بروم حق خواهد داشت که از آن سبکسری که مرا بتغییر عقیده واداشته است ، متعجب گردد .

مادام ، توضیح مطلب بدرازا کشید . اما حقیقت مطلب این است که ادای شهادت بفتح مسیو دووالمون را وظیفه خود دانستم و چنین می پندارم که بادای این شهادت در برابر شما سخت نیازمندم . با وجود این از آن مهر و دوستی که این نصایح را بر زبان شما روان ساخته است ، سپاسگزارم . و آن اظهار لطف نیز که بمناسبت تأخیر ازدواج دختر بزرگوارتان در حق من فرموده اید ، بنظرم مولود همان مهر و دوستی است . از صمیم قلب از شما سپاسگزارم . خوب می دانم که بسر بردن آن دقایق در کنار شما برای من لذتی بیکران خواهد داشت . اما از صمیم قلب آماده ام که این همه لذت را که بخود نوید می دهم ، در قبال مزده سعادت مادموازل دوولانژ - که آرزو دارم هرچه زودتر بختیار شود ، فدا سازم و در هر حال آرزو مندم که سعادت مادموازل دوولانژ دست کم باندازه سعادت بی باشد که وی در کنار مادر خود داشت . . . مادری که آنهمه شایسته محبت و احترام او است . . . و من در این دو احساس که روحم را به شما پیوند می دهد با وی انبازم و از

شما خواهشمندم که از راه لطف و عنایت سلامهای آمیخته به محبت و احترام  
مرا قبول فرمائید .

افتخار دارم که . . .

از ... ۱۳ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۱۲

سسیل ولانژ به مار کیز دو مرتوی

مادام ، مامان کسالت دارد . از خانه بیرون نخواهد رفت و من ناگزیرم نزد وی بمانم . و باین ترتیب افتخار نخواهم داشت که همراه شما به اپرا بروم . و اطمینان می‌دهم که بی بهره ماندن از صحبت شما بسی بیشتر از نمایش موجب تأسف من است . و استدعای من از حضورتان این است که عرایض مرا باور فرمائید . اینهمه دوستان دارم ! خواهش منم به مسیو شوالیه دانسنی بگوئید که مجموعه‌ای را که می‌گفت ندارم و اگر فردا بتواند آن را برای من بیاورد بسیار خشنودم خواهد ساخت . اگر امروز بیاید خواهندش گفت که در خانه نیستیم . برای آنکه مامان میل ندارد کسی را بپذیرد . امیدوارم که حالش فردا بهتر شود .  
افتخار دارم که ...

از ... ۱۳ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۱۳

### مار کیز دومرتوی به سسیل ولانژ

زیبای من ، بی بهره ماندن از لذت دیدارتان و پیش آمدی که باعث بی بهره ماندن من از این فیض شده است بسیار موجب تأسف است . امیدوارم که این فرصت بار دیگر بدست آید . پیامتان را به شوالیه دانسنی خواهم رساند . وبی شبهه از استماع خبر ناخوشی مامان بسیار متأسف خواهد گشت . هر گاه مامان بخواهد که فردا مرا بپذیرد آماده‌ام که به خدمتشان برسم . او و من در بازی «پیکه» بر شوالیه دوبلروش<sup>۱</sup> خواهیم تاخت و گذشته از آنکه از بردن پولش خوش خواهیم بود از استماع ترانه‌ای نیز که شما با استاد محبوبتان خواهید خواند و من خود این امر را به او پیشنهاد خواهم کرد لذت خواهیم برد . اگر این امر موافق میل مامان و شما باشد من از طرف خود و دوشوالیه‌ام قول می‌دهم . خدا حافظ ، زیبای من . . . به مادام دوولانژ گرامی خویش سلامها دارم . از راه مهر و دوستی شمارا می‌بوسم .  
از ... ۱۳ اوت ۱۷۰۰

---

۱ - *Chevalier de Belleruche* همان کسی است که در نامه های مار کیز دومرتوی از وی سخن می‌رود .

## نامه ۱۴

### سسیلولانژ به سوفی کارنه

سوفی نازنینم ، دیروز نامه‌ای برای تو نوشتم . اما اطمینان می‌توانی داشت که این خودداری از فرط خوشی نبوده است . مامان ناخوش بود و من در سراسر روز از وی جدا نشدم . شب ، وقتی که از کنارش رفتم ، دست و دلم بهیچ کاری نمی‌رفت . و برای آنکه از انقضای روز اطمینان یابم بسیار زود به رختخواب رفتم . هرگز چنان روز درازی بر من نگذشته بود . علت این نیست که مامانم را چندان دوست نمی‌دارم . . . اما نمی‌دانم چه بود . قرار بود که به اتفاق مادام دومرتوی به ابرا بروم و قرار بود که شوالیه دانسنی آنجا باشد . خودت می‌دانی که من این دورا بیشتر از هر کس دیگر دوست می‌دارم . بمحض رسیدن آن ساعتی که قرار بود من نیز در ابرا باشم ، بناخواه دلم گرفت . از همه چیز بدم می‌آمد . و بی آنکه بتوانم خودداری کنم ، گریستم و گریستم . خوشبختانه مامان در رختخواب بود و نمی‌توانست مرا ببیند . اطمینان دارم که شوالیه دانسنی نیز تأسفها خورده است اما تماشای نمایش و مردم بیگمان وسیله انصراف خاطری برای وی فراهم آورده است .  
و موضوع بسیار متفاوت است .

خوشبختانه حال مادرم امروز بهتر است و مادام دومرتوی با اتفاق شخصی دیگر و شوالیه دانسنی به خانه ما خواهد آمد . اما مادام دومرتوی پیوسته دیر می‌آید و بسیار ملالت بار است که انسان چنین مدت درازی تنها باشد . هنوز ساعت از یازده نگذشته است . درست است که باید چنگ بزنم . . . و از این گذشته اندکی از وقت خویش را صرف خودآزایی خواهم

کرد زیرا که می‌خواهم امروز زلفهای بسیار آراسته‌ای داشته باشم. گمان می‌برم که «مادام پربتو» راست می‌گفت. وقتی که انسان در اجتماع اعیان و اشراف باشد، اهل ناز و دلبری می‌شود. هرگز بقدر چند روز گذشته میل نداشته‌ام که خوشگل باشم. و خوب می‌بینم که چندانکه گمان می‌بردم، خوشگل نیستم. وانگهی، در برابر زنانی که سرخاب زده‌اند انسان بسی چیزها از کف می‌دهد. بعنوان مثال باید بگویم که مادام دومرتوی، بنظر همه مردان خوشگلتر از من شمرده می‌شود. این مطلب چندان مرا دلخور نمی‌سازد. برای آنکه مادام دومرتوی بسیار دوستم می‌دارد. و از این گذشته بصراحت می‌گوید که من بنظر شوالیه دانسنی بسی از وی خوشگلترم. اظهار این مطلب از طرف مارکیز دومرتوی براستی نشانه لطف و ادب است! حتی چنین بر می‌آید که سخت از این معنی خشنود است. بعنوان مثال باید بگویم که من بکنه این مطلب پی نمی‌برم. شاید برای آن باشد که اینهمه دوستم می‌دارد! و شوالیه دانسنی! . . . اوه! این امر که وی مرا خوشگلتر می‌داند بسیار خشنودم ساخت! چه گمان می‌برم که تنها بروی وی نگرستن انسان را زیباتر می‌سازد. و من اگر از برخورد چشمانش، بی‌بی نمی‌داشتم، پیوسته چشم بر صورتش می‌دوختم. . . چه هر بار که چشمانم به چشمانش افتد، تشویشی بر من دست می‌یابد و چیزی رنجم می‌دهد. اما این مهم نیست.

خدا حافظ، دوست گرامی، می‌خواهم سرگرم آرایش خود شوم. ترا باز مثل همه ایام دوست می‌دارم.

پاریس ۱۴ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۱۵

### ویکنت دو والمون به مارکیز دومرتوی

از اینهمه لطف و کرم که مرا به دست سرنوشت غم انگیزم نسپرده اید، بسیار سپاسگزارم. روزگاری که من اینجا دارم، از فرط آسایش و یکسانی بیمزه اش برآستی خسته کننده است. وقتی که نامه شما و شرح مفصل آن روز دلفریب را می خواندم بیست بار این وسوسه بر دلم راه یافت که به بهانه ای برای پا بوسی به پرواز درآیم و از شما خواستار شوم که بیاس من باشوالبه خویش - که پس از همه این چیزها استحقاق آنهمه سعادت ندارد - از در خیانت درآئید. می دانید که لطف شما در حق وی حسادت مرا برانگیخته است؟ چرا با من از جدائی جاودانی حرف می زنید؟ من آن سوگندی را که در اثنای هدیان خورده ام، زیر پا می نهم. اگر قرار این می بود که ما در سوگند خودمان پایدار باشیم، لیاقت سوگند خوردن نمی توانستیم داشت. آه، خدا کند که روزی بتوانم از خشم و اندوهی که سعادت شوالیه، بی اختیار برای من بیار می آورد، در آغوش شما انتقام بگیرم! اعتراف می کنم که چون به این مرد می نگرم و او را می بینم که - بی استدلال و احتجاج و فارغ از تحمل کمترین زحمتی - تنها مثل حیوانی به پیروی از غریزه دل خود سعادت بی دست می آورد و من نمی توانم به آن دست یابم، سخت خشمگین می شوم. اوه! من این سعادت را برهم خواهیم زد! نویدم دهید و بگوئید که من این سعادت را برهم خواهیم زد. مگر خودتان شرمسار و سرشکسته نیستید؟ شما خودتان رنج می برید که او را فریب دهید. و او از شما خوشبختتر است. گمان می برید که پابسته زنجیر شما است و حال آنکه شما خودتان دست و پا

بسته زنجیر او هستید . وی آسوده به خواب می رود و حال آنکه شما برای خوشی وی بیدار می مانید . اگر کسی برده اش می بود ، چه کاری از این بیشتر صورت می داد ؟

گوش دهید ، دوست زیبایم . . . تا روزی که وجودتان در گرو چند مرد باشد ، من کمترین حسدی ندارم : در آن صورت عشاق شما را جز به چشم جانشینان اسکندر نمی بینم که از نگهداری آن کشوری که به دست همه آنان افتاده است و من بتهنایی بر آن سلطنت داشتم ، درمانده اند . اما خودتان را سراپا به دست یکی از آنان مدهید ! خدا نکند که مردی دیگر در روی زمین بقدر من خوشبخت باشد ! من تاب دیدن چنین چیزی را نخواهم داشت . و امیدوار مباشید که من متحمل چنین چیزی شوم . یا دوباره مرا برگزید یا دست کم مردی دیگر بیابید و بفرمان هوسی که وجود شما را تنها به مردی منحصر سازد ، به پیمان ناگستنی دوستی ما که بقید سوگند بسته شده است ، پشت پا مزنید .

بی شبهه مصائب عشق مرا بس است . می بینید که عقایدتان را می پذیرم و به گناهان و لغزشهای خویش گردن می نهم . در واقع هر گاه معنی عشق این باشد که زندگی بر انسان تا دسترسی به آرزوی دلخواهش حرام باشد و انسان وقت خود ، خوشیهای خود و زندگی خود را در این راه بیاد دهد ، باید گفت که من بر اوستی عاشقم . در این راه بیشتر از این نرفته ام و اگر حادثه ای بیان نمی آمد حتی مطلب تازه ای نداشتم که در این زمینه به شما بگویم . . . و مقصودم حادثه ای است که مرا بتفکر و تأمل بسیار وامی دارد و هنوز نمی دانم که باید از آن بیمناک یا به آن امیدوار باشم .

شما گماشته من ، آن معدن دسیسه و پیشخدمت کامل عیار عالم « کمیدی » را می شناسید : حاجت بگفتن نیست که من چه دستورهائی به او داده ام : مأمورش ساختم که عاشق مستخدمه خانه شود و خدمه خانه را سرمست سازد . و این خبیث خوشبختتر از من است . در کارش توفیق یافته و به این نکته پی برده است که مادام دوتورول یکی از نوکرانش را مأمور ساخته است که درباره رفتار من اطلاعی به دست آورد و حتی در گردشهای صبح ، تا حدود امکان و بی آنکه دیده شود بدنبال من افتد . این زن چه مقصودی



دارد ؟ پس افتاده ترین همه زنان دنیا هنوز جرأت اقدام بکارهایی دارد که ما بسختی می توانیم به آن دست زنیم ! سوگند می خورم که ... اما پیش از آنکه درصدد انتقام از این نیرنگ زنانه برآیم ، بگذار در اندیشه وسایلی باشیم که این نیرنگ را بنفع خود برگردانیم . این گردشها که سوء ظن آنان را برانگیخته است ، تاکنون هیچ سببی نداشت . باید سبب و منظوری برای آن فراهم آورد . این امر درخور همه توجه من است . و برای آنکه در این باره بتفکر پردازم ، مکتوب را بهمین جا خاتمه می دهم . خدا حافظ ،  
محبوبه زیبایم ...

باز هم از قصر ... ۱۵ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۱۶

سسیل ولانژ به سوفی کارنه

آه ، سوفی جانم ، خیرهای بسیاری برای تو آورده ام ! شاید نیکوتر آن می بود که این چیزها را به تو نگویم : اما چه کنم ؟ ناگزیرم که در این باره با کسی حرف بزنم . نمی توانم خودداری کنم ! این شوالیه دانسنی.... چنان دستخوش تشویشم که نمی توانم نامه بنویسم : نمی دانم از کجا شروع کنم . پس از داستان آن شب دلفریب<sup>۱</sup> که نزد مامان با وی و مادام دومرتوی بسر آورده بودم ، دیگر چیزی نگفته بودم . برای آنکه دیگر نمی خواستم در این باره با کسی حرف بزنم . اما با وجود این همیشه در اندیشه آن بودم . از آن شب ، وی چنان محزون . . . اما چنان محزون و چنان محزون گشته بود که از دیدنش رنج می بردم . و چون از علت غم و اندوهش جو یا می شدم جواب می داد که هیچ خبری نیست : اما به چشم خود می دیدم که خبری هست . خلاصه دیروز بسی بیشتر از روزهای دیگر محزون بود . با وجود این ، باز هم محض خشنودی خاطر م بر حسب معمول با من آواز خواند . اما هر بار که بروی من می نگریست از غمی که در نگاهش خوانده می شد ، دلم می گرفت . پس از آنکه آواز پایان یافت ، چنگ مرا برد و در غلافش گذاشت و چون کلیدش را باز آورد از من خواست که شب همینکه تنها شدم باز هم چنگ بزنم . هیچ گمان نمی بردم . حتی نمی خواستم گمانی ببرم . اما چندان توان

---

۱ - نامه ای که در ضمن آن از چنین شبی سخن رفته باشد به دست نیامده است . می توان چنین پنداشت که این شب همان شبی است که در مکتوب مادام دومرتوی پیشنهاد شده و در نامه پیشین سسیل ولانژ نیز سخن از آن به میان آمده است .

ازمن خواست که قول موافق دادم . دلایلی برای کارخود داشته است . در واقع وقتی که بخوابگاه خویش رفتم ووقتی که مستخدمه‌ام بیرون رفت ، بر آن شدم که چنگم را بردارم . نامه‌ای درسیمهای آن یافتم که تنها تا شده بود و هیچ مهر و مومی نداشت . این نامه ازوی بود . آه ! کاش می دانستی که چه چیزها نوشته است ! از لحظه‌ای که نامه‌اش را خوانده‌ام چندان خوشم که دیگر نمی توانم در اندیشه چیزی دیگر باشم . بیدرنگ چهاربار خواندمش و پس از آن در کشو میز تحریرم گذاشتم . مضمونش را از برمی دانستم . و وقتی که به رختخواب رفتم چندانش بازخواندم که خواب از یادم رفته بود . وقتی که چشمانم را می بستم او را در برابر خود می دیدم که بزبان خویش آنچه خوانده بودم برای من بازمی گفت . تادیر گاهی خوابم نبرد . و همینکه بیدار گشتم ( هنوز بسیارزود بود ) دوباره نامه را برداشتم تا بفرغ خاطر از نو بخوانم . به رختخواب خود بردمش و پس از آن بوسیدمش . . . چنانکه گوئی . . . شاید بوسه دادن بر چنین نامه ای بد باشد اما نتوانستم خودداری کنم .

اکنون دوست گرامی ، اگر بسیارخشنودم، همان اندازه هم درتشویشم . زیرا که من - بی گفتگو - نباید به این نامه جواب دهم . خوب می دانم که چنین کاری شایسته نیست . و با وجود این ، وی خواستار جواب است . و هرگاه جواب ندهم ، اطمینان دارم که بازهم غمگین خواهدشد . . . و با اینهمه حال جگر سوزی دارد ! توجه صلاح می بینی ؟ اما تو هم بیشتر ازمن نمی دانی . بسیار میل دارم که در این باره با مادام دومرتوی که اینهمه مرا دوست می دارد ، حرف بزنم . می خواهم او را دلداری دهم امانتی خواهم کاری کنم که بد باشد . اینهمه اندر زمان می دهند که نیکدل و مهربان باشیم ! و پس از آن ، وقتی که پای مردی در میان باشد ، ما را از پیروی عواطف دل بازمی دارند ! اینهم درست نیست . مگر مرد مثل زن همنوع ما و از هنوع نیز بالاتر نیست ؟ خلاصه ، مگر ما که مادر داریم ، پدر نداریم و خواهر که داریم برادر نداریم ؟ و از این چیزها گذشته ، مرد می تواند شوهر باشد و این از هیچ زنی ساخته نیست . و با وجود این اگر کاری کنم که خوب نباشد ، شاید مسیودانسنی دیگر بحسن نظر درمن نتگرد ! اوه ! ممکن نیست چنین کاری کنم . ترجیح می دهم که

وی محزون باشد. وانگهی، پیوسته فرصت در دست خواهد بود. بعنوان اینکه وی دیروز نامه نوشته است، ناگزیر نیستم که امروز نامه بنویسم: همچنین، امشب مادام دومتوی را خواهم دید و اگر دل و جرأت این کار در من باشد، همه چیز را به او خواهم گفت. و چون گفته‌های او را موبو بکار بندم، هیچگونه موجبی برای ملامت خود نخواهم دید. وانگهی شاید بگوید که باید مختصر جوابی به او بدهم تا اینهمه محزون نباشد! او بسیار در عذابم.

خدا حافظ، دوست مهربانم، توهم عقیده خودت را بگوی . . .

از ... ۱۹ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۱۷

### شوالیه دانسنی به سسیل ولانژ

مادموازل ، نمی دانم نامه نوشتن به شما را سعادت نامدهم یا احتیاج... در هر حال پیش از آنکه خود را به دست این سعادت یا احتیاج بسپارم ، ابتدا تمنی دارم که بعراضم گوش دهید . چنین می بینم که برای بیان عواطف خود نیازمند عفو و اغماضم . هر گاه قصدی جز توجیه این عواطف نمی داشتم این عفو و اغماض بیجا بود . پس از همه این چیزها ، جز وصف حال خویش چه کار دیگری دارم ؟ و چه می توانم به شما بگویم که پیش از من نگاههایم ، تشویشم ، رفتارم و حتی سکوتم نگفته باشد ؟ آه ! چرا باید از احساسی که خودتان در دل من پدید آورده اید ، خشمگین شوید ؟ احساسی که از شما سرچشمه گرفته است ، بی گفتگو شایسته آن است که بدرگاه شما آورده شود . اگر مانند روح من سوزان باشد ، چون روح شما پاک است . مگر ستایش آن روی دلفریب ، آن استعدادهای فریبنده و آن لطف و ملاحظه سراپا فسون و آن سادگی شورانگیز که ارزشی بی اندازه به آن فضایل بسیار گرانبها می دهد ، جنایت است ؟ نه ... بی شبهه ... اما انسان ممکن است گناه نکرده ، بدبخت باشد . و اگر این دل که به درگاهتان آورده ام ، پذیرفته نشود ، این همان سر نوشتی است که در کمین من نشسته است . و ناگزیر باید بگویم که این نخستین بار است که من دل خود را نثار خاک ره کسی می کنم . اگر وجود شما نمی بود ، هر آینه خوشبخت نمی شدم . اما خاطر من آسوده می بود . شما را دیدم قرار و آرام از من گریخت و موضوع سعادت من روشن نیست . با وجود این از غم و اندوه من در تعجب فرو می روید و از علتش جو یا

می شوید: و حتی گاهی چنین پنداشته‌ام که غم من شما را اندوهگین می‌سازد. آه! کلمه‌ای حرف بزنید تا بنیان سعادت من به دست شما استوار گردد. اما پیش از آن بدانید که کلمه‌ای نیز می‌تواند مرا گرفتار بدترین سیه روزها سازد. پس بیایید حکم سرنوشت من باشید. خوشبختی جاودانی و بدبختی من تا قیامت در دست شما است. من امری از این بزرگتر را بکدام دستی می‌توانم سپرد که از دست شما گرامی‌تر باشد؟

این نامه را همچنانکه آغازش به تمنای عفو و اغماض بود، به تمنای عفو و اغماض پایان می‌دهم. از شما خواستار شدم که به سخنانم گوش دهید. اکنون پای از این فراتر می‌گذارم و از شما می‌خواهم که به من جواب دهید. مضایقه از قبول این تمنی این تصور را در من بوجود خواهد آورد که این نامه شمارا خشمگین ساخته است و دلم گواه است که احترام من معادل عشقم است. درخاتمه، هر گاه بخواهید جواب نامه مرا لطف فرمائید، می‌توانید بهمان وسیله‌ای دست بزنید که من برای رساندن این نامه بدستان بکار بردم. و این راه بنظر من طریقی سهل و مطمئن است.

از ۱۸۰۰ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۱۸

### سسیل ولانژ به سوفی کارنه

عجب! سوفی گرامی، هنوز من دست بکاری زده‌ام که تو زبان به ملامت گشوده‌ای! این اضطرارها که من خود داشتم پاک بس بود. توهم این اضطرارها را فزونت می‌سازی. گفتمی روشن است که نباید جواب دهم. از دور دست بر آتش داری. وانگهی درست نمی‌دانی که مطلب چگونه است: اینجا نیستی که بینی. یقین دارم که اگر بجای من بودی، بهمان کاری که من کرده‌ام دست می‌زدی. بی‌شبهه اصل این است که باینگونه نامه‌ها نباید جواب داد. و تو از نامه‌ی دیروز من دریافته‌ای که منم نمی‌خواستم به این نامه جواب دهم: اما مطلب این است که گمان نمی‌برم هرگز کسی به حال من افتاده باشد.

واز این گذشته ناگزیر بودم که بتنهائی روش خود را روشن سازم. مادام دومتوی که امیدوار بودم، دیشب بینمش، نیامد. همه‌چیز برضد من دست بدست می‌دهد. همین زن باعث آشنائی من و او شده است. ومی‌توانم بگویم که هر بار که او را دیده‌ام با این زن دیده‌ام و هر روز که باوی حرف زده‌ام، در کنار این زن حرف زده‌ام. گمان مبر که من از این راه کینه‌اش به دل دارم: اما این زن مرا بهنگام تنگدستی تنها می‌گذارد! آه! چه روزگار رقت باری دارم.

این مطلب را از نظر دورمدار که او دیروز هم مثل روزهای دیگر آمده بود. چندان آشفته حال بودم که جرأت نگاهی به روی او نداشتم. نمی‌توانست با من حرف زند. برای آنکه مامان در خانه بود. و هرگاه

می دانست که من چیزی به او ننوشته‌ام، بیچون و چرا خشمگین می‌شد. نمی‌دانستم چه رفتاری در پیش گیرم. لحظه‌ای پس از آن پرسید: «می‌خواهید چنگگان را بیارم یا نه» قلبم چنان می‌زد که جز کلمه «آری» نتوانستم چیزی در جوابش به زبان آورم. و چون باز آمد و چنگ مرا آورد، حالم بدتر شد. جز لحظه‌ای کوتاه به رویش ننگریستم. او، به روی من نمی‌نگریست - اما حالتی داشت که گفتم بیمار است. و این موضوع سخت رنجم می‌داد. چنگم را ساز کرد. سپس، وقتی که چنگ به دستم می‌داد، چنین گفت: «آه! مادموازل...» و بیش از این دو کلمه چیزی نگفت. اما همین دو کلمه به لحنی بر زبان آمد که سراپای وجودم را انقلاب و هیجان فرا گرفت. بی‌آنکه بدانم چه می‌کنم پیش در آمدی می‌زدم. مامان پرسید مگر نمی‌خواهیم آواز بخوانیم. وی بعنوان اینکه اندکی ناخوش است معذرت خواست و من که عذری نداشتم ناگزیر آواز خواندم. کاش هرگز صوتی نمی‌داشتم. از روی تعمد، آهنگی بر گزیدم که نمی‌دانستم. چه یقین داشتم که نخواهم توانست هیچگونه ترانه‌ای بخوانم و مامان به اصل قضایا پی خواهد برد. خوشبختانه کسی آمد. و من همینکه صدای ورود کالسکه‌ای را شنفتم، دست از خواندن برداشتم و از وی خواستم که چنگ مرا ببرد. بیم داشتم که مبادا خودش نیز در همان موقع برود. اما باز گشت.

هنگام گفتگوی مامان با این بانو که آمده بود، خواستم که باز لحظه‌ای به روی او بنگرم. چشمانم به چشمانش افتاد. و دیگر قدرت نیافتم که چشم از چشمانش بردارم. لحظه‌ای پس از آن دیدم که اشک از دیدگانش فرو می‌ریزد. و او برای آنکه دیده نشود، ناگزیر سر بسوی دیگر معطوف ساخت. این بار نتوانستم تاب آورم. دیدم نزدیک است که خود نیز گریه سردهم. بیرون رفتم و بیدرتنگ این چند کلمه را بامداد بر پاره کاغذی نوشتم: «پس اینهمه محزون مباشید خواهش می‌کنم... قول می‌دهم که جواب نامه‌تان را بدهم» بی‌شک نمی‌توانی بگویی که این کار عیبی داشته است. وانگهی، اختیار در دستم نبود. کاغذ را مثل نامه‌وی برسیم‌های چنگ آویختم و به سالون باز گشتم. خود را آسوده تر می‌دیدم. شتاب داشتم که این زن هر چه زودتر برود. خوشبختانه برای آن آمده بود که سری به مامان بزند. و



بزودی رفت . بمحض خروجش گفتم که می‌خواهم دوباره چنگ بزَنم و ازوی خواستم که چنگ مرا بیاورد . و از قیافه‌اش خوب دریافتم که ملتفت چیزی نیست . اما در بازگشت ، او ! چه اندازه مسرور بود ! وقتی که چنگ در مقابل من گذاشت ، چنان نشست که مامان نمی‌توانست ببیند . و دست مرا گرفت و فشرد . . . اما چنان فشرد که . . . این امر لحظه‌ای بیش دوام نیافت : اما زبانم از توصیف لذتی که بردم عاجزاست . با اینهمه دستم را از دستش در آوردم . و بدینگونه خود را درخور ملامت نمی‌بینم .

اکنون ، دوست مهربانم ، خوب می‌بینی که نمی‌توانم از زیر بار نامه نوشتن به او در بروم . برای آنکه در این باره قول داده‌ام . وانگهی نمی‌خواهم دوباره غم و غصه‌ای برای وی بیار آورم . زیرا که من خود از این غم و غصه بیشتر از وی رنج می‌برم . هر گاه این کار عیبی می‌داشت هر آینه صورت نمی‌دادم . اما نامه نوشتن چه عیبی می‌تواند داشت . بخصوص وقتی که این امر از بدبختی یکی جلو گیرد . تشویش من از این است که نخواهم توانست خوب از عهده نامه نوشتن بر آیم : اما پی‌خواهد برد که من در این میان گناهی ندارم . و از این گذشته ، اطمینان دارم که هر چه از من برسد ، پیوسته مایه مسرتش خواهد بود .

خدا حافظ ، دوست نازنینم . اگر رفتار من بنظرت خطا باشد ، بگوی . . . اما گمان نمی‌برم . بتدریج که موقع نامه نوشتن نزدیک می‌شود ، قلبم چنان می‌زند که بتصور در نمی‌آید . با اینهمه مرا از این کار گزیری نیست . برای آنکه در این باره به او قول داده‌ام . خدا حافظ .

از . . . ۲۰ اوت ۱۷۰۰

## نامهٔ ۱۹

### سسیل ولانژ به شوالیه دانسنی

مسیو، دیروز شما را چندان محزون دیدم و این امر چندان رنجم داد که نتوانستم تاب آورم. ناگزیر قول دادم که به نامهٔ شما جواب دهم. با وجود این امروز می بینم که چنین کاری از من شایسته نیست اما چون قول داده‌ام نمی توانم از سر پیمان خود بگذرم. و این امر باید میزان مهر و دوستی مرا بر شما روشن سازد. و اکنون که به این نکته پی برده‌اید، امیدوارم که دیگر نامه‌ای از من نخواهید. همچنین امیدوارم که این مطلب را بکسی نگویید برای آنکه بیچون و چرا گرفتار سرزنش مردم خواهم شد. و این امر ممکن است غمی فراوان برای من ببار آورد. و بیشتر از همه امیدوارم که این نامه حسن ظن شما را در حق من از میان نبرد زیرا که چنین پیش آمدی بیشتر از هر چیز مرا رنج خواهد داد. می توانم بصراحت بگویم که محکن نبود این ملاطفت در حق کس دیگری جز شما ابراز دارم و آرزوی دل من این است که شما نیز از راه ملاطفت، دیگر مثل چند روز گذشته غم نخورید. چه این حزن و اندوه همهٔ آن لذتها را که از دیدار تان می برم، از میان بر می دارد. مسیو، می بینید که من در منتهای صداقت باشما حرف می زنم و بیشتر از هر چیز خواستار اینم که دوستی ما پیوسته پایدار باشد. اما خواهش دارم که دیگر نامه‌ای بعنوان من ننویسید.

افتخار دارم که . . . .

سسیل ولانژ

از ... ۲۰ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۲۰

### مار کیز دومر توی به ویکنت دووالمون

آه ! ای نابکار، از ترس آنکه مبادا گرفتار استهزاه و تمسخر من شویید با من اذدر مداهنه و تملق درمی آئید؟ از سرگناهتان در می گذرم . چندان مطالب دیوانه وار در کاغذتان دیده می شود که من باید آن رفتار معقول را که در حضور اقدس محبوبه تان پیش گرفته اید ندیده گیرم . گمان نمی برم که شوالیه ام به اندازه من دارای گذشت باشد . وی مردی نیست که موافق تجدید مقاوله ما باشد و به این عقیده دیوانه و ارتان ذره ای بنظر خوش بنگرد. با این همه من خنده ها کردم و درحقیقت بسیار تأسف خوردم که ناگزیر در این خنده ها تنها بودم . اگر شما در اینجا می بودید ، نمی دانم این نشاط مرا تا کجا می برد : اما مجال تفکر به دست آوردم و خود را به سلاح خشونت آراستم . مطلب این نیست که تا قیامت امتناع جویم . تنها می خواهم موضوع را به تعویق اندازم . و حق دارم که چنین کنم . شاید مسأله ، مسأله غرور و نخوت باشد و چون غرور انسان برانگیخته شود ، دیگر نمی توان دانست که تا کجا باید رفت . شاید از دست زنی چون من برآید که دوباره زنجیر بگردنتان اندازم و وادارتان سازم که نام محبوبه تان را از یاد ببرید . و اگر من ، زن پست و ناشایسته ، بخواهم شما را از فضیلت بیزار سازم چه رسوائیها که بر نخواهد خاست ! و برای اجتناب از این تهلکه شرایط خویش را در این نامه می نگارم .

همین که به آن زیبایی پارسا دست یابید دلیلی در این زمینه برای من فراهم آورید ، بسوی من آئید و من در اختیاران خواهم بود . اما خوب می

دانید که در کارهای بزرگ آن دلیل و برهان پذیرفته است که به روی کاغذ آماده باشد. مطابق این قرار، از یک سو، من بجای آنکه وسیلهٔ دلداری باشم، پاداشی خواهم بود. و از این تصور بیشتر خوشم می‌آید: واز سوی دیگر این کامیابی که خود وسیلهٔ ترك وفا خواهد شد، جذبه و شوری بیشتر خواهد داشت. پس بیایید و هر چه زودتر، مانند پهلوانان دلیر خودمان که نشانه‌های درخشان پیروزی خودشان را به پیشگاه محبوبه‌هایشان می‌آوردند، وثیقهٔ پیروزی خودتان را برای من بیاورید. براستی، این امر کنجکاوای مرا برانگیخته است و اشتیاق دارم بدانم که زنی برهیزگار پس از چنان لحظه‌ای چه می‌تواند نوشت و پس از کنار زدن همهٔ حجابها از سراپای پیکر خویش، سخنانش را در زیر چه حجابی پنهان می‌تواند ساخت. آیا این قیمت که بر خود نهاده‌ام بیش از اندازه است؟ خودتان بگوئید... اما از پیش می‌گویم که این قیمت ذره‌ای تخفیف ندارد. و تا آن روز، و یکنهٔ عزیزم، هر گاه به شوالیه خود وفا دار مانم و با وجود اندک غصه‌ای که این امر برایتان بیار می‌آورد، در اندیشهٔ سعادت او باشم، بر من خرده مگیرید. با وجود این، هر گاه اخلاق من بدتر از این می‌بود، بگمانم شوالیه اکنون گرفتار رقیبی مخوف بود. مقصودم و لایزال خردسال است. من دیوانهٔ این دختر بچه‌ام: سودائی آتشین در سرم برانگیخته است. یا من در اشتباهم یا این دختر یکی از زنان انگشت‌نمای ما خواهد شد. خوب می‌بینم که قلب نورسته‌اش رو بتکامل می‌رود. و این خود منظره‌ای دلربا دارد. از هم اکنون شیفتهٔ دانسنی خویش است اما هنوز چیزی نمی‌داند. و این جوان با وجود عشق شدید خویش، هنوز مانند همسالانش کمرو است و چندان جرأت ندارد که او را از عشق خویش آگاه سازد. هر دو در برابر من بسجود می‌روند. بخصوص دختر خردسال سخت میل دارد که راز خویش را با من در میان نهد. و بیشتر از همه، چند روز است که او را براستی در رنج و عذاب می‌بینم و اگر اندکی یاریش دهم، برای او خدمتی بزرگ خواهد بود: اما فراموش نمی‌کنم که بچه‌ای است و نمی‌خواهم خود را بدنام سازم. دانسنی اندکی روشن‌تر با من حرف زد. اما من روش خویش را در بارهٔ وی روشن ساخته‌ام. نمی‌خواهم به سخنانش گوش دهم. و دربارهٔ

دخترك باید بگویم که چه بسا این وسوسه بردلم راه می‌یابد که او را شاگرد مکتب خویش سازم. و این خدمتی است که میل دارم در حق ژرکور بجای آورم. خودش مجال این کار را به من داده است. برای آنکه تا ماه اکتبر در جزیره کرس خواهد بود. در نظر دارم که این فرصت را غنیمت شمارم و بجای آن دختر باك دیرنشین، زنی پرورش یافته و جا افتاده به او بدهم. در واقع، این مردچه اطمینان بی‌شرها نه‌ای دارد که آسوده بخواب می‌رود در صورتیکه زنی آزرده از دست وی هنوز انتقام خویش را نگرفته است؟ گوش دهید، هرگاه دخترك اکنون اینجا می‌بود، نمی‌دانم چه چیزها به اومی گفتم.

خدا حافظ، و یکنکت. شبتان خوش باد و روز گارتان بر وفق مراد: اما به‌خدا سوگندتان می‌دهم که پای پیش نهد. یادتان باشد که اگر شما این زن را بتصرف درنیاورید، زنانی دیگر که شمارا بتصاحب در آورده‌اند، از شرم سرخ خواهند شد.

از... ۲۰ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۲۱

ویکنت دووالمون به مارکیر دومرتوی

محبوبه زیبایم ، عاقبت گامی پیش رفتم . اما گامی بزرگ . چنان گامی که اگر مرا تا مقصد نبرد ، دست کم از اینکه به راه مطلوب پای نهاده ام آگاهم ساخت و ترسی را که از گم شدن خویش داشتم از میان برداشت . عاقبت برده از روی عشق خود کنار زدم و اگرچه در منتهای ساجت لب از لب بر نداشت جوابی از وی به دست آوردم که گذشته از آنکه کمترین ابهام و شبهه ای در آن نبود ، بزرگترین نویدها را همراه داشت . اما بگذارید که تاریخ حوادث را پس و پیش نکنیم و شرح واقعه را از ابتدای آن باز گوئیم .

یادتان هست که کسی را مأمور مراقبت از رفتار من ساخته بود . بسیار خوب ! خواستم که این وسیله فضاحت بار بصورت درس عبرتی برای مردم درآید . و این است کاری که صورت دادم . به محرم اسرار خویش گفتم که در آن حول و حوش بجستجوی سیه روزی پردازد که محتاج یاری و دستگیری باشد . این امر کاری دشوار نبود . دیروز عصر گزارش داد که امروز پیش از ظهر اسباب و اثاثه خانواده ای را که از پرداخت خراج دولت درمانده است ضبط خواهند کرد . اطمینان به دست آوردم که در آن خانه زن یسا دختری نباشد که سال یا صورتش عمل مرا بصورت عملی مشکوک درآورد . و پس از کسب اطلاع کامل در این باره بوقت شام گفتم که قصد دارم فردای آنروز به شکار روم . اینجا باید به پرزیدانت خودم انصاف دهم . بی گمان وی از دستورهائی که داده بود ، پشیمانها برد . و چون قدرت غلبه بر کنجکاو

خود نداشت ، دست کم این قدرت را یافت که در برابر تمایل من به مخالفت برخیزد . ممکن بود هوا بشدت گرم باشد . بیم آن می رفت که من ناخوش شوم ، شکاری به چنگ نیاورم و بیهوده خود را خسته سازم . و در انثای این گفتگوها ، چشمان وی که شاید نیکوتر از آنچه منظورش بود ، سخن می گفت ، خوب ملتقم می ساخت که میل دارد من این دلایل دروغ و بی ارزش را دلایلی درست و شایسته بندارم . حاجت به بیان نیست که قصد تسلیم در برابر این دلایل نداشتم . و از این گذشته در مقابل شرحی مختصر که در مذمت شکار و شکاریان به زبان آمد و در مقابل ابری از ترشروئی که در سراسر شب آن صورت آسمانی را تیره ساخت ، مقاومت نمودم . لحظه ای ترسیدم که مبادا دستورهای خود را پس گیرد و حسن ادب و ظرافتش بر من زیان زند . از حساب کنجکاوای زنانه غافل بودم . و از اینرو اشتباه می کردم . گماشته ام همان شب خاطر مرا مطمئن ساخت و من خشنود بخواب رفتم .

سپیده دم بر می خیزم و به راه می افتم . هنوز پنجاه قدم از قصر دور شده یا نشده ، جاسوس خود را می بینم که بدنالم روان است . پای در شکارگاه می گذارم و از میان مزارع بسوی دهکده ای که مقصدم بود ، روی می آورم . در راه هیچ دلخوشی دیگری جز دواندن حریف که بدنالم افتاده بود نداشتم و او که جرأت نداشت قدم از راه بیرون گذارد چه بسا ، دوان دوان ، سه برابر من راه می پیچود . و از بسکه او را باین کار واداشتم خود بشدت گرم شدم و در پای درختی نشستم . و قاحتش چندان بود که او نیز به پشت بوتی ای که بیست قدم از من دور نبود ، روان شد و همانجا نشست . لحظه ای گرفتار این وسوسه شدم که سرتفنگ را بسوی وی برگردانم . زیرا که این تیراندازی - اگرچه سرب دانه در تفنگ خود داشتم - می توانست درسی شایسته درباره عواقب کنجکاوای به او بدهد . از خوشبختی وی دوباره بیادم آمد که وجودش از لحاظ منظوری که داشتم مفید و حتی لازم است . و این اندیشه او را از مرگ نجات داد .

در این موقع به دهکده می رسم . همه ای می بینم . پیش می روم . جویا می شوم . قضیه را از دهان مردم می شنوم . مأمور خراج را می خواهم و بحکم ترحم جوانمردانه خویش ، در کمال بزرگواری ، پنجاه و شش فرانکی را

که پنج نفر برای آن بدبخت و خاکستر نشین می شدند، می پردازم. آهنگی از دعای خیر که پس از این عمل بسیار ساده در اطراف من از سینه حضار بیرون آمد، بتصور در نمی آید. چه اشکهای سپاسگزاری که از دیدگان رئیس پیر این خانواده سرازیر می شد و قیافه آن پدرسالخورده را که تا لحظه ای پیش آثار و علائم جگر خراش یأس و حرمان برآستی نفرت بار ساخته بود، زیباتر می ساخت؛ سرگرم تماشای این منظره بودم که دهگانی دیگر رادر برابر خود دیدم. این مرد که جوانتر بود و دست زن و دو بچه خود را گرفته بود، بشتاب بسوی من می آمد و به آنان می گفت: «بیائید به پای این فرستاده خدا بیفتیم» و هماندم، خود را در میان این خانواده که به باهای من افتاده بود، محصور یافتم. بضعف خویش اعتراف خواهم کرد. چشمانم از اشک تر شد. و بی اختیار هیجانی دلنشین بر وجودم دست یافت. از مسرت و لذتی که نیکوکاری در دل بیمار می آورد، متعجب گشتم و نزدیک بود باور کنم که آنانکه مردم پرهیزگار نامشان می دهیم، چندانکه گفته می شود، فضل و امتیاز ندارند. هر چه بود، انصاف در آن دیدم که درقبال مسرت خاطری که این تیره بختان برای من فراهم آورده بودند، پاداشی به آنان بدهم. ده سکه زر درجیب داشتم. همه را به آنان دادم. اینجا سپاسگزاری آغاز یافت اما در این سپاسگزاریها دیگر آن درجه از شور و جذبه وجود نداشت. پرداخت آن چیزی که محل احتیاج بود، نتیجه و تأثیر بزرگ و راستین بیار آورده بود. بقیه جز بیان ساده ای از تشکر و تعجب در برابر بخش زائد چیز دیگری نبود.

در آن هنگام، حال من در میان ادعیه پرگویانه این خانواده شبیه حال بازیگر فاجعه ای بود که در او پسین صحنه پدیدار شده باشد. حاجت بگفتن نیست که آن جاسوس ثابت قدم پیشتر از همه در میان آن جماعت بود. منظور حاصل بود: گریبان خویش را از چنگ همه آنان رها ساختم و به قصر آمدم. پس از همه حسابها، بیاس این ابتکار به خویشتن تبریک می گویم. بی شبهه این زن به آن می ارزد که اینهمه به خویشتن زحمت دهم. و این زحمتها روزی نزد وی حجت و سند من خواهد بود. و وقتی که قروض خود را پیشاپیش پرداخته باشم، حق خواهم داشت که بدلخواه خود و بی آنکه خود را درخور ملامت بینم، او را



بازیچه خود سازم .

فراموش کردم بگویم که برای استفاده از همه چیز ، از آن مردم خوب خواستم که دست دعا به درگاه خدا بردارند تا مراد را اجرای منظورم توفیق عطا فرماید . و اکنون خواهید دید که دعای آنان تا اندازه ای بر آورده شده است یا نه . . . اما خبر آمد که شام حاضر است . و اگر بخواهم که سر این نامه را پس از بازگشت از سفره بیندم ، بسیار دیر خواهد شد و به ارسال آن توفیق نخواهم یافت . از اینرو ، بقیه مطلب را برای پست آینده نگه می دارم . از این بابت متأسفم . زیرا که بقیه مطلب از هر چه گفته و نوشته ام نیکوتر است . خدا حافظ ، محبوبه زیبایم . شما دمی از لذت دیدار وی را از دست من ربوده اید .

از ... ۲۰ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۲۲

### پرزیدانت دو تورول به مادام دو ولانژ

مادام ، بیگمان از شناختن خصلتی از خصائل مسیو دووالمون - که بعقیده من باهرچه درباره وی به سرکار گفته شده است ، تضاد بسیار دارد - خشنودخواهید شد . بسیار دشوار است که درباره هر کس که باشد اندیشه‌های بد به خویشتن راه داد و بسیار ناگوار است که در وجود آنانکه خصائل و اوصافشان را برای تحبیب فضیلت شایسته می پنداشتیم جزفساد چیزی نیابیم . خلاصه ، شما عفو و اغماض را چندان گرامی می دارید که وسیله بازگشتن را از داوری خشونت باری فراهم آوردن ، بیگمان موجب امتنانتان خواهد بود . بنظر من ، مسیو دووالمون مستحق این است که باین عنایت و می خواهم بگویم که باین عدالت و انصاف امیدوار باشد . و اکنون بشرح مطلبی می پردازم که این عقیده را درمن برانگیخته است .

وی امروز صبح یکی از آن گردشها رفت که می توانست شبهه‌ای در ذهن پدید آورد و چنانکه به ذهن سرکار راه یافته بود ، انسان را باین تصور وادارد که وی غرض و منظوری در آن حول و حوش دارد . و من که شاید در این تصور بیش از اندازه تند رفته‌ام ، خود را گنهکار می دانم . از خوشبختی او و بخصوص از خوشبختی ما ( برای آنکه این امر نگذاشت که ما از جاده انصاف و مروت بیرون رویم ) یکی از نوکران من در همان سستی که مسیروی بوده کاری داشته است<sup>۱</sup> . و از همین جا است که کنجکاوی زشت و سزاوار تویخ اما میمنت اثر من فرونشست . وی برای ما خبر آورد که

---

۱- باین ترتیب مکر مادام دو تورول جرأت ندارد بگوید که این کار به دستور وی صورت گرفته است ؟

مسیودووالمون در دهکدهٔ ❖❖❖ به خانواده‌ای تیره روز بر خورده و گذشته از پرداخت قرض آن سیه روزان ، مبلغی نیز که بسیار قابل ملاحظه بوده به آنان داده است . و این خانوادهٔ بدبخت ، خانواده‌ای بوده که چون نمی توانسته است خراج دولت را بپردازد ، اموال و اثاثیه اش فروخته می شده است . نو کرمن شاهد این عمل جوانمردانه بوده و از این گذشته خبر داده است که روستائیان در اثنای سخن گفتن و مذاکره با وی گفته اند که دیروز نو کری به این نام و نشان به دهکده آمده بوده و از نیازمندان دهکده جو یا می شده است . و نو کرمن معتقد است که این شخص نو کر مسیودووالمون بوده است . و اگر موضوع چنین باشد ، حتی دیگر این عمل را ترحمی زود گذر و ولود تصادف نباید شمرد : عملی است که بقصد نیکی صورت گرفته است ، غمخواری و دلسوزی نیکو کارانه‌ای است . و خوشترین فضایل زیباترین طبایع است : اما این عمل چه مولود تصادف و چه معلول غرض و منظوری باشد باز هم عمل جوانمردانه و شایسته ستایش است که تنها وصف آن اشک تأثر از چشمانم سرازیر ساخت . از این چیزها گذشته ، باز هم پیاس عدل و انصاف باید بگویم که چون از این کار بزرگ - کاری که وی خود درباره اش خاموش بود - سخن به میان آوردم ابتدا از در انکار درآمد . سپس وقتی که انکار را کنار گذاشت از روی خفص جناح چندان این کار را ناچیز شمرد که تواضعش ارزش آن را دو برابر می ساخت .

اکنون ، دوست ارجمندم ، بگوئید ببینم ، مسیودووالمون ، براستی چندان در فسق و فجور فرورفته است که راه بازگشت ندارد ؟ و هر گاه با چنان فسق و فجوری و رفتارش چنین باشد برای مردم نیک و پرهیز گار چه خواهد ماند ؟ عجب ! مگر ممکن است که بدکاران نیز مانند نیکان از نشوئهٔ پاک نیکو کاری لذت برند ؟ مگر خدا روا می دارد که خانواده‌ای پرهیز گار از دست موجودی نابکار یاری بیند و در قبال آن از مشیت خداوندی سپاس گزارد ؟ و مگر ممکن است که خدا از شنیدن دعای خیری از دهانهای پاک در حق ملعونی خشنود گردد ؟ نه ، چنین چیزی محال است . و من بیش از هر چیز به این مطلب ایمان دارم که روز گار لفز و گمراهی هر چه دراز باشد جاودانی نمی تواند بود . و من نمی توانم تصور کنم که مردی نیکو کار دشمن فضیلت

باشد. مسیو دوالمون شاید یکی دیگر از نمونه های تهلکه‌ علائق باشد و بس. من این تصور را که از آن خوشم می آید، می‌پذیرم. و اگر از یکسو موجب روسفیدی وی در نظر سرکارشود، از سوی دیگر، دوستی مهر آمیزی را که رشته آن تاقیامت بر گردنم خواهد بود، بیش از پیش در نظر من گران‌بها تر می‌سازد.

افتخار دارم که ...

درخاتمه باید بگویم که مادام دو روزموند و من نیز، لحظه‌ای دیگر، بعزم دیدن آن خانواده پاکدامن و تیره روز و افزودن یاریهای دیررس خودمان بر یاریهای مسیو دوالمون براه می‌افتیم. او را نیز با خودمان خواهیم همد. دست کم به آن مردم نیک فرصت خواهیم داد که بار دیگر از فیض دیدار کسی که نعمت به آنان داده است بر خوردار شوند. و بگمانم بیش از این چیزی نگذاشته است که بتوانیم بجای آوریم.

از ... ۲۰ اوت ۱۷۰۰

## نامهٔ ۲۳

ویکنت دو والمون به مار کیز دو مرتوی

در نامهٔ گذشته سخن آنجا ماند که من به قصر باز گشتم . و اکنون داستان خود را از همانجا آغاز می‌کنم .

لحظه‌ای بسر و وضع خود پرداختم و بسوی سالون رفتم . زیبای من برده می‌بافت و کیش ناحیه برای عمهٔ پیرم روزنامه می‌خواند . رفتم و در کنار دستگاه نشستم . نگاههایی که بسی دلنوازتر از روزهای دیگر و تا اندازه‌ای پر نوازش بود ، بزودی مرا ملتفت ساخت که نوکر گزارشی از کار خود داده است . در واقع ، زیبای کنجکاوم نتوانست رازی را که از من پنهان می‌داشت مدت دراز تری در دل نگه دارد . رشتهٔ کلام راهب محترم را که لعنش ، باوجود این ، به لحن واعظی شباهت داشت بی‌پروا گسست و چنین گفت : « من نیز خبری دارم » و هماندم سر گذشت مرا باچنان دقتی باز گفت که مایهٔ افتخار هوش و فراست مورخ آن بود . حاجت بگفتن نیست که من چه اندازه تواضع نمودم . اما چه کسی می‌توانست زنی را که - ندانسته - بدح محبوب خود می‌پردازد ، از سخن گفتن بازدارد ؟ پس بر آن شدم که جلوی او را نگیرم . گفتم در وصف یکی از پاکان مدیحه می‌سرود . در آن هنگام نگاهی که گرم و برافروخته بود ، رفتاری که بی‌پروا تر شده بود و بیشتر از همه لحن گفتاری که تغییر محسوس نشانه‌ای از هیجان روح بود ، نوید عشق می‌داد و من که مراقب این چیزها بودم ، امید می‌دارم در دل می‌بختم . همینکه سخنش پایان یافت ، مادام دو روزموندگفت : « بیایید برادر زاده‌ام ، بیایید در آغوشتان گیرم » و هماندم دریافتم که آن اندرزگوی

خوشگل نیز - اگر بخوام - ناگزیر بوسه‌ای از کف خواهد داد و ممانعت نخواهد توانست کرد. با اینهمه در صدد فرار برآمد اما بزودی در آغوش من گرفتار افتاد و گذشته از آنکه قدرت مقاومت نیافت بسختی توانست تعادل خود را نگه دارد. هرچه بیشتر در این زن می‌نگرم، بیشتر او را خواستی می‌بینم. شتابان در صدد برآمد که بسر دستگاه خود باز گردد و در مقابل همه چنان وانمود که دوباره سرگرم پرده بافی شده‌است. اما من خوب دیدم که دست لرزانش مجال ادامه کار به او نمی‌دهد.

پس از نهار دو زن بزرگوار بر آن شدند که بیدین آن بدبختان بروند، همان بدبختانی که من پارسایانه بدادشان رسیده بودم. همراهشان رفتم. برای برهیز از تکدیر خاطر از وصف این صحنه دوم تشکر و مدح و ثنا درمی‌گذرم. دلم که بر اثر خاطره‌ای شیرین و دلنواز شتاب زده‌است، اشتیاق دارد که هرچه زودتر به قصر باز گردد. در راه، محبوبه زیبای من، که بیشتر از هر زمان دیگری سودا زده است، کلمه‌ای به زبان نمی‌آورد و من که در اندیشه استفاده از نتایج پیش‌آمد روز بودم مثل وی خاموش بودم. مادام دوروزموند یگانه کسی بود که حرف می‌زد و جز جوابهای کوتاه - و آنهم بندرت - چیزی از ما به دست نمی‌آورد. رفتار ما ناگزیر او را دل‌تنگ ساخت. منظور من همین بود و تیرم به هدف خورد. از اینرو، وقتیکه از کالسهگ پیاده‌شدم، وی به آپارتمان خود رفت و من و زیبای مرا، در خلوت سالونی نیمه تاریک تنها گذاشت. نیمه تاریکی چنان‌ه‌ای که به عشق کمرویان و جرات و جسارت می‌دهد. بی آنکه متحمل زحمتی شوم، جریان گفتگو را به آنجا که می‌خواستم، متوجه ساختم. التهاب اندرزگوی دلفریب بیش از آنچه از زبردستی من ساخته بود، بکار آمد. نگاه دلنوازش را به روی من دوخت و چنین گفت: «وقتیکه انسان این‌همه اهل نیکوکاری باشد، چگونه عمر خود را در بدکاری بسر می‌آورد!» جواب دادم: «من نه شایسته این مدح و ثنا هستم و نه سزاوار این مذمت و توبیخ... و تصور نمی‌توانم کرد که شما با اینهمه فراست چگونه هنوز بروح من پی نبرده‌اید. اگر قرار این باشد که من از اطمینان و اعتماد خویش به آن بزرگوار زیان ببرم، این زیان را به جان خریدارم و چگونه ممکن است که من از اطمینان و اعتماد بموجودی که اینهمه شایسته

آن است ، امتناع جویم . کلید اعمال من در خصلتی نهفته است که بدبختانه بیش از حد آمیخته به اهمال و مسامحه است . در حلقه اشخاص هرزه گرفتار بودم . بتقلید اعمال زشت آنان پرداختم و شاید بهکم خود خواهی بر آن شدم که در این راه بر آنان پیشی گیرم . اینجا نیز که شیفته فضایل شدم ، اگر چه امیدی نداشتم که به پای شما برسم ، دست کم کوشش بکار بردم که پیرو شما باشم . اه! هر گاه بانگیزه عملی که امروز شما را بستایش من واداشته است ، پی ببرید ، شاید همه ارزش آن در نظر تان از میان برود - ( مارکیز زیبایم ، ملاحظه می فرمائید که تا چه اندازه بحقیقت نزدیک شده بودم ) و به دنبال این سخنان گفتم : « درست است که من بداد آن بدبختان رسیده ام اما آنان را در قبال من دینی به گردن نیست . یگانه منظور من از عملی که بنظر تان قابل ستایش آمده است ، این بود که وسیله تحبیب من شود . و باید بگویم که من در دست معبودی که می پرستمش ، آلت ناتوانی بیش نبودم ( اینجا خواست رشته کلام را ببرد ، اما من مجال چنین کاری به او ندادم ) و چنین گفتم: حتی اکنون نیز که راز خود را بزبان می آورم بر اثر ضعف است و بس . باخود عهد بسته بودم که این راز را از شما پنهان دارم . سعادت خویش را در آن می دانستم که فضایل شما را چون حسن و جمال تان بدیده پاک ستایش کنم و این ستایش را پیوسته پنهان دارم . اما وقتی که تمثال صداقت و صفای روح در برابر دیدگان من باشد ، فریب و اغفال از دستم بر نمی آید . و کاری نخواهم کرد که بگناه کتمان اسرار دل خود را سزاوار ملامت بدانم . گمان مبرید که به امیدی تبه کارانه در مقام اهانت به آن وجود نازنین بر آیم . بدبخت خواهم شد . خود می دانم . اما رنجهای خویش را گرامی خواهم داشت . این رنجها گواه شدت عشق من خواهد بود . این رنجها و دردها را به باهاپتان خواهم ریخت و در آغوش تان بودیمه خواهم نهاد و از آنجا نبرو خواهم گرفت که دوباره رنج ببرم . در آنجا عنایت ترحم آمیزی خواهم یافت و چنان خواهم پنداشت که دلداری یافته ام . برای آنکه دلتان بحال من خواهد سوخت . ای آنکه می پرستمتان ، بدرد دل من گوش دهید ، دلتان بحال من بسوزد ، به دادم برسید» در این هنگام به پایش افتاده بودم و دستهای او را در دست خود می فشردم . اما وی ناگهان دست از میان دست های من در آورد و با

حالتی نومیدانه روی چشمانش چلیپا ساخت و فریاد زد: «آه! ای زن بدبخت!» سپس اشک از دیدگان فرو ریخت. خوشبختانه عنان اختیار چندان از کف رفته بود که منمهم می گریستم و دوباره دستهای او را گرفته بودم و به اشک دیده تر می ساختم. این تدبیر بسیار لازم بود. زیرا که وی چندان سرگرم درد خود بود که اگر بدین وسیله آگاهش نمی ساختم، محال بود که بدرد من پی ببرد. از این گذشته این امر فرصتی فراهم آورد که بفراغ خاطر به صورت دلفریبش که بر اثر جذبۀ شگرف اشگهاسی زیباتر گشته بود، بنگرم. مغزم آتش گرفته بود و عنان اختیار چندان از کفم رفته بود که وسوسۀ استفاده از این موقع بر سرم راه یافت.

اوه، انسان چه اندازه ضعیف است؟ اوضاع و احوال چه قدرتی دارد؟ منظور خود را چنان از یاد بردم که نزدیک بود، بر اثر پیروزی پیش‌رسی، خود را از لطف و جذبۀ نبرد های دور و دراز و حوادث گوناگون شکستی دشوار و دردناک محروم سازم. و چنان فریفته هوسی جوانانه شدم که نزدیک بود نگذارم کسی که بر مادام دوتورول پیروز آمده بود از زحمتهای خویش - جز اجری بی مزه که از تصاحب یکی دیگر از گروه زنان به دست می آید - بهره دیگری ببرد! آه! بگذار که خودش رام من شود! اما ابتداء به جنگ برخیزد و بی آنکه قدرت غلبه در او باشد، از در مقاومت در آید. بگذار که بفراغ خاطر بضعف خود پی ببرد و ناگزیر بشکست خویش اعتراف کند. بگذار که «شکار دزد» گمنام گوزنی را که غفلة بدام انداخته است در کمینگاه به خون آغشته سازد. صیاد اصیل باید آن را بزور از پای اندازد. این طرح طرحی گرانیزه است، چنین نیست؟ اما اگر تصادف بیاری حزم و احتیاط من نیامده بود، شاید اکنون تأسف می خوردم که چرا در پی طرح خود نرفته ام.

صدائی به گوش ما آمد. کسی بسوی سالون می آمد. مادام دوتورول وحشت زده از جای خود برخاست. بشتاب شمعدانی برداشت و بیرون رفت. ناگزیر در مقام مانعت بر نیامدم. نوکری بیش نبود. همینکه از موضوع اطمینان یافتیم، در پی مادام دوتورول افتادم. هنوز چند قدم برداشته یا بر نداشته بودم که یا بر اثر شناختن من و یا بسبب احساس مبهمی از وحشت،



برسرعت خود افزود. و بجای «ورود» نیکوتر آن خواهد بود بگویم که خود را در آپارتمان خویش انداخت و در بروی خود بست. بدانجا رفتم. اما در از داخل بسته شده بود. در نزدم .. اگر درمی زدم، برای مقاومتی بسیار سست و سیله فراهم می آوردم. این فکر مبارك و ساده به مغزم راه یافت که از خلال قفل بدون بنگرم و در واقع آن زن شایسته پرستش را دیدم که به زانو بر زمین افتاده و اشکریزان دست بدرگاه خدا بر داشته است. جرأت استغاثه از کدام خدا را داشت؟ مگر خدائی هست که قادر بمقابله با عشق باشد؟ اکنون بیهوده از بیگانگان مدد می خواهد. سرنوشت او در دست من است.

و این کارها را برای يك روز بس می پنداشتم. من نیز به آپارتمان خود رفتم و سرگرم نوشتن این نامه شدم. امیدوار بودم که او را در موقع شام بینم. اما پیغام فرستاد که ناخوش شده و در رختخواب افتاده است. مادام دو روز روند خواست که بنزد او برود. اما بیمار شیطان صفت بیپناه سردردی که از دیدن هر کسی بازش می داشت. او را نپذیرفت. حاجت بگفتن نیست که پس از شام شب زنده داری ما کوتاه شد و من نیز سردرد گرفتم. وقتی که بخوابگاه خود رفتم نامه درازی برای شکایت از این سختگیری نوشتم و با این اندیشه که امروز صبح به دستش دهم، به رختخواب رفتم و چنانکه از تاریخ این نامه در خواهید یافت، خوب نتوانستم بخوابم. برخاستم و نامه ام را دوباره خواندم. دیدم که در این نامه خوب مواظب خویش نبوده ام و در ضمن آن حرارتی بیشتر از عشق و ملالتی بیشتر از غم از خویش نشان داده ام. باید آن را از نو نوشت. اما برای حصول منظور به سکون خاطر می بیشتر احتیاج بود.

سپیده روز را می بینم. و امیدوارم که لطافت هوای سحر گاهی خواب از کف رفته را به چشمانم باز آورد. می خواهم دوباره به رختخواب روم. و قول می دهم که سلطه این زن هرچه باشد، چندان به او نپردازم که مجالی برای یادآوری بسیار از شما نماند. خدا حافظ، محبوبه زیبایم ..

از قصر ... ۲۱ اوت \*\* ۱۷

چهار ساعت از نیمه شب گذشته

## نامه ۲۴

### ویکنت دووالمون به پرزیدانت دوتورول

آه ! مادام ، محض رضای خدا ، از روی لطف و کرم تشویش خاطر مرا تسکین دهید و با من بگوئید که دل بچه امیدی باید خوش سازم یا از چه چیزی باید بیمناک باشم. وقتی که انسان در میان شدت خوشبختی و شدت بدبختی مانده باشد، شك و ترددشکنجه ای دلخراش است . چرا باشما حرف زدیم؟ چرا در مقابل سحر و فسون مقاومت ناپذیری که افکار ما را به دست شما می سپرد ، تاب نتوانستم آورد؟ وقتی که خاموش و دم فرو بسته پیرستش شما خرسند بودم ، دست کم از عشق خویش لذت می بردم . و این احساس پاک که در آن زمان از خیال درد و غم شما برهم نمی خورد ، برای خوشبختی من بس بود : اما این منبع سعادت ، از روزی که ریزش اشک شما را دیدم و آن « آه ! ای زن بدبخت » جگر خراش را شنفتم بصورت منبع یأس و حرمان در آمد . « مادام » این دو سه کلمه مدت درازی در قلب من طنین خواهد انداخت . این چه تقدیری است که خوشترین عواطف نمی تواند جز وحشت چیزی در دلتان بیار آورد . این چه ترسی است ؟ آه ، این ترس ، ترسی نیست که از همدردی در زمینه آن احساس پدید آمده باشد . قلب شما که من خوب شناختم ، برای عشق ساخته نشده است . دل من که پیوسته بر آن تهمت و افتراء می زنید ، یگانه قلبی است که دستخوش این احساس است . دل شما حتی از ترحم خبر ندارد . اگر چنین نمی بود ، از موجود بدبختی که دردها ورنجهای خود را بازمی گفت ، کلمه تسلیتی دریغ نمی داشتید و وقتی که وی لذت دیگری جز لذت دیدار شما ندارد ، از برابر چشمان وی نمی گریختید .

و با دل پر اضطراب وی باین بازی ستمگرانه دست نمی زدید که پس از اعلام خبر ناخوشی خودتان اجازه جویا شدن از حالتان را به او ندهید . . . و باین نکته پی می بردید که همان شبی که برای شما جز دوازده ساعت استراحت چیز دیگری نبود ، برای او صد سال درد ورنج خواهد بود .

بگوئید ببینم که من از کجا سزاوار این سختگیری اندوهزا شده ام ؟ من بیعی ندارم که در این میان شما را بدآوری خوانم . من جز تسلیم در برابر احساسی ناخواسته که حسن روی شما بیاراش آورده و فضیلت شما حجت آن بوده است ، چه گناهی کرده ام ؟ این احساس احساسی بود که پیوسته به حکم احترام در سینه من مانده بود و اعتراف بی گناهانه ام به آن مولود اعتماد بود نه معلول امید . . . آیا باین اعتماد واطمینان که بنظرم اجازه خودتان در آن دخالت داشته است و من بی قید و شرط تن به آن در داده ام پشت پا خواهید زد ؟ نه ، من نمی توانم چنین چیزی را باوردارم . چنین چیزی بمنزله این خواهد بود که شما را گنهکار بندارم و حتی تصور این مطلب دل مرا بشورش و ا می دارد : من این ملامتها را انکار می کنم . این چیزها را به قلم آوردم اما نتوانستم باندیشه خود راه دهم . آه ، بگذارید شمارانگونه کمال بدانم . این یگانه لذتی است که برای من مانده است . و برای اثبات کمال خودتان لطف ورحمت بر من ارزانی دارید . . . کدام موجود تیره بخت را یاری داده اید که باندازه من محتاج دستگیری باشد ؟ مرا که به دست خودتان در آتش انداخته اید ، در این هذیان تنها مگذارید . و چون عقل مرا از دستم ربوده اید ، عقل خودتان را به من دهید . و اکنون پس از تهنیب اخلاقم ، برای تکمیل کارتان درصدد تنویر ذهن من بر آئید .

نمی خواهم گولتان بزنم . نخواهید توانست بر عشق من غلبه یابید . اماراه سروسامان دادن به آن رایادم دهید . چه رفتاری در پیش گیرم ؟ چگونه سخن گویم ؟ اگر این راهها را نشانم دهید ، دست کم مرا از این بدبختی دهشت بار که بنظرتان ناپسند آیم ، نجات خواهید داد . پیش از هر چیز ، این ترس یأس آور را از میان بردارید . بگوئید که از سر تقصیرم در گذشته اید و دلتان بحالم سوزد . مرا بلطف و رحمت خودتان مطمئن سازید . شما هرگز دارای آن همه عفو و اغماض که من آرزو دارم نخواهید بود . اما

خواستار آن لطف و رحمتی هستم که بدان محتاجم . این را از من دریغ  
خواهید داشت ؟ خدا حافظ ، مادام ، خواهشمندم عواطف مرا بنظر لطف و  
رحمت بپذیرید . این عواطف زیبایی به مراتب احترام من نخواهد زد .

از قمر ... ۲۰ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۲۵

### ویکنت دو والمون به مار کیزدومر توی

کارنامه دیروزمین بشرح ذیل است :

ساعت یازده نزد مادام دوروزموند رفتم و در ظل حمایت وی بحضور بیمار دروغین که هنوز در بستر بود ، راه بافتم . چشمانش بسیار خسته بود . امیدوارم که اوهم مثل من بدخواب شده باشد. در آن لحظه ای که مادام دوروزموند دور شده بود ، فرصت را غنیمت شمردم تا نامه خود را به دستش دهم از گرفتن آن امتناع جست . اما روی تختخواب گذاشتمش و در کمال ادب صندلی عمه پیرم را که می خواست در کنار فرزند گرامی خود باشد به تختخواب نزدیک ساختم . ناگزیر برای اجتناب از رسوائی ، نامه را پنهان ساخت . بیمار به لحنی خام زبان بسخن گشود و گفت که بگمانش اندکی تب داشته است . مادام دوروزموند معرفت مرا در پزشکی بسیار ستود و از من خواست که نبض او را بگیرم . پس دلبرزیبای من گرفتار غصه ای دو گانه شد . یکی آنکه ناگزیر بود بازوی خود را به دست من دهد و دیگر آنکه دریافت که دروغش از پرده بیرون خواهد افتاد . در واقع دستش را گرفتم و در یکی از دستهای خود فشردم . و در همان هنگام دست دیگرم را به بازوی ترو تازه و گوشتا لودش بردم . زن شیطان صفت بهیچ پرسشی جواب نداد و از اینرو ، وقتی که کنار می رفتم ، چنین گفتم : «حتی کمترین تأثیری دیده نمی شود . » از قرائن دریافتم که باید در آن لحظه نگاههایش خشونت بار باشد . و برای آنکه کیفرش دهم چشمانش را نجستم . لحظه ای پس از آن گفت که می خواهد برخیزد و ما او را تنها گذاشتیم . وقت ناهار پدیدار شد .

ناهارى غم انگيز بود . خبرداد كه بگردش نخواهد رفت و بدىنوسيله مرا از اين نكته آگاه ساخت كه فرصت گفتگو با وى به دست نخواهم آورد . خوب دريافتم كه بايد آهى از دل بر آورم و نگاهى دردناك بسوى او افكنم . بيگمان وى درانتظار چنين چيزى بود . چه آن لحظه ، يگانه لحظه‌اى از روز بود كه چشمان وى راديدم . با آن همه عقل ، مانندهرزن ديگرنيرنگهائى دارد . فرصت پرسشى به دست آوردم تا بينم كه مرا از سرنوشتم آگاه ساخته است يانه ... و چون جواب شنفتم كه «آرى ، مسيو ، كاغذى نوشته‌ام» اندكى متعجب گشتم . سخت مشتاق بودم كه اين نامه را به دست آورم . اما نى دانم براثر خامى يا كمروئى يا باز براثرمكروحيه بود كه آن راتاشب ، تا لحظه‌اى كه مى‌خواست بخوابگاه خود برود ، به دست من نداد . من آن را به انضمام مسوده نامه خود براى شما مى فرستم . بخوانيد و داورى كنيد . بينيد با چه دروغ شايانى تا كيد كرده است كه اثرى از عشق در دل وى وجود ندارد در صورتيكه من عكس اين مطلب را درست مى دانم . وانگهى ، اگر من او را پس از اين نامه گول زنم ، زبان به شگوه خواهد گشود در صورتيكه وى از گول زدن من پيش از آن بيى ندارد ! محبوبه زيبايم ، مرد اگر چه زبردستترين مردان باشد ، بازم نمى‌تواند به پاى ساده ترين زنان برسد . با اينهمه بايد چنين وانمود كنم كه همه اين ياوه‌ها باورم شده است و از ياس و حرمان و آه و زارى خسته گشته‌ام . براى آنكه بانوى بزرگوار شيفته ستمگرى واستغناء است . چگونه مى توان در برابر اين همه سبه دلى در بند انتقام نبود ! ... آه ! ... بايد شكيبا بود . اما خداحافظ .

باز هم چيزهائى هست كه بايد بنويسم .

راستى ، خواهش مى كنم نامه آن سخت دل را پس از خواندن پس فرستيد . شايد روزى از روزها بخواهد كه باين چيزهاى بى ارزش قيمت داده شود و بايد چنان مرتب بود كه بگوومگوىى پيش نيايد .

از ولائز نازنين چيزى نى گويم . درنخستين فرصتى كه به دست آيد

ازوى سخن خواهيم گفت .

## نامه ۴۶

### پرزیدانت دو تورول به ویکنت دو والمون

مسیو ، هرگاه حماقت دیشم ، امروز مرا بادای توضیح ناگزیر نمی ساخت ، بی شبهه ممکن نبود که نامه ای از جانب من به دستتان رسد . آری ، اعتراف می کنم که گریستم : شاید آن دوسه کله ای نیز که با آن همه دقت در نامه آورده اید ، از دهان من بیرون جسته باشد . شما بدقت متوجه اشکها و گفته های من بوده اید ، پس باید درباره همه چیز توضیح دهم .

چنین خو گرفته ام که جز عواطف نیکو دردلها بیار نیآورم و جز سخنی که مرا از شرم سرخ نسازد ، چیزی نشنوم و در نتیجه از سکون خاطری که می توانم خود را شایسته آن بدانم برخوردار شوم . . . و چون چنین خو گرفته ام نه قدرت دارم که تأثرهای خود را پنهان سازم و نه می توانم بر تأثرهای خود تسلط یابم . رفتار شما مرا دستخوش تعجب و تشویش ساخت . . . وضعی که من بی شبهه هرگز برای آن ساخته نشده ام و هرگز برای آن ساخته نشده بودم ، ترسی نادیده و ناشنیده دردل من بوجود آورد . شاید دستخوش این تصور عصیان آور شدم که مرا با زنان دیگری که بنظر تان سزاوار تعقیبند ، یکی پنداشته و بهمان سبکسری در من نگریده اید و مجموع همه این علتها بود که اشک از دیدگانم روان ساخت و مرا واداشت بگویم که زنی بدبختم . و گمان می برم که گفتن چنین چیزی روا باشد . و هرگاه گریه ها و گفته های من انگیزه ای دیگر می داشت و هرگاه بجای تقبیح احساسی که باید مرا چون اهانتی آورده سازد از وجود آن در دل خود بیمناک می بودم ، این سخن که بنظر تان این همه سخت و تند آمده است ، بیگمان بیش از اندازه

نارسا می بود .

نه ، مسیو ، من اذاین بابت ترسی ندارم . و گرنه صد فرسنگ از شما می گریختم . . . سردریابان می نهادم و بر بدبختی آشنائی باشما می گریستم: و یقین قاطع دارم که هرگز شما را دوست نمی توانم داشت و با وجود این شاید نیکوتر آن می بود که به نصایح دوستان خویش گوش می دادم و نمی گذاشتم که به من نزدیک شوید .

یگانه اشتباه من این است که گمان بردم شما احترام زنی پرهیزگار را نگه خواهید داشت ، زنی که آرزوئی بیش نداشت و آن این بود که شما را نیز چنان کسی بیابد و در آن باره گواهی دهد . . . زنی که مدافع شما بود و حال آنکه شما با آن آرزوهای جنایتکارانه خودتان بحرمت و آبروی اولطمه می زدید . شما مرا نمی شناسید . نه ، مسیو ، شما مرا نمی شناسید . و گرنه این اعمال زشت را حق خودتان نمی دانستید: برای آنکه سخنانی با من گفته‌اید که نمی بایست بشنوم . و خود را مجاز نمی‌شمردید که نامه‌ای بعنوان من بنویسید که نمی بایست آن را بخوانم . و پس از این کارها از من می‌خواهید که بگویم «چه رفتاری در پیش گیرید و چگونه سخن گوئید!» بسیار خوب ، مسیو، خاموشی و فراموشی دواندرزی است که از من شایسته است و شما را نیز سزا است که باین دواندرز گوش دهید . و در چنین صورتی است که شما در واقع مستحق عفو و اغماض من خواهید بود: و تنها بسته به شما است که حتی لیاقت تشکر و امتنان مرا به دست آورید . . . اما نه ، من از کسی که ذره‌ای احترام مرا نگه نداشته است خواستار چیزی نخواهم بود . بکسی که از اطمینان خاطر من سوء استفاده کرده است ذره‌ای اعتماد نخواهم داشت . رفتار تان ناگزیر مرا وامی دارد که از شما بیمناک باشم و شاید شما را دشمن بدارم . نمی خواستم چنین باشد . نمی خواستم شما را جز بچشم برادرزاده ارجمند ترین دوستان خود ببینم . همه کس شما را متهم می ساخت و من از روی دوستی بهواداری از شما برمی‌خاستم . شما همه چیز را ویران ساخته‌اید و از پیش می بینم که به ترمیم هیچ چیز بر نخواهید خاست .

مسیو ، تنها به تصریح این نکته اکتفا می‌کنم که احساسی که در دل شما بیدار شده است ، چون اهانتی مرا آزرده و خشمگین می‌سازد ... اعتراف



باین احساس را چون چیزی که بحرمت من لطمه زند ، به چشم ناسزای بینم .  
 و گذشته از آنکه هرگز دل من شریک این عواطف نخواهد بود ، هرگاه  
 در این باره قفل خاموشی بردهن نزنید ، ناگزیرم خواهید ساخت که هرگز  
 دیگر روی شما را نبینم . . . و چنین می پندارم که حق دارم در انتظار  
 چنین سکوتی باشم و حتی این سکوت را خواستار شوم . نامه ای را که بعنوان  
 من نوشته اید بضمیمه این نامه پس می فرستم . و امیدوارم که شما نیز این  
 نامه را به من بازدهید . برآستی روحم معذب خواهد بود که از حادثه ای که  
 هرگز نباید بمیان آمده باشد ، اثری برجای ماند . افتخار دارم که ... و ...

از ... ۲۱ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۲۷

### سیل و لائز به مار کیز دو مرتوی

خدایا . . . «مادام» ، شما چه مهربان هستید! چه خوب پی برده اید که نامه نوشتن به شما آسانتر از حرف زدن با شما خواهد بود! برای آنکه گفتگو از مطالبی که من درسینه دارم بسیار دشوار است . اما شما دوستدار من هستید ، درست نمی گویم ؟ اوه ! آری ، می دانم . دوست بسیار مهربان من ! می خواهم کوشش بکار ببرم که یسی به خود راه ندهم . وانگهی به شما و اندرزه های شما بسیار احتیاج دارم ! بسیار غمگینم . چنین می پندارم که همه کس باندیشه های دلم پی می برد . بخصوص وقتی که وی حضور دارد ، همینکه کسی به روی من بنگرد ، از خجالت سرخ می شوم . دپروز که در حضورتان گریان بودم ، برای آن بود که می خواستم با شما حرف بزنم . وانگهی ، نمی دانم چه چیزی مرا از این کار باز می داشت . و وقتی که از دردم جو یا شدید ، اشک دیدگانم بنا خواه فرو ریخت . محال بود بتوانم کلمه ای بگویم . و اگر شما نبودید ، مامان به اشکهای من پی می برد و آنوقت نمی دانم چه بر سرم می آمد ؟ با وجود این ، روزگار من ، بخصوص چهار روز است که چنین می گذرد !

مادام ، آن روز . . . آری ، می خواهم بگویم . . . آن روز بود که مسیو شوالیه دانسنی نامه ای به من نوشت : اوه ! اطمینان می دهم که چون نامه او را یافتم هیچ نمی دانستم که این چه نامه ای است . اما برای آنکه دروغ نگویم ، می توانم بگویم که از خواندن آن لذت فراوان بردم . و براستی اگر این نامه را نمی نوشت ، ترجیح می دادم که در سراسر عمر

خویش درغم و اندوه باشم . اما خوب می دانستم که نباید این مطلب را به او بگویم . و خدا شاهد است که گفتم من از این کاروی خشمگینم . اما گفت که بی اختیار باین کار دست زده است و من گفته او را باور دارم . چه تصمیم داشتم که جواب او را ندهم و با وجود این نتوانستم از نوشتن جواب نامه اش خودداری کنم . او ! من نامه ای بیش به او ننوشته ام و حتی نیمی از این کار برای آن بود که بگویم دیگر نامه ای ننویسد : اما با وجود این ، پیوسته نامه می نویسد و چون جواب نمی دهم ، می بینم که متالم و محزون است و این مرا بسی بیشتر غمگین می سازد : چندانکه دیگر نمی دانم چه باید بکنم و چه خاکی بر سر ریزم . . . و بر راستی حال رقت باری دارم .

مادام ، خواهش دارم ، بگوئید ببینم عیبی خواهد داشت که گاه بگاه بنامه های وی جواب بنویسم و این کار را درست تا آن روزی صورت دهم که وی خود را مجبور سازد که دیگر نامه ای به من ننویسد و با من بدانگونه باشد که پیش از افتتاح باب مکاتبه بود . چه ، من هم نمی دانم که در صورت ادامه این کار چه بر سرم خواهد آمد . گوش دهید ، وقتی که نامه گذشته اش را می خواندم ، چنان گریستم که نمی توانستم آرام گیرم و اطمینان دارم که اگر باز هم جوابش ندهم این امر برای ما رنج بسیار بیار خواهد آورد . می خواهم اصل نامه او یا اینکه رونوشتی از آن بحضورتان بفرستم و خودتان داوری خواهید فرمود . خواهید دید که چیز بدی نمی خواهد . با وجود این اگر این کار به نظر شما شایسته نباشد ، قول می دهم که از آن خودداری کنم . اما گمان می برم که شما در این میان بامن همدستان خواهید شد و این کار را بد نخواهید دانست .

مادام ، اکنون که سخن از این چیزها بمیان آمده است ، اجازه می خواهم که سؤال دیگری نیز مطرح سازم : با من گفته اند که دوست داشتن یکی عیب است . اما چه عیبی دارد ؟ چیزی که مرا و ادار باستفسار این مطلب می سازد این است که مسیو شوالیه دانسنی می گوید که این کار هیچ عیبی ندارد و می توان گفت که همه کس اهل عشق است . اگر قضیه چنین باشد نمی دانم چرا من باید یگانه کسی باشم که از این کار خود داری کنم . یا اینکه چنین کاری تنها از دوشیزگان شایسته نیست ؟ چه من از دهان خود

مامان شنیده ام که می گفت مادام دو ۰۰۰ مسیو م ۰۰۰ را دوست می دارد و لحن سخنش نیز چنان نبود که گوئی این کار را بد می داند . و با وجود این ، یقین دارم که اگر به محبت من در حق مسیو دانسنی پی ببرد ، بر من خشم خواهد گرفت . مامان پیوسته به چشم بچه ای در من می نگرند و کمترین چیزی به من نمی گوید . وقتی که مرا از صومعه بیرون آورد ، گمان می بردم که می خواهد مرا شوهر دهد . اما اکنون می بینم که خبری از این چیزها در میان نیست : اطمینان می دهم که من در بند این چیزها نیستم . . . اما شما که اینهمه دوست وی هستید ، شاید بدانید که موضوع از چه قرار است و اگر از این مطلب خبری دارید ، امیدوارم به من بگوئید .

مادام ، این نامه بسیار دراز شد . اما چون اجازه ام داده اید که به حضورتان نامه بنویسم ، این فرصت را غنیمت شمردم تا همه چیز را بگویم . . . و به دوستی شما امیدوارم .  
افتخار دارم که . . . .

پاریس ۲۳ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۲۸

### شوالیه دانسنی به سسیل ولاثر

اه ! عجب ! مادموازل ، شما همچنان جواب نامه ای را از من دریغ می دارید ! هیچ چیز نمی تواند دل سنگتان را نرم سازد و هر روزی که می رود امیدی را که آورده بود با خود می برد . پس این چه دوستی است که برضای خودتان باید میان ما درکار باشد ، این چه دوستی است که حتی نمی تواند شما را از رنج و درد من متأثر سازد ، این چه دوستی است که شما خون سرد و آسوده نشسته اید و من میان شکنجه های آتشی که نمی توانم خاموش سازم ، دست و پا می زنم . . . این چه دوستی است که گذشته از آنکه اطمینانی بوجود نمی آورد حتی نمی تواند ترحمی در دلتان برانگیزد ؟ عجب ! دوستان رنج می برد و شما برای دستگیری از وی بهیچ کاری دست نمی زنید ! وی کلمه ای بیش نمی خواهد و شما آن را هم از وی دریغ می دارید : می خواهید که وی بچنین احساسی ضعیف خرسند باشد و باز هم دلتان نمی آید به او اطمینان دهید که آتش این احساس هنوز خاموش نشده است .

دیروز می گفتید که نمک ناشناس نمی خواهید بود : آه ! باور کنید ، مادموازل ، جواب عشق را با دوستی دادن از ترس نمک ناشناسی نیست ، تنها از ترس نمک ناشناس شمرده شدن است . با وجود این ، دیگر جرأت ندارم از احساسی سخن گویم که اگر علاقه ای در دلتان بیار نیارد ، جز باری سنگین بردوشتان نمی تواند باشد . دست کم باید این احساس را در سینه خود محسوس سازم تا اینکه روزی راه غلبه بر آن یاد گیرم . می دانم که این کار چه اندازه دشوار خواهد بود . این نکته را از خود پنهان نمی دارم که بهمه قوای خود

احتیاج خواهم داشت . همه وسایل را خواهم آزمود : یکی از این وسایل بدترین لطمه‌ها را بردل من خواهد زد: و آن اینکه شب و روز به خودخواهم گفت که دل شما ازسنگ است . حتی کوشش خواهم داشت که کمتر شما را بینم وازهم اکنون در اندیشه‌ام که عذری موجه برای این کار پیدا کنم .

عجب ! مگر از آن عادت دلنواز که هر روز بدیدنتان داشتم ، دست برخواهم داشت ! آه . . . دست کم تا عمر دارم بر آن افسوس خواهم خورد . بدبختی جاودانی پاداش پر مهرترین عشقها خواهد بود . و خودتان چنین خواستید ، و کار ، کار خودتان است ! خوب می بینم که هرگز دیگر بسعادتی که امروز از کف می دهم ، دست نخواهم یافت . خدای جهان تنها شما را برای دل من آفریده بود . . . با چه لذتی سوگند می توانستم خورد که جز به عشق شما زنده نباشم . اما شما سوگند مرا نمی خواهید . سکوت شما خوب آگاهم می سازد که در دلتان خبری از من نیست . و در عین حال که این سکوت بیچون وچرا دلیل بیمبری شما است ، جگر خراشترین طریقی است که مرا از این بیمبری آگاه می تواند ساخت .

خداحافظ ؛ مادمازل ، دیگر جرأت ندارم که پاسخی بخودنوید دهم . عشق این پاسخ را باشتیاق می نوشت ، مهر و دوستی آن را در کمال مسرت می نگاشت و حتی ترحم این جواب را از روی ملامت می داد . اما ترحم و دوستی و عشق هر سه بادل شما بیگانه است .

## نامه ۲۹

سسیل ولاثر به سوفی کارنه

سوفی ، خودم خوب گفته بودم که درباره ای از احوال می توان به مردی نامه نوشت . وبصراحت می گویم که از گوش دادن بگفته تو . . . که شوالیه دانسنی و مرا اینهمه رنج داد ، پشیمانم . دلیل آنکه حق بجانب من بوده است ، این است که مادام دومرتوی ، زنی که بیگمان این گونه چیزها را خوب می داند ، عاقبت بامن همداستان شد . من همه چیز را باو گفتم و اودر ابتدای امر همان حرف ترا زد . اما چون همه چیز را برای وی شرح دادم اذعان کرد که موضوع چیز دیگری بوده است . تنها خواستار این است که همه نامه های خود وشوالیه دانسنی را باو نشان دهم تا اطمینان یابد که جز آنچه شایسته تواند بود ، چیزی ننوشته ام . وبدینگونه اکنون خاطر م آسوده است . . . خدایا ، مادام دومرتوی را چه اندازه دوست می دارم ! چه مهربان است و چه زن ارجمندی است ! وازاینقرار مطلبی نمانده است که بگویم .

بین چه نامه ای به مسیو دانسنی خواهم نوشت و چه اندازه خشنود خواهد شد ! بیشتر از حد تصورش خشنود خواهد گشت . چه تاکنون من جز دوستی خویش از چیزی سخن بیان نمی آوردم و او پیوسته می خواست که من از عشق خود حرف بزنم . گمان می برم که تفاوتی در این میان نبود . اما خلاصه مطلب اینکه جرأت نمی یافتم . و او باین مطلب علاقه داشت . موضوع را به مادام دومرتوی گفتم . گفت که من حق داشتم و تاروژی که قدرت خود . داری از کف نرفته باشد نباید بعشق اعتراف کرد . باری ، یقین دارم که نخواهم توانست مدت بیشتری خودداری کنم . و گذشته از همه این چیزها ،

تفاوتی در این میان نیست. و درجائیکه این موضوع بیشتر مایهٔ خشنودی وی خواهد بود، چه خوشتر که سخن از عشق بیان آید.

از این گذشته مادام دومتوی گفته است که کتابهایی به من خواهد داد و این کتابها که از همهٔ این چیزها سخن می گوید، راه زندگی و همچنین راه نیکوتر نوشتن را به من خواهد آموخت. خودت می بینی که همهٔ معایب را می گوید و این خود دلیل آن است که بسیار دوستم می دارد. یگانه سفارشی که کرده، این است که از این کتابها چیزی به مامان نگویم. برای آنکه این امر نشانهٔ آن خواهد بود که وی در تعلیم و تربیت من بیش از اندازه اهمال روا داشته است و چنین چیزی ممکن است او را خشمگین سازد؛ چیزی در این باره بوی نخواهم گفت.

با وجود این، بسیار عجیب است که زنی بیگانه که هیچ گونه قرابتی با من ندارد، بیشتر از مادرم به مراقبت من برخیزد؛ از خوشبختی من است که با وی آشنا شدم؛

از مامان نیز اجازه خواسته است که پس فردا مرا در ابراهام به لژ خود ببرد، و گفته است که در آنجا پاك تنها خواهیم بود. و بی آنکه ترسی از استراق سمع در میان باشد، در همهٔ مدت حرف خواهیم زد؛ و من این را بسی بیشتر از ابراهام دوست می دارم. در بارهٔ ازدواجم نیز حرف خواهیم زد. چه خودش گفته است که موضوع ازدواجم صحت دارد. اما نتوانستیم در این باره بیشتر از این چیزی بگوئیم. و برآستی بسی عجیب است که مامان کلمه ای در این باره حرف نزنند.

خدا حافظ، سوفی ارجمندم. می خواهم نامه ای به شوالیه دانسنی بنویسم. او! چه خشنودم!



## نامه ۳۰

### سسیل ولائزبه شوالیه دانسنی

مسیو، عاقبت رضا دادم که به شما نامه بنویسم و شما را ازدوستی خود، از عشق خود مطمئن سازم برای آنکه اگر چنین نمی بود بدبخت می شدید . می گوئید که من نامهربانم. بصراحت می گویم که اشتباه می کنید. و امیدوارم که اکنون دیگر در این باره تردیدی نمانده باشد . اگر نامه ننوشتن من شما را اندوهگین می ساخت ، گمان نمی برید که مرا نیز رنج می داد ؟ اما علت این بود که می خواستم برای هیچکس و هیچ چیز در دنیا کاری ناروا از من سر زند . و حتی یقین دارم که اگر می توانستم خود داری کنم ، به عشق خویش اذعان نمی کردم. اما غم شما مرا بیش از اندازه رنج می داد . و امیدوارم که اکنون دیگر شمارا غم و اندوهی نباشد و ما از این پس خوشبخت باشیم . امیدوارم که امشب از لذت دیدارتان برخوردار شوم و چه خوش خواهد بود که زود بیایید ... و هرچه زود بیایید، هرگز آن اندازه که آرزودارم زود نخواهد بود . مامان در منزل شام می خورد و بگمانم پیشنهاد کند که در خانه ما بمانید : و امیدوارم که مثل پریروز از آنجانب بکسی دیگر قول داده نشده باشد . مگر آن مجلس شام که بسیار زود به آنجا رفتید ، بسیار دلپسند بود ؟ اما هرچه بود ، این مطلب را کنار بگذاریم . اکنون که از عشق من اطلاع یافته اید ، امیدوارم که هرچه بیشتر ممکن باشد ، نزد من بمانید . زیرا که من جز در کنار شما خشنود نیستم و چه خوش بود که از لحاظ شما نیز چنین باشد .

بسیار دلخورم که شما باز هم غمگین هستید . اما گناه بگردن من نیست.

همینکه بیایید ، چنگ خود را خواهم خواست تا بیدرنگ نامه مرا به دست آورید . نیکوتر از این نمی‌توانم .

خداحافظ ، مسیو . از صمیم قلب دوستان می‌دارم . و هر چه بیشتر این مطلب را به زبان می‌آورم ، خشنودتر می‌شوم . امیدوارم که شما هم خشنود باشید .

از ... ۲۴ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۳۱

شوالیه دانسنی به سسیل ولاثر

آری، بی گمان خوشبخت خواهیم شد. خوشبختی من جای گفتگو ندارد، برای آنکه شما دوستم می دارید. و خوشبختی شما، اگر بقدر عشقی که در دل من پدید آورده اید پایدار باشد، هرگز پایانی نخواهد داشت. عجب! مرا دوست می دارید و دیگر از تصریح عشق خودتان بی می ندارید! و این مطلب را هرچه بیشتر به زبان می آورید، خشنودتر می شوید! بس از خواندن آن «دوست می دارم» دلفریب که به دست شما نوشته شده بود، این اعتراف را بار دیگر از دهان زیباتان شنیدم، آن چشمان افسونگر را که فروغ محبت بسی زیباتر ساخته بود، دیدم. به روی من دوخته شده بود. آن سوگندها را که پیوسته برای من خواهید زیست، شنیدم. آه! من هم سوگند می خورم که سراسر زندگی خویش را وقف خوشبختی شما کنم. این سوگند را بپذیرید و یقین بدانید که من سوگند خویش نخواهم شکست.

دیروز چه روز سعادت آمیزی بر ما گذشت! آه! ای کاش مادام دو مرتوی هر روز اسراری می داشت که با مامانتان در میان نهد؟ تصور آن اجباری که در انتظار ما است، بخاطر شیرینی که دلم را فرا گرفته است، چرا باید درآمیزد؟ چرا، مردم نمی توانم آن دست زیبا، آن نویسنده «پیام عشق» را در دست بگیرم، بر آن بوسه ها دهم و بدان وسیله از امتناعی که بیان آمد و مرا از عنایتی بزرگتر محروم ساخت، انتقام بگیرم؟

سیل نازنینم، بگوئید ببینم وقتی که مامان باز گشت و ما ناگزیر شدیم که بسبب حضور وی دیگر نگاهی جز نگاههای سرد و بی اعتناء به روی هم نیفکنیم...

ووقتی که دیگر امکانی نبود که از راه تأیید عشق خودتان مرا - که دلایلی برای حصول اطمینان می خواستم و با امتناعی رو برو آمده بودم - دلداری دهید، مگر هیچ گونه تأسفی نخوردید؟ آیا به خود نگفتید که بوسه ای او را خوشبخت تر می ساخت و من این سعادت را از دست وی ر بودم؟ محبوبه نازنیم، قول دهید که در نخستین فرصت کمترستم روا دارید. من به یاری این قول، شجاعتی به دست خواهم آورد که در مقابل مخالفت های ایام و مواعینی که اوضاع و احوال برای ما پدید می آورد، ایستادگی کنم. و اگر بدانم که آن محبوبه نازنیم از راز من خبر دارد، دست کم از شدت ناکامی های جگر خراش کاسته خواهد شد. خدا حافظ، سسیل افسونگرم: اکنون وقت آن است که به سوی خانه شما روی نهم. اگر سخن از تجدید دیدار در میان نمی بود، محال و ممتنع بود که دست اردامنتان بردارم. خدا حافظ، ای موجودی که اینهمه دوست می دارمتان و هر روز بیشتر از روز پیش دوستان خواهم داشت!

از ... ۲۵ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۳۲

مادام دو ولاثر به پرزیدانت دوتورول

مادام، پس شما می خواهید که من به فضیلت مسیودووالمون ایمان آورم؟ اعتراف می کنم که نمی توانم باین امر تن دردهم. واگر بخواهم او را از روی یگانه قضیه ای که می گوئید، مردی شریف بدانم، این امر بهمان اندازه بر من دشوار خواهد بود که بخواهم نیک مردی سرشناس را به گناه لغزشی که از وی سرزده باشد، موجودی فاسد بدانم. بشر در هیچ زمینه ای - چه در زمینه بدی و چه در زمینه خوبی - نمونه کمال نیست. همچنان که موجودی بدکار محاسنی دارد، مرد نیک رانیز معایبی است. بنظر من، این حقیقت را باید بیشتر از همه از این لحاظ باور داشت که لزوم ترحم و شفقت بر بدکاران و نیکان مولود آن است و همین حقیقت است که اینان را از خود پسندی و آنان را از نومییدی نجات می دهد. بی گمان، این نکته را در خواهید یافت که من در حال حاضر آن ترحم و شفقتی را که به مردم درس می دهم، خود درست بجای نمی آورم. اما وقتی که ترحم و شفقت ما را وادار سازد که بدکار و نیک مرد را بیک چشم بنگریم، من دیگر آن راجز ضعیفی مخوف نمی دانم.

هیچ روا نخواهم دانست که درباره انگیزه های عمل مسیودووالمون بتحقیق پردازم. می خواهم چنین بپردازم که این انگیزه ها نیز مانند عمل وی شایسته ستایش است: اما مگر، باوجود این چیزها، عمر خود را در این راه بسر نبرده است که راحت و سکون و عرض و ناموس خانواده ها را بیاد دهد؟ هرگاه دلتان بخواهد، به آوای موجودی بدبخت که وی

بدادش رسیده است، گوش دهید. اما مبادا که این آوا شما را از شنیدن ناله و فریاد صد زن بی‌دادرسی که به دست وی قربانی شده‌اند، باز دارد. و هر گاه چنانکه می‌گوئید، این مرد جز نمونه‌ای از گزند دل بستگی نباشد، مگر مراوده با شخص وی را نباید بی‌وندی بر زبان دانست؟ شما او را مستعد توبه‌ای نیک انجام می‌دانید؟ دور تر برویم. گیرم که چنین معجزه‌ای رخ دهد. مگر در نظر مردم همچنان بدنام نخواهد ماند و مگر این امر بس نمی‌تواند بود که خط مشی شما را معین سازد؟ تنها خدا است که می‌تواند به هنگام توبه از سرگناهان دوگذرد. خدا اسرار دلها را می‌داند: اما بشر در باره افکار ما جز از روی اعمال داوری نمی‌تواند کرد. و از میان افراد بشر هیچ کس حق ندارد پس از باختن اعتبار و احترام خود در نظر دیگران؛ از سوء ظنی که ملازم این امر است و ترمیم احترام از کف رفته را آن همه مشکل می‌سازد، زبان به شکوه گشاید. دوست جوانم، بیشتر از همه، این نکته را نباید فراموش کرد که گاهی اعتبار و احترام انسان تنها برای آن از کف می‌تواند رفت که در نظر مردم بیش از اندازه به این مطالب بی‌اعتناء شمرده شود و خود چنین وانماید که هیچ قدر و قیمتی به این چیزها قائل نیست. و این سختگیری را بیدادگری نام مدهید: چه، از یک سو دلایلی در دست هست که انسان - چون خود را دارای حق احترام بداند - از این نعمت گرانبها دل بر نمی‌دارد و از سوی دیگر آنکس بیدکاری نزدیک تر شمرده می‌شود که از بند این لگام نیرومند رسته باشد. و مراوده و ارتباط نزدیک با مسیو دو و المون هر چه پاک و دور از گناه باشد، شما را چنان کسی نشان خواهد داد. از آنجا که حرارت لهن آن دوست نازنین در هوا داری از وی مرا وحشت زده می‌سازد، می‌خواهم به آن اعتراضها که از پیش می‌بینم، پیشاپیش و بشتاب پاسخ دهم. بی‌گمان، سخن از مادام دومرتوی به میان خواهید آورد که مردم گناه این ارتباط و مراوده را بر وی بخشوده‌اند. خواهید گفت که من برای چه او را در خانه خود پذیرفته‌ام. خواهید گفت که گذشته از آنکه از طرف مردم نیک‌رانده نشده‌است، اجتماعی که اجتماع اعیان و اشراف خوانده می‌شود، او را در آغوش خود می‌پذیرد و حتی به جستجوی او می‌رود. من می‌توانم و گمان می‌برم که بتوانم بهمه این سؤاها

جواب دهم .

پیش از همه سخن از مادام دومرتوی که در واقع زنی بسیار شایسته احترام است ، بیان می آورم . شاید وی را جز اعتماد بیش از اندازه به قوای خود عیب دیگری نباشد . راهنمای بسیار زبردستی است که از راه بردن گردونه‌ای میان صخره‌ها و برتگاهها خوشش می آید و پیروزی در این امر یگانه چیزی است که او را از سرزنش مردم نجات می دهد . ستایش وی کاری رواست اما پیروی از وی دور از حزم و احتیاط خواهد بود . خودش نیز باین موضوع اعتراف دارد و عمل خود را گناه می داند . و رفته رفته که جهان دیده تر می گردد از نظر اصول اخلاق و عقاید سختگیر تر می شود . و بی پروا بگویم که با من همداستان است .

و در باره خویش باید بگویم که خود را روسفید تر از دیگران نشان نخواهم داد . بیگمان من مسیو دووالمون را در خانه خود می پذیرم و او در همه جا پذیرفته می شود . و این عمل یکی دیگر از اعمال نابخردانه‌ای است که باید بر هزار عمل نابخردانه‌ای که بر اجتماع حکومت دارد ، افزوده شود . شما هم مثل من می دانید که عمر ما در راه ملاحظه و مشاهده این اعمال ، شکایت از آن و تسلیم در برابر آن بسر می آید . مسیو دووالمون که از نام و عنوانی زیبا ، ثروتی سرشار و خصائل نیکو و دوست داشتنی برخوردار است زود این نکته را دریافته است که برای کسب قدرت در اجتماع همین بس است که انسان در مدح و تمسخر مهارتی یکسان بکاربرد: هیچکس مانند وی صاحب این استعداد دوگانه نیست . وی بوسیله یکی فریب می دهد و بوسیله دیگری خوف و وحشت در دلها پدید می آورد . رفتار مردم در قبال وی اکرام و اعزاز نیست ، تملق است . چنین است زندگی وی در میان اجتماعی که احتیاطش بیشتر از شجاعت است و مدارا با این مرد را بر سر کوبی وی ترجیح می دهد .

اما بیگمان هیچکس - چه مادام دومرتوی و چه هیچ زن دیگری - جرأت نمی تواند یافت که در گوشه ده ، با چنین مردی تنها بغلوت رود . مقدر چنین بوده است که فرزانه ترین و افتاده ترین زنان نمونه این عمل نابخردانه باشد . از این کلمه معذرت می خواهم . . . این کلمه از فرط دوستی

ازدهانم بیرون می‌آید. دوست زیبایم، همین تقوی و عفت که در شما هست، بسبب اطمینان خاطری که برایتان فراهم می‌آورد، دشمن شما است. پس فراموش نباید کرد که دو طایفه در باره شما بدآوری بر خواهند خاست. یکی طایفه سبکسران... و این مردم فضیلتی را که نشانه ای از آن در خودشان نیست، باور نخواهند داشت. و دوم طایفه بدکاران... و اینان برای آنکه آن دوست زیبا را بجرم داشتن این فضیلت کیفر دهند، چنین و خواهند نمود که این فضیلت باورشان نمی‌شود. این نکته در نظرتان باشد که شما اکنون بکاری دست برده اید که جرأت آن در چند مرد نمی‌توان یافت. در واقع، من، میان جوانانی که مسیو دوالمون خود را سروش آنان ساخته است، فرزانه ترین افراد را دستخوش بیم و هراس می بینم و بیم و هراس آنان از این است که مبادا در نظر مردم از دوستان نزدیک وی شمرده شوند. و شما از وی بی‌نی ندارید؛ آه! بر گردید، برگردید، التماس دارم که برگردید... هر گاه این دلایل برای اقناع شما بس نباشد، در برابر دوستی من سرفروود آوريد. همین علاقه دوستی است که مرا دوباره با صرار و الحاح و ا می دارد و همین دوستی است که باید حجت و برهان این اصرار و الحاح باشد. دوستی من بنظرتان سختگیر است و من آرزو دارم که این اظهار دوستی بیجا باشد. اما دوسترمی دارم که اگر روزی از روزها شکوه‌ای بیان آید، این شکوه از مراقبت و توجه من باشد نه از اهماال و مسامحه من.



## نامه ۴۳

### مارکیز دومرتوی به ویکنت دو والمون

ویکنت عزیزم ، وقتی که شما را از کامیابی هراس باشد ، وقتی که منظورتان فراهم آوردن حربه‌هایی بر ضد خویشتن و آرزویتان بیشتر از غلبه مبارزه باشد ، من دیگر هیچ حرفی ندارم . رفتارتان شاهکاری از حرم و احتیاط است و اگر عکس قضیه بیان می آمد ، نمونه حماقت می بود . و برای آنکه راست گفته باشم ، باید بگویم که بیم دارم ویکنت عزیز من گرفتار خیال باطل شده باشد .

بنظر من ، گناهتان این نیست که فرصت از کف داده‌اید . از یکسو ، بر من روشن نیست که فرصتی به دست آمده باشد : از سوی دیگر ، هر چه گفته شود ، خوب می دانم که فرصت از کف رفته دوباره به دست می آید و حال آنکه اقدامی شتابزده هرگز چاره‌ای ندارد .

اما خبط مسلم شما تن دادن به وسوسه نامه نوشتن است . و من اکنون این قدرت را در شما نمی بینم که بعواقب این امر پی ببرید . مگر ، برسبیل تصادف ، امیدوار هستید که لزوم رام شدن را باین زن نشان دهید ؟ بنظر من این حقیقت باحساس و عاطفه ارتباط دارد و چیزی نیست که اثباتش از راه استدلال ممکن باشد . و برای آنکه بتوان کسی را بقبول این حقیقت وادار ساخت ، باید تأثیری در دل او برانگیخت نه اینکه پای استدلال بیان آورد . اما ایجاد تأثروهیجان در دل وی بوسیله نامه بچه کارتان می آمد ؟ برای آنکه شما در کنارش نبودید تا از این فرصت بهره‌ای ببرید . گیرم که جمله‌های زیباییتان مستی عشق بیار آورد ، چه نتیجه‌ای می توان از آن چشم

داشت؟ مگر این مستی چندان دوام می‌تواند یافت که تفکر و تعقل مجالی برای جلوگیری از اعتراف به آن به دست نیاورد؟ این‌گونه نویدها به دل خویش دادن بیهوده است. پس مدت زمانی را که برای نوشتن نامه‌ای ضرورت دارد و مدت زمانی را که تا دادن این نامه به دست گیرنده سپری می‌شود، بنظر آورید... خواهید دریافت که زن - و بیشتر از همه زنی که مثل محبوبه پارسای سرکار پابند اصول اخلاق است، نمی‌تواند چنان مدتی دراز خواهان چیزی باشد که کوشش دارد هرگز خواهانش نباشد. این روش رامی‌تواند در قبال بچه‌ها بکار برد که هنگام نوشتن «دوستان می‌دارم» نمی‌دانند که این مطلب بمنزله «من رام می‌شوم» گفتن است. اما فضیلت استدلال - پرست مادام دوتورول، بنظر من، خوب از ارزش کلمه‌ها خبر دارد. و از اینرو، با وجود آن پیروزی و برتری که در گفتگو نصیب‌تان شده بود، در نامه خویش سرکار را شکست می‌دهد. وانگهی، می‌دانید چه پیش‌خواهد آمد؟ وقتی که انسان پای بمرصه مناقشه گذاشته باشد دیگر تن به تسلیم در نمی‌دهد. و بزور جستجو دلایلی نیکو پیش می‌آورد. و پس از آن باین دلایل علاقه می‌یابد برای آنکه از گفته خود برنگردد نه برای آنکه این دلایل چیزی نیکو بوده است.

از این گذشته، تعجب من در این است که نکته‌ای از نظرتان دور مانده است و آن اینکه در عالم عشق، نوشتن چیزی که دل از آن خبر ندارد، از هر کاری دیگر دشوارتر است. مقصودم نوشتن بنحوی است که حقیقت نما باشد: نمی‌خواهم بگویم که انسان همان کلمه‌ها را بکار نبرد. مقصودم این است که ترتیب کلام یکسان نباشد یا نیکوتر بگویم که نظم و ترتیبی به کلام داده شود... و همین بس است. نامه‌تان را دوباره بخوانید: در این نامه ترتیبی فرمان‌رواست که بهر جمله‌ای نقاب از چهره شما برمی‌دارد. می‌خواهم باور کنم که محبوبه‌تان چندان پرورده نشده است که این مطلب را دریابد. اما از این امر چه حاصل؟ با وجود این باز هم نتیجه‌ای به دستتان نیامده است. گناه به گردن رمان است. نویسنده برای آنکه خود را گرم سازد، از شدت جدوجهد جان خود به لب می‌آورد و خواننده خون‌سرد می‌ماند. هلوئیزا یگانه

رمانی است که می‌توان از این همه مستثنی دانست. وبا وجود قریحه نویسنده، این مطلب پیوسته مرا معتقد ساخته که اصل داستان حقیقت داشته است. اما در گفتگو چنین نیست. عادت با استفاده از زبان، احساس ورقتی به آن می‌دهد، سهولت اشگریزی این احساس و رقت را بیشتر می‌سازد: حالت تمنی در چشمها رنگ عشق و محبت بخود می‌گیرد. خلاصه سخنی بی ربط که از دهان بیرون آید، آن حالت تشویش و اختلال را که خود نشانه گویایی از عشق است، آسانتر بیارمی آورد و بیشتر از همه حضور «محبوب» از تفکر و تأمل جلو می‌گیرد و آرزوی شکست و تسلیم را در دل ما طایفه زنان بیدار می‌سازد.

ویکت ، باورتان شود: می‌خواهند که دیگر نامه ننویسد. این پیش آمد را برای جبران خطای خویش مفتنم بدانید و منتظر فرصت گفتگو باشید. آیا می‌دانید که این زن بیشتر از حد تصور من قدرت دارد؟ خوب از عهده مدافعه برمی‌آید و اگر نامه‌اش دراز نمی‌بود و برای بیان تشکر و امتنان خویشان چنان بهانه‌ای پیش نمی‌آورد، حقیقت عواطفش ذره‌ای از پرده بیرون نمی‌افتاد.

موضوع دیگری که بعقیده من باید شمارا به پیروزی خودتان مطمئن سازد، این است که وی جمله بیش از اندازه نیرو به کار می‌برد. و من از پیش می‌بینم که قوای خود را در راه دفاع از الفاظ فرسوده خواهد ساخت و دیگر برای جلوگیری از وقوع امر چیزی در دست نخواهد داشت.

هر دو نامه‌تان را پس می‌فرستم و اگر شما راحزم و احتیاطی باشد، تا آن لحظه سعادت نامه دیگری نباید به دست شما نوشته شود. اگر اینهمه دیر نمی‌بود، از ولانژ نازنین که بسرعت پیش می‌رود و من از وی سخت خشنود هستم، برایتان حرف می‌زدم. گمان می‌برم که من کار خود پیش از شما پایان دهم و چنین امری باید برایتان موجب مسرت فراوان باشد. امروز را خدا حافظ ...

## نامه ۳۴

### ویکت دووالمون به مار کیز دومرتوی

محبوبه زیبایم ، جانانه حرف می زنید : اما برای اثبات مطلبی که بر همه روشن است چرا باید خود را اینهه خسته ساخت . برای پیشروی تند در عرصه عشق روبروی یارنشستن و با وی سخن گفتن نیکوتر از نامه نوشتن است . وبگمانم مضمون نامه تان از سرتاپاهمین بود . عجب ! . . . این چیزها ساده ترین اصول فن « از راه بدر بردن و فریفتن زنان » است . یگانه چیزی که خواهم گفت این است که بنظر سرکار این اصل استثنائی بیش ندارد و حال آنکه در این میان دو استثناء هست . . . یکی آن بچه ها که بر اثر کمروئی این راه را پیش می گیرند و بر اثر نادانی رام می شوند و دیگر زنان خود نما که بر اثر غرور رشته ای بر گردنشان می افتد و خود پسندی بدامشان می اندازد . برسبیل مثال ، بسیار اطمینان دارم که عشق « کنتس دو ب . . . » که بی ناز و غمزه به نخستین نامه من جواب داد ، در آن زمان از عشقی که در دل من جوش می زد ، کمتر بود . واصل مطلب این بود که مکاتبه را برای برای گفتگو در موضوعی که بتواند ظرافت طبعش را نشان دهد ، فرصتی شمرده بود .

در هر حال ، بقول و کلای داد گستری باید گفت که این اصل باموضوع ما تطابق ندارد . در واقع ، بظن شما اختیار نامه نوشتن یا سخن گفتن در دست من است . این مطلب درست نیست . از واقعه ۱۹ روزی که محبوبه ستمگر من حالت مدافعه بخود گرفته است ، برای آنکه از هر گونه برخوردی پرهیزد ، چنان زبردستی بکار می برد که بر زبردستی من خط بطلان زده است .

چندانکه اگر مدار کارها چنین باشد، ناگزیر مرا مصمم خواهد ساخت که برای باز یافتن این برتری، وسیله‌ای برانگیزم. زیرا که بی شبهه، نمی‌خواهم در هیچ زمینه‌ای به دست وی شکست خورم. نامه‌های من نیز موضوع کشمکش است: چون از پاسخ ندادن بنامه خوشش نمی‌آید، از پذیرفتن آن خودداری می‌ورزد. برای هر نامه باید به مکر و حیل‌های تازه دست زد و این مکر و حیل پیوسته قرین توفیق نیست.

یادتان هست که من بچه وسیله‌ای ساده نخستین نامه را به دست‌وی‌داده بودم. نامه دوم را نیز بهمان سهولت به دستش دادم. از من خواسته بود که نامه‌اش را پس دهم: و من نامه خود را بجای آن دادم بی آنکه کمترین سوء ظنی در دلش برانگیخته شود. اما خواه بر اثر خشمی که از فریب خوردن بر وی دست یافته بود، خواه از روی هوس یا خلاصه بحکم فضیلت (چه مجبورم خواهد ساخت که به آن ایمان آورم) در منتهای ساجت از قبول نامه سوم امتناع جست. با وجود این امیدوارم که توجه بعواقب این امتناع و تشویشی که از این میان بر خواهد خاست، وی را برای آینده به راه راست آورد.

امتناع وی از قبول نامه‌ای که من بی تکلف به او می‌دادم، چندان مرا متعجب نساخت... قبول این نامه بمنزله این می بود که چیزی بر من ارزانی دارد و من در انتظار آنم که مدت درازتری بمدافعه بردازد. پس از این اقدام که پاک بعنوان تجربه و امتحان صورت گرفته بود، نامه‌ام را در پاکتی گذاشتم. و وقت لباس پوشی را که هم مادام دو روز موند و هم مستخدمه حضور داشت، غنیمت شمردم و آن را بتوسط گماشته خویش به خدمتش فرستادم و دستور دادم بگوید که این کاغذ همان کاغذی است که از من خواسته بود. امتناع از قبول نامه مستلزم توضیح فضاحت باری بود و من بفراسط دریافته بودم که وی از وقوع چنین چیزی بیم خواهد داشت: در واقع نامه را پذیرفت و «سفیر» من که دستور داشت مراقب قیافه وی باشد و از قضاچشمی بینا دارد، جز اندکی برافروختگی و تشویشی که میزان آن بیشتر از میزان خشم بود، چیزی ندید.

پس به خود آفرین می‌گفتم. بی شبهه، یا وی این نامه رانگه می‌داشت

یا اگر می خواست پس دهد، لازم می آمد که در خلوتی با من تنها باشد. و این امر فرصتی فراهم می آورد که بتوانم با وی حرف زنم. هنوز ساعتی نگذشته بود که یکی از خدمه وی نزد من آمد و از جانب بانوی خود بسته ای به دست من داد که از حیث شکل به بسته من شباهتی نداشت و من بر پشت پاکت آن خطی را که در آرزوی زیارتش می مردم، باز شناختم... بشتاب کشودمش... نامه خودم بود که مهر از سرش بر نداشته، تا کرده و پس فرستاده بود. و به گمانم ترس و وحشت از اینکه مبادا وسواس و احتیاط من در موضوع فضاحت کمتر از وی باشد، او را باین مکر شیطانی واداشته بود. شما مرا می شناسید. نیازی به توصیف خشم خود ندارم. با وجود این لازم آمد که خون سردی خویش دوباره به دست آورم و در جستجوی وسایلی دیگر برآیم. و یگانه و سیله ای که یافتم همین است که می گویم.

هر روز صبح، از اینجا پی نامه ها به پست خانه می روند که راهی در حدود سه چهارم فرسنگ است: برای این کار صندوق در داری بکار می رود که به اندک تفاوتی چون صندوق صدقه کلیساها است و یکی از کلید های آن در دست مادام دوروزموند است. هر کس، در هر ساعتی از روز که دلخواهش باشد، نامه های خویش را در این صندوق می ریزد، غروب این نامه ها را به پست خانه می برند و صبح پی نامه های رسیده می روند. همه کس، چه یگانه باشد چه یگانه نباشد، همین خدمت را بجای می آورد. نوبت مستخدم من نبود اما به بهانه اینکه در آن سمت کاری دارد، این وظیفه را بعهده گرفت. در این هنگام نامه خود را نوشتم. خط خویش را برای نوشتن نشانی تغییر دادم و روی پاکت، مهر پستخانه دیژون را بسیار خوب جمل کردم. انتخاب این شهر برای آن بود که دیدم چنین چیزی طرب و نشاط بیشتری خواهد داشت، چونکه من نیز خواستار همان حقوق شوهرش بودم. می خواستم از همان جایی نیز نامه بنویسم که اومی نوشت و از این گذشته دلبر زیبای من سراسر روز را از علاقه خود باینکه نامه های از دیژون به دستش رسد، سخن گفته بود. و روا دیدم که این مسرت را برای وی فراهم آورم. پس از این تدابیر، آسان بود که این نامه را ضمیمه نامه های دیگر سازم. از آن گذشته، در سایه این نیرنگ می توانستم شاهد وصول نامه خود

باشم . چه اینجارسم است که برای ناشتایی گردهم می آیند و تا وقتی که نامه‌ها نرسیده است ازهم جدا نمی‌شوند . و عاقبت نامه‌ها رسید .

مادام دوروزموند صندوق را گشود و نامه را به دست مادام دوتورول داد و گفت : « ازدیوون آمده است » و مادام دوتورول که بتندی مهر از سرنامه برداشته بود ، به لحن مضطربی چنین گفت : « این خط ، خط شوهر من نیست » نخستین نظر او را از مطلب آگاه ساخت و چنان انقلابی درسیمای وی پدید آمد که مادام دوروزموند به آن یو برد و گفت : « چه شده است ؟ » من نیز نزدیک شدم و گفتم : مگر این نامه آنهمه وحشت آوراست ؟ پارسای کمر و جرأت سر برداشتن نمی‌یافت ، کلمه‌ای به زبان نمی‌آورد و برای آنکه تشویش خود را پنهان سازد ، چنان وامی‌نمود که به اجمال نظری به نامه می‌اندازد . اما پیدا بود که هیچ حال نامه خواندن ندارد . از تشویش خاطر وی لذت می‌بردم و بدم نمی‌آمد که اندکی به هیجانش آورم : « گفتم : آرامش بیشتری که در چهره‌تان خوانده می‌شود ، امیدواری می‌دهد که این نامه تعجبی بیشتر از درد ورنج برایتان فراهم آورده است » در آن هنگام ، خشمی که بر وی دست یافته بود ، نیکوتر از آنچه ممکن بود از دست حزم و احتیاط برآید ، این سخن را در دهان او گذاشت : « مطالب زنده‌ای در این نامه هست و من تعجب دارم که چگونه می‌توان جرأت نوشتن اینگونه چیزها را به خود داد » . مادام دوروزموند رشته سخنش را گسست و گفت : « که نوشته است ؟ » زیبای خشمگین جواب داد : « امضاء ندارد : اما من به این نامه و نویسنده آن به چشم تحقیر می‌نگرم . و بسیار موجب امتنان خواهد بود که دیگر سخنی از این در گفته نشود . » و چون این سخن گفت نامه آلوده به ته‌ور و جسارت را پاره پاره کرد و در جیبش گذاشت . بپا خواست و بیرون رفت .

با وجود این خشم و تندی ، بازهم نامه من در دست وی بود و باعتبار کنجکاوای وی می‌توانم بگویم که سراپای نامه‌ام را خوانده است .  
 وصف حوادث روز بتفصیل بیش از اندازه دراز خواهد بود . مسوده هر دو نامه‌ام را بضیمه این نامه می‌فرستم ... در سایه این نامه‌ها از همه چیز مثل من اطلاع خواهید یافت . هر گاه دلتان بخواهد که از مفاد نامه‌های من اطلاعی

به دست آورید ، باید به کشف رمز مسوده‌های من خو بگیرید : زیرا که بهیچ قیمتی در دنیا نمی توانم به ملال استنساخ این مسوده‌ها تن‌آدر دهم . خدا حافظ ، مجبوره زیایم .

از ... ۲۵ اوت ۱۷۰۰



## نامه ۲۵

ویکت دوالمون به پرزیدانت دوتورول

مادام ، باید اوامرتان را بجای آورد ودرمیان آن خطاها و تفسیرها که درخیالتان به پای من نوشته می شود ، باید این نکته را روشن ساخت که دست کم چندان سلامت نفس در من مانده است که ملامتی به زبان نیاورم وچندان شجاعت برای من مانده است که بتوانم به دردناکترین ایثارها تن دردهم . فرمانم می دهید که خاموشی و فراموشی پیش گیرم ! بسیار خوب ؛ عشق خود را ناگزیرخواهم ساخت که قفل خاموشی بر لب زند ودر صورت امکان رفتارستمگرانه تان را درقبال عشق خود فراموش خواهم کرد . بی-گمان ، علاقه من باینکه پسند خاطر تان باشم این حق رانمی داد که عشق من مقبول افتد وازاین گذشته اعتراف می کنم که احتیاج من به عفو و اغماض سرکار عنوانی نبود که مشمول آن باشم : اماشما عشق مرا هانتی بحساب می آورید وازیاد می برید که اگر عشق من خطا باشد هم باعث وهم عذر آن خودتان هستید . واین نکته رانیز فراموش می کنید که من به گشودن اسرار دل خویش ، - حتی در آن زمان که این اعتماد ممکن بود بر من زیان زند ، - خو گرفته بودم و دیگر محال بود که بتوانم عواطف دل را از شما پنهان دارم . . . و سرکار آن چیزی را که مولود صداقت و خلوص نیت من بود ، محصول جسارت به حساب می آورید و درازاء عشقی که بیشتر از هر عشق دیگر سرشار از محبت و احترام و حقیقت است مرا از خود می رانید . خلاصه سخن از کینه خودتان بمیان می آورید . . . . چه کس دیگری جز من می توان

یافت که از چنین رفتاری زبان بشکوه نگشاید؟ تنها منم که اذرتسلیم درمی آیم، همه چیز را بر خود هموار می سازم و دم بر نمی آورم. چوبم می زیند و پرستشان می کنم. سلطه تصور ناپذیری که بر من دارید شما را صاحب اختیار مطلق عواطف من می سازد. و اگر تنها عشق من در برابرتان مقاومت می ورزد و شمانی توانید آن را از میان بردارید، برای آن است که این عشق کار شما است نه کار من.

من پاداشی نمی خواهم و هرگز چنین چیزی به خود نوید نداده ام. حتی در انتظار آن ترحمی نیز نیستم که اظهار علاقه گاه بگناه سرکاری توانست مرا به آن امیدوار سازد. اما باید باین نکته اعتراف کنم که گمان می برم بتوانم خواستار عدالت و انصاف باشم.

مادام، می گوئید که خواسته اند ذهنتان را درباره من مشوب سازند. «هر گاه نصایح دوستانتان در این باره باورتان شده بود، حتی اجازه ام نمی دادید که به شما نزدیک شوم» این عین عبارتی است که خودتان نوشته اید. این «دوستان آماده خدمت» چه کسانی هستند؟ بی شبهه، اشخاصی با اینهمه پابستگی به اصول فضیلت، رضامی دهند که نامشان برده شود. و بی گفتگو نمی خواهند که نامشان در برده ابهام پنهان ماند و بر اثر این ابهام با مردم پستی که کارشان بهتان واقف است یکی شمرده شوند. و من باید اذنام و نشان و ملامت های آنان آگاه شوم: و در نظرتان باشد، که من حق دارم، «مادام»، نام آنان و ملامت های آنان را بدانم برای آنکه سرکار از روی گفته آنان در باره من رأی می دهید. گنهکار را وقتی می توان محکوم ساخت که گناه او و نام آنانکه او را متهم ساخته اند، گفته شده باشد. من عنایتی دیگر نمی خواهم و پیشاپیش متعهد می شوم که بیگناهی خود را اثبات کنم و آنان را ناگزیر سازم که گفته های خودشان را پس گیرند.

اگر به قیل و قال بیهوده مردمی که چندان وقعی بر آنان نمی نهم، بیش از اندازه به چشم حقارت نگریسته باشم، درباره سرکار چنین نیست. و وقتی که من برای به دست آوردن اعتبار و منزلتی در نظرتان آماده ام که جان خویش فدا سازم، به این آسانی نخواهم گذاشت که چنین چیزی از کفم ربوده شود. این اعتبار و منزلت را بیشتر از همه برای آن گرانها

می‌دانم که درخواستی که از ایشان بیم دارید، و چنانکه گفته‌اید «موجب تشکر و امتنانتان خواهد شد» بی شبهه در سایه آن به زبان خواهد آمد. آه ! هر گاه فرصتی فراهم آوید که من مقبول نظرتان باشم ، گذشته از آنکه توقع امتنان و تشکری نخواهم داشت ، سپاسگزاری را دین خود خواهم شمرد . پس بیشتر انصاف دهید و دیگر مرا از درخواست خودتان بیخبر مگذارید . هر گاه می‌توانستم این مطلب به فراست دریابم ، نمی‌گذاشتم زحمت گفتنش به گردنتان افتد . لذت دیدار و سعادت بندگی بر من ارزانی دارید ، و من از عفو و رحمت سرکار بسی خشنود و سپاسگزار خواهم بود . مگر چه چیز می‌تواند جلوتان را بگیرد ؟ امیدوارم که وحشت از امتناعی در میان نباشد . خوب می‌بینم که اگر چنین چیزی به ذهنتان راه یابد ، نمی‌توانم از سر آن در گذرم . خودداری از اعاده نامه تان را امتناع نباید شمرد . من بیشتر از شما آرزومندم که دیگر محتاج این مکتوب نباشم . اما خو گرفته‌ام که روحتان را سرشار از شفقت بدانم و تنها در آن نامه است که می‌توانم شما را به آن صورتی که دلتان می‌خواهد ، ببینم . و چون امید می‌بندم که دلتان را نرم سازم ، از خواندن آن نامه درمی‌یابم که بجای تن در دادن به این کار صد فرسنگ از من خواهید گریخت ... وقتی که همه چیز در آن وجود مبارک باعث فزون‌ی و روسفیدی عشق من می‌شود ، باز هم آن نامه می‌گوید که عشق من چون اهانتی دلتان را آزرده می‌سازد ... و وقتی که بدین رویتان ، این عشق در نظرم به صورت بزرگترین نعمتها درمی‌آید ، احتیاج به این می‌بینم که نامه تان را بخوانم و از آن راه به این نکته پی‌برم که این عشق غذایی الیم بیش نیست . اکنون خوب می‌دانید که بزرگترین سعادت‌ها برای من آن خواهد بود که بتوانم این مکتوب معنوم را پس دهم . باز هم این نامه را از من خواستن در حکم اجازه‌ای است که دیگر مفاد آن را باور نداشته باشم و امیدوارم درباره شتایی که برای پس دادن آن دارم ، تردیدی برایتان نمانده باشد .

## نامه ۳۶

ویکنت دو و المون به پرزیدانت دو تورول

( دارای مهر دیژون )

مادام ، خشونت شما هر روز فزونی می گیرد و اگر بتوانم گفت ، چنین بر می آید که از عفو و رحمت بیشتر از ستمگری بیم دارید . بی آنکه به سخنانم گوش دهید ، گنجهکارم شمرده اید و پس از چنین کاری از قرار معلوم دریافته اید که دلایل مرا ناخواندن از پاسخ دادن به آن آسانتر است . شما در منتهای سماجت از قبول نامه های من سر باز می زنید و از روی تحقیر این نامه ها را برای من پس می فرستید . خلاصه به زور مرا وامی دارید که در همان لحظه ای که جزایبات حسن نیت و صداقت خود منظوری ندارم به مکرو حیلۀ تشبث جویم . وقتی که انسان بحکم ضرورت مجبور به دفاع از خویشتن باشد ، بهر وسیله ای که دست زند ، معذور است . و اکنون من در چنین مرحله ای گرفتار مانده ام . وانگهی ، چون به صفای عواطف خود ایمان داشتم ، معتقد بودم که برای اثبات این نکته همین بس خواهد بود که خاطر مبارک را از چگونگی این عواطف آگاه سازم و به حکم همین اعتقاد بود که این انحراف مختصر را جایز پنداشتم... بجرأت نیز گمان می برم که از سر این تقصیر در خواهید گذشت و از اینکه عشق در اظهار وجود از بی مهری و سرگرانی در طرد آن استاد تر باشد ، چندان دستخوش تعجب نخواهید شد .

« مادام » پس اجازه دهید که قلب من پرده از روی مکنون خود سراپا کنار زند . این دل به شما تعلق دارد و رواست که شما را از حال آن

خبری باشد .

من هنگام ورود به خانه مادام دور زهوند ، از سر نوشتی که در انتظارم بود ، هیچ اطلاع نداشتم . از حضور شما در این خانه مستحضر نبودم . و با آن صفا و صداقت که از خصایص روح من است ، این نکته را هم باید بگویم که در صورت استحضار از این مطلب نیز ، سکون خاطر من ذره ای بهم نمی خورد : مقصود من این است که داد آن حسن و جمال ندهم . همه کس بی اختیار مفتون این حسن و جمال است . مقصود من این است که من جز تمنای دل چیزی نمی شناختم و جز به آن آرزوها که از منبع امید نیرو می گرفت ، دل نمی سپردم و از اینرو از شکنجه های عشق خبری نداشتم .

وجود مبارک شاهد بود که مادام دور زهوند باچه الحاح و اصراری از من خواست که مدتی در این خانه بمانم . در آن هنگام روزی از عمر من در محضر تان گذشته بود : با این همه ، تنها به پاس احترام یکی از بستگان ارجمند خود به این امر رضا دادم یا دست کم چنین پنداشتم که تنها به پاس احترام وی به این امر رضامی دهم و اگر این کار برای من حظی در برداشت ، حظی بسیار ساده و بسیار مشروع بود . طرز زندگی در اینجا با وضعی که من بدان خو گرفته بودم ، بی شبهه تفاوت بسیار داشت . سازش با این زندگی تازه هیچ دردسری برای من بیار نیارود . درباره علت این تحول و تبدل که در نفس من روی می داد ، بتحقیق نپرداختم و پاک چنین پنداشتم که این دگرگونی نیز زاده همان اهمال و مساهله ای است که گمان می برم برایتان گفته باشم .

بدبختانه ( و برای چه باید این را بدبختی دانست ؟ ) وقتی که نیکوتر به احوالتان آشنا شدم بزودی دانستم که آن صورت دلفریب که بتنهائی مرا شیفته خود ساخته بود ، در برابر مزایا و محاسن وجود مبارک ذره ای پیش نبوده است . روح آسمانی شما روح مرا مفتون ساخت . مداح زیبایی بودم ، پرستنده فضیلت شدم . بی آنکه دعوی تصاحب در میان باشد ، بر آن شدم که خویشتن را شایسته شما سازم . وقتی که برای گذشته ها خواستار عفو و رحمت شدم ، آرزوی محبت و موافقت شما را برای آینده در سر پروردم . این موافقت را در سخنانتان می جستم و برای آنکه شاید این موافقت را در

در چشمانتان بخوانم، دست از مراقبت بر نمی داشتم... و از آن چشمها زهري فرو می ریخت که چون بی قصد و غرض افشاندن می شد و دور از هر گونه بدگمانی خورده می شد، جانگزا تر بود.

آنگاه به مفهوم عشق پی بردم. اما چه اندازه از مرحله شکایت از عشق دور بودم! و چون عزم داشتم که آن را درس کوتی جاویدان مدفون سازم، بی ترس و بیم و بی ملاحظه به این احساس شیرین دل می سپردم. هر روز که می آمد برسلطه آن می افزود... بزودی لذت دیدارتان بصورت احتیاج درآمد. هر گاه لحظه ای از برابر دیدگانم دور می شدید، دلم از غصه می گرفت و بشنیدن صدائی که از بازگشتان مژده می داد، از شادی به تیش می افتادم... دیگر جز در سایه شما و جز برای شما زنده نبودم. با وجود این، خودتان را گواه می گیرم! آیا هرگز در خوشی و شادمانی آن بازبهای دیوانه وار، یادر آن گفتگوهای آمیخته به جد و وقار، کلمه ای از دهان من بیرون جست که راز دل مرا عیان سازد؟

خلاصه، روزی که قرار بود مقدمه تیره روزی من باشد فرا آمد. و بحکم تقدیری تصور ناپذیر، صلاهی آن بوسیله عملی نیک زده شد... آری، مادام، در میان سیه روزانی که من بدادشان رسیده بودم، آن تأثر گرانبه که حتی جوهر زیبایی را زیباتر می سازد و بر قدر و قیمت فضیلت می افزاید بر وجودتان دست یافت... و در آن لحظه بود که دل من، دلی که از فرط عشق مست بود، سراپا دیوانه شد... شاید از یادتان نرفته باشد که بهنگام بازگشت چه اندیشه ای بروجود استیلا یافت! افسوس! در راه سرکوبی احساسی کوشش بکار می بردم که می دیدم روز بروز برچیرگی آن افزوده می شود.

پس از فرسودن قوای خود در این کشمکش که دشمنی نیرومندتر از خود داشتم، تصادفی که نتوانسته بودم از پیش متوجه آن باشم، موجب آن شد که من در خلوتی با شما تنها باشم. اعتراف می کنم که من اینجا از پای افتادم... دلم که بیش از اندازه پر بود، نتوانست رازها و اشکهای خود را نگهدارد. مگر این گناه است؟ و در صورتی که گناه باشد، مگر شکنجه های دهشت باری که دیده ام، بس نیست؟

واکنون که طعمهٔ عشقی نومیدانه‌ام و از درگاهتان التماس ترحم دارم ،  
 جز کینه چیزی نمی بینم : بی آنکه مراجز سعادت دیدارتان سعادت‌نی باشد ،  
 چشمانم ناخواه ، در مقام جستجوی شما بر می آید و من از دیدن نگاههایتان می لرزم  
 مرا به چنان حال جگر خراشی گرفتار ساخته اید که روزهای خود را در راه  
 کتمان رنجها و دردهای خود بسر می آورم و شبها را بناله وزاری از این  
 رنجها سپری می سازم... در صورتیکه شما ، آرام و آسوده ، هیچ خبری از این  
 رنجها ندارید و اگر روحان را از این شکنجه ها خبری باشد، جز برای بار  
 آوردن آن و آفرین گفتن بر خویشتن ، نیست . و با این همه کسی که از در  
 شکایت در می آید، شما هستید و کسی که عذر می خواهد، من هستم .

با وجود همهٔ این چیزها ، مادام ، این است شرح درست آن چیزی  
 که « خطای » من نام دارد و شاید درستتر آن می بود که بدبختیهای  
 من خوانده شود . عشقی پاک و درست ، احترامی که هرگز منکر و ناقض خود  
 نبوده است و کمال تسلیم و اطاعت . . . این است عواطفی که در دل من پدید  
 آورده اید . حتی من بی ترس و بیم ، می توانستم این چیزها را به درگاه ذات  
 خداوندی ارمغان برم . ای آنکه زیباترین صنع « وی » هستی در عفو و  
 رحمت راه وی پیش گیر ؟ و در اندیشهٔ دردهای جگر خراش من باش و بیشتر  
 از همه در اندیشهٔ آن باش که من به دست تو میان نومیدی و بزرگترین  
 خوشبختیها گرفتار مانده‌ام و نخستین کلمه ای که از دهانت بیرون آید ، سر نوشت  
 مرا تا قیامت روشن خواهد ساخت !

## نامه ۳۷

### پرزیدانت دوتورول به مادام دو ولاثر

مادام ، به اندرزهایی که از راه دوستی می‌دهید ، گردن می‌نهم. از آنجا که در همه چیز به تمکین و تسلیم در برابر عقایدتان خو گرفته‌ام ، بحکم همین عادت باور دارم که این عقاید بی‌وسه بر پایه عقل و حکمت استوار است و اگر رفتاری که اینجا از مسیو دووالمون دیده می‌شود ، زاده تظاهر باشد و روح وی ، در عین حال ، بهمان صورتی که وصف کرده‌اید ، ناپاک مانده باشد ، حتی اذعان می‌توانم داشت که این مرد باید ، در واقع ، موجودی بی‌اندازه مخوف باشد. و در هر حال ، از آنجا که شما خواستار این هستید ، اورا از خود دور خواهم ساخت . دست کم تا حدود امکان در این راه کوشش بکار خواهم برد: چه در بیشتر مواقع ، چیزی که در حقیقت باید ساده‌ترین چیزها باشد ، بحسب ظاهر مایه زحمت و دردسری شود .

تقاضای چنین چیزی از عمه وی ، بنظر من همچنان محال و ممتنع است. این تقاضا هم خاطر وی و هم خاطر برادرزاده‌اش را مکدر خواهد ساخت . من نیز نخواهم توانست ، بی‌اگره ، در صدد عزیمت برآیم : چه گذشته از دلایلی که از لحاظ مسیو دوتورول برایتان نوشته‌ام ، هر گاه عزیمت من ، چنانکه بیم آن می‌رود ، خلاف میل مسیو دووالمون باشد ، از کجا معلوم که به دنبال روانه پاریس نشود؟... و باز گشت وی - که برای من صورت خواهد گرفت و دست کم در انتظار چنین شمرده خواهد شد - مگر بیشتر از برخوردی در گوشه ده ، در خانه زنی که طبق اطلاع مردم خویشاوند وی و دوست من



است ، غرابت نخواهد داشت ؟

پس راهی دیگر در دست ندارم جز آنکه از خودش بخواهم که از اینجا دور شود . می دانم که طرح این پیشنهاد دشوار است . با اینهمه ، چون از قرار معلوم دل بر اثبات این مطلب نهاده است که شرف وی در واقع ، بیشتر از حد تصورات ، از پیروزی خویش نوید نیستم . و حتی از اینکه باین امر دست زنم ، تأسفی نخواهم داشت . چنانکه بارها خودش گفته است ، برای زنان حقیقه پرهیزگار هرگز موجبی برای شکایت از رفتار وی پیدا نشده است و هرگز هم پیدا نخواهد شد و روشن است که اگر باین کار دست زنم ، فرصت داوری دربارهٔ صحت و سقم ادعای وی به دست خواهم آورد . اگر ، مطابق میل من ، از اینجا برود ، در واقع این کار پیاس احترام من خواهد بود : چه نیک می دانم که قصد دارد مدتی از فصل پائیز را در اینجا بسر آورد . هر گاه از قبول تقاضای من امتناع ورزد و درماندن مصر باشد ، پیوسته مجال خواهم داشت که خودم از اینجا بروم . و در این باره به سرکار قول می دهم .

مادام ، این است آنچه به نظرم دوستی سرکار از من توقع دارد : شتاب دارم که این توقع را بجای آورم و این نکته را اثبات کنم که با وجود « حرارتی » که به قول سرکار در مدافعه از مسیود و المون نشان داده ام ، آمادهٔ آنم که گذشته از گوش فرا داشتن به نصایح دوستان ، پیرو این نصایح باشم .

افتخار دارم که . . .

از ... ۲۵ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۲۸

### مارکیز دومرتوی به ویکنت دووالمون

ویکنت عزیزم ، بسته درشتتان هم اکنون به دست من رسید . هر گاه تاریخ آن درست باشد ، باید بیست و چهار ساعت زودتر به دست من آمده باشد . بهر حال اگر می خواستم آن را بخوانم دیگر مجال نمی داشتم که به آن پاسخ دهم . پس نیکوتر آن می بینم که تنها وصول آن را اعلام دارم و از مطلبی دیگر حرف بزنیم . نه برای اینکه مطلبی در باره خود ندارم . می توان گفت که فصل پائیز مردی در پاریس نگذاشته است که شبیه انسان باشد : و از اینرو مدت یکماه است که از ملال پاکدامنی می میرم . و بیگمان هر کس دیگری جز شوالیه ام از اینهمه وفا و ثبات که نشان داده ام ، خسته می شد... و چون نمی توانم مشغله ای برای خود فراهم آورم ، خود را با ولانژ نازنین سرگرم می سازم . و اکنون می خواهم از وی برایتان سخن گویم .

خبرت آن هست که تربیت این بچه را بهمه نگر فتن ، بیشتر از آنچه بتصور آید ، به ضررتان بده است ؟ به راستی نازنین است ! نه اراده ای دارد و نه پا بسته اصول اخلاق است . و از اینجا می توان فتوی داد که صحبت وی چه اندازه دلنشین و آسان خواهد بود . گمان نمی برم که هرگز در زمینه احساس و عاطفه نامی شود . اما همه چیز در وی از تندترین هیجانهای عشق و شهوت حکایت دارد . وی را از ذکا و ظرافت بهره ای نیست و با اینهمه ، اگر این تعبیر جایز باشد ، قلبی در فطرتش هست که گاه بگاه خود مرا دستخوش تعجب می سازد و این تقلب بیشتر از همه برای آن مقرون به توفیق

خواهد بود که چهره وی مظهر صفا و زود باوری است. طبیعت بسیار مهربان و نوازشگراست و من گاهی خود را به این چیزها سرگرم می‌سازم: کله خرد و نورسته‌اش به سهولتی باور نکردنی بهیجان می‌آید و آنگاه، بیشتر از همه برای آن دلبسندتر می‌شود که از منظور خود خبری ندارد... و هیچ نمی‌داند که در آرزوی دانستن چه چیز است... دستخوش ناشکیبایی‌هایی می‌شود که سراپا غرابت است. می‌خندد، خشمگین می‌شود، گریه سر می‌دهد و پس از آن از روی خلوص و صداقتی که براستی دلفریب است، از من خواهش می‌کند. که تعلیمش دهم. در حقیقت من بر آن کسی که این سعادت نصیبش خواهد شد، تا اندازه‌ای حسد می‌برم.

نمی‌دانم این مطلب را برایتان نوشته یا ننوشته‌ام که از چهار یا پنج روز پیش افتخاریافته‌ام که «محرم اسرار» وی باشم. حاجت بگفتن نیست که در ابتدای امر خشونت از خود نشان دادم: اما چون گمان می‌برد که با آن دلایل نادرست خود به اقتناع من توفیق یافته است، بمحض مشاهده این امر چنان وانمودم که این دلایل را درست انگاشته‌ام. و او در باطن خود اعتقاد یافت که این توفیق خود را مدیون فصاحت و بلاغت خویش است: این تدبیر برای آن لازم بود که من بدانم نشوم. اجازه نامه نوشتن و «دوست می‌دارم» گفتن با او دادم و همان روز، بی آنکه بومی برد با دانسنی خودش خلوتی برای وی فراهم آوردم. اما این پسر هنوز چنان احمق است که حتی بوسه‌ای از وی نگرفت... بالینهمه، این پسر اشعاری بسیار زیبا می‌سازد؛ خدای من! حماقت این ادب‌ساز چه اندازه است. و این یکی به اندازه‌ای احمق است که روحم را مشوش می‌سازد. زیرا که خلاصه من نمی‌توانم وی را رهنمون شوم.

و اکنون زمانی است که وجودتان بحال من بسیار مفید خواهد بود. علاقه دوستی میان شما و دانسنی چندان است که وی می‌تواند اسرارش را با آنجناب در میان نهد. و اگر روزی به این امر مبادرت ورزد، ما در کار خودمان بسیار پیش خواهیم رفت. پس کار محبوبه پارسایان را هر چه زودتر خانه دهید. چه در هر حال من نمی‌خواهم که ژرکور از چنگ بدر رود: وانگهی، دیروز در باره وی با آن دختر خرد سال حرف زدم و چنان خوب

بوصف حالش پرداختم که اگر از دهسال پیش زن وی می‌بود، ممکن نبود بیشتر از این دشمنش بدارد. با اینهمه، درباره وفای زناشویی بسیار اندرزش دادم. هیچ چیز پهای سختگیری من در این باره نمی‌رسد... به این ترتیب دو منظور خود را بر می‌آورم. از یکسو، به شهرت فضیلت دوستی خود - که ممکن بود خفص جناح بیش از اندازه ازمیان ببرد - نزد وی رونق تازه ای می‌دهم و از سوی دیگر بر کینه ای که می‌خواهم از شوهرش بدل گیرد، دامن می‌زنم. و خلاصه می‌خواهم او را وادار بقبول این مطلب سازم که در این چند روزی که از دوران دختری مانده است دل به عشق دهد... چه در دوره زناشویی چنین کارهایی روا نخواهد بود و امیدوارم که زودتر درصدد برآید که ثانیه ای از این دوران کوتاه را از کف نهد.

خدا حافظ، و بیکنت... اکنون می‌خواهم بروم لباس برتن کنم و آنجا مکتوب مفصل سرکار را بخوانم.

از... ۲۷ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۳۹

### سسیل ولانژ به سوفی کارنه

سوفی ارجمندم، غمگین و نگرانم. می توانم بگویم که سراسر شب گریسته‌ام. درست است که عجالة بسیار خوشبختم اما از پیش می بینم که این خوشبختی پایدار نخواهد بود.

دیروز باتفاق مادام دومرتوی در «اپرا» بودم. آنجا درباره ازدواج بسیار حرف زدیم و من خبری خوش نشنفتم. از قرار معلوم بمقد ازدواج مسیو لوکنت دوژر کور درخواهم آمد و این امر در ماه اکتبر صورت خواهد گرفت. ثروت دارد، مردی متشخص و فرمانده هنگ ۵۵ است. . . . . مطلب تا اینجا بسیار خوب است. اما پیش از هر چیز پیر است. انگار که دست کم سی و شش سال دارد! و از این گذشته، مادام دومرتوی می گوید که مردی ملول و عبوس است و بیم دارد که من با چنین شوهری خوشبخت نباشم. حتی خوب دیدم که مادام دومرتوی از این لحاظ اطمینان دارد و برای آنکه مبادا مرا غمگین سازد، میل ندارد این مطلب را با من بگوید. سراسر شب جز درباره وظایف زن درقبال شوهر خود سخنی با من نگفت: اذعان دارد که مسیو دوژر کور دوست داشتنی نیست و با اینهمه می گوید که من باید اورا دوست بدارم. مگر این مطلب را نیز با من نگفته است که بمحض ازدواج دیگر نباید شوالیه دانسنی را دوست بدارم؟ چنانکه گوئی چنین چیزی ممکن است! او! اطمینان می دهم که پیوسته اورا دوست خواهم داشت. و اگر قرار این باشد که من دل از مهروی بردارم، خوشتر آن خواهد بود که

شوهری برای خود نگیرم . بگذار این مسیو دوژر کور در اندیشه تهبه و تدارک باشد . من که بدنبال او نرفته‌ام . وی اکنون در جزیره کرس و بسی از اینجا دوراست . و از خدا می‌خواهم که دهسال در آنجا بماند . اگر از مراجعت به دیریمی نمی‌داشتم به مامان می‌گفتم که من این شوهر را نمی‌خواهم . اما چنین چیزی بسیار بدتر خواهد بود . سخت گیر افتاده‌ام . می‌بینم که مسیو دانسنی را هرگز به اندازه امروز دوست نداشتم . و چون بیاد می‌آورم که بیشتر از یک ماه ازدوران دختری من نمانده است ، هماندم اشک بر چشمانم راه می‌یابد . جز دوستی مادام دومرتوی چیزی ندارم که مایه تسلیت خاطر م باشد . دلی مهربان دارد ! مانند خودم یار و غمخوار من است . و از این گذشته ، چنان دوست داشتنی است که چون با او باشم ، می‌توانم بگویم که همه غمها را از یاد می‌برم . وانگهی وجودش بحال من بسیار مفید است . چه این‌اندک چیزی که می‌دانم ، از وی آموخته‌ام : و باندازه‌ای مهربان است که من ، بی‌آنکه ذره‌ای خجالت در میان باشد ، همه اندیشه‌های خود را به او می‌گویم . و وقتی که این چیزها بنظرش خوب نباشد ، گاهی بسرزنش برمی‌خیزد . اما این کار را به ملایمت صورت می‌دهد و پس از آن من او را از صمیم قلب در آغوش می‌گیرم تا وقتی که خشمش از میان رود . دست کم می‌توانم این زن را چندانکه بخواهم ، دوست بدارم . . . برای آنکه این کار هیچ عیبی ندارد و من از آن بسیار لذت می‌برم . با اینهمه قرار ما بر این شده است که من در مقابل جمع و بیشتر از همه در حضور مامان اینهمه علاقه به وی نشان ندهم تا اینکه سوء ظنی درباره شوالیه دانسنی در دل مامان برانگیخته نشود . بصراحت می‌گویم که اگر می‌توانستم پیوسته مثل امروز زندگی کنم ، بگمان خود بسیار خوشبخت می‌بودم . و یگانه کسی که مزاحم سعادت من است همین مسیو دوژر کور منفور است ! . . . اما نمی‌خواهم بیشتر از این از وی حرف بزنم : زیرا که غم و انده دو باره بردلم دست خواهد یافت . بجای این کار ، می‌خواهم اکنون به شوالیه دانسنی نامه بنویسم . با وی جز عشق خود از چیزی سخن نخواهم گفت و از غمهای خود سخنی بییان نخواهم آورد زیرا که نمی‌خواهم او را مکدر سازم .

خدا حافظ ، دوست مهربانم . خوب می‌بینی که شکایت از من خطا

بوده است و اگر به قول تو «سرگرم» بوده‌ام، مشغلهٔ بیهوده‌ای داشته‌ام...  
ومن هرچه گرفتار باشم، باز هم مجال خواهم داشت که ترا دوست بدارم و  
به تو نامه بنویسم<sup>۱</sup>.

از... ۲۷ اوت ۱۷۰۰

---

۱- اینجا باز هم به حذف نامه‌های سیل ولانز و شوالیه دانسنی مبادرت می‌ورزد  
برای آنکه این نامه‌ها چندان دلچسب نیست و از وقوع هیچگونه حادثه‌ای خبر نمی‌دهد.

## نامه ۴۰

ویکنت دو والمون به مارکیز دو مرتوی

پاسخ ندادن به نامه‌های من و امتناع از قبول این نامه‌ها به نظر دلبر  
ستمگرم بس نبوده است. میل دارد که مرا از دیدار خود محروم سازد و  
خواستار آن است که من از اینجا دور شوم. و آنچه بیشتر از این موجب حیرت  
و تعجبتان خواهد بود، آن است که من در مقابل این همه ستم سرفرو د آورده  
باشم. می‌دانم که اکنون زبانتان به ملامت گشوده خواهد شد. . . با وجود  
این روا ندیدم که فرصتی که وی برای فرمان دادن به دست آورده است از  
کف برود: چه از یکسو معتقدم که فرمان دادن تعهدی بیار می‌آورد و از  
سوی دیگر اعتقاد دارم که اقتدار موهوم و باطلی که بحسب ظاهر به دست  
زنان می‌دهیم، یکی از دامهایی است که احتراز از آن آذر دمی دیگر برای  
آنان دشوارتر است. از آن گذشته، این زن برای آنکه خویشان را بامن  
تنها نیابد مهارتی بکارزد که مرا گرفتار وضعی مخوف ساخت و من وظیفه  
خود دانستم که بهر قیمتی که باشد از این وضع بیرون آیم: چه من بی آنکه  
بتوانم خاطر وی را به عشق خود مشغول سازم پیوسته در کنارش بودم و به  
این نحویم آن می‌رفت که عاقبت دیدار من تشویشی برای او بیار نیآورد.  
و خاطر مبارک مسبوق است که استخلاص از چنین وضعی چه اندازه مشکل است.  
و انگهی بفراسـت می‌توان دریافت که من بی قید و شرط سر تسلیم  
فرود نیآورده‌ام. حتی مواظب بوده‌ام که در میان این شرایط شرطی به میان  
آورم که موافقت با آن امری محال و متعذر باشد. و این کار را برای آن



صورت داده‌ام که دروفای عهد یا نقض قول مختار باشم و در آن هنگام که دلبرزیبایم از من خشنودتر یا به خشنودی من نیازمند باشد بتوانم چه به زبان و چه بوسیله نامه بحثی به میان آورم: صرف نظر از اینکه من باید بسیار نا پخته باشم که برای اخذ غرامت در قبال انصراف از این دعوی اثبات - ناپذیر وسیله ای نیابم .

پس از بیان دلایل خود در این مقدمه دراز ، اکنون بشرح وقایع این دوروز گذشته می پردازم . و «نامه» دلبرزیبای خود و «جوابی» را که به آن داده‌ام به عنوان اسناد و شواهد امرضیمه آن می سازم . اذعان خواهید داشت که کمتر مورخی می توان یافت که چون من دقیق باشد .

بیادتان هست که بریروز صبح نامه « دیزون » چه تأثیری بیار آورد . بقیه روز بسیار طوفانی بود . پرهیزگار خوشگل تنها بوقت ناهار پدیدار شد و از سردردی شدید که بروی دست یافته بود ، خبر داد و به این بهانه خواست که یکی از سختترین خشمها را که زن دستخوش آن تواند بود ، پنهان سازد . قیافه اش براستی از این خشم تغییر یافته بود . آن ملایمت که در وی دیده اید به صورت عصیان در آمده بود که زیبایی تازه ای به وی می داد . و با خود عهد می بندم که در آینده از این کشف خود بهره برگیرم و گاه بگاه « معشوقه » سرکش را جانشین « معشوقه » مهربان سازم .

از پیش دیدم که دقایق پس از ناهار حزن آور خواهد بود و برای رهایی خود از ملال این دقایق نامه هائی را که باید می نوشتم ، بهانه ساختم و به حجره خود رفتم . در حدود ساعت شش به سالون برگشتم . مادام دوروزموند سخن از گردش به میان آورد و این پیشنهاد پذیرفته شد . اما هنگام سوار شدن به کالسکه ، بیمار دروغین خبائتی دوزخی بکار برد و بنوبه خود و شاید برای آنکه انتقام خود را از غیبت من بگیرد ، تشدید سردرد خود را بهانه ساخت و ستمگرانه مرا باعنه پیرم تنها گذاشت . نمی دانم نفرینهای من درباره این عفریته بر آورده شد یا نه . . . اما بهنگام بازگشت او را در رختخواب یافتیم .

فردای آن روز ، بهنگام ناشامی ، دیگر همان زن نبود . ملایمت خدا - داده اش باز گشته بود . و من از دیدن آن گمان بردم که از سر تقصیرم در گذشته

است . هنوز ناشتایی پایان نیافته بود که نازنین من بحالتی ذاراز جای خود برخاست و پای در باغ گذاشت . من نیز ، چنانکه می توان گمان برد، بدنبال وی افتادم . و چون نزدیک شدم ، گفتم : « این میل گردش از کجا ممکن است آمده باشد ؟ » جواب داد : « امروز صبح بسیار نامه نوشته ام و مغزم کمی خسته است » گفتم : « آیا چندان سعادت دارم که گناه این خستگی را به گردن خود بدانم ؟ » باز جواب داد : « نامه ای برایتان نوشته ام اماندر تسلیم آن تردید دارم . این مکتوب متضمن درخواستی است و شما عادت ندادید که به قبول آن امیدوار باشم . » « سوگند می خورم که اگر ممکن باشد... » رشته سختم را گسست و گفت . « ساده تر از آن چیزی نیست و اگر چه این درخواست باید بحکم عدل و انصاف پذیرفته شود ، خرسندم که قبول آن بعنوان لطف و عنایت باشد . » چون این سخن گفت نامه را پیش آورد و چون نامه رامی گرفتم ، دستش را نیز گرفتم . دستش را از میان دستم بیرون برد اما خشمی در میان نبود و در حرکت وی تشویش بیشتر از تندی و شتاب بود . گفت : « گرما سختتر از آن است که من گمان می بردم . باید برگشت . » و راه « قصر » در پیش گرفت . برای آنکه به ادامه گردشش و ادارم ، کوششهای بیهوده ای بکار بردم و برای آنکه مبادا جز « سخن » بچیزی دیگر تشبث جویم ، بحکم ضرورت بیاد آوردم که ممکن است دیده شویم . بی آنکه کلمه ای به زبان آورد باز گشت و من آشکارا دیدم که این گردش دروغین جز دادن نامه به دست من هدفی دیگر نداشته است . بمحض مراجعت ، به منزل خود رفت و من برای خواندن « نامه » به حجره خود رفتم . و نیکو آن خواهد بود که شما نیز پیش از خواندن بقیه این نامه ، مکتوب او و جوابی را که من به آن داده ام بخوانید . . .

## نامهٔ ۴۱

پرزیدانت دوتورول به ویکننت دو والمون

مسیو ، از رفتاری که با من پیش گرفته اید ، چنین می بینم که یگانه منظور سرکار این است که روز بروز بر علل شکوه من افزوده شود . اصرار والاحاح آن جناب برای گفتگوی دمامم از احساسی که نمی خواهم و نباید به آن گوش دهم . . . . سوء استفاده بی پروا از خلوص نیت یا حجب و حیای من برای تسلیم نامه های خودتان - و بیشتر از همه وسیله ای که من به جرأت می توانم آن را دور از ادب و ملامت بخوانم - همان وسیله ای که در فرستادن نامه گذشته تان بکار رفت و بهنگام تثبیت به آن دست کم از نتیجه حیرت و تعجبی که ممکن بود مرا بد نام سازد ، بیمی به دلتان راه نیافت . . . . همه و همه بشدت سزاوار ملامت از جانب من بود . با وجود این ، بجای آنکه سخن از این شکایتها به میان آورم ، بدرخواستی ساده و روا از حضورتان اکتفاء می کنم . واگر این درخواست پذیرفته شود رضا می دهم که همه این چیزها را به دست فراموشی سپارم .

مسیو ، خودتان گفته اید که من نباید از امتناعی بیمناک باشم . واگر چه یگانه خواهش من نیز ، بر اثر تناقضی که در گفتار و کردارتان وجود دارد به دنبال این سخن با امتناعی روبرو آید ، می خواهم به وفای سرکار به آن قول صریحی که سه چهار روز پیش داده شده است ، امیدوار باشم . پس تمنای من این است که از راه ملامت از من دور شوید ، از این

«قصر» بروید. چه اقامتی درازتر در این قصر، بیگمان مرا بیشتر از این گرفتارداوری مردمی خواهد ساخت که از حیث بداندیشی در باره دیگران چست و تندروند و سرکاریش از اندازه عادتشان داده‌اید که به زنانی که شما را به محفلشان راه می‌دهند، خیره شوند.

من که از مدتی پیش بوسیله دوستانم از این مخاطره اطلاع یافته بودم، اهمال روا داشتم و تا روزی که رفتارشان در حق من این تصور را پدید می‌آورد که من در نظر سرکار با آن عده از زنانی که همه از دستتان به ناله در آمده‌اند، تفاوت دارم، حتی در مقابل عقاید آنان به مقاومت برخاستم. امروز که من در نظرتان یکی از آن‌گونه زنان شمرده می‌شوم و در آن باره یقین قاطع یافته‌ام در برابر مردم، در برابر دوستان و در برابر خویشان و وظیفه دارم که پیرو این تصمیم لازم باشم. اینجا می‌توانم بگویم که امتناع از قبول درخواست من هیچ سودی در بر نخواهد داشت چه تصمیم دارم که در صورت اصرار سرکار درماندن، خودم از اینجا بروم: اما ذره‌ای قصد ندارم که از امتنان و تشکری که در قبال این ملاحظت خواهم داشت کاسته شود. و میل دارم خاطر مبارک را مستحضر سازم که هر گاه از دست سرکار به عزیمت از اینجا ناگزیر شوم همه مقاصدم برهم خواهد خورد. پس، مسیو، چنانکه خودتان بارها گفته‌اید، این نکته را نشان دهید که زنان پاکدامن هرگز شکوه‌ای از دستتان نخواهند داشت. دست کم در مقام اثبات این نکته برآئید که چون در قبال آنان تقصیری از ناحیه شما سرزند، راه جبران آن می‌دانید. هر گاه چنین می‌پنداشتم که در برابر شما برای این خواهش خود به حاجتی احتیاج دارم همین بس بود بگویم که عمر سرکار چنان گذشته است که چنین خواهشی را لازم می‌سازد و با این همه اگر این مطلب بسته به رأی من می‌بود، هرگز چنین خواهشی در سر نمی‌پروردم... اما بگذار حوادثی را که می‌خواهم به دست فراموشی سپارم بیاد نیآوریم چه اگر این حوادث را فراموش نکنم در چنین موقعی که می‌خواهم شما را مستحق تشکر و امتنان خویش سازم، ناگزیرم خواهد ساخت که بخشونت در باره‌تان رأی دهم. خدا حافظ، مسیو، رفتاری که در پیش خواهید گرفت از این نکته آگاهم خواهد ساخت که من در سراسر عمر خویش با چه عواطفی باید کمترین خاکسار تان باشم.

## نامه ۴۲

ویکنت دو والمون به پرنسیدانت دو تورول

مادام ، شرایط و قیودی که به دست مبارک بر گردنم گذاشته می شود ، هرچه دشوار باشد سر از اجرای آن بر نمی تابم . خوب می بینم که مخالفت در برابر هر یک از خواهشایتان بر من محال خواهد بود . و پس از توافق در این باره ، به جرأت امیدوارم که اجازه خواهشی چند از طرف سرکار باین جانب داده شود . موافقت با این خواهشها بسی آسانتر از درخواستهای شماست و با وجود این جز از راه تسلیم محض در مقابل اراده تان نمی خواهم شمارا به قبول آن وادارم .

یکی از خواهشهای من که امیدوارم در پیشگاه عدل و انصافتان پذیرفته شود ، این است که به لطف و مرحمت از بدگویان من نام ببرید . بقرار معلوم لطمه این اشخاص بر من چندان است که حق دارم نام آنان بدانم . موضوع دیگری که از عفو و اغماضتان چشم دارم ، این است که به لطف و مرحمت اجازه ام دهید که گاه بگاه به بیان عشق خود ، عشقی که بیشتر از هر زمان دیگر مستحق ترحم شما است ، مبادرت ورزم .

مادام ، در نظرتان باشد که من ، حتی وقتی که این کار ممکن است سعادت مرا پامال سازد ، اشتیاق دارم که به او امرتان گردن نهم... و برتر از این ... با آنکه یقین دارم درخواست عزیزت من تنها برای رهائی از دیدار دردناک این قربانی جفای خودتان به میان آمده است ، سر تسلیم فرودمی آورم . مادام ، باید به این نکته اذعان داشت ... وحشت شما از مردمی که

بیش از اندازه به احترامتان خو گرفته اند و بیاس آن جرأت داوری زبان آور درباره تان نخواهند داشت کمتر از تشویب و عذابی است که وجود مردی برایتان بیار می آورد ، مردی که مجازاتش دردستان از توییخ و ملامت وی آسانتر است . و مثل دور ساختن من از اینجا مثل روی بر تافتن از درمانده ای است که علاقه ای به دستگیری از وی در میان نباشد .

امادراین هنگام که فراق نزدیک است درد ورنج مرا دو برابر سازد ، به درگاه چه کس دیگری جز شما می توانم شکایت برم ؟ و آن دلدارها را که نزدیک است برای من بصورت ضرورت در آید ، از چه کسی دیگر می توانم چشم داشته باشم؟ و وقتی که همه رنجها و دردهای من تنها از ناحیه شما می آید ، مگر این دلدارها را از من دریغ خواهید داشت ؟

بی شبهه تعجب نخواهید داشت که من پیش از عزیمت بخواهم به اثبات صفا و خلوص عواطفی که دردم بیار آورده اید ، دست زدم و تا لحظه ای که این فرمان را از دهاتان نشنیده ام قدرت دور شدن در خود نبینم .

و به این دو دلیل تمنای من از حضورتان این است که لحظه ای فرصت گفتگو با آن وجود مبارک داشته باشم ... بیموده می خواهم بوسیله مکاتبه به جبران آن برخیزیم: ممکن است به اندازه چندین مجلد کاغذ نوشته شود و آن چیزی که به یک ربع ساعت مذاکره می توان روشن ساخت ، خوب روشن نگردد . مجال لحظه ای گفتگو به آسانی به دستتان خواهد آمد : زیرا که من هر چه مشتاق امتثال اوامر باشم ، خاطر مبارک مسبوق است که مادام دوروزموند از قصد من خبر دارد و می داند که من می خواستم روزگاری از فصل پاییز را در خانه او بسر برم و دست کم - برای آنکه بتوانم کاری را بهانه عزیمت خود سازم - لازم خواهد بود که منتظر وصول نامه ای باشم .

خداحافظ ، مادام . هرگز نوشتن این کلمه « خدا حافظ » به اندازه این لحظه که مرا بیاد جدایی می اندازد ، بر من دردناک نبوده است . اگر به تصورتان درمی آمد که اندیشه جدایی چه اندازه رنجم می دهد ، بجرأت می توانستم باور کنم که این فرمانبرداری خشنودتان سازد . خواهشمندم دست کم بالطف و رحمتی بیشتر پاس این عشق را که بیشتر از هر عشقی دیگر آمیخته به محبت و احترام است ، نگهدارید ...

## دنباله نامه ۴۰

ازویکنت دووالمون به مار کیز دوهر توی

دوست زیبایم ، اکنون باید به استدلال و تعقل پرداخت . شمایز مثل من دریافته اید که مادام دوتورول پاکدامن و پروسواس نمی تواند نخستین تقاضای مرا بپذیرد و بوسیله نام بردن از بدگویان من به اعتماد دوستانش خیانت ورزد . ومن که درباره همه چیز باین شرط قول داده ام بدینسان هیچ تعهدی به گردن ندارم . اما این نکته را هم دریافته اید که این امتناع وی عنوانی به دست من خواهد داد که او را به قبول بقیه خواهشهای خویش وا دارم و آنگاه ، بوسیله دورشدن از وی ، این پیروزی را به دست آورم که به رضای خودش ، بتوانم پیوسته با وی به مکاتبه پردازم : چه آن میعاد را که از وی خواستارم ، اندک چیزی می دانم و می توانم بگویم که یگانه منظورم از این میعاد آن است که او را پیشاپیش به قبول میعادهایی دیگر خوگرسازم تا اگر برآستی محتاج میعادهایی دیگر باشم ، از قبول آن امتناع نورزد . یگانه کاری که پیش از عزیمت خود باید صورت دهم ، آگاه شدن از نام و نشان کسانی است که نزد وی از من بدمی گویند . گمان می برم که این کارها کارشهر فضل فروش وی باشد : من چنین چیزی را از خدا می خواستم . گذشته از آنکه اهانت بعقد زناشوئی بر آتش تمنی دامن می زند مطمئن می توانم بود که چون زیبای من به نامه نوشتن رضادهد ، دیگر هیچ ترسی از شوهرش نخواهم داشت برای آنکه خود را ناگزیر خواهد یافت که شوهرش را فریب دهد .

اما اگر زنی همدم و همرازوی بوده باشد و این دوست دشمن و بدخواه من باشد، چنین برمی آید که برهمزدن میانه آنان ضرورت دارد و امیدوارم که در این امر توفیق یابم: اما پیش از هر چیز باید اطلاعی به دست آورد. دیروز چنین پنداشتم که این اطلاع را به دست می آورم. اما هیچکدام از کارهای این زن شباهتی به کارهای زنان دیگر ندارد. در آن لحظه که خبر آماده بودن ناهار داده شد، در منزل وی بودیم. کارلباس پوشی خوب پایان نیافته بود. و در آن هنگام که شتاب می نمود و معذرتها می خواست، دیدم که کلید میز تحریر خویش در قفل آن بجای گذاشته است. من از روش وی که کلید آپارتمان خود را بر نمی دارد، خبر دارم. هنگام صرف ناهار در اندیشه این چیزها بودم که ملتفت پائین آمدن مستخدمه وی شدم. هماندم تصمیم خویش گرفتم. چنان وانمودم که خون از بینی این حقیر به راه افتاده است و به این بهانه بیرون رفتم. بسوی میز تحریر به پرواز در آمدم. اما همه کوشها را بازدیدم و هیچ کاغذی نیافتم. با اینهمه، در این فصل، انسان فرصت ندارد که نامه‌ها را آتش زند. آن نامه‌ها را که می آید، چه می کند؛ و چه بسا که به نام وی نامه می آید. از چیزی فرونگذاشتم. همه چیز باز بود و همه جا را جستم: اما هیچ نتیجه‌ای از این کوشش‌ها به دست نیاوردم جز آنکه محقق دانستم که این گنجینه گرانبها در جیبهای او مانده است.

و چگونه باید این گنجینه را از جیبهای وی در آورد؟ از دیروز بیهوده در اندیشه آمدم که وسیله‌ای برای این کاریابم: با وجود این نمی توانم بر این آرزوی خود غلبه یابم. تأسف می خورم که استعداد جیب بری ندارم. در واقع مگر لازم نبود که یکی از ارکان تعلیم و تربیت مردی که به دسایس عشق می پردازد، هنر جیب بری باشد؛ مگر نامه یا تصویر رقیبی را ربودن و اسناد رسوائی زنی جانماز آبکش را از جیبهای وی در آوردن، خوشمزه نبود؟ اما پدران و مادران ما در اندیشه هیچ چیز نیستند. و من بیهوده در اندیشه همه چیزم. کارم پیوسته این شده است که به خامی خویش بی برم بی آنکه بتوانم این خامی را درمان کنم.

در هر حال، بسر سفره باز گشتم. سخت ناخشنود بودم. با اینهمه، زیبای من از راه اظهار علاقه به این تمارض اندکی ملال و خشم مرا تسکین



داد . ومن نیز این فرصت را غنیمت شمردم و بصراحت گفتم که از چندی پیش گرفتار هیجانهای سختی بوده‌ام و این هیجانها صحت و سلامت مرا برهم زده است . بی شبهه اعتقاد یافته بود که این هیجانها از دست وی بود . و در چنین صورتی مگر لازم نبود که برستی و درستی در راه تسکین این هیجانها بکار بردازد؟ اما با وجود خدا برستی چندان احسان و شفقت ندارد . از دادن هر گونه صدقه عشق امتناع می ورزد و به گمانم ، این امتناع مرا به سرقت آن مجازمی دارد . اما خدا حافظ . چه درائتای این گفتگوها که باشما دارم، جز بیاد آن نامه‌های لعنت زده نیستم .

از ۲۷۰۰ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۴۳

### پرزیدانت دوتورول به ویکنت دووالمون

مسیو، چرا باید برای کاستن از سیاست‌گذاری من کوشش بکار برد؟ چرا باید قصد اطاعت نیمه کاره داشت و بنحوی از انحاء در باره قیمت آن رفتاریک و مردانه بگفتگو پرداخت؟ مگر برایتان بس نیست که من به قیمت این رفتاری برم؟ توقع شما بسیار است و از این گذشته خواستار چیزهایی هستید که بر آوردنش محال است. در واقع اگر دوستان من درباره شما حرف زده‌اند، این کار را تنها پیاس من صورت داده‌اند: و بفرض اشتباه در این امر، منظوری بد نداشته‌اند. و اکنون پیشنهاد شما این است که من در قبال این اظهار علاقه که از جانب آنان دیده‌ام رازشان را به دست شما سپارم! سخن گفتن من از این چیزها خطا بود و اکنون از دیدن رفتاری که با من پیش گرفته‌اید، خوب بخطای خود پی می‌برم. چیزی که نزد هر کس دیگر، نشانه صفا و صداقت شمرده می‌شد، با شما بصورت سفاهت درمی‌آید و اگر من بدرخواستتان تن درمی‌دادم مرا به سیه کاری ره می‌نمود. من از خودتان، از شرف و ناموستان انصاف می‌خواهم. مگر بنظرتان چنین کاری از دست من بر می‌آمد؟ مگر چنین پیشنهادی شایسته بود؟ بی‌شبهه . . . شایسته نبود. . . واطمینان دارم که در صورت تعقل بیشتر در این باره، دیگر سخن از چنین درخواستی به میان نخواهید آورد.

و اما درباره نامه نوشتن بعنوان من، باید بگویم که قبول این تقاضا نیز آسانتر از آن نیست. و اگر بخواهید منصف باشید، تقصیر این امر به

کردن من نخواهید گذاشت . من قصد اهانت به شما ندارم اما با آن شهرت که به دست آورده‌اید و به اعتراف خودتان دست کم تا حدی سزاوار آن هستید ، کدام زنی ممکن است اقرار کند که باشما مکاتبه دارد ؟ و کدام زن با کدامن می تواند در صدد اقدام به امری برآید که ناگزیر باید آن را پنهان سازد .

باز اگر اطمینان می داشتم که مضمون نامه‌هایتان هرگز جای شکوه نخواهد داشت و من هرگز بعنوان دریافت آن نامه‌ها در نظر خویش گنهکار شمرده نخواهم شد ، شاید بکاری بیش از حد خویش دست می زدم و اجازه می دادم که گاه بگاه نامه‌ای بعنوان من بنویسید تا چنانکه آرزو دارم به اثبات این موضوع توفیق یابم که من زمام خود به دست عقل داده‌ام و کینه را در این میان کاری نیست . و در واقع اگر علاقه شما به این امر چنانکه می گوئید تا این اندازه بوده باشد ، به یگانه شرطی که ممکن است مرا به قبول این درخواست و اداراسازد ، بطیب خاطر تن در خواهید داد و اگر در قبال کاری که اکنون بیاس مودت صورت می دهم ، امتنانی در دلتان پدید آمده باشد ، دیگر عزیمت خود را به تعویق نخواهید انداخت .

و اکنون اجازه می‌خواهم که در این باره تذکری دهم . امروز صبح نامه‌ای از طرف من به دستتان رسید و شما مطابق قولی که داده بودید ، موقع را برای اعلام خبر عزیمت خویش به مادام دوروزموند ، غنیمت نشمردید . امیدوارم که اکنون هیچ چیز نتواند شما را از ایفای عهد بازدارد . و بخصوص امیدوارم که این امر در انتظار گفتگویی که خواستار آن هستید و من بهیچ وجه تن به آن در نخواهم داد ، معوق نماند و بجای فرمانی که آن را برای خویش لازم خوانده‌اید به خواهشی که من بآردیگر به زبان می‌آورم ، قانع شوید . . . خدا حافظ ، مسیو .

از ... ۲۷ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۴۴

ویکت دو والمون به مارکیز دومرتوی

دوست زیبایم ، به شادمانی من شاد شوید . دوستم می‌دارد . . . بر آن قلب سرکش پیروز آمدم . مکنون خود را بیهوده بازهم پنهان می‌سازد . . . زبردستی نیک انجام من بر اسرارش دست یافت . در پرتو مواظبت‌های کاربرانه خود ، بهر چیزی که علاقه مرا برمی‌انگیزد پی بردم : از دیشب ، از آن شب مبارک خویشتن را دردنیای خود باز یافته‌ام . همه زندگی وهستی خود را از سر گرفته‌ام . از راز دوگانه عشق و جفا پرده برداشته‌ام : از یکی تمتع خواهم برد و از دیگری انتقام خواهم گرفت . . . از لذتی به لذت دیگر به پرواز در خواهم آمد . یگانه فکری که به مغزم راه یافته ، چندان مرا بشود و اشتیاق آورده است که بسختی می‌توانم بیاد حزم و احتیاط خود باشم . . . و شاید مشکل بتوانم در شرحی که باید برایتان بنگارم ، نظم و ترتیبی بکار برم . با اینهمه باید آزمود .

همان دیروز ، پس از آنکه نامه‌ای برایتان نوشتم ، مکتوبی از آن پارسای فرشته رو به دستم آمد که بحضورتان می‌فرستم . چنانکه ملاحظه خواهید فرمود ، با آن حداقل ناپختگی که از دستش بر می‌آمده ، اجازه داده است که به او نامه بنویسم اما از من خواسته است که هرچه زودتر از اینجا بروم ، و خوب می‌دیدم که اگر عزیمت خود را بیش از اندازه به تعویق اندازم ، ناگزیر به خود زیان خواهم زد .

اما چون می‌خواستم که از نام و نشان کسی که ممکن بود به زیان من

نامه نوشته باشد ، آگاه شوم و آرزوی کشف این مطلب شکنجه‌ام می‌داد ، هنوز در عزم خود مردد بودم . در صدد برآمدم که مستخدمه را با خویش همداستان سازم . و خواستم او را وادارم که جیبهای بانوی خویش را در اختیار من گذارد . . . این زن بسهولت می‌توانست شبانه به محتوی جیبها دست یابد و بهنگام صبح ، بی آنکه کمترین شبهه‌ای برانگیزد ، به آسانی همه را بجای خود گذارد . گفتم که درازاه این خدمت ناچیز ده سکه زرمی دهم: اما زنی زهد فروش ، پرسواس یا کمرو درمقابل خویش یافتم که نه نفس گرم من دروی گرفت و نه پول من توانست بروی غلبه یابد . هنوز اندرزش می‌دادم که زنگ شام نواخته شد : ناگزیر دست از وی برداشتم : بیش از اندازه خشنود بودم که قول داد این راز را در دل نگهدارد و سخنی از این مقوله به زبان نیاورد و حدس می‌توانید زد که من حتی چنین امیدی نیز نداشتم . هرگز خلقم بیشتر از این تنگ نشده بود . خود را در مظان تهمت می‌دیدم . و سراسر شب بچرم این رفتار دور از احتیاط خویشتن را سرزنش می‌کردم . وقتی که ، درچنگ تشویش و اضطراب ، به آپارتمان خود باز گشتم باگماشته خویش که احتمال می‌رفت ، بعنوان فاسق خوشبخت ، از اعتبار و منزلتی برخوردار باشد ، در این باره حرف زدم . مقصودم این بود که یا این دختر را به قبول درخواست من وادار سازد یا دست کم از رازداری وی اطمینان یابد : اماگماشته من که برحسب معمول شك و تردیدی به خود راه نمی‌دهد ، گفתי درباره پیروزی و کامیابی در این معامله شك و تردید داشت و در این باره سخنی گفت که از عمق آن بحیرت افتادم . گفت :

« حضرت و یکنت بهتر از من می‌دانند که همخواه دختری شدن ، همانا واداشتن وی به کاری است که از آن خوشش می‌آید : و از اینرو موضوع واداشتن وی به کاری که ما می‌خواهیم ، با آن بسیار تفاوت دارد . »

عقل و فراست این خبیث‌گانه بگانه مرا متوحش می‌سازد ۱

و در دنباله سخنان خویش گفت : « و بیشتر از همه برای آن نمی‌توانم

ضامن این دختر باشم که گمان می برم فاسقی دارد و بیکاری در گوشه ده او را به آغوش من انداخته است. و به این ترتیب اگر اهتمام و غیرت من برای خدمت به حضرت و یکنت در میان نمی بود، امکان نداشت که دفعه ای بیش هم خوابه این دختر شوم». (براستی که این پسر گنجینه ای است!) . . . و باز چنین گفت: «و اما درباره ازداری باید بگویم که چون از اغفال ما هیچ زبانی نخواهد برد چه فایده ای خواهد داشت که چنین قولی از وی گرفته شود. و اگر دوباره از این مطلب سخن به میان آید، او را از این نکته آگاه خواهد ساخت که موضوع مهم است و همین مطلب بیشتر میل او را بر خواهد انگیخت که از این راه به بانوی خود نزدیک شود.»

و من هر چه بیشتر به صحت این اندیشه ها پی می بردم، بهمان اندازه بر تشویشم افزوده می شد. خوشبختانه حریف سرگرم بر گویی بود. و چون نیازمند وی بودم، از پرگویی بازش نداشتم. و در آن هنگام که سرگذشت خویش را با این دختر برای من بازمی گفت، از این نکته مستحضرم ساخت که چون خوابگاه مستخدمه را تیغه ای بیش از خوابگاه بانو جدا نمی سازد و هر هیاهوی مشکوک ممکن است از پشت این تیغه شنیده شود، گماشته من هر شب در خوابگاه خویش با وی همخوابه می شود. هماندم طرحی ریختم، با وی در میان نهادم و پیروزمندان به مرحله عمل در آوردم.

تا دو ساعت از نیمه شب رفته به انتظار نشستم. و آنگاه، چنانکه قرار گذاشته بودیم، چراغ به دست و بیهانه آنکه چندین بار زنگ زده ام و جوابی نیامده است به محل موعود روانه شدم. محرم اسرارم که وظایف خود را جانانه بجای می آورد، بمحض مشاهده من قیافه ای آلوده به حیرت و تعجب و یأس و حرمان به خود بست و عندها خواست و من بعنوان اینکه به آب گرم احتیاج دارم، او را برای تهیه آب از خوابگاه بیرون فرستادم و به این صحنه خاتمه دادم. و حال آنکه مستخدمه پرسواس سخت شرمنده بود و بیشتر از همه برای آن شرمسار بود که حریف برای افزودن به رنگ و روغن مقاصد من، این دختر را به انتخاب لباسی واداشته بود که در آن فصل محتمل بود اما منذور و معاف نبود.

و چون خوب می دانستم که خواری و شرمساری این دختر هر چه بیشتر

باشد، آسانتر به اجرای مقاصد من تن در خواهد داد، نگذاشتم که خواه بوضع خوابگاه و خواه به زیب و زبورد دست ببرد. به فراش خویش دستور دادم که در منزل منتظر من باشد و پس از آنکه فراش را به این عنوان روانه ساختم روی تخت خواب که بسیار آشفته بود در کنار وی نشستم و گفتگو آغاز کردم. بیاری اوضاع و احوال بر وی چیره شده بودم و احتیاج داشتم که این سلطه و استیلا را از کف ندم: از اینرو چنان خونسردی نمودم که بر کف نفس و برهیزگاری «سیبون» طنه می زد. چنانکه پیدا بود، طراوتی که داشت و فرصت و مناسبتی که به دست آمده بود، به وی حق می داد که به جسارتی از جانب من امیدوار باشد. اما من کمترین جسارتی ننمودم و بهمان لحن آرام و آسوده که ممکن بود در مقابل و کیلی داشته باشم، در باره کارها با وی حرف زدم.

شرایط معامله این بود که من از روی وفا و امانت این راز را در دل نگهدارم مشروط بر اینکه وی فردای آن روز، در چنین ساعتی، محتوی جیبهای بانوی خود را به دست من دهد. و در دنباله سخنان خود گفتم: «وانگهی دیروز گفته بودم که ده سکه زر می دهم. امروز هم این ده سکه را وعده می دهم. من قصد سوء استفاده از وضع و موقعتان ندارم.» چنانکه می توان پنداشت همه چیز رضا داد. آنگاه من بیرون رفتم و به آن زوج خوشبخت اجازه دادم که به جبران وقت از کف رفته مبادرت ورزند. و من وقت خود را صرف خواب و استراحت کردم و بهنگام بیداری، از آنجا که برای خود داری از نوشتن جواب نامه زیبای خویش تارسیدگی به کاغذهای وی بهانه ای می جستم و امکان ملاحظه این کاغذها تا فردا شب در میان نبود بر آن شدم که به شکار روم و چون به شکار رفتم سراسر روز را همانجا ماندم.

بهنگام مراجعت بسردی پذیرفته شدم. . . و جای آن دارد گمان برم که غرورش از قلت عجله و اشتیاق من برای استفاده از مهلتی که مانده بود، آزرده شد و از همه بیشتر پس از آن نامه مهر آمیزتری که بعنوان من نوشته بود. و این تصور برای آن بر ذهنم راه یافت که چون مادام دور زموند به سخن درآمد و در باره این غیبت دراز مرا بیاد ملامت گرفت، زیبای من با اندکی ترشرومی چنین گفت: «آه! مسیو دوالمون را نباید بیاد ملامت

گرفت. چه کند؟ اینجا دلخوشی دیگری ندارد» بعنوان آنکه این سخن خلاف انصاف است زبان به شکوه گشودم و بدینوسیله اطمینان دادم که من در حضور آن زنان بزرگوار چندان خوشم که بیاس صحبت آنان از نوشتن مکتوبی بسیار جالب که ضرورت داشت در گذشتم. و بدنبال این سخن گفتم که چون از چند شب پیش خوابم نمی برد، منظورم امتحان این نکته بود که بینم خستگی خواب به چشمان من می آورد یا نه... و نگاههای من به اندازه کفایت هم موضوع نامه و هم علت این بیخوابی را بازمی گفت. اهتمام بکار بردم که سراسر شب ملایمتی سودا زده از خویش نشان دهم و بگمانم بسیار توفیق یافتم. رازی که وی از روی عناد و سماجت از من پنهان می داشت، قرار بود در حدود دو ساعت از نیمه شب رفته بر من روشن شود. و من که در انتظار حلول آن دقایق صبر و قرار از کف داده بودم، ناشکیبایی خویش را در پشت پرده این ملایمت پنهان ساختم. عاقبت از هم جدا شدیم. و مدتی پس از آن، مستخدمه درست پیمان پاداشی را که در قبال رازداری خود خواسته بودم و بر سر آن توافق حاصل آمده بود، برای من آورد.

همینکه برایم گنجینه دست یافتم با آن حزم و احتیاط که خاطر مبارک مسبوق است، به ملاحظه یکایک نامه ها برداختم: چه مهم این بود که همه نامه ها دوباره در جای خود گذاشته شود. ابتداءً دو نامه از شوهرش دیدم که معجونی درهم و برهم از شرح و تفصیل محاکمه و مطالبی پیش پا افتاده از عشق زناشویی بود. بردباری از خود نشان دادم و هر دو نامه را از سرتاپا خواندم و کلمه ای در آن نیافتم که درباره من نوشته شده باشد. این دو نامه را بجای خود گذاشتم... خلقم تنگ شده بود. اما چون پاره های آن نامه نامی دیوون را که از روی دقت بهم پیوسته بود، زیر دست خود یافتم، خشم فرونشست. خوشبختانه این هوس بر سرم راه یافت که نظری مجمل به آن اندازم و حاجت بگفتن نیست که از مشاهده آثار بسیار روشن و آشکارا شکی که از دیدگان پارسای زیبا و شایسته پرستش من بر آن فروریخته بود، چه اندازه شاد شدم. اعتراف می کنم که شور جوانی بر من چیره شد و به شوق و هیجانی که دیگر خود را مستعد آن نمی پنداشتم، بر این نامه بوسه زدم. باز هم به این رسیدگی خجسته برداختم. همه نامه های خود را پشت سرم



و به ترتیب تاریخ باز یافتیم . و چیزی که حیرت و تعجبی بسیار خوشتر از این برای من بیار آورد ، این بود که سواد نخستین نامه خود را که از روی وفا و امانت به دست وی فراهم آمده بود ، در برابر خود دیدم . . . همان نامه ای که گمان می بردم زنی نمک ناشناس برایم پس فرستاده است . . . و سواد این نامه چنان بخطی آشفته و لرزان فراهم آمده بود که تب و تاب شیرین قلب وی را هنگام اشتغال به این امر نشان می داد .

تا اینجا سراپای وجودم در گرو عشق بود . بزودی عشق جای خویش به خشم داد . به گمانتان چه کسی می خواسته است که مرا در نظر این زن که می پرستمش ، بدنام و بی آبرو سازد ؟ بظن شما کدام سلیطه ای چندان شرارت داشته است که به چنین سیه کاری دست زند ؟ می شناسیدش : دوست و خویشاوندتان مادام دوولانژ . . . بتصور درنی آید که این سلیطه دوزخی چه چیزها بهم بافته و چه مطالبی دهشت بار درباره من بوی نوشته است . و تنها او است که سکون خاطر این زن فرشته خورا برهم زده است . و بر اثر اندر زها و افکار زیان آور او است که من خود را مجبور به عزیمت می بینم . خلاصه من قربانی وی می شوم . آه ! بسی شبیه باید دخترش را فریفت : اما این بس نخواهد بود . . . باید گمراه ساخت . و چون این ملعونه در سایه سن خود از ضربتهای من در امان است ، باید این انتقام را از نور دیده وی گرفت .

پس میل دارد که من به پاریس بازگردم ! مرا به این امر مجبور می سازد ! باشد . به پاریس خواهم برگشت . اما باز گشت من او را به ناله و زاری در خواهد آورد . افسوس می خورم که دانسنی پهلوان این معرکه است . جوهری از شرف و صداقت در وی هست که مزاحم ما خواهد بود : با اینهمه عاشق است و من چه بسا او را می بینم . شاید وجودش منبع استفاده ای باشد . از شدت خشم و کین خویشتن را فراموش کرده ام و از یادم رفته است که باید حوادث امروز را برایتان شرح دهم . . . برگردیم به سرمطلب :

امروز صبح جانماز آبکش زودرنج خویش را دیدم . هرگز او را اینهمه زیبا نیافته بودم و بیگمان لازم بود که چنین باشد . . . خوشترین لحظه حیات زن ، یگانه لحظه ای که زن می تواند انسان رامدهوش سازد و آن مستی و سرخوشی

را که پیوسته درباره اش سخن گفته می شود و بسی بندرت دست می دهد - در روح انسان بیار آورد - لحظه ای است که خاطر ما از لحاظ عشق وی آسوده است اما از لحاظ الطاف و مراحش آسوده نیست. و بدرستی من در چنان حالتی بودم. شاید هم تصور اینکه باید زودی از لذت دیدارش محروم مانم، او را زیباتر می نمود. خلاصه بمحض وصول پست، نامه روز ۲۷ شما به دستم داده شد. در اثنای خواندن آن هنوز گرفتار تردید بودم و نمی دانستم که بقول خویش وفا خواهم داشت یا نه: اما چشمان دلبر زیبای خود را دیدم و محال بود که چیزی از وی دریغ دارم.

پس عزیمت خود را اعلام داشتم. لحظه ای پس از آن مادام دور و روزموند ما را تنها گذاشت: اما هنوز چهار قدم از آن زن جفاجوی دور بودم که بحالتی وحشت زده از جای خود برخاست و گفت: « دست ازم من بردارید، دست از من بردارید، مسیو، محض رضای خدا دست ازم من بردارید. » این خواهش پر شور و حرارت که نشانه ای از تأثرویی بود، جز تشدید هیجان و التهاب من کاری صورت نمی توانست داد. در کنارش بودم. و دستهای او را که به حالتی سخت جگر سوز روی هم گذاشته بود، در دست گرفته بودم. اینجا، شکوه های مهر آمیز من آغاز یافته بود که دیوی بدخواه مادام دور و روزموند را باز آورد. پارسای کمرو که در واقع بدلایلی باید بیمناک باشد، موقع را مغتنم شمرد و دستهای خود را از دست من در آورد.

با اینهمه دست پیش بردم و او دستم را پذیرفت. این ملاطفت را که از چندی پیش ندیده بودم و آن دم بر من ارزانی می داشت به فال نیک گرفتم. و در آن هنگام که زبان به شکوه گشوده بودم، بر آن شدم که دستش را به فشارم. ابتداء خواست که دست از دست من بیرون برد اما نظر به اصراری بیشتر به عطفوت بسیار از در تسلیم درآمد. . . اگر چه نه به این حرکت جواب داد و نه به سخنان من پاسخی گفت. . . وقتی که به در منزلش رسیدم، خواستم پیش از آنکه این دست را رها کنم بر آن بوسه زنم. از هماندم مدافعه به صراحت آغاز یافت. اما چون به لحنی بسیار ملایم به او گفتم: « مگر از یادتان رفته است که من می روم » دست و پای خود را گم کرد و نیروی مدافعه از کف داد. و هنوز بوسه داده یا نداده بودم که دستش نیروی خود را برای جستن از

دست من باز یافت و دلبر زیبا به منزل خود که مستخدمه اش در آنجا بود، پای نهاد. اینجا سرگذشت من پایان می یابد.

چنین می بندارم که فردا در خانه « لامار شال دو . . . » خواهید بود و من بی شبهه آنجا به دیدنتان نخواهم آمد و باز گمان می برم که در نخستین دیدار خودمان در باره مطالبی بسیار و بیشتر از همه در باره ولانژ خردسال که من از نظر دور نمی دارم گفتگوها خواهیم داشت و بسبب همین چیزها است که این نامه را پیش از عزیمت خویش می فرستم و با آنکه اینهمه دور و دراز شده است، تالعهظه ارسال به پستخانه سرش نخواهم بست. چه در این مرحله ای که من هستم همه چیز ممکن است به فرصتی وابسته باشد و اکنون بدرودتان می گویم تا در کمین این فرصت باشم.

تمه نامه - ساعت هشت شب.

هیچ خبری نیست. کمترین فرصت و فراغتی به دست نیامد. حتی برای اجتناب از این فرصت کوششی بکار رفت. با وجود این، دست کم چندانکه حیا و ادب اجازه می داد، غم و اندوه از خود نشان داد. حادثه ای دیگر که ممکن است در خور توجه باشد این است که مادام دوروزموند مرا مأمور ساخت که مادام دو ولانژ را به ده دعوت کنم تا چند روزی در خانه وی بسربرد.

خدا حافظ، دوست زبیا یم. تا فردا یا حداکثر تا پس فردا خدا نگهدارتان....

از ۲۸ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۴۰

### پرزیدانت دوتورول به مادام دو ولانژ

« مادام » ، مسیو دووالمون صبح امروز رفت و من وظیفه خود دانستم خاطر مبارک را که آنهمه خواستار این عزیت می دیدم از موضوع مستحضر سازم . مادام دوروزموند بر عزیت برادر زاده خویش که برآستی خوش محضراست بسیار تأسف می خورد : در سراسر صبح ، با آن رقت قلب که بر سر کار روشن است از وی حرف زد . مدح و ثنای وی ورد زبانش بود . و من دین خود دانستم که محض خشنودی وی بی آنکه در مقام انکار و معارضه برآیم ، بگفته هایش گوش دهم و باید اذعان داشت که در مسائل بسیار حق بجانب وی بود . از این گذشته می دیدم که چون خود باعث این جدائی بوده ام ، سزاوار ملامتم . و گمان نمی برم بتوانم غرامت آن لذت و سعادت را که از دست وی گرفته ام ، بپردازم . خاطر مبارک مسبوق است که من فطرتاً چندان طرب و نشاط ندارم و آن زندگی که اینجا خواهیم داشت ، برای افزودن نشاط و طرب ساخته نشده است .

اگر عمل من مطابق نظرو عقیده سرکار صورت پذیرفته بود ، بیم آن می داشتم که مبادا سبکسران دست بکار زده باشم : چه من به راستی اذرد و غم دوست ارجمند خویش رنج بردم . و مشاهده این درد و غم چندان روح را متأثر ساخت که بطیب خاطر می خواستم اشکهای خویش را به اشکهای وی در آمیزم .

و اکنون باین امید زنده ایم که آن دعوتی که قرار است مسیو دووالمون

به نام مادام دوروزموندو برای اقامت چند روزه در خانه وی از حضورتان بعمل آورد پذیرفته شود . زیارت سرکار در این جا مایه مسرت من خواهد بود و امیدوارم که وجود مبارک را در این باره شك و تردیدی نباشد ... و در حقیقت جبران این لطمه چون دینی برگردن سرکار است . از اینکه خواهم توانست در سایه این فرصت زودتر با مادمازل دوولانو آشنا شوم و بیشتر از پیش به اثبات عواطف آمیخته به احترام خویش توفیق یابم ، سخت خشنودم ...

از ... ۲۹ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۴۶

### شوالیه دانسنی به سسیل ولاثر

سسیل نازنینم ، مگر چه شده است ؟ این تغییر حال ناگهانی و ستمگرانه را چه کسی توانست در روحتان بیار آورد ؟ آن سوگندها که در باره وفا و ثبات جاودانی به زبان آمده بود و همان دیروز دوباره با آنچه لذت به زبان می آمد ، چه شد ؟ چه کسی ممکن است این سوگندها را امروز از یادتان برده باشد ؟ درباره خود بیهوده به امعان نظرمی پردازم... علت این پیش آمد را در خود نمی توانم یافت . و وحشت باراست که من این علت در شما بجویم . آه ! بیگمان شما نه سبکسر هستید و نه اهل فریب و اغفال . . . . و حتی در این دقایق یأس و حرمان شبهه ای زنده روح مرا ذره ای افسرده نخواهد ساخت . با اینهمه ، بحکم چه تقدیری منحوس رفتار دیروز و پریروزتان تغییر یافته است ؟ نه ، شما را دیگر بیرحم و سنگدل نمی توانم شمرد ! . . . سسیل مهربان ، سسیلی که من چون صنی می برستم و سوگندها از دهانش شنفته ام ، روی از نگاههای من بر نمی وتافت با آن تصادف مبارک که مرا در کنارش جای داده است ، به مخالفت بر نمی خاست . و اگر دلیلی که من از ادراک آن عاجزم ، ناگزیرش می ساخت که اینهمه ستم بر من روا دارد ، دست کم به لطف و عنایت مرا از موضوع مطلع می ساخت .

آه ! سسیل نازنینم ، نمی دانید و هرگز نخواهید دانست که امروز چه اندازه از دستتان رنج برده ام ، رنجی که هنوز دست از سرم بر نداشته است . این چه گمانی است ؟ مگر ، وقتی که دیگر سایه عشقتان بر سرم نباشد ، من

می‌توانم زنده باشم ؟ با اینهمه ، وقتی که برای ازمیان برداشتن ترسهای خود کلمه‌ای... تنها کلمه‌ای از شما خواستم بجای آنکه جواب دهید، چنان‌و‌ان‌و‌دید که گویا از شنیده شدن سخنان تنبیم دارید . و این مانع را که در آن هنگام وجود نداشت هماندم از طریق انتخاب جایی در میان جمع پدید آوردید . و آنگاه که ناگزیر از شما جدا می‌شدم ، بهنگام استفسار این مطلب که فردا در چه ساعتی می‌توانم شما را ببینم ، دست به تجاهل زدید و ناگزیر مادام دوولانو در این باره به من جواب داد . باین ترتیب لحظه‌ای که پیوسته در آرزوی آن بوده‌ام و باید مرا به آن وجود عزیز نزدیک سازد فردا جز اضطراب چیزی در دل من بیار نخواهد آورد . و بجای لذت دیدارتان که تا آن دم بسی در نظرم گرامی بود ، این ترس و بیم بردلم دست خواهد یافت که مبادا مصدع باشم .

خوب می‌بینم که این ترس از همین لحظه جلوی مرا گرفته است و جرأت ندارم که از عشق خود سخن بمیان آورم. آن جمله « دوستان می‌دارم » که روزگاری می‌توانستم از دهانتان بشنوم و در آن زمان اینهمه بتکرارش علاقه داشتم . . . آن کلام دلنواز که برای سعادت من بس بود ، دیگر ، در صورت تغییر حال آن صنم ، جز نموداری از یأس و حرمان جاودانی نخواهد بود . با وجود این ، نمی‌توانم باور کنم که این طلسم عشق همه قدرت خود را از کف داده باشد و کوشش دارم که باز از این طلسم مدد جویم <sup>۱</sup> . آری ، سبیل گرامی ، « دوستان می‌دارم » . . . بس در تکرار این نغمه سعادت با من هم آواز شوید . از یادتان نرود که مرا به شنیدن این نغمه معتاد ساخته‌اید و محروم گذاشتنم از آن بمنزله محکوم ساختن من به شکنجه ای است که چون عشقی که در دل دارم تا روزی که مرا جان در بدن باشد ، پایان نخواهد یافت .

از ... ۲۹ اوت ۱۷۰۰

۱- آن‌آنکه فرصت نیافته‌اند که گاه بگاه به قیمت کلمه با عبارتی که عشق به تقدیس آن پرداخته است بی‌بیرند ، هیچگونه معنی و مفهومی در این جمله نخواهند یافت .

## نامه ۴۷

### ویکنت دو والمون به مار کیز دومرتوی

دوست زیباییم ، بدلایلی که عرضه می دارم امروزهم شما را نخواهم دید واستدعای من آن است که این دلایل به لطف ورحمت پذیرفته شود .  
دیروز بجای آن که یکسره بازگردم درخانه « کنتس دوهه » که قصرش برسر راهم بود ، فرود آمدم و ازوی ناهار خواستم . درحدودساعت هفت بود که به پاریس رسیدم و در ابرا فرود آمدم و امیدوار بودم که شاید آنجا به زیارتتان توفیق یابم .

وقتی که ابرا خاتمه یافت برای بازدید دوستان خویش به سالون رفتیم . دوست دیرینم امیلی را چون شاهدختی که در میان موکب خود باشد ، میان جمعی زن و مرد باز یافتیم . می خواست همان شب در « پ . . » به آنان شام دهد . هنوز پای درمیان این جمع نهاده بودم که بیکزبان از من خواسته شد که شام با آنان باشم .

این خواهش از طرف مردی درشت و کوتاه نیز صورت گرفت که به زبان فرانسه هلند ازمن دعوت فرمود و دانستم که وی نخستین بازیگر این ضیافت است . پذیرفتم .

در راه از این نکته آگاه شدم که منزل موعود طبق قراری که گذاشته اند ، پاداشی است که از طرف آن مرد بد ریخت درازاء الطاف امیلی داده می شود و این شام درست درحکم ولیمة شب زفاف است . مرد کوتاه در انتظارسعادت می خواست از آن برخوردار شود ، از شدت مسرت دیوانه



شده بود و چندان از این امر خوشنود می نمود که آرزوی برهم زدن این سعادت در بر من برانگیخت و من در واقع این کار را صورت دادم .

یگانه اشکالی که دیدم اقناع امیلی بود . زیرا که ثروت «شهردار» و سواسی در دل وی بیار آورده بود . باینهمه پس از ناز و غمزه ای چند در برابر منظوری که داشتم سر فرود آورد و رضا داد که این خم آبجور اپرداز شراب سازد و او را برای سراسر شب از پای اندازد .

تصوری که از میخواری هلندیان داشتیم ، ما را وا داشت که همه وسایل شناخته را بکار بریم . و چندان توفیق یافتیم که در موقع «دسر» دیگر قدرت نداشت گیلاس خویش را در دست نگهدارد : اما من و امیلی دستگیر و مهربان در ریختن شراب به دهن وی گوی سبقت از هم می ربودیم . عاقبت زیر میز افتاد و مستی وی چندان بود که هیچ نباشد مدت يك هفته دوام می داشت . آنگاه در صدد بر آمدیم که وی را به پاریس باز فرستیم و چون کالسکه خود را نگه نداشته بود ، بار کالسکه من ساختیم و من بجای وی ماندم . سپس از حضار مجلس تبریک و تهنیت شنودم و بزودی جمع بیرون رفت و میدان نبرد را به دست من سپرد و بر اثر این نشاط و طرب و شاید بر اثر گوشه گیری دور و درازم امیلی را چندان خواستنی یافتم که قول دادم تا روز رستاخیز هلندی در کنار وی باشم .

و این ملاطفت پاداش آن بود که وی از راه لطف میز تحریر من شده بود تا به پارسای زیبای خویش نامه بنویسم . چه ارسال نامه ای را که از رختخواب و کم و بیش از آغوش زنی هر جایی نوشته شده و حتی رشته آن بمنظور خیانتی کامل عیار گسسته شده بود خوشمزه یافتم . در این نامه شرحی دقیق از وضع و رفتار خویش برای او نوشته ام . امیلی که این «مکتوب» را خواند چون دیوانه ای قهقهه زد و امیدوارم که آن دوست زیبارا نیز از خواندن آن خنده گیرد .

چون لازم است که نامه ام مهر پاریس خورده باشد ، بخدمت می فرستم سرش باز گذاشته ام . متمنی است بخوانید و مهر و مومش زنید و به وسیله ای به پستخانه دهید . بیشتر از همه تمنی دارم که نه مهر خویش بکار برید نه هیچگونه مهر و نشانی که بوی عشق دهد . نقش سکه ای بس است . خدا حافظ

دوست زیباییم .

تتمه - نامه ام را دو باره می‌کشایم. امیلی را واداشتم که به تئاتر ایتالیا می‌ها  
برود . . . این فرصت را برای زیارت سرکار غنیمت خواهم شمرد . هر چه  
دیرتر برسم ساعت شش در خانه شما خواهم بود . . . اگر مانعی نباشد ، در حدود  
ساعت هفت به خانه مادام دوولانژ می‌رویم . رسم ادب این خواهد بود که  
در دعوتی که باید از جانب مادام دو روز موند از وی بعمل آورم ، تأخیری  
رخ ندهد . از این گذشته از دیدار ولانژ خردسال بسیار خوشنود خواهم شد .  
خدا حافظ زیبای زیبایان ... چنان بخوشی در آغوشتان خواهم گرفت  
که ممکن است حسادت شوالیه برانگیخته شود .

از پ ... ۳۰ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۴۸

ویکنت دو والمون به پرزیدانت دو تورول

«دارای مهر پاریس»

«مادام» پس از شبی پر آشوب که در ظرف آن چشم نبسته‌ام، پس از آن که هر لحظه یا دستخوش التهای جانگزای بوده‌ام یا از انهدام مطلق همه قوای روح خود بیجان افتاده‌ام، در جستجوی آرامشی که نیازمند آنم و با وجود این هنوز امیدى به تمتع از آن ندارم، بسویتان روی می آورم. در واقع، وضعی که بهنگام نوشتن این نامه دارم، بیش از هر زمان دیگر مرا از نیروی مقاومت ناپذیر عشق آگاه می‌سازد. مشکل بتوانم چندان بر خود تسلط یابم که ترتیب و نظمی به افکار خویش بدهم و از پیش می‌بینم که این نامه، بی آنکه ناگزیر رشته‌اش گسسته شود، پایان نخواهد یافت. چه می‌گویم! مگر نمی‌توانم امیدوار باشم که آن وجود اقدس روزی شریک تشویش و اضطراب کنونی من باشد؟ با اینهمه بجزأت گمان می‌برم که اگر حقیقت این پریشانی بر شما روشن می‌بود، این همه خونسردی و استغناء در قبال آن بیان نمی‌آمد... «مادام» باورتان شود که آن آرامش دور از عاطفه و آن خواب روح که تصویری از مرگ است، انسان را بسر منزل سعادت نمی‌برد. تنها سوداهای تند و تیز است که می‌تواند انسان را به سعادت رهنمون شود. و با وجود شکنجه‌هایی که من از دستتان می‌بینم، شاید بتوانم، دور از ترس و بیم، به‌صراحت بگویم که من در این لحظه از شما خوشبختترم. با

آن جور و جفای اندوهبارتان بیهوده برجان من آتش می‌زنید... من با وجود این ستمگریها سراپای وجودم را به دست عشق می‌دهم و در میان هذیانی که عشق بیار می‌آورد، آتش یأس و حرمانی را که برجانم زده‌اید از یاد می‌برم. و از این راه می‌خواهم انتقام تبییی را که بدان محکوم گشته‌ام، بگیرم. من هرگز بهنگام نامه نوشتن به آن وجود مبارک این همه خوش نبوده‌ام، هرگز در آن مشغله، تأثیری ندیده‌ام که این همه شیرین و باوجود آن این همه آتشین باشد. گوئی همه چیز برشور و اشتیاق من می‌افزاید: هوایی که اشتیاق می‌کنم سرشار از شهوت است. می‌زی‌هم که این نامه را روی آن می‌نویسم و برای نخستین بار به چنین عنوانی بکار رفته‌است، در نظرم بصورت مذبح مقدس عشق در می‌آید. . . و چه اندازه زیباتر می‌یابمش! مگر سوگند عشق جاودانی آن وجود مبارک را بر این می‌زرقم زده‌ام! التماس دارم که آشفته‌گی حواس مرا ندیده گیرید. شاید روا نبود که زمام خود تا این حد به دست شور و هیجانی بدهم که وجود مبارک را در آن شرکتی نیست: اکنون باید لحظه‌ای آن وجود مبارک را رها کنم تا مستی و نشو‌ای را که دمبدم بر شدتش افزوده می‌شود و در برابر آن مقاومت نمی‌توانم نمود از میان بردارم.

مادام، دو باره بسوی شما روی می‌آورم و بی شبهه مانند هر زمان دیگر بشور و اشتیاق بسویتان می‌آیم. احساس سعادت از من گریخته و جای خود به حرمانهای جگر خراش داده است. وقتی که وسیله ای برای اقتناع آن وجود مبارک نمی‌یابم، چه سود که از عواطف خویش برایتان سخن گویم؟ پس از آن همه کوششهای بیایی قوت و اطمینان خویش را جمله از کف داده‌ام. و اگر باز هم تصویری از خوشیهای عشق در خیال خود می‌پردازم، باین عنوان است که بر کوتاه شدن دست خود، از این خوشیها بیشتر افسوس خورم. . . من اکنون جز لطف و رحمت سرکار راه نجاتی در برابر خویش نمی‌بینم و بیش از اندازه می‌دانم که برای به دست آوردن آن لطف و رحمت چه اندازه به لطف و رحمتتان نیاز دارم. بالاینهمه، هرگز عشق من بیشتر از این آمیخته به احترام نبوده و دیگر چیزی که بتواند خاطرتان را آزرده سازد در آن نمانده‌است. و به جرأت می‌توانم گفت که اکنون به صورتی

درآمده است که سختگیرترین فضیلتها نباید از آن بیمناک باشد : امامن خود می ترسم که اذدرد ورنجی که می برم مدتی بیشتر با شما گفتگو کنم . وقتی که اطمینان دارم پدید آورنده این رنجها غمگسارمن نیست ، دست کم نباید درمقام سوءاستفاده از الطاف وی برآیم . و صرف وقت بیشتر برای توصیف این صحنه دردناک بمنزله سوء استفاده از این الطاف خواهد بود . و اکنون یگانه استدعایم این است که جوابی از من دریغ مدارید و هرگز درباره خلوص و صفای عواطفم شك و شبهه ای بغویشتن راه مدهید .

پاریس بتاريخ ۳۰ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۴۹

سسيل ولاثر به شواليه دانسنی

مسيو ، بی آنکه سبکسریا اهل فریب و اغفال باشم ، روشن شدن در باره رفتارخودم ، بس است که مرا از ضرورت تغییر آن آگاه سازد . عهد بستم که رفتار و کردار خود را قربانی راه خدا کنم تا وقتی که بتوانم احساسی را نیز که از بهر شما در دل دارم و تعلق سرکار به دنیای مذهب آن را بسی گنهکارانه ترمی سازد ، به پیشگاه وی برم . خوب می بینم که این کار مرا رنج خواهد داد و حتی پنهان نخواهم داشت که از پریروز ، هربار که بیاد شما افتاده ام ، گریسته ام . اما امیدوارم که خدا به لطف و عنایت خویش چندان مرا نیرو دهد که همچنانکه صبح و شام از وی خواستارم ، بتوانم شما را از یاد ببرم . حتی از دوستی و شرف و تقوای سرکار انتظار دارم که این تصمیم نیکو را که بر من الهام کرده اند و کوشش دارم که در آن پایدار باشم ، برهم مزیند . خواستار آنم که دیگر نامه ای بعنوان من منویسد . برای آنکه از پیش خیر می دهم که دیگر جواب نامه تان را نخواهم داد و در صورت ارسال نامه ای بعنوان من ناگزیر خواهم بود که مامان را از آنچه می گذرد آگاه سازم : و چنین پیش آمدی دست مرا از لذت دیدارتان پاک کوتاه خواهد ساخت .

با وجود این ، همه آن علاقه ای را که داشتنش عیب نباشد در دل خویش خواهم داشت . و از صمیم قلب برایتان خواستار همه گونه سعادتیم . خوب می بینم که شما دیگر مرا به اندازه گذشته دوست نخواهید داشت و شاید به

زودی کس دیگر را بیشتر از من دوست بدارید . اما این امر یکی دیگر از کفاره‌های گناهی خواهد بود که از راه دل دادن به عشق سرکار از من سرزده است و حال آنکه من وظیفه داشتم که این دل را به درگاه خدا و وقتی که شوهری داشته باشم به پیشگاه شوهر خود ارمغان برم . امیدوارم که خدای مهربان و بخشنده بر ضعف من ترحم آورد و بیشتر از آنچه در توانایی من باشد عذابم ندهد .

خدا حافظ ، مسیو ، خوب می توانم به سرکار اطمینان دهم که اگر دوست داشتن کسی بر من روا باشد ، جز شما هرگز کسی را دوست نخواهم داشت . اما این است آنچه می توانم بگویم و شاید آنچه گفتم بیشتر از حدود وظیفه من باشد .

از ... ۳۱ اوت ۱۷۰۰

## نامه ۵۰

### پرزیدانت دوتورول به ویکنت دووالمون

مسیو ، خاطر مبارک مسبوق است که من در قبال چه شرایط و قیودی رضا دادم که گاه بگاه نامه‌ای بعنوانم نوشته شود . مگر راه اجرای آن شرایط همین بوده است ؟ وقتی که شما در این نامه تنها از احساسی سخن می‌گوئید که ممکن است بهمه وظایف من لطمه زند و اگرچنان نیز نباشد بازهم از تن دادن به آن بیم خواهم داشت مگر می‌توانم شکوه‌ای بسه زبان نیاورم ؟

وانگهی ، اگر برای نگهداشتن این ترس عافیت بار در دل خود به دلایلی تازه احتیاج می‌داشتم چنین می‌بندارم که این دلایل را می‌توانستم در نامه گذشته‌تان بیابم . چه شما در همان لحظه‌ای هم که به گمان خویش مدح عشق می‌گوئید ، کاری جز نشان دادن طوفانهای وحشت بار آن صورت نمی‌دهید ! چه کسی ممکن است خریدار سعادت‌تی باشد که به ازاء عقل به دست می‌آید و خوشبهای ناپایدار آن اگر ندامتها به دنبال نیاورد ، دست کم تأسفها به دنبال دارد .

شما خودتان که به این هذیان وحشت بار خو گرفته‌اید و به حکم عادت کمتر به تأثیر آن پی می‌برید چه بسا ناگزیر به ضعف و عجز خویش در برابر آن اعتراف کرده‌اید و از پریشانی و تشویشی که بی اختیار برایتان بیار می‌آورد ، پیش‌ازهر کس زبان به شکوه گشوده‌اید . . . و وقتی که روزگار کسی چون شما چنین باشد ، دلی بی تجربه و حساس که به اینارهای بسیار



بزرگ مجبور خواهد بود و عظمت آن اینارهایش از پیش بر سلطه و استیلای آن خواهد افزود چه لطمه‌ها که از آن نخواهد خورد .

مسیو ، شما به حقیقت یا از روی تصنع و تظاهر چنین گمان می برید که عشق انسان را بسوی سعادت می برد . اما من به این نکته اعتقاد یافته‌ام که مراد بخت خواهد ساخت و اعتقادم به این مطلب چندان است که هرگز نمی‌خواهم نام آن بشنوم . چنین می بندارم که حتی گفتگو از آن آرامش مرا برهم می زند . و چه به حکم ذوق خود و چه به حکم وظیفه استدعای من این است که در این زمینه مهر سکوت بر لب زنید .

گذشته از هر چیز، گمان می برم که اجابت این درخواست در حال حاضر بر شما بسیار آسان باشد . اکنون که به پاریس بازگشته‌اید برای از یاد بردن احساسی که شاید بروز آن معلول عادت و اشتغال دائم به این گونه چیزها و شدت آن زادهٔ بیکاری ده باشد ، فرصتهای بسیار به دست خواهید آورد . مگر اکنون در همانجا نیستید که مرا با آنهمه خلوبال دیده بودید ؛ آنجا هر قدمی بردارید بی شبهه نمونه‌ای از آنانکه به سهولت می توان تغییرشان داد در برابرتان خواهید یافت ؛ آنجا در چارسوی خویش زنانی، همه دلربا تر از من ، خواهید دید که بیشتر از من شایستهٔ عشق شما می توانند بود ؛ من آن نخوت که دستاویزی برای ملامت جنس ما است ندارم . . . تا چه رسد به آن توابع دروغین که خود غرور تلطیف یافته‌ای بیش نیست .

و من اینجا به صداقت بسیار می گویم که چندان چیزی در خود نمی بینم که پسند خاطر باشم . و اگر همهٔ این چیزها را نیز می داشتم برای بستن پای شما به زنجیر ثبات و وفا بس نمی دانستم . تقاضای من این است که آنجناب دیگر در اندیشهٔ من نباشد . . . و کاری که من امروز بدینوسیله می خواهم کاری است که پیش از این کرده‌اید و یقین دارم که باز هم چند صباح دیگر ، اگر من نیز نخواهم ، خواهید کرد .

این حقیقت که من از نظر دور نمی دارم خود دلیل آن می تواند بود که به سخنانتان گوش ندهم . هزار دلیل دیگر نیز برای این کار دارم : اما بی آنکه به این مباحثه و مناقشهٔ دور و دراز بپردازم، می‌خواهم، همچنانکه پیش از این تقاضا کرده‌ام ، از حضورتان تقاضا کنم که دیگر با من از احساسی سخن نگوئید که نباید به آن گوش فرادارم تا چه رسد به اینکه به آن جواب دهم .



## بخش دوم



## نامه ۱

### مار کیز دو مرتوی به ویکنت دو والمون

براستی، ویکنت، عنصری جانفرساستید. رفتارتان با من چندان سبکسرانه است که گوئی معشوقه شاهستم. می دانید که خلقم از دستان تنگ خواهد شد و من در این روزها چون برج زهر مارم؟ این چه حرفی است! شما باید فردا بدیدن دانسنی بروید. می دانید که پیش از این ملاقات گفتگو با من چه اندازه مهم است! و شما بی آنکه اندیشه ای بیشتر از این بدل گراه دهید، سراسر روز در انتظارم می گذارید. معلوم نیست که خودتان بکجاها می روید. بسبب همین کارهای شما، « برخلاف ادب » به خانه مادام دوولانژ دیر

رسیدم و بنظر همه پیرزنان مجلس نمونه «غراب» آمدم. و برای تسکین آنان سراسر شب ناگزیر تملق نمودم: زیرا که نباید پیرزنان را خشمگین ساخت. نام و اعتبار زنان جوان در قبضه اختیار آنان است.

اکنون ساعتی از نیمه شب گذشته است ... و من که در آرزوی خواب می میرم ... به جای آنکه به رختخواب روم باید نامه ای دراز بحضور سرکار بنویسم که با آن ملالی که به بار خواهد آورد، خواب مرا دو برابر خواهد ساخت. بسیار خوشبخت هستید که من مجال توییح و ملامتی بیشتر از این ندارم اما از این مطلب گمان مبرید که من از تقصیرتان درمی گذرم. اساس مطلب این است که عجله دارم. پس گوش دهید، حوصله ندارم.

هر گاه اندک مهارتی در میان باشد، فردا باید به اسرار سینۀ دانسنی دست یابید. موقع برای رازگویی مساعد است: دوره بدبختی است. دختر نازنین برای اعتراف به گناه نزد کشیش رفته و چون بچه ای همه چیز را گفته است. و از آن لحظه چندان از ترس شیطان در عذاب است که قصد گسستن از محبوب خود دارد. همه وسواسهای کود کانه خود را بامن گفت و من از حدت لحن وی دانستم که تا چه حدی برانگیخته شده است. نامه ای را که درباره قطع علاقه نوشته بود، نشانم داد. از سر تا پا موعظه ای بازاری بود. ساعتی بامن پرگفت بی آنکه سخنی مقرون به عقل و شعور از دهانش بیرون آید اما با وجود این دستخوش تشویشم ساخت. چه حاجت بگفتن نیست که من به حکم احتیاط در برابر چنان دختری سبکسرو و هنگامه جو سخنی به زبان نیاوردم. با وجود این، میان تمام این پرگویی ها دریافتم که بازهم دانسنی خویش را دوست می دارد. حتی یکی از آن تدابیر را که پیوسته کار عشق است و دخترک بصورتی بسیار خوشمزه بازیچه آن شده است عیان دیدم. در آن هنگام که از آرزوی پرداختن به فاسق خود واز ترس آنکه این عمل به لعنت خداوندی گرفتارش سازد، دستخوش عذاب بوده، به این اندیشه افتاده است که دست به آسمان بردارد و از درگاه خداوندی خواستار شود که یاد وی از خاطرش ببرد. و چون در هر لحظه ای از روز این دعا از سر می گیرد، وسیله ای به دست می آورد که مردم در اندیشه او باشد. شاید این حادثه ناچیز به حال مردی «کار کشته» ترا دانسنی سازگارتر

می بود و حادثه‌ای ناسازگار شمرده نمی شد. اما این جوان چنان کمرو و درمانده است که اگر مساعدت ما در میان نباشد برای غلبه بر ناچیزترین موانع چندان صرف وقت خواهد کرد که مجالی برای اجرای طرح خودمان در دست نخواهد بود.

براستی حق بجانب شما است. من هم به اندازه شما از این معنی تأسف می خورم که وی «پهلوان» این معرکه باشد: اما چه باید کرد؟ کاری است که شده است. و تقصیر از شما است. خواستم که «جواب» وی را بینم<sup>۱</sup>. دلم سوخت. عاشق جوان در این نامه خود تاحدی که نفس از کار افتد، برای اثبات این نکته دلیل آورده است که احساسی که بی اختیار بر دل چیره آمده باشد، جرم نمی تواند بود: گویا همینکه انسان دست از سر کوبی احساسی بردارد، آن احساس بصورت احساسی ناخواسته در می آید؛ و این تصور چنان ساده است که حتی به ذهن دخترک راه یافته است. از غم و بدبختی خویش بزبانی بس جگرخراش ناله و شکایت دارد. اما در غم و دردش چندان رقت و قوت و صداقت وجود دارد که چون فرصت از پای انداختن مردی تا این حد به دست افتد و خطر تا این پایه اندک باشد مجال می بینم که هیچ زنی از ارضای وسوسه نفس خویش دست بردارد: خلاصه شرح داده است که وی - همچنانکه دختر گمان می برد - راهب نیست و این مطلب بی چون و چرا نیکوترین کاری تواند بود که صورت داده است: چه وقتی که انسان در صدد تن دادن به عشق رهبانی بر آید، تصور نمی رود که شوالیه های مالت را بر دیگران برتری دهد.

در هر حال، وقت خویش در راه استدلال بهدر نندادم. این امر ممکن بود مرا بدنام سازد و شاید نمی توانستم در اصل به اقتناع وی توفیق یابم. و این بود که بجای استدلال و احتجاج نظر وی را درباره قطع علاقه تصدیق کردم: اما گفتم که در چنین صورتی گفتن دلایل خود از نوشتن آن نیکوتر است و از آن گذشته رسم این است که اگر نامه و چیزی دیگر آمده باشد، پس داده شود. و چون پیدا بود که به این ترتیب درد دل دخترک راه یافته ام، واداشتمش که وعده دیداری به دانسنی دهد. وسایل این میعاد را جابجا

۱- این نامه بدست نیامده است.

فراهم ساختیم و من خود به گردن گرفتم که وسیله ای برانگیزم تا مادر بی دخترش از خانه بیرون رود. لحظه ای که باید سرنوشت همه چیز را روشن سازد، عصر فردا خواهد بود. موضوع به دانسنی خبر داده شده است. اما محض رضای خدا، اگر فرصتی به دست آید، این شبان زیبا را وادارید که کمتر ضف و فتور نشان دهد. و چون باید همه چیز را به او گفت، بگوئید که طرز صحیح غلبه بروسواس آنست که نگذاشت کسی که وسواس دارد چیزی از وسواس خویش ازدست دهد.

وانگهی، برای جلوگیری از تکرار این صحنه خنده آور، از تولید شك در دل دختر نازنین- در باره راز داری کشیشان اعتراف شنو- ذره ای فرونگذاشتم. و اکنون بیم دارد که مبدا اعتراف شنوی همه چیز را به مادرش بگوید و اطمینان می دهم که با این ترس خود کفاره آن ترسی را که برایم بیار آورده است، می بردازد. امیدوارم که چون یکی دو بار در این باره باوی به گفتگو پردازم، دیگر نادانیهای خود را به این ترتیب به هر کس و نا کسی بازنگوید<sup>۱</sup>

خداحافظ، ویکنت. بردانسنی دست یابید و رهبری وی را به عهده گیرید. شرم آور خواهد بود که ما کاری را که از دویچه می خواهیم پایان ندهیم. اگر زحمت این امر از آنچه در ابتدا، گمان می رفت بیشتر باشد، برای تحریک غیرت و همت خودمان باید این نکته از نظر مبارک دور نماند که موضوع موضوع دختر مادام دوولانو است و من باید در نظر داشته باشم که این دختر باید زن ژرکور شود. خداحافظ.

از ۲ سپتامبر ۱۷۰۰

۱- خواننده از ملاحظه اخلاق مادام دو مرتوی باید از مدتی پیش دریافته باشد که این زن چه اندازه از مذهب به دور است. ممکن بود که به حذف این قسمت از نامه دست زده شود اما دیدم که چون آثار و نتایج امری نشان داده شود نباید هلاک آن ناگفته ماند.



## نامه ۵۲

ویکنت دو والمون به پرزیدانت دو تورول

مادام ، فرمانم می دهید که سخن از عشق خود نگویم . اما آن قوت قلب را که برای امتثال این امر ضرورت دارد از کجا به دست آورم ؟ سرابای وجودم در گرو احساسی است که قرار بود آنهمه شیرین و دلنواز باشد و به دست شما این همه جگر خراش گشته است... در جلاء و تبعیدی که به رأی شما بدان محکوم گشته ام ، افسرده و درمانده ام... عمری که بسر می برم سراپا حرمان و افسوس است... دستخوش شکنجه هایی هستم که چون دمبدم بی مهری و سرگردانی شما را بیادم می آورد جانسوزتر و دردناکتر می شود . مگر لازم خواهد بود که آن یگانه مایه دلداری را نیز که برای من مانده است از کف دهم ؟ و جز آنکه گاه بگاه اسرار روح پر تشویش و مرارت خویش برایتان بگویم ، مگر می توانم تسلی خاطر دیگری داشته باشم ؟ مگر از دیدن اشگهائی که از جور و جفا بتان ریخته می شود ، چشم بر خواهید تافت ؟ مگر از قبول قربانیهائی که به درخواست خودتان به پیشگاه آورده ام امتناع خواهید جست ؟ مگر دل سوختن بر حال تیره بختی که خودتان به این روزش انداخته اید ، از لحاظ آن خصائل و آن روح شریف و ملایم که در شما هست شایسته تر از افزودن بر دردهای وی با آن فرمان ناروا و ستمگرانه نخواهد بود ؟

چنان وامی نمائید که از عشق بیم دارید و نمی خواهید ببینید که باعث همه این دردها که عشق را مسبب آن می دانید خودتان هستید و بس . آه ! این احساس وقتی که پدید آورنده اش را شرکنتی در آن نباشد بی شبهه دردناک

است. اما اگر عشق متقابل سعادت فراهم نیآورد کجا باید بجستجوی آن رفت؟ دوستی مهرآمیز، اعتماد دلنواز، یگانه اعتمادی که قید و شرط را در آن راهی نباشد، دردهای فرونشسته، خوشیهای فزونی یافته، امیدبرفون و خاطرهای شیرین راجز عشق در کجای دیگر می توان یافت؟ شما... شما که اگر رضا دهید از همه آن نعمتها که عرضه می دارد، برخوردار می توانید بود به آن تهمت می زنید و من دردهای خویش را فراموش می کنم و به مدافعه از آن می پردازم.

شما مرا هم مجبور می کنید که از خویشتن به مدافعه برخیزم. چه در صورتی که من نمر خویش وقف پرستش شمامی کنم، شما عمر خودتان را در راه خرده گیری بر من بسر می آورید: مراسم سکر و اهل فریب می دانید و به دستاویز چند اشتباهی که خود در حضور مبارک بدان اعتراف کرده ام کسی را که آن روز بودم با کسی که امروز هستم بی دریغ یکی می پندارید. رنج هجران را که به دست آنم سپرده اید، بس نمی دانید و درباره عیش و عشرت گذشته من به استهزاء و تمسخری جگر خراش دست می زنید و حال آنکه خوب می دانید که چه اندازه مرا به این چیزها بی اعتناء ساخته اید. نه وعده های مرا باور می دارید و نه سوگند هائی را که می خورم، درست می دانید: بسیار خوب؟ اکنون ضامنی برای من مانده است که دست کم در حق وی گمان بد نخواهید برد و این خودتان هستید. یگانه تقاضای من این است که به صداقت و حسن نیت از خودتان پرسید. اگر عشق مرا باور نمی دارید، اگر لحظه ای شك و تردید به دل راه می دهید که روح من جز آن وجود عزیز فرمانروائی دارد، اگر خاطر مبارک از این راه آسوده نیست که این دل من که در واقع تاکنون بسیار هرزه گرد بود، پابسته زنجیر و فاشده است، رضا می دهم که در قبال این اشتباه کیفر بینم. این مجازات مرا به ناله و زاری و خواهد داشت اما در برابر آن به دادخواهی بر نخواهم خاست: اما اگر برعکس این، به هر دو ما انصاف دهید و ناگزیر بانفس خودتان همداستان شوید که من جز شما زنی دیگر را دوست نمی دارم و هرگز زنی دیگر را دوست نخواهم داشت، التماس دارم مگذارید که من ناگزیر به جنگ او هام بروم و دست کم این تسلی خاطر را به من دهید که دیگر

در باره احساسی که در واقع پایان نخواهد پذیرفت و جز بازندگی من پایان نمی‌تواند یافت، شك و تردیدی در دلتان نبینم. مادام، اجازه دهید که در قبال این قسمت از نامه خویش خواستار جوابی صریح و قاطع باشم.

و با این همه، ترك آن دوره از زندگی خویش که از قرار معلوم در نظر مبارك به شدت بر اعتبار من لطمه می‌زند، نه برای این است که به وقت ضرورت برای مدافعه از آن دلیلی در دست نباشد.

گذشته از همه این چیزها من جز عدم مقاومت در برابر کردایی که در کام آن انداخته شده بودم چه کرده‌ام؟ جوان و بی تجربه پای در محافل اعیان و اشراف گذاشتم و می‌توان گفت که در میان گروهی زن‌ها از این دست به آن دست افتادم. و همه این زنان را شتاب در این راه بود که بوسیله «سهولت و وصول» خودشان از تعقل و تفکری که گویا موافق حالشان نمی‌نمود، جلو گیرند. وقتی که هیچگونه مقاومتی در برابر من نبود، مگر موظف بودم که سرمشق مقاومت دهم؛ یا مگر برای مجازات خویش بجرم دمی اشتباه که چه بسا به دست دیگران برانگیخته شده بود، ملزم به ابراز وفا و ثباتی بودم که بی شبهه بیهوده بود و مسخره‌ای بیش شمرده نمی‌شد. اوه؛ برای روسفید ساختن خویش جز گسستن از هوسی شرم‌آور چه وسیله‌ای دیگر می‌توان یافت؟

اما می‌توانم این نکته را بگویم که آن مستی نفس و حتی شاید آن هذیان نخوت تا دل من راه نیافته است. این دل را که برای عشق ساخته شده است، فتنه‌ای می‌توانست از اندیشه خود منصرف سازد اما بس نبود که آن را مشغول سازد. میان چیزهای دلفریب اما نفرت بار گرفتار بودم اما هیچیک از این چیزها تا روح من راه نمی‌یافت. فرصت عیش و عشرت برای من فراهم می‌آمد و من در جستجوی فضیلت بودم. و عاقبت خویشتن را بی ثبات و متلون پنداشتم برای آنکه زودرنج و حساس بودم.

و چون شمارا دیدم روشن شدم: بزودی به این حقیقت پی‌بردم که لطف عشق منوط به فضایل روح است و جز این فضایل چیزی که بتواند التهاب عشق را بیشتر سازد و حجت و برهان آن باشد وجود ندارد. و عاقبت محال و منتع دیدم که دل به عشق شما ندم و عاشق کس دیگر شوم.

مادام، این است حال دلی که از تفویض خویش به دست آن بیم دارد

این است حال دلی که سرنوشت آن بسته به رأی شما است . اما رأی شما درباره سرنوشت این دل هرچه باشد ، درعواطفی که به شما پیوندش می دهد تغییری نخواهد داد . این عواطف مانند فضایی که آن را پدید آورده است خلل ناپذیر است .

از ... ۳ سپتامبر ۱۷۰۰

## نامه ۵۳

### ویکت دو والمون به مارکیز دومرتوی

دانشی را دیدم اما جز نیمی از اسرار دل بامن در میان نهاد. بیشتر از همه در منتهای سرسختی نام ولانژ خردسال را از من پنهان داشت و جز به عنوان زنی بسیار فرزانه و حتی اندکی پارسا از وی سخن نگفت: به استثنای این مطلب، سرگذشت خویش و بیشتر از همه حادثه‌ای را که در این چند روز رخ داده است، بصدقت بسیار باز گفت. چندانکه می‌توانستم او را بهیچان آوردم و در باره سلامت نفس و وسواسی که نشان می‌دهد بسیار سر بسرش گذاشتم. اما پیدا است که به این چیزها علاقه دارد و من نمی‌توانم ضامن‌وی باشم: وانگهی پس فردا خواهم توانست در این باره مطالبی بیشتر برایتان بگویم. فردا وی را به «ورسای» می‌برم و در اثنای راه به کشف باطنش خواهم پرداخت.

دیداری هم که امروز باید صورت پذیرفته باشد، امیدی در دلم پدید می‌آورد: ممکن است همه چیز موافق میل ما گذشته باشد. یگانه کاری که اکنون مانده است شاید واداشتن وی به اعتراف و گرد آوردن دلایل امر باشد. و این کار برایتان آسانتر از من خواهد بود: چه دختر خردسال از عاشق رازدار خود رازگوتر یا پرگوتر است و این مطلب با آن دیگری تفاوتی ندارد. با وجود این، من آنچه در قوه دارم در این راه بکار خواهم برد. خدا حافظ، دوست زیبایم. سخت عجله دارم. نه امشب خواه‌تان دید

نه فردا : اگر شاهم خبری به دست آورید، مختصری بنویسید تا درمراجعت  
از آن مستحضر شوم . بی شبهه برای خواب به پاریس باز خواهم گشت .  
از ... شامگاه ۳ سپتامبر \*\* ۱۷

## نامه ۴۰

### مار کیزدومرتوی به ویکنت دو والمون

آری! خوب یافته‌اید! همه خبرها را از دانسنی می‌توان به دست آورد! اگر چنین سخنی از دهان وی بیرون آمده باشد، بگراف گفته است. کسی درد دنیا ندیده‌ام که تا این پایه در عشق احمق باشد. ومن از لطف و مرحمتی که در حق وی داریم بیشتر از پیش شیمانم. می‌دانید که در راه او نزدیک بود من پاك بیجا و بیهوده بدنام شوم! اوه! قول می‌دهم انتقام خویش از او بگیرم.

وقتی که دیروز برای بردن مادام دوولانو رفتم دیگر نمی‌خواست از خانه بیرون رود. حالش خوش نبود. برای آنکه وی را برانگیزم، ناگزیر همه فصاحت و بلاغت خویش بکار بردم و دیدم که ممکن است دانسنی پیش از عزیمت ما بیاید. و این کار بیشتر از همه از آن لحاظ لطف نداشت که مادام دوولانو دیروز به او گفته بود که در منزل نخواهد بود. دخترش ومن در ورطه‌ای از تشویش و نگرانی افتاده بودیم. عاقبت از خانه بیرون رفتیم. و دخترک به هنگام تودیع، دست مرا چنان به مهربانی فشرد، که با وجود آن که در اندیشه گسستن از وی بود و هنوز خویشتن را بخلوص نیت سرگرم این اندیشه می‌پنداشت، دانستم که آن شب شبی پراز اعجاز خواهد بود.

نگرانیهایی من پایان نیافته بود. هنوز نیم ساعتی از ورود ما به خانه مادام دو ۰۰۰ نگذشته بود که حال مادام دوولانو برآستی اما به شدت خراب شد. و چنانکه حق و صواب حکم می‌فرمود در صد برآمد که به خانه

خویش باز گردد؛ و من هیچ خواستار چنین چیزی نبودم برای آنکه از سر نوشت خویش بیم داشتم... چه هر گاه سرزده به خانه می‌رفتیم و چنانکه احتمال می‌رفت، دختر و پسر جوان را در میعاد می‌یافتیم اصراری که نزد مادر برای خروج از خانه به کار برده بودم به نظرش مشکوک می‌آمد. بر آن شدم که وی را برجان خود بیمنگ سازم و خوشبختانه چنین کاری دشوار نیست. مدت يك ساعت و نیم نگهش داشتم و با آن ترسی که از حرکت زبان آور کالسکه بر خویش بسته بودم رضا ندادم که به خانه‌اش باز برم. عاقبت در موقع مقرر به خانه باز گشتیم. و از قیافه شرمگینی که بهنگام ورود به خانه دیدم، برآستی امیدوار شدم که ممکن است رنج من بهتر نرفته باشد.

علاقه ای که به کسب خبر داشتم مرا نزد مادام دوولانژ نگه‌داشت. هماندم به رختخواب رفت و مابین از خوردن شام در کنار تختخوابش، به بهانه آنکه احتیاج به استراحت دارد، بسیار زود وی را تنها گذاشتیم و به منزل دخترش رفتیم. این یکی بسهم خویش همه آن کارها را که از وی انتظار داشتم بجای آورده است... دست از وسوسه‌های خود برداشته، درباره عشق جاودانی از نو سوگندها خورده... به چیزهایی دیگر دست‌زده و خلاصه، بی‌دریغ کردن نهاده است؛ اما دانستی احمق از مرحله‌ای که پیش از آن بود، قدمی فراتر نگذاشته است. او! با چنان کسی می‌توان میانه را بهم زد... موضوع آشتی خطری ندارد.

با این همه دخترک می‌گوید که دانستی بیشتر از این می‌خواست اما وی توانست به مدافعه برخیزد و من شرط می‌توانم بست که این سخن لاف و گزاف است یا اینکه می‌خواهد دانستی را روسفید سازد. حتی می‌توانم بگویم که در این باره شبهه‌ای ندارم. در واقع، این هوس بر سر راه یافت که بینم قدرت مدافعه این دختر تا چه اندازه است. و من، با این زنانگی از این در و آن در سخن گفتم و چندان به هیجانش آوردم که... خلاصه می‌توان باور داشت که هرگز کسی در کشف اسرار دل توانا تر از این نبوده است. برآستی این دختر نازنین دوست داشتنی است! شایسته فاسقی دیگر بود. دست کم زنی دوست مهربان وی خواهد شد، چه من از صمیم قلب دل‌بسته‌ او هستم. قول داده‌ام که به تربیتش پردازم و گمان می‌برم که به قول خویش



وفا کنم . چه بسا به این نکته پی برده‌ام که به وجود زنی که رازدار من باشد ، احتیاج دارم و چه نیکوتر خواهد بود که بجای هر زنی دیگر این یکی راز دار من باشد . اما تا روزی که وی بصورتی که باید در آید ... نیامده باشد ، کاری با وی نمی توانم داشت . و این مطلب نیز یکی دیگر از دلایل تنفر من اذانسنی است .

خدا حافظ ، ویکنت . فردا نزد من می‌آید مگر آنکه صبح باشد . درقبال اصرار والحاح شوالیه به این امر تن در دادم که شبی را در کلبه به سر آورم .

از ... ۴ سپتامبر ۱۷۰۰

## نامه ۵۵

### سسیل ولاثر به سوفی کارنه

سوفی ارجمندم ، راست می گفتم . . . پیشگوئیهای تو نیکوتر از اندرزهات تحقق می پذیرد . چنانکه از پیش گفته بودی ، دانستی از من و تو اعتراف شنویر و مندتر بوده است و مادرست به همان مرحله ای که بودیم برگشته ایم . آه ! من از این امر پشیمان نیستم . و تو ، اگر به تویخ و ملامت من برخیزی ، برای آن خواهد بود که ازلذتی که در عشق دانستی وجود دارد خبر نداری . . . از لحاظ تو گفتن این سخن که چنین و چنان باید کرد ، بسیار آسان است . چیزی ترا از گفتن این مطلب باز نمی دارد . اما اگر می دانستی که غم و غصه محبوب چه اندازه ما را شکنجه می دهد و شادی وی چگونه شادی ما می شود و وقتی که مقصود وی « آری » گفتن باشد « نه » گفتن چه اندازه دشوار است ، دیگر از چیزی تعجب نمی نمودی :

من خود که به این نکته پی برده ام و خوب پی برده ام هنوز سر از آن در نمی آورم .

بعنوان مثال ، باورت می شود که من بتوانم گریه دانستی را ببینم و خود باوی نگریم ؟ بصراحت می گویم که این امر بر من محال است . و وقتی که مسرور باشد من چون وی خوشبختم . تو هر چه بگویی بیجا خواهد بود . حرف این و آن اصل قضیه را تغییر نمی دهد . و من اطمینان دارم که اصل مطلب همان است که می گویم .

می خواستم تو بجای من باشی و ببینم . . . نه ، مقصودم این نیست . چه

بی شبهه نمی خواهم جای خود بکسی دهم : مقصودم این است که توهم دل به عشق یکی دهی. نه تنها برای آنکه نیکوتر بمقصود من بی بری و کمتر مرا بیاد ملامت گیری. زیرا که در آن صورت توهم خوشبخت می شدی یا نیکوتر بگویم ، تنها در آن صورت رفته رفته به سعادت می پیوستی .

خودت می بینی که تفنهای ما ، خنده های ما ، همه این چیزها بازبهای کود کانه ای بیش نیست . و پس از آنکه گذشت چیزی از آن بجای نمی ماند . اما عشق ، آن احساس بزرگ که عشق نام دارد ؛ ... کله ای ، نگاهی ، اطلاعی از حضور یار مایه سعادت است . وقتی که دانستی را می بینم دیگر هیچ آرزویی ندارم . وقتی که او را نمی بینم ، جزوی چیزی نمی خواهم . نمی دانم این چگونه کاری است : اما گویی هر چه پسند من است شبیه او است . وقتی که با من نیست در اندیشه اویم . و وقتی که بی انصراف خاطر و پاک در اندیشه اویم و بر حسب مثال وقتی که پاک تنها هستم ، باز هم خوشبختم . چشمانم را می بندم و ببدرنگ چنان می بندم که او را می بینم . سخنانش را بیاد می آورم و چنین می بندم که آوازش می شنوم . و این کار آه از دلم بر می آورد . سپس تنهایی ، هیجانی در خود می بینم آنگاه قرار از کف می دهم . چیزی چون شکنجه دلم می آزارد . و این شکنجه لذتی توصیف ناپذیر بر می آورد . حتی گمان می برم که چون انسان روزی دل به عشق دهد ، سایه آن حتی احساس دوستی را در میان می گیرد . با این همه آن دوستی که میان من و تو وجود دارد تغییر نیافته است . باز هم همان است که در صومعه میان ما بود : اما آنچه می گویم حالتی است که در قبال مادام دومتوی در خویش می بینم . و چنین می بندم که دوستی من و او بیشتر از آنکه همانند دوستی من و تو باشد همانند دوستی من و دانستی است . و گاهی دلم می خواهد که وی همان دانستی باشد . شاید بسبب آنکه دوستی من و او دوستی کود کانه ای مثل دوستی ما نیست . یا شاید چون آن دو را چه بسا با هم می بینم این موضوع باعث اشتباه من می شود . خلاصه ، حقیقت مطلب آنکه این دوتن برای من سعادت و مسرت می آورند و گذشته از همه این چیزها ، گمان نمی برم که کاری که می کنم چندان بد باشد . از اینرو یگانه آرزویم این است که روزگار پیوسته به همین منوال ماند . و اکنون جز تصور ازدواج چیزی موجب وحشت من نیست :

چه مسیو دوژر کور همانگونه است که با من گفته‌اند و من در آن باره شك و تردیدی ندارم . ونمی‌دانم چه بر سرم خواهد آمد . خداحافظ ، سوفی‌جانم . من پیوسته دوستدار مهربان توام .

از ... ۴ سپتامبر ۱۷۰۰

## نامه ۵۶

### پرزیدانت دوتورول به ویکنت دو والمون

مسیو، جوابی که از من می‌خواهید، به‌چه کارتان تواند خورد؟ مگر عواطف شما را باور داشتن، دلیل دیگری برای هراسان شدن از آن نخواهد بود؟ و بی آنکه سخن از صحت و سقم این احساس به میان آورم، مگر دانستن این نکته مرا بس نیست و نباید برایتان بس باشد که من نمی‌خواهم و نباید بآن جواب دهم؟

گیرم که در عشق سرکار جای تردید نباشد (و من تنها برای آن به این فرض رضا می‌دهم که دیگر سخنی از این مقوله به میان نیاید) مگر مواعینی که ما را از هم جدا می‌سازد، باآسانی از میان بر خواهد خاست؟ و مگر در آن صورت کار من جز این چه خواهد بود که از خداوند برای شما در غلبه بر این عشق توفیق عاجل بخواهم و از همه بیشتر هر گونه امیدی را بشتاب از دستتان باز گیرم و به نیروی تمام در این کاریاربتان دهم؟ مطابق اقرار خودتان، « این احساس وقتی که پدید آورنده اش را در آن شرکتی نباشد دردناک است » و خوب می‌دانید که شرکت من در این احساس امری محال است و حتی اگر روزی از روزها این بدبختی بر من روی آورد، آنروز حال من - بی آنکه از این راه بر سعادت شما افزوده شود - رقت بار تر خواهد شد. امیدوارم که احترام و اعتبار من در نظرتان چندان باشد که لحظه‌ای در این باره شک و شبهه به دلتان راه نیابد... پس التماس دارم که از برهم زدن آرامش این دل که آنهمه به سکون و قرار احتیاج دارد، دست بردارید و نگذارید که من ناگزیر از

آشنا شدن باشما پشیمان شوم .

وجود من در نظر شوهری که عزیز و محترم می‌دارم ، عزیز و محترم است و به این مناسبت وظایف و خوشیهای من در وجودی واحد جمع آمده است . من خوشبختم و باید خوشبخت باشم و هر گاه خوشیهای پر شورتر در جهان بوده باشد آرزوی آن ندارم و نمی‌خواهم که با آن آشنا شوم . مگر لذتی خوشتر از این وجود دارد که انسان با خویشتن در صفا و سکون باشد ، ایام عمر را آرام و آسوده بسر آورد ، بی‌دغدغه و تشویش به خواب رود و بی‌ندامت بیدار شود ؟ آنچه بقول سرکار سعادت نام دارد ، چیزی جز آشوب حواس و طوفان سوداها نیست و باید گفت که این آشوب و طوفان ، حتی وقتی که انسان از ساحل ناظر آن باشد ، وحشت بار است . آه ! چگونه می‌توان با این طوفانها بمقابله برخاست ؟ چگونه می‌توان روی به دریایی آورد که بقایای هزارها کشتی شکسته و طوفان زده در آن بچشم می‌خورد ؟ و با که ؟ نه ، مسیو ، من درخشگی می‌مانم . و آن علائق را که در میان وجود دارد ، گرامی می‌دارم . حتی اگر قدرت گسستن این رشته ها می‌داشتم ، نمی‌خواستم که به چنان کاری دست زنم . و اگر این رشته ها در دستم نمی‌بود ، بی‌شبهه برای توسل به آن می‌شتافتم .

چرا بدنبال من افتاده‌اید ؟ چرا باید در تعقیب من سماجت نمود ؟ نامه‌هایتان که قرار بود به ندرت نوشته شود ، بسرعت و پشت سر هم می‌آید . در این نامه‌ها که قرار بود خردمندانه باشد جز عشق دیوانه‌وارتان از چیزی سخن نمی‌گوئید . روح مرا بیشتر از زمانی که خودتان در جوار من بسر می‌بردید ، بدست شکنجه‌های خیال می‌دهید . شما که بشکلی از اینجادور شدید دوباره بشکلی دیگر پدیدار می‌شوید . چیزهایی را که می‌خواهم دیگر به زبان‌تان نیاید ، دوباره به نحوی دیگر به زبان می‌آورید . با آن استدلالهای سرسام آور خودتان ، بیدریغ ، درد سرم می‌دهید . و از قبول استدلالهای من طفره می‌روید . دیگر نمی‌خواهم جوابتان دهم و دیگر جوابتان نخواهم داد . . . شما در قبال زنانی که فریشتان داده‌اید چه رفتاری در پیش می‌گیرید ! باچه تحقیری نامشان به زبان می‌آورید ! می‌خواهم باورم شود که سزای پاره‌ای از آنان همین بوده است : امامگر همه‌شان تا این پایه

سزاوار تحقیرند؟ آه! بی‌شبهه چنین است ... برای آنکه اینان وظایف خودشان را زیر پا گذاشته‌اند و به عشقی گنهکارانه تن در داده‌اند... و از همان لحظه همه چیز از کف داده‌اند، حتی در نظر کسی که همه چیزشان را فدای وی ساخته‌اند خوار شده‌اند. این عقوبت روا است. اما تصور آن تارو بود انسان را به لرزه درمی‌آورد. گذشته از همه این چیزها چرا من باید در اندیشه آنان باشم؟ به چه حقی می‌خواهید آسایش مرا برهم زنید؟ دست از من بردارید، دیگر اندیشه دیدار من به دل راه مدهید. دیگر به عنوان من نامه منویسید. تمنی دارم، توقع دارم. این نامه واپسین نامه‌ای است که از جانب من به دستتان خواهد آمد.

از ... ۵ سپتامبر ۱۷۰۰

## نامه ۵۷

ویکت دو والمون به مارکیز دومرتوی

دیروز به هنگام ورود نامه تان را دیدم . خشتان پاك مسرورم ساخت . هر گاه قصورهای دانسنی ، در قبال شما صورت می گرفت ، بیشتر از این خشمگینتان نمی ساخت . وی شبهه معشوقه وی را به خیانتهای خرد و ریزخوگر ساختن محض انتقام است . آفتی هستید! آری، برآستی دلر باهستید و تعجبی ندارم که در برابر تان کمتر از دانسنی مقاومت بتوان نمود .

خلاصه ، من افسانه این پهلوان زیبای «رمان» را از برمی دانم ؛ دیگر رازی در نظر من ندارد . چندان به او گفتم که عشق آمیخته به ناموس و شرف نعمتی عظمی است و احساس به ده دسیسه عشق می ارزد که خود در آن لحظه دل داده و کمر و شدم... عاقبت طرز تفکر مرا، چنان موافق طرز تفکر خویش یافت که در گیر و دار افسونی که زود باوری برای وی بیار آورده بود، همه چیز را به من گفت و سوگند خورد که بی هیچ قید و شرط دوست من باشد . اما این دوستی ما را در راه مقصود ذره ای پیشتر نمی برد .

پیش از هر چیز ، چنین به نظر آمد که در طریقت وی دختر بیشتر از زن شایسته مدارا است به عنوان آنکه باخت دختر در این میان بیشتر تواند بود . بخصوص چنین می پندارد که چون دختر بی اندازه توانگر تر از مرد باشد - همچنانکه برای خودش پیش آمده است - مرد به هیچ حجت و برهانی نمی تواند این دختر را گرفتار ضرورتی سازد که به ازدواج با وی یا زیستن در بدنامی وی آبرویی تن در دهد . اطمینان مادر ، صفای دختر ، همه و همه



وی را کمرو می سازد و از کار باز می دارد . استاد لاله‌ای وی هرچه درست باشد مقاومت در برابر آن چندان اشکالی نخواهد داشت و از آنجا که این استاد لاله‌ها در خور تمسخر و رسم و روش زمانه پشتیبان ما است با اندکی مهارت و به یاری عشق می توان بزودی بنیان آن را ویران ساخت. اما چیزی که مانع غلبه بر او است این است که از کار و بار خویش در این هنگام ممنون است . در واقع ، اگر نخستین عشقها، از لحاظ عموم شایسته تر و بقول معروف با کتر به نظر می آید و اگر دست کم چندان سرعتی در پیشروی این عشقها دیده نمی شود ، این امر را چنان که گمان می رود ، نباید نشانه ادب یا حجب و حیا دانست. علت این امر آن است که از احساسی نا شناخته دستخوش تعجب است و می توان گفت که در هر قدم برای تمتع از سحر و فسونی که بر روح وی چیره می شود دست از پیشروی برمی دارد و تأثیر این سحر و فسون در دلی نورسته و بی تجربه چندان شگرف است که هر لذتی دیگر را از یاد انسان می برد . و این نکته چندان حقیقت دارد که عیاشی عاشق- اگر عیاش را دل سپردن به عشق ممکن باشد- از همان لحظه در تمتع و تلذذ کمتر عجله نشان می دهد و خلاصه آنکه میان رفتار دانسنی با ولائز خردسال و رفتار من با مادام دوتورول زهد فروش تفاوتی که وجود دارد از لحاظ شدت و ضعف است .

برای تهییج این جوان، موانعی بیشتر از آنچه دیده است ضرورت داشت... و بخصوص احتیاج به این بود که رموز و اسرار کار بیشتر باشد زیرا که رموز و اسرار شجاعت و جسارت می دهد. و من نزدیک است گمان ببرم که شما با آن خدمتهای خودتان به این جوان بر ما زیان زده اید . این رفتارتان بامردی « کار کشته » که جز تمنی چیزی در دل نداشته باشد بسیار زیبامی بود. اما پیش بینی این نکته آسان بود که برای جوانی مؤدب و دل داده قدر و قیمت الطاف و مراحم بیشتر از همه در این است که دلیل عشق باشد و در نتیجه هر چه اطمینان وی به عشق و علاقه معشوقه اش بیشتر باشد کمتر جسارت و جرأت خواهد داشت. اکنون چه باید کرد؟ نمی دانم. اما امیدی ندارم که دخترک پیش از ازدواج بتصاحب در آید ... ورنجهای ما به هدر خواهد رفت . از این معنی تأسف می خورم . اما درمانی برای آن نمی بینم .

وقتی که من اینجا مشغول بهشم شما آنجا کارهای خوشتری باشوالبه خودتان صورت می‌دهید. و این مطلب به یادمی‌آورد که محض رعایت خاطر من قول خیانتی داده‌اید. و سند این قول در دست من است و نمی‌خواهم که به صورت سندی عاقل و باطل درآید. اذعان دارم که موعد این سند هنوز انقضای نیافته است؛ اما در انتظار انقضای موعد ننشستن نشانه سخاوت خواهد بود. و من به سهم خود در پرداخت ربح این معامله بجان منت خواهم داشت. دوست زیبایم، در این باره چه می‌گوئید؟ آیا از وفا و ثبات خودتان خسته نشده‌اید؟ مگر این شوالیه تحفه‌ای است؟ اوه! بگنجدار کار خود را صورت دهم. می‌خواهم به این اعتراف و ادارتان سازم که اگر لیاقتی در وی دیده‌اید برای این است که من از یادتان رفته بودم. خداحافظ، دوست زیبایم. آن چنانکه آرزوی وصل دارم در آغوشتان می‌گیرم. در بوسه‌های شوالیه کجا ممکن است این همه حرارت و التهاب باشد.

از ... سپتامبر ۱۷۰۰

ویکنت دوالمون به پرزیدانت دوتورول

مادام ، مگر چه گناهی از من سرزده است که مستحق این ملامتها و این خشمها شده‌ام؟ علاقه‌ای که باوجود آن همه شدت و حرارت بیشتر از هر علاقه‌ای دیگر آمیخته به احترام است ، تسلیم محض و مطلق در برابر کمترین امیال آن وجود عزیز... این است خلاصه داستان عواطف و رفتاری که من دارم... در چنگال شکنجه‌های عشقی بدانجام تسلی‌خاطری جز دیدارتان نداشتم : فرمانم دادید که خود را از این تسلی خاطر محروم سازم ، بی آنکه لب از لب بردارم سرفرود آوردم . در ازاء این ایثار اجازه ام دادید که به حضورتان نامه بنویسم و امروز می خواهید که این یگانه خوشی را از دستم بگیرید... مگر بی آنکه به مدافعه برخیزم، می گذارم که چنین چیزی از دستم ر بوده شود ؟ نه ، بی شبهه نمی گذارم : آه ! چگونه امکان دارد که چنین چیزی در نظر من گرامی نباشد ؟ این یگانه چیزی است که در دستم مانده است و من این را مدیون آن وجود عزیزم .

می گوئید که تواتر نامه هایم بیش از اندازه است ! تمنی دارم این نکته از یادتان نرود که در این مدت ده روز که از تبعید من می گذرد هیچ لحظه‌ای غافل از یاد آن وجود مبارک بسرنیاورده‌ام و بااین همه بیشتر از دونامه از جانب من به دستتان نرسیده است . « من در این نامه ها جز عشق خویش از چیزی سخن نمی گویم ! » آه ! مگر می توانم جز اندیشه دل خویش از چیزی سخن گویم ؟ و آنچه از دست من برآمده کاستن از شدت

و حرارت آن بوده است . می توان باور داشت که من جز آنچه نپهفتش بر من محال و ممتنع بوده است نگذاشته ام چیزی دیگری از زبانم بیرون آید... خلاصه دست به تهدیدم می زنید که دیگر جوابی نخواهید داد . و بدین گونه در قبال مردی که شما را برتر از همه چیز می داند و احترامی که در دل دارد بسی از عشقش بیشتر است، اینهمه جور و جفا بس نمی دانید و در صد بر می آید که تحقیر نیز بر جور و جفا افزوده شود! و این تهدیدها و این غیظ و غضب چه سببی دارد ؟ به این چیزها چه حاجت است ؟ مگر اطمینان حاصل نیست که من حتی در مقابل فرمانهای دور از عدل و انصاف آن وجود عزیز سراطاعت فرود آورم ؟ مگر ممکن است که من بایکی از امیالتان به مخالفت برخیزم و مگر این مطلب را تا کتون اثبات نکرده ام ؟ اما مگر از این سلطه ای که بر من یافته اید در مقام سوء استفاده برخوردارید ؟ پس از سیه کردن روزگار من پس از جور و جفا در پیش گرفتن ، مگر تمتع از آن آسایشی که به لزوم و ضرورتش اشاره فرموده اید ، آسان خواهد بود ؟ مگر هرگز در دل نخواهید گفت وی سر نوشت خویش را به دست من سپرد و من باعث بدبختی و سیه روزی وی شدم ؟ از من یاری می خواست و من بی ترحم به وی نگرستم ؟ می دانید که یاس و حرمان من تا چه پایه است ؟ نه

برای بی بردن به میزان دردهایم اطلاع از این نکته ضرورت داشت که من تا چه اندازه دوستان می دارم و شما را از حال دل من خبری نیست . و من فدای چه چیزها می شوم ؟ فدای ترسهای بی اساس . و این ترسها را چه کسی در دلتان بیار می آورد ؟ مردی که پرستشگر شما است . مردی که پیوسته بروی تسلط مطلق خواهید داشت . از احساسی که پیوسته مطیع میل و اراده تان خواهد بود چرا بیم دارید و چرا باید بیم داشت ؟ اما خیال شما برای خود عفریتها می سازد و شما خوف و وحشتی را که این عفریتها برایتان بیار می آورند از عشق می دانید . اگر اندک اعتمادی در میان باشد این اشباح ناپدید می شوند .

حکیمی گفته است که برای از میان بردن ترسهای خود پیوسته همین بس خواهد بود که انسان در علت آن به تعمق پردازد و این مطلب بیشتر از همه در عالم عشق مصداق تواند یافت . دوست بدارید تا ترسهایتان از میان

برود. ۱. آری وقتی که عشق باشد بجای آن چیزها که خوف و وحشت بیار می آورد، احساسی شیرین و دلنواز و عاشقی مهربان و فرمانبردار بیان خواهد آمد و درهمة ایام هم‌رتان که به مهر سعادت آراسته خواهد شد جز بر آن چند روزی که در بی مه‌ری و سرگرانی بسر آمده است، افسوس نخواهید خورد. من هم از آن روزی که به اشتباههای خویش پی برده‌ام و وجود خویش را در گرو عشق نهاده‌ام، بر روزگاری افسوس می‌خورم که گمان می‌بردم در راه عیش و عشرت بسر آورده‌ام و خوب می‌بینم که سرنوشت سعادت من تنها دودست شما است. اما التماس دارم که بیم و هراس از تکدیر خاطر مبارک لذتی را که از نامه نوشتن می‌برم، برهم نزنند. نمی‌خواهم سراز امثال اوامرتان برتابم: به پاهایتان می‌افتم، در مقام مطالبه سعادت می‌برم! آیم که قصد ربودنش کرده‌اید و یگانه سعادت است که برای من بجای گذاشته‌اید... بانگ می‌زنم: به التماسهای من گوش دهید و اشک چشمانم ببینید! آه! مادام، این لطف از من دریغ خواهید داشت؟

از ... ۷ سپتامبر ۱۷۰۰

---

۱- گمان می‌رود که این سخن را «روسو» در کتاب «امیل» خود گفته باشد. اما عبارتی که در اینجا آمده است در اصل چنین نیست و تطبیقی که والون بعمل می‌آورد، بسیار نادرست است. وانگهی از کجا معلوم که مادام دوتورول کتاب «امیل» را خوانده باشد؟

## نامه ۵۹

### ویکت دو والمون به مارکیز دومرتوی

اگر می دانید، بگوئید ببینم که این یاوه گوئیهای دانسنی چه معنی دارد؟ مگر چه شده و وی چه از کف داده است؟ شاید جانانه اش از احترام جاودانی وی بر آشفته است؟ از انصاف نباید گذشت. این گونه چیزها دست کم انسان را آشفته و خشمگین می سازد. امشب در موقع ملاقات طبق وعده ای که از من خواسته است و من هر چه با دا باد به او داده ام، با وی چه خواهد گفت؟ بی گمان اگر قرار این باشد که هیچ نتیجه ای از این گفتگو به دست نیاید، وقت خویش را در راه گوش دادن به شکایت وی بهدر نخواهم داد. شنفتن شکوه های عشاق جز در صحنه تئاتر یا ترانه هایی که آمیخته به موسیقی باشد لطف و لذتی ندارد. پس مرا از اصل قضیه و کاری که باید صورت دهم، مستحضر فرمائید. یا من می گریزم و می روم تا از ملال و اندوهی که از پیش می بینم، مصون مانم. می توانم امروز صبح با شما حرف بزنم؟ اگر «مشغله ای» در میان باشد دست کم چند کلمه ای بنویسید و آنچه باید بگویم بگوئید.

شما دیروز کجا بودید؟ دیگر توفیق زیارت دست نمی دهد. در حقیقت نگهداشتن من در پاریس در ماه سپتامبر به زحمتش نمی آرد. با این همه تصمیمی بگیریید. دعوتهای از کنتس دوب... آمده است که بی درنگ برای دیدنش روانه ده شوم. و این دعوتهای را به لحنی بسیار خوشمزه نوشته است: «شوهرش، صاحب زیباترین بیشه های دنیا است و در نگهداری این

این بیشه‌ها برای عیش و عشرت دوستان چون چشم‌خود مواظبت به کارمی‌بردند و خاطر مبارک مسبوق است که مرا در آن بیشه حقی است. و اگر وجودم در پاریس مفید فایده‌ای برایتان نباشد، بدیدن وی خواهم رفت. خداحافظ از یادتان نرود که دانستی در حدود ساعت چهار به منزل من خواهد آمد. از... ۸ سپتامبر ۱۷۰۰

## نامه ۶۰

### شوالیه دانسنی به ویکنت دوالمون

«ضمیمه نامه‌ش»

آه، مسیو، مایوسم و همه چیز از کف داده‌ام. جرأت آن ندارم که رازدردهای خویش به دست کاغذ سپارم: اما احتیاج دارم که این درد ها را با دوستی صادق و موثق در میان نهم. در چه ساعتی می‌توانم شمارا ببینم و ازدلداریها و اندرزه‌ایتان برخوردارشوم؟ روزی که اسرار دل برایتان گشودم چه خوشبخت بودم! آن‌روز کجا و امروز کجا!.. همه چیز از لحاظ من تغییر یافته است.

رنجی که بسهم خویش می‌برم کمترین گوشه‌ای از رنجها و شکنجه‌های من است. اضطرابی که قدرت تحمل آن ندارم، اضطرابی است که از حال موجودی بسیار گرامیتر بر من دست می‌دهد. شما خوشبختتر از من هستید. می‌توانید بدیدن او بروید. و انتظار من از محبت و مودت شما آن است که این لطف و عنایت از من دریغ ندارید: اما لازم است که من باشما حرف بزنم و خاطر مبارک را از قضا یا مستحضر سازم. دلتان بحالم خواهد سوخت و بیاری برخوایدخواست. من جز شما به کسی امید ندارم. شما موجودی حساس هستید و از عشق خبردارید. و یگانه کسی هستید که می‌توانم راز دل با وی در میان گذارم. یاری از من دریغ مدارید. خدا حافظ، مسیو. یگانه مایه دلداری من، در میان این درد و غم آن



است که هنوز از نعمت دوستی مردی چون شما برخوردارم. خواهشمندم مرا از این نکته مطامع فرمائید که در چه ساعتی می‌توانم مشرف شوم. اگر صبح امروز نباشد، آرزودارم که پس از ظهر بتوانم زود بخدمت آیم. از ... ۸ سپتامبر ۱۷۰۰

## نامه ۶۱

### سسیل ولاثر به سوفی کارنه

سوفی ارجمندم، دلت بجمال سسیل، این سسیل بیچاره ات بسوزد. بسیارسیه بختم. مامان همه چیز را می‌داند. سر از این مطلب در نمی‌آورم که چگونه توانسته است بو ببرد و با وجود این همه چیز را کشف کرده است. دیشب خلق مامان را اندکی تنگ دیدم. اما چندان توجهی باین مطلب ننمودم. وحتى در انتظار آن که بازی وی خاتمه یابد، خوش و خرم با مادام دومرتوی که شام اینجا خورده بود، صحبت داشتم و بسیار ازدانسی حرف زدیم. با اینهمه گمان نمی‌برم که گفتگوی ماشیده شده باشد. مادام دومرتوی رفت و من به آپارتمان خود رفتم.

وقتی که لباس از تن در می‌آوردم مامان آمد و مستخدمه را بیرون فرستاد. کلید میز تحریرم را از من خواست. لحنی که در این هنگام داشت، چنان رعشه ای بر اندامم انداخت که بسختی می‌توانستم تعادل خویش نگه دارم. چنان‌وا می‌نودم که نمی‌توانم آن را بیابم. اما عاقبت ناگزیر شدم که سر اطاعت فرود آورم. نخستین کشوی میز که به دست وی گشوده شد درست همان کشویی بود که نامه‌های شوالیه دانسنی را در آن نهاده بودم. چندان آشفته و خراب بودم که در برابر سؤال مامان راجع به این نامه‌ها جوابی نتوانستم داد. . . . جز آنکه گفتم چیزی نیست. اما چون اقدام وی را به خواندن نامه ای که روی نامه‌ها بود دیدم، تنها مجال آن یافتم که خود را به یکی از صندوقهای دسته دار برسانم و حال چنان خراب شد که

از هوش رفتم . همینکه به خود آمدم ، مادرم که مستخدمه‌ام را داد زده بود ، بیرون رفت و گفت که به رختخواب بروم . همه نامه های دانشی را با خود برد . هر گاه بیاد می آورم که باید در برابر وی پدیدار شوم لرزه بر اندام می افتد . سراسر شب گریستم و بس .

این نامه را سپیده دم می نویسم و امیدوارم که ژرفین بیاید . اگر خلوتی دست دهد ، خواهم خواست که نامه ای را که اکنون می خواهم در چند سطر به مادام دومرتوی بنویسم ، به دست وی دهد . وگرنه آن را در جوف نامه تو خواهم نهاد و از تو خواهم خواست که به عنوان نامه ای که خودت نوشته ای برای وی بفرستی ... این زن اکنون یگانه کسی است که می تواند تسلا می برای خاطر من فراهم آورد . دست کم از دانشی حرف خواهیم زد ، دیگر امیدوی بدیدار وی ندارم . بسیار سیه بختم ! شاید وی از سر لطف نامه ای از جانب من به دانشی ببرد . در این باره به ژرفین اعتماد نمی توانم داشت تا چه رسد باینکه به مستخدمه خویش اعتماد کنم . چه شاید وی همان کسی باشد که مادرم را از وجود نامه هائی در کشتو میز تحریر من آگاه ساخته است . این مکتوب درازتر از این نخواهد بود . برای آنکه می خواهم مجال نامه نوشتن به مادام دومرتوی و دانشی داشته باشم تا اگر مادام دومرتوی این وظیفه را که گفتم به گردن گیرد ، نامه ام آماده باشد . پس از این کارها ، دوباره به رختخواب خواهم رفت تا وقتی که کسی قدم در خوابگاه من گذارد مرا در رختخواب یابد . برای آنکه از رفتن به حضور مامان بگریزم ، خواهم گفت که ناخوش هستم . این سخن بسیار دروغ نخواهد بود . بی گمان اگر تب می داشتم این همه رنج نمی بردم . از بسکه گریسته ام چشمانم می سوزد و سنگی بر معده ام فشار می آورد که از تنفس باز می دارد . هر گاه بیاد می آورم که دیگر دانشی را نخواهم دید از خدا . رگ می خواهم . خدا حافظ ، سوفی ارجمندم . بیشتر از این چیزی نمی توانم بگویم ، اشک گلویم را گرفته است .

از ... ۷ سپتامبر ۱۷۰۰

یاد داشت - اینجا به حلف نامه سیل ولانو به مارکیز مبادرت جسته ایم برای

آنکه مطالبی جز مطالب نامهٔ پیش در برداشت و از این گذشته به این تفصیل در آن سخن نرفته بود. نامه‌ای که به شوالیه دانسنی نوشته شده، به دست نیامده است. و خواننده در نامهٔ ۶۳ مادام دومرتوی به ویسنت به هلت این امر پی خواهد برد.

## نامه ۶۲

### مادام دو ولائزبه شوالیه دانسنی

مسیو ، پس از خیانت به اعتماد مادری پاك دل و سوء استفاده از بیگناهی بچه‌ای پاکدامن بی‌شبهه از بسته شدن در این خانه حیرت و تعجب نخواهید داشت . اینجا درازاء بی‌ریاترین دوستیهاجز فراموشی همه اصول و رسوم چیزی از شما دیده نشد . دیگر در این خانه برویتان باز نخواهد شد . و از اینرو می‌خواهم بوسیله این نامه از شما خواهش کنم که دیگر به خانه من نیامید و این خواهش مستقیم را نیکوتر از آن می‌دانم که در این باره دستوری به دربانان خانه بدهم . چه اگر دستوری در این باره داده شود ، خدمه را از آن خیر خواهد شد و اشاره آنان باین موضوع همه ما را بدنام خواهد ساخت . و حق دارم امیدوار باشم که از تشبث باین وسیله ناگزیر نشوم و این نکته را نیز از پیش می‌گویم که اگر در آینده برای نگهداری دختر من در این وادی گمراهی به کمترین اقدامی دست زنید عزلتی سخت و جاودانی او را از تعاقبهای شما آسوده خواهد ساخت .

مسیو ، همچنانکه در اقدام به هتك شرف دختر من چندان پروا می‌به دل راه نداده‌اید ، بی‌پروائی نشان دادن یا ندادن در تیره ساختن روزگار وی دردست آن جناب است . و اما من راه خویش برگزیده‌ام و او را از موضوع آگاه ساخته‌ام .

بسته نامه هایتان را بضمیمه این نامه به خدمت می‌فرستم . انتظار دارم

که در مقابل آن ، همه نامه های دخترم را پس فرستید و باین نکته رضادهید  
که از حادثه ای که باد آن موجب خشم من ، ننگ و شرمساری وی و ندامت  
شما خواهد بود هیچ گونه اثری بر جای نماند... افتخار دارم که ...  
از ... ۷ سپتامبر •• ۱۷

## نامه ۶۳

### مار کیز دومرتوی به ویکنت دووالمون

آری ، دربارهٔ مکتوب دانسنی برایتان شرح و توضیح خواهم داد .  
حادثه‌ای که اورا به نوشتن این نامه واداشته است کار من و گمان می‌برم که  
شاهکار من است . از لحظه‌ای که نامهٔ دیروزتان به دستم آمد ، وقت خویش  
به هدر ندادم و مانند آن « معمار آتنی » گفتم : « کاری را که وی گفته است  
صورت می‌دهم . »

پس این « پهلوان زیبای رمان » به موافقی احتیاج دارد و در بستر سعادت  
خفته است ! اوه ! بعهدهٔ من واگذارد تا من کاری به دستش دهم . یا من در  
اشتباهم یا دیگر خواب آسوده‌ای نمی‌تواند داشت . بسیار لازم بود که وی از  
قدر و قیمت وقت آگاه شود و من یقین دارم که اکنون بر روزهایی که از کف  
داده است افسوس می‌خورد . از این گذشته فرموده اید که محتاج رموز  
و اسراری بیشتر بوده است . بسیار خوب ! از این پس حاجتش بر آورده  
خواهد شد . حسن من در این است که چون کسی به تذکر معایبم پردازد  
دیگر چیزی نمی‌خواهم و تا وقتی که همه چیز را جبران نکرده باشم ، خواب  
راحت نمی‌توانم داشت . و اکنون آنچه صورت داده‌ام برایتان می‌گویم .  
پربروز صبح ، هنگام مراجعت به خانه‌ام ، نامه تان را خواندم . نامه‌ای  
درخشان بود . و چون اعتقاد یافته‌م که علت درد را خوب نشان داده اید ، در  
جستجوی راه مداوای آن برآمدم . با وجود این ، ابتداء به رختخواب رفتم زیرا  
که شوالیهٔ خستگی ناپذیر نگذاشته بود لحظه‌ای بخوابم و گمان می‌بردم که

خوابم می آید: اما ذره ای خوابم نبرد. سراپا در اندیشه دانستی بودم. هوس نجات وی از آن اهمال و سستی یا مجازات وی بجرم این چیزها نگذاشت که چشم بسته شود و پس از آنکه طرح خویش ریختم، توانستم دو ساعت به استراحت پردازم.

همان شب به خانه مادام دوولانژ رفتم و مطابق طرح خویش این راز با وی در میان نهادم که از وجود رابطه ای زبان آور میان دخترش و دانستی خبر موثق دارم. این زن که در موضوع شما این همه روشن بین است، چندان در این باره نایبنا بود که ابتداء مرا در اشتباه دانست و گفت که دخترش بچه ای بیش نیست. و... و... و... نمی توانستم همه آن چیزها را که در این زمینه می دانستم به او بگویم. اما از نگاهها و گفتگوهای که از لحاظ «فضیلت و دوستی من مایه نگرانی بود» سخن به میان آوردم. خلاصه می توانم بگویم که درست چون «زنی پارسا» حرف زدم و حتی برای قطع و فصل کار به او گفتم که گمان می برم تبادل نامه ای را در میانه دیده باشم. و به دنبال آن گفتم: «واکنون به یادم می آید که روزی در حضور من یکی از کشورهای میز تحریر خویش گشود و من در آن کشو کاغذهای بسیار دیدم. و بی شبهه این کاغذها را نگه می دارد. به نظر تان با کسی مکاتبه دارد؟» اینجاقیافه مادام دوولانژ تغییر یافت و دیدم که چند قطره اشک در چشمانش حلقه زده است. دستم را فشرد و گفت: دوست شایسته ام، سپاسگزارم. اطلاعی در این باره به دست می آورم.

پس از این گفتگو که اختصار بیش از اندازه اش جای شك و شبهه ای نمی گذاشت نزد دختر جوان رفتم. سپس بزودی از وی جدا شدم و از «مادر» خواستم که مرا در مقابل دخترش بدنام نسازد. و وی به طیب خاطر دزین باره قول داد. و این طیب نفس بیشتر از همه مولود تذکر این نکته بود که اگر این بچه چندان به من اعتماد یابد که اسرار دل خویش با من در میان نهد و من بتوانم اندرزهای خردمندانه ای به او دهم، بسیار نیکو خواهد بود. و چیزی که این زن را به قول خود پابند خواهد ساخت و من از آن بابت اطمینان دارم، این است که وی میل دارد به فراست و تیز هوشی خویش نزد دخترش بنازد. من در سایه این امر می توانستم لحن دوستانه خویش را در قبال



دخترک نگهدارم بی آنکه در نظر مادام دوولانز موجودی دورو شمرده شوم و این مطلبی بود که از آن احتراز داشتم. از این گذشته می توانستم در آینده به میل خویش ساعتها در خفا با دختر جوان همصحبت باشم بی آنکه هرگز سایه‌ای از بدگمانی بر دل مادر راه یابد.

همان شب از این فرصت سود جستیم و پس از اتمام بازی خوددخترک را به گوشه‌ای بردم و از دانشی، از مطلبی که پیوسته ورد زبان او است، سخن به میان آوردم و به یاد لذتی که دیدار محبوبش فردای آن روز برای وی در برداشت عقل از سرش ربودم. هیچ سخن دیوانه واری در عالم نبود که وی را به گفتنش و اندامم. لازم بود که هرچه در عالم حقیقت از دستش می ربودم در عالم امید به وی بازدهم. وانگهی همه این چیزها اثر ضربتی را که بروی می خورد، بیشتر می ساخت و اعتقاد دارم که هرچه بیشتر رنج ببرد بیشتر شتاب خواهد داشت که در نخستین فرصت به جبران خسارت خود پردازد... از این گذشته کسی را که نامزد ماجراهای بزرگ است باید به حوادث بزرگ خوگر ساخت.

از همه این چیزها گذشته، مگر لذت تصاحب دانشی خویش را به چند قطره اشک نمی تواند بخرد؟ دیوانه عشق او است! بسیار خوب، قول می دهم که او را به تصاحب در آورد و در سایه این طوفان حتی زودتر به تصاحب وی توفیق یابد. این خواب خواب بدی است که بیداری شیرینی خواهد داشت. و پس از همه این چیزها، چنین می پندارم که باید از من سپاسگزار باشد: در واقع، اگر من اندک شیطنتی در این میان به کار زخم چه می شود. باید خود را سرگرم ساخت.

وجود احمق در این دنیا برای خوشیهای خرد و ریز ما است ۱

عاقبت بیرون رفتم. سخت از خویش خشنود بودم. با خود می گفتم: یا دانشی بر اثر هیجانی که این موانع به بار می آورد، عشق خویش دو چندان می سازد، و در آن صورت من همه نیروی خویش در راه خدمت به وی به کار می برم. یا اگر، چنانکه گاه بگاه می پندارم، احمقی بیش نباشد

نومید می‌گردد و خود را مغلوب می‌پندارد: و من در آن صورت دست کم تا آنجا که در قدرتم باشد انتقام خویش از وی می‌گیرم. و در اثناء این بازیها به میزان احترام مادر، دوستی دختر و اعتماد آن دو می‌افزایم. و اما در باره ژرکور که نخستین منظور من از این زحمتها است باید بگویم که هرگاه - با این استیلاء و سلطه‌ای که اکنون بروح زنش دارم و روز بروز بر آن افزوده خواهد شد - نتوانم هزار وسیله برانگیزم و او را به آن صورتی که می‌خواهم در آورم، باید بسیار بدبخت یا بسیار ناپخته باشم. با این افکار شیرین و دلنواز به رختخواب رفتم. و خوابم برد و بسیار دیر بیدار شدم.

به هنگام بیداری دونا می‌دیدم که یکی از مادر و دیگری از دختر بود. و از مشاهده این جمله که نقطه به نقطه در هر دو نامه آمده بود، نتوانستم از خنده خود داری کنم: «جز شما انتظار تسلی خاطر از کس ندارم... مگر، براستی، خوشبزه نیست که انسان مایه دل‌داری دوغم گوناگون و یگانه عامل منافع دو گانه‌ای باشد که یکی به نحو مستقیم متناقض دیگری است؟ چیزی چون خدا شده بودم. دعا های گوناگون و ناسازگار بندگان نایینا را می‌شنغتم و فرامین فسخ ناپذیر خود را که روز ازل رقم زده بودم ذره‌ای تغییر نمی‌دادم. با این همه دست از این وظیفه خجسته برداشتم تا فرشته‌ای دل‌دار باشم. و مطابق دستور آسمانی برای دیدن دوستان مصیبت زده خویش به راه افتادم.

ابتداء بدیدن مادر رفتم. و در چنگال غمی گرفتارش دیدم که می‌توان گفت انتقامتان را از مصیبت‌هایی که پارسای زیبا به تحریک وی بر سرتان آورد، تا اندازه ای گرفته است. همه چیز بروفق مراد صورت پذیرفته است: یگانه نگرانی من این بود که مبادا مادام دوولانژ برای جلب اعتماد دختر خویش از فرصتی که در دست داشت، سود برد. چه هرگاه زبان ملایمت و محبت به کار می‌برد و به نصایح عقل رنگ و آهنگ عفو و اغماض می‌داد چنین کاری بی‌پار آسان بود. خوشبختانه به سلاح خشونت توسل جسته و خلاصه چنان راهی بد در پیش گرفته است که من آفرین گفتم. درست است که بسا آن تصمیم خویش درباره بازگرداندن دخترش به صومعه، نزدیک بود همه طرحهای ما را نقش بر آب سازد: اما من جلوی این ضربت را گرفتم و بر گردنش

گذاشتم که اگر دانسنی دست از تعاقب بردارد این موضوع را تنها به عنوان حربهٔ تهدید به میان آورد: تا اینکه هر دو را به احتیاط و ملاحظه‌ای که به گمان من برای پیروزی ما ضرورت دارد، وادار سازم.

سپس نزد دختر رفتم. نمی‌توان پنداشت که درد و غم چه زیبایی‌سازدش؛ هر گاه ناز و دلبری بنیاد کند، اطمینان می‌دهم که چه بسا گریه سر دهد: این بار، در گریه‌اش شیطنت و خبائتی نبود... این زیبایی تازه که در وی ندیده بودم و از مشاهدهٔ آن بسیار خشنود بودم، مرا به حیرت انداخت... و در میان این حیرت که بودم، ابتداء جز دلداریهای آمیخته به اجبار که بجای تسکین درد و رنج، غم دل بیشتر می‌سازد به کاری دست نوزدم. و به این وسیلت به آن مرحله‌ای بردمش که براستی نزدیک بود از نفس افتد. دیگر نمی‌گریست. ولحظه‌ای از ابتلای وی به تشنج بیسناک شدم. اندرزش دادم که به رختخواب رود و به این پندم گوش داد. مستخدمهٔ او شدم و یاری دادم که لباس از تن درآورد: زلف خویش نیاراسته بود و به زودی موهای پریشانش بردوشها و گردن‌عریانش فرو ریخت. بوسه‌اش دادم. در آغوشم افتاد و بی اختیار اشک از دیدگانش سرازیر شد. خدایا! چه زیبا بود! آه! اگر مریم مجدلیه چنین بوده، در دورهٔ پشیمانی از گناه بیشتر از دوران گنهکاری خود فتنه بر می‌انگیخته است.

وقتی که غم‌زدهٔ زیبا به رختخواب رفت، در منتهای خلوص نیت به تسلاش پرداختم. پیش از هر چیز خاطر ناز نیش را از ترس صومعه آسوده ساختم. و به دیدار دانسنی در خفا امیدوارش کردم. روی تختخواب نشستم و به او گفتم: «کاش اینجا می‌بود!» سپس به بسط این مقال پرداختم و چنانش از انصراف خاطری به انصراف خاطر دیگر بردم که غم و درد خویش پاک از یاد برد. و اگر نمی‌خواست که من نامه‌ای از جانب وی برای دانسنی ببرم، هر دو در منتهای خشنودی از هم جدا می‌شدیم. و من به دلایلی که می‌گویم و بی شبهه تصدیق خواهید فرمود از قبول این امر امتناع جستم.

نخستین دلیل این بود که مبادرت بچنین امری مراد را برابر دانسنی بدنام می‌سازد. و اگر این موضوع یگانه دلیلی بود که در برابر دخترک به زبان آوردم، چه بسیار دلایل دیگر که میان من و شما وجود داشت.

هر گاه به این زودی چنان وسیلتی ساده و آسان برای تخفیف درد و غم این پسر و دختر جوان فراهم می آوردم، بی شبهه نتیجه رنجهای من به هدر می رفت .

وانگهی بدم نمی آمد که در این ماجری پای تنی چند از خدمه خانه در میان باشد . چه اگر پایان این ماجری ، چنانکه امیدوارم ، خوش باشد باید پس از ازدواج بی درنگ بر سرزبانها افتد . و برای اشاعه این خبر کمتر وسیله ای می توان یافت که بیشتر از خدمه خانه در خور اطمینان باشد و اگر معجزه ای رخ دهد که چیزی از دهان خدمه بیرون نیاید ، خودمان سخن به میان می آوریم و بسیار آسانتر خواهد بود که گناه افشای راز به گردن آنان گذاشته شود .

پس شما باید ، امروز ، این فکر را در ذهن دانستی فرو برید . و چون من به مستخدمه دختر و لائو که خودش نیز به اوبدگمان است اطمینانی ندارم ، مستخدمه وفادار من و یکتوار را به او نشان دهید . اهتمام خواهم داشت که این اقدام قرین توفیق گردد . و این فکر بیشتر از هر چیز برای آن پسند من است که افشای راز دل پاک به سود ما خواهد بود و هیچ نفعی برای آنان در بر نخواهد داشت : زیرا که من داستان خود را پایان نداده ام . در آن هنگام که زیر بار نامه دخترک نمی رفتم هر لحظه بیم داشتم که مبادا سخن از تسلیم این نامه به « پست شهر و حومه » به میان آورد و این کاری بود که نمی توانستم از آن امتناع جویم . خوشبختانه یا به سبب پریشانی و آشفتگی حواس ، یا به سبب جهل خود هیچ حرفی از این موضوع نزد یا اینکه چون بیشتر از نامه بایند جواب آن بود و ممکن نبود که به این وسیله به دریافت جوابی توفیق یابد چنین پیشنهادی به زبان نیاورد : اما من برای احتراز از خطوط این فکر به ذهن وی یا حد اقل برای آنکه نتواند در مقام استفاده از آن بر آید بی درنگ تصمیم خویش گرفتم و به نزد مادر برگشتم و واداشتمش که دختر خویش را مدتی از شهر دور سازد و وی را به ده ببرد ... و به کجا ؟ دلان از شادی به تپش در نمی آید ... نزد عمه تان ... نزد روزموند پیر ... و قرار است که امروز به وی خبر دهد : به این ترتیب شما مأذون و مجاز هستید که دوباره به دیدن محبوبه پارسایان

بروید : زیرا که دیگر رسوائی خلوت را دستاویز اعتراض نخواهد ساخت و مادام دوولانز نیز در سایهٔ زحمتهای من آن بدیها را که دربارهٔ آن رواداشته است جبران خواهد کرد .

اما گوش دهید و چندان به کارهای خودتان نپردازید که این امر از نظر دور بدارید... و بیادتان باشد که من به این امر علاقه دارم .

غرضم این است که شما رابط و مشاور این بسرو دختر جوان شوید . پس خبر این مسافرت را به دانسنی بدهید و بگوئید که کمر خدمتش به میان بسته‌اید . جز موضوع رساندن « استوارنامهٔ » خودتان به دست جاناناه مشکلی در پیش مدانید . و این مانع را، بی درنگ، از طریق اشاره به مستخدمهٔ من از میان بردارید . هیچ شبهه‌ای نیست که این پیشنهاد پذیرفته خواهد شد و در مقابل این زحمتهای پاداشتان استماع اسراری خواهد بود که دلی نورسته و بی تجربه در میان تواندهاد . و استماع این گونه اسرار پیوسته جالب توجه است . بیچاره دختر! وقتی که نخستین نامه را به دستتان دهد چه اندازه سرخ خواهد شد! برآستی، عنوان « محرم اسرار » که به نظر مردم عصر ما ناپسنداست به نظر من وقتی که انسان را از سوی دیگر مشغله‌ای باشد ، تفریحی بسیار نیکو است و این همان وضع شما خواهد بود .

بابان این دسیسه منوط به اهتمام و مراقبت سرکار خواهد بود . تعیین لحظه‌ای که باید بازیگران این بازی را گرد آورده ، بسته به رأی مبارک است . در ده هزار وسیله هست . و یقین دارم که دانسنی در نخستین اشارت آماده خواهد بود که روانهٔ آنجا شود : شبی و تغییر لباسی و پنجره‌ای ... من چه می دانم ؟ اما خلاصه اگر دختر ولانز از این سفر خود به همان حالتی که رفته است باز گردد ، من از چشم شما خواهم دید . و اگر گمان می برید که به تشویق و تحریص از جانب من احتیاج دارد ، مرقوم فرمائید . گمان می برم که چنان درسی دربارهٔ خطر نگهداری نامه‌ها به او داده‌ام! که جرأت نخواهد داشت در حال حاضر به محبوب خویش نامه نگار شود . و من همچنان بر سر آنم که وی را شاگرد خویش سازم .

این مطلب از یادم رفت که سوء ظن وی در موضوع از پرده بیرون افتادن اسرار مکاتبه ، ابتداء ، متوجه مستخدمه اش بود و من این سوء ظن

را متوجه اعتراف شنوساختم . و این همان قضیه به يك تیر دو نشان زدن است .  
خدا حافظ ، و یکت . مدتی است که من سرگرم نوشتن این نامه هستم  
و ناچارم به تأخیر افتاده است : اما این نامه به فرمان غرور و دوستی نگاشته  
شد و پرگویی این دو روشن است . از این گذشته در ساعت سه به دستتان  
خواهد رسید و چیزی که برایتان لازم است همین است .

اکنون ، اگر جرأت دارید ، از من شکایت کنید . و اگر هوای زیارت  
بیشه های کنت دو ب ۰۰۰ بر سرتان افتاده است ، بروید ... می گویم که  
این بیشه ها را برای خوشی دوستانش نگهداشته است ! پس این مرد را  
دوست همه باید دانست ؟ اما خدا حافظ ، گرسنه ام .

از ... ۹ سپتامبر ۱۷۰۰

شوالیه دانسنی به مادام دو ولانژ (مسوده ای که بنام ولایت بهرآ

مادام ، در مقام تقریر و توجیه رفتار خویش بر نمی آیم و از رفتار آن بانوی ارجمند زبان به شکوه نمی گشایم . در برابر حادثه ای که روزگار سه تن را سیه کرده و سه موجودی را که هر سه شایسته سرنوشتی خوشتر بوده اند خونجگر ساخته است جز غم و اسف خوردن چه کاری از دستم برمی آید ؟ من خود یکی از سه قربانی این حادثه ام اما غمی که از برانگیختن این حادثه دارم بسی بیشتر از غمی است که از قربانی شدن خود می خورم . . . در میان این غم و اندوه چه بسا از دیروز کوشش بکار برده ام که افتخار عرض جواب به نامه آن بزرگوار به دست آورم اما قدرت چنین کاری نیافته ام . با این همه چندان عرض دارم که باید غیرت و همتی بکار برم : و اگر نظم و ترتیب و ارتباط کلام در این نامه اندک باشد خاطر مبارک باید این نکته را دریابد که وضع من چه اندازه دردناک است و چه اندازه به عفو و رحمتی از جانب آن بزرگوار نیاز دارم .

ابتداء اجازه می خواهم که به نخستین جمله نامه تان اعتراض کنم . به جرأت می توانم گفت که نه از اعتماد شما سوء استفاده کرده ام و نه در صد سوء استفاده از بیگناهی مادموازل دوولانژ بر آمده ام . من در اعمال خویش هم احترام آن و هم احترام این نگه داشته ام . بیگانه چیزی که بسته به اختیار من بود اعمالم بود . و هر گاه در نظر مبارک مسؤول احساسی ناخواسته شمرده شوم ، بی پروا می توانم بگویم که احساسی که ماد موازل

دوولانژ دردل من پدید آورده است چیزی است که امکان دارد بنظر تان ناپسند آید اما احساسی نیست که خاطر تان را آزرده سازد. و در این موضوع که بیشتر از آنچه توان گفت مربوط به من است حکمی جز شما و شاهدی جز نامه های خویش نمی خواهم.

فرموده اید که در آینده تشریف بحضور مبارک بر من ممنوع خواهد بود. و من بی شبهه به هر فرمانی که از طرف شما در این باره داده شود گردن خواهم نهاد: اما مگر این غیبت ناگهانی و یکباره به اندازه آن دستوری که برای احتراز از گفتگوها و اشاره های مردم نخواسته اید به دربانان دهید، گفتگو بر نخواهد انگیزد؟ و من بیشتر از همه برای آن در این باره پای خواهم فشرد که موضوع بیشتر از من به مادموازل دوولانژ ضرر نتواند زد. پس التماس دارم که سود و زیان همه چیز را بدقت در نظر بگیرید و مگذارید که خشونتتان به حزم و احتیاطتان لطمه زند. و چون معتقدم که تنها مصلحت دخترتان را در نظر خواهید گرفت، منتظر دستورهای دیگر تان خواهم بود.

باوجود این، مادام، در صورتی که اجازه ام دهید که گاه بگاه برای عرض ارادت به حضور آیم عهد می بندم (و آن بانوی ارجمند می تواند به قول من امیدوار باشد) که از این فرصتها برای اقدام به گفتگوی نهانی با مادموازل دوولانژ یا نامه ای به دست وی دادن سوء استفاده نکنم. من از آنچه به آبروی وی لطمه زند، بیمناکم و همین ترس است که مرا باین ایشار وامی دارد و اگر گاه بگاه به فیض دیدار وی نائل آیم، پاداش ایشار من خواهد بود.

از آن گذشته، این بند از نامه ام یگانه جوابی است که به گفته های سرکار درباره سرنوشتی که برای مادموازل دوولانژ در نظر گرفته اید و آن را به رفتار من منوط و مربوط دانسته اید، می توانم داد. و اگر وعده ای بیشتر از این دهم، بمنزله فریب و اغفال خواهد بود. موجودی پست که کارش اغوای زن و دختر این و آن باشد می تواند مقاصد خود را به مقتضای اوضاع و احوال تغییر دهد و حوادث را در نظر گیرد: اما عشقی که من دردل دارم جز دو احساس شجاعت و وفا چیزی روا نمی داند.

من از کجا می توانم رضا دهم که از یاد مادموازل دوولانژ بروم و



خود او را از یاد برم ؟ نه ، نه ، هرگز . . . از سر پیمان نخواهم گذشت ...  
 من درقبال وی سوگند وفاخورده‌ام و در این روز دوباره سوگند می‌خورم .  
 مادام ، معذرت می‌خواهم ، رشته از دستم می‌رود . باید به اصل مطلب  
 برگشت .

موضوعی دیگر که باید در آن باره با شما گفتگو کنم ، نامه هائمی است  
 که از من خواسته‌اید . حقیقه بسیار معذبم که پس از آن کارها که بنظر تان  
 ناروا شمرده می‌شود ، به امتناعی نیز دست زدم : اما التماس دارم که به  
 دلایل من گوش دهید و برای ارزیابی آن از راه عنایت بیاد آورید که  
 یگانه مایه دلداری من در برابر این بدبختی یعنی از کف دادن دوستی شما  
 امیدی است که به حفظ منزلت خود در نظر آن بزرگوار دارم .

نامه های مادموازل دوولانو که پیوسته نزد من گرانها بوده است  
 اکنون در نظرم بسی گرانبها تر می‌شود . این یگانه نعمتی است که در دست  
 من مانده است و یگانه چیزی است که هنوز احساسی را که لطف زندگی من  
 همه از آن است بیادم می‌آورد . با این همه باور می‌توانید داشت که من  
 لحظه‌ای در ایثار این سعادت در راهتان تردید روانمی دیدم و غم از کف دادن  
 این سعادت در برابر علاقه‌ای که به اثبات اطاعت و احترام خویش دارم سر  
 فرود می‌آورد . اما ملاحظه‌هائمی در میان هست که مرا از این کار بازمی‌دارد  
 و اطمینان دارم که شما نیز توانائی نکوهش آن نخواهید داشت .

درست است که بر اسرار مادموازل دوولانو دست یافته‌اید . اما  
 اجازه می‌خواهم بگویم که چنین می‌توانم گمان ببرم که این امر معلول تغافل  
 است نه مولود اطمینان . . . من دعوی مذمت و تقبیح رفتاری را که شاید از  
 لحاظ دلسوزی و توجه مادری مجاز باشد ندارم . به حقوق مادری بنظر  
 احترام می‌نگرم . اما حقوق مادری حدی دارد که نمی‌تواند مرا از یاد وظایفم  
 غافل سازد . پاکترین همه وظایف این است که هرگز درقبال کسی که به ما  
 اعتماد نموده است خیانت روا نداریم : و افشای اسرار کسی که از مکتون  
 ضمیر خویش جز در برابر دیدگان ما پرده بر نداشته است در برابر  
 دیدگان کسی دیگر در حکم خیانت خواهد بود . هرگاه مادموازل دوولانو  
 به بیان اسرار خویش در برابر تان رضادهد ، خودش این اسرار را به زبان

بیاورد . نامه‌های وی برایتان فایده‌ای نخواهد داشت . برعکس ، اگر میل دارد که اسرار خویش در سینه پنهان سازد ، بی شبهه انتظار نباید داشت که من پرده از این اسرار بردارم .

و اما در باره آرزوی آن که این پیش آمد مکتوم بماند ، مادام ، باید بگویم که خاطرتان از این راه آسوده باشد . در هر موضوعی که مربوط به مادموازل دوولانژ باشد دلسوزی من حتی از دلسوزی مادر بیشتر است . برای آنکه هر گونه اضطرابی را از خاطرتان بردارم ، همه چیز را از پیش در نظر گرفته‌ام . این امانت‌گرانیها که تا کنون عنوان «نامه‌های سوختنی» داشته‌اند اکنون بعنوان «نامه‌هایی» درآمده است که «به مادام دوولانژ تعلق دارد» و این تصمیم باید بر آن سرور ارجمند روشن سازد که خود داریهای من از قبول درخواستهایتان ارتباط به ترس و واهمه ای از این ندارد که مبدا احساسی در این نامه‌ها دیده شود که موجب شکوه آن بزرگوار باشد . مادام ، این نامه بسیار دراز شد . و هر گاه این مکتوب کمترین شك و شبهه‌ای در باره عواطف من ، در باره احترام عمیق من ، در باره تأسف بسیار من از ناپسند آمدن به نظر مبارک بجای گذاشته باشد ، باز جای آن داشت که بسیار بنویسم ...  
افتخار دارم که ...

از ... ۹ سپتامبر ۱۷۰۰

## نامه ۶۵

### شوالیه دانسنی به سسیل ولانژ

این نامه سرشده و همراه نامه ۶۶ از طرف ویگنت به مارکیز دومرتوی  
فرستاده شده است

جان سسیل ، روزگاری چه خواهد شد؟ ازمصائبی که سعادت ما را در  
مخاطره انداخته است کدام خدای نجاتمان خواهد داد ؟ خدا کند که عشق،  
حد اقل ، نیروی تحمل این بدبختیها را به ما ارزانی دارد ! تعجب و یأس  
خود را از دیدن نامه‌هایم و خواندن نامه مادام دولانژ چگونه برایتان شرح دهم؟  
چه کسی اسرار ما را افشاء کرده است ؟ گمانتان به که می‌رود؟ مبادا کاری  
دور از احتیاط از شما سرزده باشد ؟ اکنون چه می‌کنید ؟ مامانتان چه گفت؟  
دلم می‌خواست که همه چیز را بدانم . و از هیچ چیز خبر ندارم . شاید شما نیز  
بیشتر از من اطلاعی ندارید .

نامه مامانتان و رونوشت جوابی را که داده‌ام برایتان می‌فرستم .  
امیدوارم که آنچه به وی گفته‌ام به نظرتان مقرون به صلاح باشد . در باره  
کارهایی نیز که از روز وقوع آن حادثه شوم صورت داده ام احتیاج مبرم  
به اظهار نظر موافق و تصدیق آن وجود عزیز دارم . غرض از همه این کارها  
آن بوده است که خبری از حالتان به دست آورم و از احوال خویش آگاهتان  
سازم . و از کجا معلوم ؟ شاید غرض این بوده است که بتوانم باز هم به زیارتتان  
نایل آیم و آزادانه تراز ایام گذشته به این کار توفیق یابم .  
جان سسیل ، بتصورتان در می‌آید که دوباره در کنار هم بودن ،

دوباره سوگند جاودانی در برابر هم خوردن، و دور از فریب و نیرنگ بودن این سوگندها را در چشمانمان دیدن و در دلهایمان خواندن چه لذتی خواهد داشت؟ چه دردها که در چنان لحظه‌ای شیرین از یاد نخواهد رفت؟ بسیار خوب! امیدوارم که حلول آن لحظهٔ سعادت را ببینم و من این امید را مدیون همان کارهایی هستم که در آن باره التماس اظهار نظر موافق دارم. چه می‌گویم؟ من این امید را مدیون توجه و حسن اهتمام مهربانترین دوستان هستم. و یگانه تقاضایم این است که اجازه دهید این دوست مهربان دوست شما نیز باشد.

شاید روا نبود که من بی رضای شما اسرارشان را با کسی در میان نهم. اما بدبختی و ضرورت عذر من است. عشق بود که مرا به این امر واداشت. و عشق است که خواستار عفو و اغماض و خواستار این است که اگر به حکم ضرورت راز دل گفته‌ام ندیده گرفته شود. . . چه اگر دست به این کار نمی‌زد شاید تا قیامت از هم جدا می‌ماندیم. شما با این دوست که می‌گویم آشنا هستید. دوست همان زنی است که بیشتر از همه دوستش می‌دارید. این دوست مهربان و یکتا دوالمون است.

منظورم از توسل به او پیش از هر چیز تقاضای این مطلب بود که مادام داورتوی را به آوردن نامه‌ای برایتان و ادار سازد. بنظرش بعید آمد که در این زمینه توفیقی به دست آورد. اما این مطلب را به گردن گرفته است که به عوض بانو این امر را به گردن مستخدمهٔ وی بگذارد که دیونی درقبال و یکتا بر ذمه دارد. و این نامه به وسیلهٔ همان مستخدمه فرستاده خواهد شد و ممکن است که جوابتان را نیز به دست او دهید.

هر گاه شما، به قول مسیو دو والمون، بزودی روانهٔ ده شوید، مساعدت مستخدمهٔ چندان سودی برای ما نخواهد داشت. اما در آن صورت شخص و یکتا حاضر است که به خدمت ما کمر بندد. زنی که به خانه‌اش خواهید رفت از بستگان او است... و او به بهانهٔ همین قرابت در همان روز عزیمت شما، روانهٔ آن سامان خواهد شد و تبادل نامه در میان ما به توسط

۱- مطلبی که مسیودانسنی بیان می‌دارد مقرون به حقیقت نیست. اسرارخویش را پیش از این حادثه با مسیو دو والمون گفته بود: نامهٔ ۵۷ را ملاحظه فرمایید.

وی صورت خواهد گرفت . حتی اظهار می دارد که اگر شما عنان اختیار به دست وی دهید وسایل ملاقات ما را در آنجا فراهم می تواند ساخت... بی آنکه بدنامی برایتان پیش آید .

اکنون جان سسیل ، اگر مرا دوست بدارید ، اگر دلتان بر بدبختی من بسوزد و اگر چنانکه امیدوارم ، غم من بخورید از اعتماد به مردی که فرشته پشیمان ما خواهد بود ، امتناع خواهید جست ؟ بی او حتی امیدی نمی داشتیم که به تخفیف غمهایی که برایتان بیار آورده ام ، قادر باشم ؛ امیدوارم که این غم و درد پایان یابد ؛ اما دوست مهربانم ، قول دهید که چندان غم و غصه نخورید و نگذارید که غم و اندوه آن وجود عزیز را از پای در آورد . تصور درد شما برای من شکنجه ای جانفرسا است . آماده ام که جان در راه سعادت شما بیادهم ؛ و خوب می دانید که دروغ نمی گویم . من پرستشگر آن نازنینم و خدا کند که اعتقاد به این نکته تسکینی در روحتان بیار آورد ؛ اما روح من احتیاج دارد که یقین بدانم آن دردها و غمها را که بر جانتان آتش می زند بر عشق بخشوده آید .

خدا حافظ ، سسیل نازنینم ... خدا حافظ محبوه مهربانم .

از ... ۹ سپتامبر ۱۷۰۰

## نامه ۶۶

### ویکت دووالمون به مارکیز دومرتوی

دوست زیبایم ، از خوانندگان این دو نامه که بضمیمه فرستاده می شود می توان دید که من منظورتان را خوب بجای آورده ام یانه . اگر چه هر دو نامه به تاریخ امروز است دیروز در خانه من و در برابر چشمانم نوشته شده است : و آن نامه ای که بعنوان دختر ولانژ است همه آن چیزها را که منظور ما بود بیان می دارد و اگر به کامیابها و پیروزیهایتان در کارها نگرسته شود ناگزیر باید در برابر عمق نظرتان سرخشوع فرود آورد . دانسنی سراپا التهاب است . وبی شبهه در نخستین فرصت دیگر سزاوار ملامتش نخواهید یافت . هر گاه مجبوره ساده دلش بر سر سازگاری و فرمانبرداری باشد همه چیز اندک مدتی پس از ورودش به ده خاتمه خواهد یافت . صد وسیله آماده ساخته ام . در ظل توجه شما از جان و دل « دوست دانسنی » شده ام و دیگر - جز آنکه « شهزاده » شود نقصی ندارد <sup>۱</sup> .

این دانسنی هنوز بسیار جوان است ! باورتان شود که من هرگز نتوانستم او را به این مطلب راضی سازم که درباره انصراف خود از عشق وعده ای به مادر دختر بدهد . گوئی که چون قصد ناپایداری در میان باشد ، عهد بستن زحمتی دارد ! بیای چینی می گفت : « این کار در حکم اغفال وی خواهد بود » : مگر این درنگ و وسواس در کسی که قصد اغوای دختر به سر دارد ، موجب عبرت نیست ؟ جنس مرد چنین است ! همه شان مقاصدی نابکارانه

---

۱- این عبارت تلییحی به یکی از اشعار مسیودو ولتر است .

در سر می پرورند و ضعف و عجزشان را به هنگام عمل تقوی و امانت نام می دهند .

مبادا سخنان ناپخته‌ای که از دهن پسر جوان ما در نامه‌اش در رفته‌است مادام دوولانژ را هراسان سازد . جلوگیری از وقوع چنین حادثه‌ای کار شما است . مارا از شر «صومعه» نجات دهید . کوششی نیز به کار برید که از مطالبه نامه‌های دخترش دست بردارد . یکی آنکه دانستی این نامه‌ها را پس نخواهد داد . مایل به این امر نیست و من با وی همداستانم . اینجا میان عشق و عقل توافق حاصل است . من این نامه‌ها را خواندم و به ملال این کار تن دردم ... ممکن است روزی به کار آید . توضیح می‌دهم .

با وجود آن حزم و احتیاط که در این ره به کار خواهیم برد ، ممکن است رسوائی و هممه‌ای پیش آید و تصدیق باید کرد که این موضوع ممکن است ازدواج را برهم زند و همه مقاصد ما را دربارۀ ژرکور نقش بر آب سازد . اما چون من نیز باید انتقام خویش از مادر بگیرم ، در آن صورت به انتظار فرصتی می‌نشینم که عرض و آبروی دختر از میان ببرم . هرگاه انتغابی نیکو در میان این نامه‌ها صورت پذیرد و جز قسمتی از آن به دست مردم داده نشود چنین پنداشته خواهد شد که فتح باب درابتداء امر به دست دختر ولانژ صورت گرفته و وی بی آنکه طلبی در میان باشد خود را به مرد جوان بسته است . حتی پاره‌ای از نامه‌ها ممکن است مادر را بدنام سازد و حداقل «داغ» مسامحه‌ای گذشت ناپذیر بر «پیشانی‌وی‌زند» ... خوب می‌بینم که دانستی جوان با آن وسواس و ملاحظه‌ای که دارد ابتداء آتش خواهد گرفت و به چنین کاری رضا نخواهد داد اما چون شخص وی دستخوش حمله و هجوم خواهد بود گمان می‌برم که توفیق رفیق‌ماشود . و من اطمینان قاطع دارم که فلک این گونه بازیها با ما نخواهد داشت اما باید همه چیز را از پیش در نظر گرفت .

خدا حافظ ، محبوبه زیبایم . هرگاه فردا برای صرف شام به خانه «لامارشال دوه» بیایید عین لطف و کرم خواهد بود . من نتوانستم از قبول دعوت وی سر باز زنم .

به گمانم حاجت به سفارش نیست که موضوع عزیمت من به ده باید از

نظر مادام دوولانژ مکتوم باشد . و گرنه به زودی درصدد برخواهد آمد که در شهر بماند : و حال آنکه اگر به ده برود نخواهد توانست فردای آن روز به شهر باز گردد . و اگر هفته‌ای درده اقامت گیرد همه چیز را به گردن می‌گیرم .

از ... ۹ سپتامبر ۱۷۰۰



پرزیدانت دوتورول به ویکنت دو والمون

مسیو، دیگر نمی‌خواستم به نامه تان جواب دهم و تشویشی که اکنون در دل دارم، شاید خود دلیل آن باشد که نوشتن جواب در واقع روا نبوده است. با وجود این نمی‌خواهم مستمسکی برای گله و شکایت به دستتان دهم. غرض اثبات این نکته است که من در راهتان هر کاری را که از دستم برمی‌آمده است، صورت داده‌ام.

می‌گوئید که خود من اجازه نامه نوشتن داده‌ام. اذعان دارم. اما وقتی که این اجازه را بیادم می‌آوردید، چه گمان می‌برید؟ مگر فراموش کرده‌ام که این اجازه به چه شرطی به آن جناب داده شد. و هر گاه من برخلاف سرکار که همه چیز را زیر پا گذاشته‌اید، بابت این شرط می‌بودم کجا ممکن بود کمترین جوابی به نامه هایتان بدهم؟ و این نامه با وجود این سومین جواب من است. شما به هر چیزی که باید از راه اجبار مرا به قطع این مکاتبه و ادار سازد، دست می‌زنید و باز این منم که برای حفظ آن وسیله می‌جویم. راهی برای این امر وجود دارد اما یگانه راه کار است و اگر این راه در پیش گیرید هر چه بگوئید بر من روشن خواهد بود که موضوع مکاتبه تا چه حدی در نظرتان بی‌ارزش است.

از این حرفها که من نه می‌توانم و نه می‌خواهم بشنوم، دست بردارید. از احساسی که مرا آزرده و هراسان می‌سازد و چون مانع الفت ما است شاید شایسته اینهمه تعلق خاطر نباشد، دست بشوئید. مگر روحتان از

احساسی جز این خبری ندارد؟ مگر عشق باید در نظر من گذشته از مضار دیگری که دارد، منافی دوستی شمرده شود؟ و این چه خطا و اشتباهی است که دلتان نمی خواهد زنی که آرزومند عواطف مهرآمیزتری در روح وی بوده اید دوست شما باشد؟ من نمی خواهم چنین چیزی را باور کنم. این تصور خفت بار مرا به عصیانی و خواهد داشت و چنانم از شما دور خواهد ساخت که هرگز راه آشتی در میان نباشد.

و اکنون که دست دوستی پیش می آورم، هر چه دارم و هر چه در اختیار توانم داشت، در طبق اخلاص نهاده ام. بیشتر از این چه می توانید خواست؟ برای آنکه خود را به دست چنین احساسی شیرین و مناسب حال دل دهم در انتظار رضا و موافقت سرکارم و می خواهم این سخن از دهانتان بشنوم که این دوستی سعادتتان را بس خواهد بود. هر چه بامن گفته اند به دست فراموشی خواهم سپرد و امیدوار خواهم بود که رفتار سرکار این نکته را روشن سازد که من در انتخاب خویش راه خطا نیموده ام.

و این صراحت که نشان می دهم باید دلیل مثبت اطمینان و اعتماد من شمرده شود و افزودن بر اعتمادی که اکنون دارم منوط به اراده شما است و بس: اما از پیش می گویم که نخستین کلمه ای که از عشق به میان آید این اعتماد را تا قیامت از میان بر خواهد داشت و همه ترسها و بیمهای مرا باز خواهد آورد و بیشتر از هر چیز این اظهار عشق مرا تا قیامت در برابر تان بسکوت و خواهد داشت.

و هر گاه بقول خودتان موضوع بخود آمدن از خطاهای گذشته درست باشد، دوستی زنی پاکدامن را نیکوتر از آن خواهید دانست که پشیمانیهائی برای زنی گنهکار به بار آورید. خدا حافظ، مسیو.

خوب می دانید که پس از این حرفها دیگر چیزی نمی توانم بگویم جز آنکه در انتظار جوابم.

## نامه ۶۸

### ویکنت دووالمون به پرزیدانت دوتورول

مادام، چگونه می‌توان به نامه‌گذشته تان جواب داد؟ جایی که ممکن است راستگویی و صراحت اعتبار مرا نردتان به باد دهد، چگونه جرأت می‌توانم داشت بصدقت سخن گویم؟ باشد. گزیری نیست. دل بدریاخواهم زد. هزار بار با خود گفته‌ام که شایسته‌شما شدن نیکوتر از دست یافتن بر شما است. حتی اگر قرار باشد که آن وجود مبارک سعادت‌تی را که پیوسته در آرزوی آن خواهم بود از من دریغ دارد، حداقل باید این نکته را اثبات کنم که دل من شایسته این سعادت است.

حیف است که من به قول شما از «خطاهای گذشته بخود آمده باشم!» اگر چنین می‌بود همین نامه را که امروز لرزان و ترسان به آن جواب می‌دهم، باچه شور و هیجانی از وجد و شعف می‌خواندم! آنجا» به صراحت و صداقت «بامن حرف زده‌اید، «اعتماد و اطمینان» ابراز فرموده‌اید و خلاصه دست «دوستی» پیش آورده‌اید: «مادام» چه لطفها که بر من ارزانی داشته‌اید و من چه تأسفها می‌خورم که نمی‌توانم از این الطاف برخوردار شوم! چرا من دیگر همان که بودم نیستم؟

در واقع، اگر همان که بودم می‌بودم، اگر جز علاقه‌ای بیش با افتاده، جز آن علاقه سبکسرانه که فرزند اغواء ولذت است و با وجود این امروز عشق خواننده می‌شود، چیزی در دل نمی‌داشتم برای تمتع از هر چیزی که ممکن بود به دست آورم تمجیل می‌نمودم. برای حصول پیروزی، دور از

وسواس و ملاحظه، هر وسیله‌ای روا می‌شمردم و به حکم نیازی که به کشف اسرارشان دارم در صدد ترغیب و تعریض سرکار به صداقت و صراحت بر می‌آمدم و بقصد خیانت آرزومند اعتماد و اطمینان‌تان می‌بودم و به امید اغواء و اغفال این پیشنهاد دوستی را می‌پذیرفتم... عجب! مادام، وصف این چیزها باعث وحشت است؟ عجب! و باوجود این اگر می‌گفتم که به دوستی ساده‌تان خرسندم، می‌توانستم به این حال گرفتارتان سازم.

اما من کجامی توانم در موضوع احساسی که از آن روح نازنین سرچشمه می‌گیرد، یکی را شریک خود سازم؟ اگر روزی از روزها چنین چیزی بگویم، دیگر باورتان نشود... زیرا که از آن لحظه در صدد اغفالتان خواهم بود... خواهم توانست که باز در آرزویتان باشم اما به یقین دیگر دوستانتان نخواهم داشت.

مقصودم نه این است که صراحت دلپسند، اعتماد دلنواز، دوستی پر عاطفه در نظر من قدر و قیمتی ندارد... مقصودم این است که عشق!... آن عشق صادق، چیزی که منبع الهامش وجود مبارک باشد همه این چیزها را در برمی‌گیرد و قوتی بیشتر به آن می‌دهد... و مانند آن عواطف به سکون خاطر و برودت روح که مقایسه‌ها روامی دارد و حتی به ترجیح این بر آن و آن بر این گردن می‌نهد، تن در نمی‌تواند داد. نه، «مادام» دوستانتان نخواهم شد. باعشقی که مهر آمیزترین عشقها و حتی، باوجود بزرگترین احترامها، آتشین-ترین عشقها باشد دوستانتان خواهم داشت. شما می‌توانید این عشق را بدست یأس و حرمان دهید اما نمی‌توانید آزمایشش بردارید.

در کار آن دلی که از پذیرفتن عشق و ارادتش سر بازمی‌زنید، به چه حقی دعوی دخل و تصرف دارید؟ این چه قساوتی است که حتی به سعادت دوست داشتنتان حسد پایی برید؟ این سعادت مال من است و در حیطه اختیار شما نیست. راه مدافعه از آن را می‌دانم. و اگر منبع دردهایم باشد، دردهایم را نیز درمان است. نه، باردیگر می‌گویم که نه... دست از پافشاری در امتناع ستمگروانه-تان بردارید اما عشق مرا به من دهید. از تیره ساختن روزگار من خوششان می‌آید! بسیار خوب!.. باشد. برای فرسودن جرأت و شجاعت من کوشش به کار برید. دست کم این قدرت خواهم داشت که وجود مبارک را به روشن ساختن

سر نوشتم مجبور سازم . بیشتر انصاف دهید . مقصودم نه این است که هرگز به تحریک عاطفه ای دردلتان امیدوار باشم . مقصودم این است که عاقبت بی آنکه به عشق من جواب دهید به صحت گفته هایم پی خواهید برد و در دل چنین خواهید گفت: « نظرم درباره وی درست نبوده است. »

نیکوتر بگویم این کارها ستمی است که بر خودتان روا می دارید . شما را شناختن و دوست نداشتن و دوست داشتن و بی وفا بودن هر دو محال است . و با آن تواضع که وجود عزیزتان را مزین می سازد شکایت از احساسی که در دلها بیار می آورید باید برایتان از ابراز تعجب در مقابل آن آسانتر باشد . اما من که یگانه حسنم شناختن قدر و قیمت شما است نمی خواهم آن را از کف دهم و گذشته از آنکه به این پیشنهادهای آمیخته به مکر و خدعه رضا نمی دهم، به پاهایتان می افتم و بار دیگر سوگند می خورم که تاقیامت دوستان خواهم داشت .

## نامه ۶۹

### سسیل ولاثر به شوالیه دانسنی

این نامه بامداد نگاشته شده و بوسیله دانسنی رونوشتی از آن فراهم آمده است

جویا شده اید که من چه می کنم . دوستان می دارم و اشک می ریزم .  
مادرم دیگر با من حرف نمی زند . کاغذ و قلم و مرکب از دستم گرفته است  
و اکنون مدادی به کار می برم که خوشبختانه برایم مانده است . و این نامه  
را روی قطعه ای از کاغذ شما می نویسم . لازم می دانم که بر همه آن کار-  
هایی که کرده اید صبحه گذارم . چندان دوست می دارم آن که از هیچ  
وسیله ای برای خبر یافتن از حالتان و خبر دادن از حالم روی بر نمی تابم .  
من مسیو دووالمون را دوست نمی داشتم . و او را تا این اندازه دوست سرکار  
نمی پنداشتم ... برای آنکه با وی انس گیرم کوشش خواهم کرد... و او را  
به پاس آن وجود عزیز دوست خواهم داشت . نمی دانم چه کسی بر ما خیانت  
کرده است . این کار جز مستخدمه یا اعتراف شنوی من کار کس دیگری  
نمی تواند بود . سخت بدبختم : فردا به ده می رویم . نمی دانم چند روز آنجا  
خواهم بود . خدایا ! چگونه خواهم توانست دیگر رویتان بینم . دیگر  
چنانده است که چیزی بنویسم . خدا حافظ بهر چه وجهی که باشد این نامه ام  
را بخوانید... شاید ، از این سطور که بامداد نوشته شده است اثری بجای نماند  
اما عواطفی که در دل من نقش بسته است هرگز از میان نخواهد رفت .

از ... ۱۰ سپتامبر ۱۷۰۰

## نامهٔ ۷۰

ویکنت دو و المون به مارکیز دو مرتوی

محبوبهٔ ارجمندم ، برایتان خبری مهم آورده‌ام .

چنانکه می‌دانید دیروز برای صرف شام درخانهٔ «لامار شالدو»

مهمان بودم . سخن از شما به میان آمد و من در وصف محاسنی که در آن

وجود مبارک نمی‌بینم - نه در وصف محاسنی که می‌دانم - داد سخن دادم .

چنین پیدا بود که همه کس بامن همدستان است و گفتگو مثل هر گفتگویی

که در اثنای آن جز مدح کسی در کار نباشد ، حرارت و جذبهٔ خود از کف

می‌داد که مخالفی به پاخاست : و این پروان بود . و چون به پاخاست چنین گفت:

«خدا نکند که مراد بارهٔ فرزانیگی مادام دو مرتوی شک و شبهه‌ای باشد !

» اما به جرأت گمان می‌برم که وی این عنوان را بیشتر از آنکه در سایهٔ

« اصول اخلاق باشد ، در سایهٔ سبکسری خویش به دست آورده است . و

» شاید به دنبال این زن افتادن دشوار تر از پسند افتادن در نظر وی باشد .

» وقتی که انسان در پی زنی افتد ، بی شبهه سر راه خویش با زنانی دیگر

» روبرومی‌آید و چه بسا ممکن است که حسن ووجاهت آن دیگران همپایهٔ وی

و برتر باشد . پاره‌ای از مردم در این گونه مواقع دل به هوای تازه‌ای

» می‌دهند و پاره‌ای دیگر از فرط خستگی دست از تعقیب بر می‌دارند . و

» شاید در میان زنان پاریس مادام دو مرتوی کسی باشد که کمتر از دیگران

» احتیاج به مدافعه یافته باشد » و در آن هنگام که لبخند دوسه زن شجاعتی

به وی داده بود دردنباله سخنان خود گفت: «ومن تا وقتی که درراه اظهار عشق و ارادت به مادام دومرتوی شش اسب نکشته باشم، به فضیلت وی ایمان نخواهم آورد.»

این مطایبه زشت مثل همه آن بذله‌ها که رنگ بدگویی دارد پسند مجلس افتاد و دراتنای خنده‌ای که برانگیخته بود، پروان به جای خودنشست و موضوع گفتگو تغییر یافت.

اما دو «کنس دوپ...» که پروان دیر باور ما در کنارشان نشسته بود، نهانی با وی سرگرم گفتگو شدند و خوشبختانه چندان نزدیک بودم که توانستم سخنانشان بشنوم.

در باره اینکه دل مار کیز دومرتوی را نمی توان نرم ساخت رجزها از طرف آن دو زن بزرگوار خوانده شد. پروان خود را مرد این میدان دانست و درباره اینکه همه چیز را گزارش دهد قول داد و از میان همه آن قولها که در این حادثه داده شود، این قول بی شبهه یگانه چیزی خواهد بود که در منتهای دینداری به جای آورده شود. اما من بدین وسیله از دامی که در راهتان نهاده شده است، آگاهتان می سازم و اگر پایتان در این دام افتد، گناه به گردن خودتان خواهد بود.

این نکته را هم باید بگویم که مار کیز را با این پروان آشنائی نیست. مردی بی اندازه خاطر پسند و از آن گذشته بسیار زبردست است. و اگر گاه بگاه عکس این مطلب از دهان من درآمده باشد یگانه سبب این بوده است که من این مرد را دوست نمی دارم و خوشم می آید که مانع پیروزیهای او شوم و خوب می دانم که قول من در نزد عده ای نزدیک به سی تن از زنان انگشت نمای خودمان چه اندازه مناط اعتبار است.

و در واقع از این راه توانستم مدت مدتی دراز او را از پدیدار شدن در مکانی که صف مقدم صحنه اجتماع می خوانیم بازدارم. و او بی آنکه آوازه‌ای بیشتر به دست آورد، معجزه ها می نمود. اما فروغ سه ماجرائی که داشت چشمها را بسوی وی خیره ساخت و آن اعتمادی را که تا آن روز نیافته بود به وی ارزانی داشت و او را حقیقه بصورت موجودی مخوف درآورد. خلاصه امروز پگانه مردی است که من شاید از دیدنش سر راه خویش بیمناک باشم.



و صرف نظر از مصلحت خودتان - اگر در اثنای این راه به دست سرکار آلت استهزاء و تمسخری شود - خدمتی برای اینجانب خواهد بود. من او را به دست حریفی شایسته و توانا می سپارم. و امیدوارم که تا روز مراجعت نام و نشانی از وی نمانده باشد.

و در مقابل قول می دهم که ماجرای شاگردتان را خوب خاتمه دهم و بهمان میزانی که در اندیشه زیبای پرهیزگار خویش هستم در اندیشه وی باشم. و ناگفته نماند که زیبای پرهیزگارم طرح تسلیم خویش را فرستاده است. سراپای نامه وی از علاقه اش به فریب خوردن حکایت دارد. معال است بتوان وسیله ای آسانتر و پیش پا افتاده تر از این فراهم آورد. میل دارد که من «دوست» وی باشم. اما من که دوستدار روشهای نو دوشوارم، بر سر آن نیستم که به این ارزانی دست از گریبان وی بردارم. و بی شبهه تحمل این همه رنج و زحمت در راه وی برای آن نبوده است که موضوع به اغوایی پیش پا افتاده خاتمه یابد.

برعکس، منظورم این است که وی به ارزش و عظمت هر یک از ایشان - هائی که در راه من بدان تن در خواهد داد پی ببرد... غرضم این است که چنانش تند نبرم که نتواند با به پای <sup>من</sup> راه برود.... مقصودم این است که چراغ فضیلت وی را در احتضاری مدید افسرده سازم و او را وادارم که دمبدم به این منظره محنت بار چشم دوزد و سعادت هم آغوشی با این مخلص را روزی بروی ارزانی دارم که دیگر وجود این تمنی را در دل خود پنهان نسازد. و حقیقت امر آنکه اگر ارزش وصل من چندان نباشد که به زحمت تمنای آن تن درد داده شود، باید موجودی بسیار ناچیز باشم. و مگر ممکن است که انتقام من از زنی خود پسند که بقرار معلوم اذاعتراف به عشق و شغف خود شرم دارد، به این اندازه نباشد؟

پس، دوستی گرانبهای وی را نپذیرفتم و عنوان «عاشق» را برای خود بس دانستم. در میان دو عنوان «دوست» و «عاشق» در ابتدای امر تفاوتی دیده نمی شود و چنین برمی آید که یگانه فرق این دو عنوان از لحاظ لفظ است و اینگونه چیزها به مناقشه نمی ارزند اما چنین نیست. کسب عنوان عاشق حقیقه امری مهم است. و چون این نکته را می دانستم در انشای مکتوب

خویش بسیار مواظبت نمودم و کوشش بکار بردم که از آن آشفستگی و پریشانی که یگانه نمونه عشق است، تهی نباشد. خلاصه تا حدود امکان یاوه گفتم: چه اگر یاوه گوئی در میان نباشد، عشقی در میان نخواهد بود. و گمان می برم که جنس زن بهمین دلیل در نوشتن نامه های عشق بر ما برتری دارد.

ومن نامه ام را بانوازش و تملقی پایان دادم و این هم نتیجه پژوهشهایی است که در اعماق روح انسان صورت داده ام: پس از آنکه روح زن مدتی در چنگ عذاب گرفتار باشد، احتیاج به استراحت دارد. ومن به این نکته پی برده ام که تملق در نظر همه زنان نرمترین بالینهایی است که می توان بحضورشان عرضه داشت.

خدا حافظ، دوست زیباییم. من فردامی روم. اگر مطالبی باند که باید به «کنتس دو...» بگویم دستور دهید. هیچ نباشد برای ناهار در خانه وی فرود خواهم آمد. بسیار متأسفم که شما را ندیده به راه خواهم افتاد. در این لحظه که باید همه سرنوشتها روشن گردد از ابلاغ تعالیم گر انمایه تان دریغ مدارید و با آن اندرزه های خرده مندا نه تان مرایاری دهید. بیشتر از همه از «پروان» احتراز جوئید. و از خدا توفیق می خواهم که روزی بتوانم غرامت این ایثار تان را از کیسه خود بپردازم!

خدا حافظ.

## نامه ۷۱

### ویکنت دو والمون به مارکیز دو مرتوی

گماشته سر به هوایم کیف مرا در پاریس به جای گذاشته و نامه های دلبر ، نامه های دانستی به عنوان دختر ولانژه همه مانده است و من به همه این چیزها احتیاج دارم . اکنون برای جبران حماقتش به راه می افتد . و در آن هنگام که وی اسب خود زین می کند من سرگذشت دیشبم را برایتان می نویسم : چه ، خواهش منم باورتان شود که من وقت خود به هدر نمی دهم . اصل ماجری بسیار ناچیز است . عهدی گذشته با «ویکنتس دو...» از سر گرفته شد . همین وبس . اما تفصیل این ماجری علاقه مرا برانگیخت و آننگهی بسیار خشنودم که خاطر مبارک را متوجه مطلبی سازم و آن اینکه اگر در گمراه ساختن زنان استعدادی دارم ، در صورت تمایل ، استعدادم در نجات آنان کمتر از این نیست . دشوارترین یا خوشترین راهها پیوسته راهی است که در پیش می گیرم و من از مبادرت به آن عمل خیر که کاری برایم فراهم آورد یا مرا سرگرم سازد ، پشیمان نمی شوم .

بهر حال ویکنتس را اینجا یافتم و چون شکنجه ام داده می شد که شب را در قصر به سر آورم و او هم در این باره اصرار و الحاح داشت ، به او گفتم: «بسیار خوب ، می پذیرم مشروط به این که شب را در کنارتان بسر آورم .» جواب داد : «محال است ... امکان ندارد . ورساک<sup>۱</sup> اینجا است.» تا اینجا مقصودم اظهار ملاحظت در حق وی بود: اما این کلمه «محال» بر حسب معمول

مرا برآشفت. از این که به «ورساک» فروخته می‌شدم، خویشتن را خوار و سرشکسته یافتم. و در صدد برآمدم که به چنین تحقیر و اهانتی تن در ندم: پس اصرار نمودم.

اوضاع و احوال به حال من سازگار نبود. ورساک بر اثر ناپختگی خود ویکنت را ظنین ساخته بود... به نحوی که ویکنتس دیگر نمی‌توانست او را به خانه خویش راه دهد: و برنامه این سفر به خانه کنتس مهربان به این سبب در میان آن دو تنظیم یافته بود که شبی چند دور از چشم فلک در این گوشه به سر آورند. حتی ویکنت در ابتدای امر از دیدن ورساک در آنجا دلخور شده بود. اما چون علاقه ای که به شکار دارد بیشتر از حسادت است با اینهمه مانده بود: و کنتس که به همان حال دیرینه خویش مانده است، پس از جای دادن زن در دهلیز بزرگ قصر، برای شوهر درسوئی و برای فاسق در سوئی دیگر خوابگاه آراست و ترتیب و تنظیم امر را به عهده خودشان گذاشت. و از طالع بد هر دو چنین پیش آمد که منزل روبرو به این جانب داده شد.

در همان روز ورود - یعنی دیروز - ورساک که تملق و مدهانه اش در قبال ویکنت احتیاجی به بیان ندارد - با وجود قلت علاقه به شکار به اتفاق وی به شکار رفته بود و انتظار داشت که از ملال و اندوهی که شوهر در سراسر روز برای وی بیار می‌آورد، شبانگاه در آغوش زن تسلی یابد: اما من حدس زدم که ورساک محتاج استراحت خواهد بود و بر آن شدم که به وسیله ای معشوقه اش را وادار سازم که به وی مجال استراحت دهد.

توفیق یافتم و او را برانگیختم که بر سر همین موضوع شکار با او به مشاجره برخیزد... و چون بی‌شبهه، ورساک به پاس وی به این کار رضا داده بود، بهانه ای بدتر از این پیدا نمی‌شد: تند خوئی را جانشین عقل و منطق ساختن و به هنگام تقصیر سختتر از هر زمان دیگر آرام گرفتن استعدادی است که در همه زنان وجود دارد اما هیچ زنی در دنیا نمی‌توان یافت که نیکوتر از ویکنتس دارای این استعداد باشد. و آنکهی موقع برای ادای توضیح مناسب نبود و من که شبی بیش نمی‌خواستم راضی بودم که فردای آن روز میان غاشق و معشوقه آشتی صورت گیرد.

پس ، ورساک هنگام مراجعت تروشرومی دید . بر آن شد که از علت این تندخویی جوپاشود . گرفتار برخاش و مشاجره شد . در مقام تبرئه خود برآمد . حضور شوهر برای قطع مذاکره بهانه‌ای به دست داد . عاقبت لفظه‌ای را که شوهر بیرون رفته بود غنیمت شمرد و خواستار آن شد که شب به سخنانش گوش داده شود: و در آن هنگام بود که رفتار و یکتس عقل از سر انسان می‌ربود . از جسارت مردانی که روزی از روزها از لطف و مرحمت زنی برخوردار شده‌اند و بعنوان آن ، حتی وقتی که وی از دستشان شکوه دارد ، حق سوءاستفاده از این لطف و مرحمت را هنوز بجای خود محفوظ می‌دانند ، بر آشفت و چون با این زبردستی موضوع گفتگو را تغییر داد چنان نیکو از حسن ادب و احساس سخن بمیان آورد که ورساک خاموش و منفعل افتاد و من خود نزدیک بود گمان برم که حق بجانب و یکتس است . چه حاجت به بیان ندارد که من بعنوان دوست هر دو آنان ، در این گفتگو به نام شخص ثالث حضور داشتم .

و عاقبت آشکارا به ورساک گفت که خستگیهای عشق را بر خستگیهای شکار نخواهد افزود و آن لذتهای شیرین و دلنواز را برهم نخواهد زد . شوهر باز گشت . ورساک غمزده که دیگر اختیار پاسخ دادن نداشت ، مرا مخاطب ساخت و پس از شرحی مفصل درباره دلایل خویش که من به اندازه خودش از آن اطلاع داشتم ، از من خواست که با و یکتس حرف بزنم و من این قول دادم . و در واقع با وی حرف زدم . اما این مذاکره برای تشکر از وی و تعیین وقت میعاد و تهیه وسایل آن صورت گرفت .

و ویکتس با من گفت که چون میان شوهر و فاسقش منزل دارد رفتن به خوابگاه ورساک از گشودن در خوابگاه خویش به روی ورساک نزدیکتر به احتیاط خواهد بود . و چون من رو بروی وی منزل داشتم آمدن به نزد مرا نیز امری نزدیکتر به حزم و احتیاط می‌پنداشت و آماده بود که همینکه مستخدمه‌اش او را تنها گذارد روانه خوابگاه من شود و یگانه کل من این بود که در خوابگاه را نیمه باز بگذارم و منتظر قدم وی باشم .

همه چیز مطابق قراری که در میان بود انجام یافت . و وی ساعتی از

نیمه شب رفته مانند :

دلبری که تازه از خواب بیدار شده باشد .  
به حالتی ساده

به خوابگاهم آمد .

ومن چون اهل نخوت نیستم از حوادث شب به تفصیل سخن نمی‌گویم:  
اما شما مرا می‌شناسید. از خودخشنود بودم .

سپیده دم به حکم ضرورت از هم جدا شدیم . این جا است که شور و  
جذبۀ داستان آغاز می‌یابد . زن سر به هوا چنان پنداشته بود که در  
خوابگاهش را نیمه باز گذاشته است . آن را بسته یافتیم و کلید در داخل  
خوابگاه مانده بود : نمی‌توان تصور کرد که ویکنتس در آن لحظه با چه  
حالتی آمیخته به یاس و حرمان به من گفت: «آه! بیچاره شدم!» باید اذعان  
داشت که رها کردنش در این وضع خوشمزه می‌بود: اما مگر روا می‌دانستم که  
زنی بی آن که به دست من بیچاره شده باشد ، در راه من بیچاره شود ؟ و  
مگر من مثل قاطبۀ مردم می‌توانم بگذارم که اوضاع و احوال بر من چیره  
آید... پس ضرورت داشت که وسیله‌ای بیابم... شما دوست زیبایم ، در چنین  
صورتی چه می‌کردید؟ این است رفتاری که من در پیش گرفتم و بسزودی  
در یافتنم که اگر قیل و قال بسیار به باشود می‌توان در بسته خوابگاه را از پاشنه  
در آورد . پس بزمحت بسیار بر گردن ویکنتس گذاشتم که فریادهای گوش  
خراش و وحشت زده‌ای چون «آی دزد!» و «آی قاتل!» از دل بر آورد  
و قرار این شد که در نخستین فریاد، من در را به زور از پاشنه در آورم و او  
به سوی رختخواب خویش بدود ... نمی‌توان پنداشت که حتی پس از آن که  
به این کار رضا داد در چه مدتی او را به داد و فریاد زدن واداشتم. با وجود  
این ، عاقبت به حکم ضرورت داد و فریاد به راه انداخت و در نخستین لگد در  
از پاشنه در آمد .

و خوب شد که ویکنتس بی‌درنگ به سوی رختخواب خود شتافت. چه در  
همان لحظه و یکنت و ورساک به دهلیز آمدند و مستخدمه نیز شتابان به

خوابگاه «بانوی» خود روی آورد.

یگانه کسی که خون سرد مانده بود من بودم و این فرصت را غنیمت شمردم و چراغ خوابگاه را که هنوز می سوخت خاموش ساختم و بر زمین انداختم. چه ناگفته پیداست که با وجود چراغی در خوابگاه، این ترس و وحشت بر خود بستن کاری مضحک می بود. سپس شوهر و فاسق را در بساط خوابشان که چون خواب مرگ سنگین بود، بیاد پر خاش گرفتم و اطمینان دادم که داد و فریادهائی که مرا باین جا آورد و کوششهایی که برای شکستن در بکار بردم حداقل پنج دقیقه دوام داشته است.

ویکنتس که جرأت و شجاعت خود را در رختخواب باز یافته بود، بسیار خوب به یاری من آمد و به خدا و پیغمبر سوگند خورد که دزدی به خوابگاه وی آمده بود و به صداقت بسیار اظهار داشت که در سراسر عمر خویش این همه گرفتار وحشت نشده بود. در آن هنگام که همه جارامی جستیم و چیزی نمی یافتیم چراغ خواب را که بر زمین افتاده بود نشان دادم و نتیجه گرفتم که بی شبهه موشی باعث این خسارت و وحشت بوده است. نظر من به یکزبان پذیرفته شد و پس از مطایبه ای چند درباره موشها، ویکنت پیش از همه به خوابگاه خود رفت و از زن خویش خواستار شد که در آینده با موشهایی سنگینتر از این کار داشته باشد.

ورساک که با ما تنها مانده بود به ویکنتس نزدیک شد و به مهربانی گفت که این پیش آمد انتقام «عشق» بوده است و ویکنتس به سوی من نگریست و جواب داد: «پس بسیار خشمگین بود زیرا که سخت انتقام گرفت.» و در دنباله سخنان خود گفت: «اما من از فرط خستگی از پای می افتم و می خواهم بخوابم.»

حسن مروت و احسان من بیدار گشته بود. از این رو پیش از آن که از هم جدا شویم به هواداری از ورساک برخاستم و آن دو را آشتی دادم. عاشق و معشوقه بروی هم بوسه دادند و صورت من نیز به بوسه هر دو آنان نواخته شد. دیگر در بند بوسه های ویکنتس نبودم؛ اما اعتراف می کنم که از بوسه ورساک لذت بردم. با هم بیرون رفتیم. و پس از تشکرهای دور و دراز وی هر یک از ما بسوی رختخواب روی آوردیم.

هرگاه این داستان به نظرتان شیرین و خوشمزه باشد ، تقاضای کتمان آن ندارم . و اکنون که مرا سرگرم ساخته است روا خواهد بود که مردم را نیز سرگرم سازد. در حال حاضر من جز خود داستان از چیزی حرف نمی زنم و شاید به زودی سخن از آن زنی بتوانیم گفت که بازبگر داستان بوده است.

خدا حافظ ، يك ساعت است که گماشته ام را منتظر گذاشته ام . دیگر جز لحظه ای که بتوانم بوسه ای به آن دوست زیبا حواله دهم و بیشتر از همه آن دوست زیبا را از پروان برحذر دارم ، مجال نمانده است

از قمر... ۱۳ سپتامبر ۱۷۰۰



## نامهٔ ۷۷

### شوالیه دانسنی به سسیل ولانژ

این نامه روز چهاردهم به دست‌گیرندهٔ آن داده شده است.

جان سسیل! چه اندازه بر سر نوشت والمون غبطه می‌خورم! وی فردا به دیدارتان نائل خواهد آمد و اوست که این نامه را به دستتان خواهد داد. و من که در گوشهٔ فراق افسرده و بی‌جانم، زندگی دردناک خویش را در میان تأسفها و بدبختی سپری خواهم ساخت. دوست من، محبوبهٔ مهربان من، دلتان بر حال دردناک من، و بیشتر از حال من، بحال دردناک خودتان بسوزد. دردهای شماس که بال و پر مرا شکسته است. چه اندازه موحش است که باعث بدبختی آن وجود عزیز شدم! اگر من نمی‌بودم، خوشبخت و آسوده بودید. می‌توانم انتظار عفو داشته باشم؟ بگوئید! آه! بگوئید که عفو و رحمتان شامل حال من است. بگوئید که دوستم می‌دارید و بی‌وسته دوستم خواهید داشت. احتیاج دارم که این سخن بارها از دهانتان بشنوم. در این باره شك و تردیدی ندارم: اما چنین می‌پندارم که اطمینان انسان از این حیث هرچه بیشتر باشد، لذت استماع این سخن بهمان اندازه بیشتر خواهد بود. دوستم می‌دارید، چنین نیست؟ آری از جان و دل دوستم می‌دارید. از یادم نمی‌رود که این سخن و ابسین چیزی بود که از دهانتان شنفتم... چگونه در درون سینهٔ خود نگه‌داشتم! و چگونه بر صفحهٔ دلم نقش بست! و دل من باچه شور و التهابی بآن پاسخ گفت! افسوس، در آن لحظهٔ سعادت هرگز نمی‌دانستم که چه سر نوشتی

وحشتبار در کمین مانسته است . جان مسیل ، بیا در اندیشه وسیله‌ای باشیم که این سرنوشت وحشت بار را بر کام ما گوارا سازد . واگر سخنان دوستم درست باشد برای حصول توفیق در این کار همین بس خواهد بود که مسیل مرا به او اعتمادی باشد و او لایق این اعتماد است .

کتمان نباید داشت که من از اظهار نظر مخالف آن محبوبه نازنینم درباره وی رنج بردم .

من این نظر مخالف را مولود اغراض مامانتان دانستم : و برای تسلیم در مقابل این اغراض بود که مدتی پیش درباره این مرد حقیقه دوست داشتنی که امروز در راه من از هیچ کاری دریغ نمی‌ورزد و خلاصه ، وقتی که مامانتان ما را از هم جدا ساخته است ، در راه وصلت ما کوشش بکار می‌برد ، اهمال و مسامحه روا داشتیم ... محبوبه ارجمندم ، التماس دارم که بنظر سازگارتری به او بنگرید . از یاد میرید که وی دوست من است ، میل دارد دوست شما باشد و می‌تواند سعادت دیدارتان را بمن باز دهد . و هر گاه ، جان مسیل ، این دلایل دردلتان کارگر نباشد باید بگویم که شما چندانکه من دوستتان می‌دارم دوستم نمی‌دارید و دیگر چندانکه دوستم می‌داشتید ، دوستم نمی‌دارید . آه ! وای از آن روزی که از عشقتان کاسته شود ... اما نه ... قلب سسیل نازنینم در تعلق من است . تا قیامت در تعلق من است و اگر از اضطرابهای عشقی بد فرجام بیمناک باشم ، دست کم وفا و ثبات وی از شکنجه های عشقی که از خیانت لطمه خورده است نجاتم خواهد داد .

خدا حافظ محبوبه دلفریبم . از یادتان نرود که من در رنج و عذابم و سرنوشت سعادت ، کمال سعادت من ، دردست شما است ... به آرزوی دلم گوش دهید و مهر آمیز ترین بوسه های عشق را بپذیرید .

پاریس ۱۱ سپتامبر ۱۷۰۰

## نامهٔ ۷۳

### ویکت دووالمون به سسیل ولانتر

#### ضمیمهٔ نامهٔ پیش

دوستی که کسر خدمت به میان بسته است اطلاع یافت که از لوازم نامه نگاری چیزی در دستتان نیست و همهٔ این لوازم را برایتان فراهم آورد ... دردهلیز منزلتان، زیر گنجهٔ دست چپ، توشه‌ای از کاغذ و قلم و مرکب گذاشته شده است و هر وقت بخواهید باز خواهد آورد و معتقد است که اگر جای آسوده تری پیدا نشود می‌توانید همه را در همانجا بگذارید .

خواهشمند است که اگر در میان جمع، بحسب ظاهر، توجهی به سویتان ندارد و جز به چشم بچه‌ای در شما نمی‌نگرد، خاطر تان آزرده نشود . این رفتار را برای حصول اطمینانی که به آن احتیاج دارد، لازم می‌دانم ... چه باین وسیله می‌تواند سکونی در دلها بیار آورد و به نحوی بسیار مؤثر برای سعادت خود و شما بکار پردازد . هر گاه چیزی در میان باشد که باید بگوید یا چیزی باشد که باید بدستان دهد کوشش خواهد داشت که فرصتهائی برای گفتگو فراهم آورد و امیدوار است که اگر همت سر کار مدد فرماید در این امر توفیق یابد . از این گذشته ، صلاح در این می‌داند که بتدریج، نامه‌هائی را که خواهد آمد به او بازدهید تا وجود مبارک که تدر در مخاطرهٔ بدنامی باشد .

و در پایان کلام بصراحت می‌گوید که در صورت اظهار اعتماد از طرف سر کار، جد و جهد خویش را در راه تخفیف شکنجه و آزاری بکار خواهد برد که مادری بسیار ستمگر در حق دو موجود نازنین روا می‌دارد ... دو موجودی که یکی بهترین دوست وی و دیگری به نظرش شایستهٔ مهر آمیزترین علاقه‌ها است .

## نامهٔ ۷۴

مار کیزدومرتوی به ویکنت دو والمون

آه! دوست من، از چه زمانی باین سهولت هراسان و وحشت زده می شوید؟ مگر این «بروان» بسیار ترسناک است؟ اما مرا ببین که تا چه حد ساده و افتاده‌ام! چه بسا که این فاتح خود پسند را دیده‌ام. امامی توانم بگویم که بسویش ننگریسته بودم! و چیزی چون مکتوب سرکار لازم بود که نظر دقت مرا بسوی وی معطوف سازد. دیروز به جبران جفای خویش برخاستم.

دراپراو کمایش روبروی من بود و من به او پرداختم. حداقل خوشگل اما بسیار خوشگل است. قیافه‌اش لطف و ظرافتی دارد. و مردی است که از نزدیک بسیار خوشگل دیده می‌شود.

و نوشته‌اید که میل دارد مرا به تصرف درآورد! بی شبهه سرافراز و خشنودم خواهد ساخت. و بی شوخی باید بگویم که دلم در هوای چنین چیزی است و پنهان نمی‌دارم که نخستین قدمها را در این راه برداشته‌ام. نمی‌دانم توفیق خواهم یافت یا نه. در هر حال عین واقعه را می‌گویم.

هنگام خروج از اپرادو قدم دور از من بود و بیانگ بلند به «مار کیزدو...» گفتم که روز جمعه برای صرف شام در خانه «لامارشال» خواهیم بود و گمان می‌برم که این خانه یگانه‌جایی باشد که می‌توانم وی را در آن ببینم. شبهه‌ای ندارم که حرف مرا شنفت... اگر نمک ناشناس آنجا نیاید؟ اما، بگوئید ببینم، شما گمان می‌برید که بیاید؟ می‌دانید... اگر نیاید خلقم سراسر

شب تنگ خواهد بود؟ می بینید که « افتادن در پی من » چندان اشکالی نخواهد داشت و آنچه سرکار را بیشتر متعجب خواهد ساخت این است که اشکال وی از العاظ « پسند افتادن در نظر من » بسی کمتر از این خواهد بود... بقول خودش میل دارد که شش اسب در راه اظهار عشق و ارادت به من از پای اندازد؛ اوه ! من این اسبها را از مرگ نجات خواهم داد. هرگز حوصله این همه انتظار نخواهم داشت. خاطر مبارك مسبوق است که چون راهم روشن شد درمانده ساختن عاشق آئین من نیست و درباره وی راه خویش روشن ساخته ام .

اوه ! اذعان باید داشت که از عقل و منطق بامن سخن گفتن لذتی دارد؛ « خبر مهم » شما چه توفیق عظیمی که نیافت؟ اما چه باید کرد؛ روزگاری است که دلم در چنگ ملال اسیر است . بیشتر از شش هفته می گذرد که نشاط و طربی بر خویشتن روا نداشته ام . و اکنون نشاط و طربی پیش آمده است . مگر می توانم آن را از خویشتن دریغ دارم؟ و لقمه ای که به دست افتاده است مگر به زحمتش نمی ارزد؟ و کلمه « دلپسند » را بهر معنائی که بگیرید، مگر دلپسند تر از وی می توان یافت؟

خودتان هم مجبور هستید که به وی انصاف دهید. کارتان از حد و مدح وی گذشته است و به او حسد می برید . بسیار خوب ! من میان شما دو تن حکم می شوم : اما ابتداء باید از اصل مطلب اطلاع یافت و این کاری است که می خواهم صورت دهم . قاضی عادل خواهم بود و سنجش هر دو تن به يك ترازو صورت خواهد گرفت . درباره سرکار باید بگویم که یاد داشتهایتان در دست من است و از کارتان پاك خبر دارم . مگر روا نیست که اکنون به حریفان بپردازم؟ بی مضایقه در اجرای این منظور مرایاری دهید و در مرحله نخستین ، از چگونگی آن سه ماجری که این مرد قهرمان آن بوده است آگام فرمایید . چنان از این مقوله با من حرف می زنید که گوئی از موضوعی جز آن خبر ندارم و حال آنکه من ذره ای از این حوادث اطلاع ندارم . از قرار معلوم این حادثه هنگام سفر من به ژنو روی داده و حس حسادت جناب مستطاب را از نوشتن آن باز داشته است . هر چه زودتر به جبران این خطا برخیزید و به یادتان باشد که « من به هر چیزی که علاقه وی را برانگیزد علاقه دارم . » چنین به نظر می آید که، به هنگام مراجعت من از این سفر، هنوز از آن مقوله

حرف زده می‌شد: اما من سرگرم کاری دیگر بودم و در اینگونه چیزها به شرح واقعه‌ای که موضوع روز یا روزپیش از آن نباشد بندرت گوش می‌دهم. هرگاه تقاضائی که دارم کمی برایتان ناگوار باشد مگر آن را کمترین پاداش رنجبائی که در راه خدمت به سرکار برده‌ام، نمی‌توان شمرده؟ وقتی که نادانی و حماقت از آستانه «پرزیدانت» دورتان ساخته بود مگر همین رنجها نبود که به او نزدیکتان ساخت؟ و مگر من نبودم که وسیله انتقام از دخالت ناروای مادام دوولانو را برایتان فراهم آوردم؟ چه بسا که از اتلاف وقت خودتان در پی ماجراها زبان به شکایت گشوده‌اید! اکنون همه این چیزها دردسرستان است. عشق سوئی و کینه سوئی دیگر... جز زحمت انتخاب زحمتی دیگر در میان نیست. همه چیز زیر یک سقف گردآمده است. و آنجناب می‌تواند دوزندگی برای خود فراهم آورد، با دستی بنوازد و با دستی دیگر بزند.

حتی ماجرای ویکنتنس را نیز مدیون من هستید. بسیار از این امر خشنودم. اما به قول خودتان افسانه وی باید بر سرزبانها افتد. چنانکه می‌بینم به نظر سرکار ممکن است، عجاله از لحاظ موقع، پنهان داشتن این مسأله از ایجاد همه در اطراف آن نیکوتر باشد اما با اینهمه باید اذعان داشت که این زن درخور چنین رفتار مردانه‌ای نیست.

وانگهی من از وی شکایتی دارم. شوالیه دوبلروش این زن را بیشتر از آنچه می‌خواهم خوشگلتر می‌پندارد و به دلایل بسیار، خشنودخواهم بود که بهانه‌ای برای گسستن از وی داشته باشم: ساده‌ترین بهانه‌ها آنست که بگویم: «من دیگر نمی‌توانم این زن را ببینم».

خداحافظ، و یکت. در نظرتان باشد که اکنون در مرحله‌ای هستید که وقت بسیار گرانها است: من می‌خواهم وقت خود را صرف سعادت پروان کنم.

پاریس ۱۵ سپتامبر ۱۷۰۰

## نامه ۷۰

(یادداشت - در اهدای این نامه ، سیل و لائز حوادثی را که خواننده در انتهای بخش اول - نامه ۶۹ و نامه های پس از آن - دیده است تا آنجا که به وی ارتباط دارد به تفصیل بسیار شرح می دهد. و چون مطلب به تکرار آمده است حذف آن لازم شمرده شد . در خاتمه از وی بکنت دو والون سخن می گوید و چنین بیان می دارد.)

### سیل و لائز به سوفی کارنه

به صراحت می گویم که مردی بسیار عجیب است . مامان از وی بسیار بد می گوید . اما شوالیه دانسنی در مدحش داد سخن می دهد و من چنین می بندارم که شوالیه راست می گوید . در عمر خود مردی که این همه زبردست باشد ندیده ام . وقتی که نامه دانسنی را به دستم داد ، در میان جمع نشسته بودم و هیچکس چیزی ندید . درست است که من چون از مطلب خبر نداشتم بسیار هراسان شدم : اما اکنون در انتظار اینگونه چیزها خواهم بود . و خوب دریافته ام که از چه راهی می خواهد جواب خود را به دستم بدهم . کنار آمدن با وی بسیار آسان است . نگاهی دارد که منظورش را سراپا بیان می دارد . نمی دانم چه می کند : در نامه ای که گفتم نوشته بود که در حضور مامان توجهی به سوی من نخواهد داشت : در واقع ، گومی هرگز در اندیشه من نیست . و با وجود این هر بار که در جستجوی چشمانش بر آمیم ، اطمینان دارم که هماندم به نگاهش برخواهم خورد .

یکی از دوستان مامان که من نمی شناختم اینجا مهمان است . مسیودو- والون چون پروانه ای به گرد او می گردد اما با وجود این چنین پیداست

که این زن هم ذره‌ای او را دوست نمی‌دارد. و من بیم دارم که بزودی از وضع زندگی اینجا خسته شود و به پاریس باز گردد. چنین پیش آمدی بسیار ناگوار خواهد بود. بی‌شبهه مردی بسیار مهربان و نیکخواه است که به قصد خدمت به دوست خویش و من به اینجا آمده است! آرزو دارم که در قبال این خدمت سپاسگزاری نمایم. اما نمی‌دانم از چه راهی با وی حرف بزنم. و وقتی که فرصت این کار به دست آورم چندان شرمسار خواهم بود که شاید ندانم چه باید بگویم.

جز مادام دومتوی کسی نیست که بتوانم از عشق خویش آزادانه با وی حرف بزنم. وحتى ممکن است باتو نیز که همه چیز را برایت می‌نویسم نتوانم از عشق خود بی‌تشویش حرف بزنم. در برابر شخص دانسنی نیز چه بسا به ناخواه ترسی در دل خود دیده‌ام که نمی‌گذاشت همه افکار درونم را با وی در میان نهم. اکنون خویشتن را از این راه سزاوار ملامت می‌بینم و آماده‌ام که همه دنیا را بدهم و لفظه‌ای به دست آورم که یکبار، تنها یکبار به او بگویم چه اندازه دوستش می‌دارم. مسیود و المون به او قول داده‌است که اگر من عثان اختیار به دستش دهم فرصتی برای تجدید این دیدار فراهم آورد. هر چه بگوید صورت خواهم داد. اما نمی‌توانم چنین چیزی را ممکن بدانم.

خدا حافظ، دوست مهربانم. دیگر جا ندارم.<sup>۱</sup>

از قصر... ۱۴ سپتامبر ۱۷۰۰

---

۱ - چنانکه در نامه های آینده خواهیم دید مادموازل دوولانژ اندک مدتی پس از این حوادث کسی دیگر را «مهرم اسرار» خود می‌سازد و به این سبب از نامه هائی که همچنان به دوست صومعه خود نوشته‌است دیگر اثری در این مجموعه به دست نخواهد آمد. این نامه ها مطلبی برای خواننده در بر نمی‌داشت.



## نامه ۷۶

ویکنت دووالمون به مارکیز دومرتوی

یامکتوبتان تسخر واستهزائی است که من مفهوم آن دریافته‌ام یا هنگام نوشتنش گرفتار هذیانی بس مخوف بوده‌اید. محبوبه زیبایم، هرگاه تا این حد به احوالتان آشنائی نمی‌داشتم براستی سخت هراسان می‌شدم. و هرچه ازدستان برآید بگوئید، من به این آسانی وحشت زده نمی‌شوم. نامه‌تان را بی‌هوده چندین بار خواندم. ذره‌ای بیشتر به مفهوم آن راه نبردم. زیرا که نمی‌توانستم این نامه را دارای همان مفهومی بدانم که بظاهر در برداشت. مگر مقصودتان چه بوده است؟

مگر مقصود این بوده است که آنهمه مراقبت و مواظبت در برابر دشمنی که وجودش چندان وحشتی ندارد بی‌هوده است؟ اما در این صورت ممکن است نظرتان خطا باشد. پروان حقیقه بیشتر از آنچه بتصورتان آید، دوست داشتنی است. بخصوص صاحب این استعداد بس مفید است که بسیار به عشق خود می‌پردازد... نخستین گفتگویی را که میان آید وسیله می‌سازد و با آن زبردستی که دارد میان جمع و حضور همه از عشق خود سخن می‌گوید و کمتر زنی است که در آن هنگام بتواند از دام پاسخگویی به این سخنان جان به سلامت برد. برای آنکه همه زنان را دعوی کیاست و ظرافت طبع است و هیچ زنی میل ندارد که فرصت خودنمایی در این عرصه از کف دهد. خلاصه خاطر مبارک خوب مستحضراست که زن چون به گفتگواز عشق رضاهد به زودی به دام عشق می‌افتد یادست کم چنان رفتاری در پیش می‌گیرد که گویی

دل به دست عشق سپرده است . وانگهی پروان در سایه این روش که حقیقه به حد کمال رسانده است ، چه بسا ، زنان را درباره رام شدن خودشان گواه می گیرد و از این راه سودی دیگر می برد و این سخن که می گویم به چشم خود دیده ام .

من این راز از کسی دیگر شنفته بودم . چه هرگز رابطه ای با پروان نداشتم : بهر حال در آن محفل شش تن بودیم و « کنتس دوپ . . . » که چون به اجمال سخن می گفت خود را بسیار ظریف طبع می پنداشت و در واقع بنظر ناآشنایان ظریف طبع می نمود نحوه تفویض خویش را به پروان و هر چه در میان آنان گذشته بود ، به تفصیل بسیار برای ما باز گفت . و این مطالب را چنان به سکون خاطر شرح داد که حتی قهقهه ای که بیکدم بر همه ما شش تن دست یافته بود ، تشویشی برای وی بیار نیارود و هرگز از یادم نخواهد رفت که چون یکی از ما ، برای عذرخواهی بر آن شد که در باره صحت این سخنان یا به زبان دیگر درباره صحت آنچهها که وی بخود می بست ، تردید نماید ، به وقار و متانت جواب داد که بی شبهه هیچیک از ما به اندازه وی از موضوع خبر نداریم و حتی ، دور از بیم و هراس ، روی به پروان نمود و او را در باره صحت همه مطالبی که گفته بود ، به شهادت خواست تا نشان دهد که کله ای پس و پیش نگفته است .

پس توانستم وجود این مرد را بر همه کس مضر بدانم : اما مگر برای ، مار کیز ز بیایم بس نبود که وی به قول خودتان خوشگل و بسیار خوشگل باشد ؟ یا بیکی از آن « هجومها دست ببرد که گاه بگاه بیدریغ اجر و پاداش آن می دهید بی آنکه جز نیکو آمدن این هجومها بنظر تان انگیزه ای دیگر در میان باشد » ... یا اینکه بهر دلیلی که بوده باشد از رام شدن در برابرش خوششان آید . من چه می دانم ؟ مگر من می توانم به هزارها هوسی که بر روح زن حکومت دارد و هنوز یگانه وجه تشابه میان آن وجود مبارک و جنس زن است ، پی بیرم ؟ و اکنون که از خطر آگاه شده اید بی شبهه فرار از چنگ وی به سلامت صورت پذیراست : اما با اینهمه لازم بود که آگاهتان سازم . اکنون به متن نامه بر می گردم . مقصودتان چه بوده است ؟ اگر مقصود استهزاء پروان نباشد ، گذشته از آنکه این نامه بسیار

درازاست، نوشتنش به عنوان من فایده‌ای نداشت. این مرد را در محافل و مجامع باید آلت تمسخر ساخت. و من تقاضای خویش را در این باره از نو به زبان می‌آورم.

آه! گمان می‌برم که کلید معما را به دست آورده‌ام! مضمون نامه‌تان پیشگویی از آینده است... پیشگویی از کاری که پروان پیش از سقوط در چاهی که برای وی تدارک دیده‌اید مارکیز زیبای مرا آماده صورت دادن آن خواهد پنداشت... امانه پیشگویی از کارهایی که صورت خواهید داد... من بر این طرح صحه می‌گذارم. با اینهمه، چنین طرحی مستلزم دقت و ملاحظه بسیار است. هر دو می‌دانیم که مردی را به تصاحب درآوردن یا پرستاریها و نوازشهای وی را پذیرفتن در نظر مردم پاك یکسان است مگر اینکه آن مرد احمق باشد. و با احتمال قریب یقین پروان احمق نیست. و اگر کمترین چیزی به دست آورد، لافها خواهد زد و چیزها گفته خواهد شد. نادانان باور خواهند داشت و بدسرشتان چنین وا خواهند نمود که باورشان شده است: در برابر چنین پیش آمدی راه علاج چه خواهد بود؟ گوش دهید. من بیم دارم. نه برای آنکه درباره زبردستی سرکار تردینی داشته باشم... برای آنکه شناگر خوب طعمه امواج می‌شود.

من خود را نادانتر از دیگران نمی‌پندارم. برای آنکه دامن زنی را آلوده سازم صد وسیله، هزار وسیله یافته‌ام. اما وقتی که در جستجوی راه نجاتی برای وی برآمده‌ام هرگز امکانی ندیده‌ام. دوست زیبایم، رفتار خودتان شاهکاری است اما من صدمبار چنین پنداشته‌ام که سعادتتان را بیشتر از مهارتتان می‌بینم. اما پس از همه این چیزها، شاید من برای چیزی که دراصل وجود ندارد دلیلی می‌جویم. به راستی بر خویش آفرین می‌گویم که از یکساعت پیش تا کنون از روی جد و وقار درباره مطلبی که بی شبهه به قصد مطایبه به قلمتان رفته است سخن می‌گویم. مسخره‌ام خواهید کرد! بسیار خوب! باشد. اما زود به این مسخره پایان دهید تا از موضوعی دیگر حرف بزنیم. از موضوعی دیگر! اشتباه می‌کنم. باز از همان موضوع... باز هم از زنانی که باید بچنگشان آورد یا گمراهشان ساخت وجه بسا باید هر دو کار را در باره شان صورت داد.

چنانکه خودتان بسیار خوب فرموده‌اید، من اینجا وسیله آن دارم که در هر دو زمینه دست بکار زخم اما اقدام در هر دو زمینه بهمان سهولت میسر تواند بود. از پیش می بینم که انتقام تندروتر از عشق خواهد بود. ضمانت می دهم که دختر ولانز از پای در آمده است. کارش به فرصتی پیش بسته نیست و من به گردن می گیرم که این فرصت فراهم آورم. اما موضوع مادام دوتورول چنین نیست: این زن جان انسان را به لب می آورد. از رفتارش سردر نمی آورم. در باره عشقش صد دلیل به دست آورده‌ام اما در باره مقاومتش هزار دلیل دارم. و درحقیقت می ترسم که از چنگم بگریزد.

نخستین تأثیری که مراجعتم بیار آورده بود، بیشتر از این نبودم می داد. بفرست می توان دریافت که می خواستم خودم در باره این تأثیر به داوری پردازم... برای آنکه بتوانم شاهد نخستین هیجانها باشم هیچکس را پیش از خویش نفرستادم و درباره راه به محاسبه‌ای دست زده بودم که بتوانم موقع ورود، آنان را سر سفره ببینم. در واقع، مانند خدائی که در اپرا برای پایان دادن به کار از آسمانها بزیر می آید، ناگهان در میان آن جمع پدیدار شدم.

و چون، در راجحان به شدت گشوده بودم که دیده‌ها به سوی من دوخته شده بود، مسرت عمه پیر، خشم و اندوه مادام دوولانز و خشنودی تشویش آلود دخترش را بیک نگاه دیدم. دلبرم در چنان جایی نشسته بود که پشت بدرداشت. و چون در آن لحظه سرگرم بریدن چیزی بود حتی سر برنگرداند. اما من با مادام دوروزموند سخن گفتم و در نخستین کلمه‌ای که از دهانم بیرون آمد، پارسای دل نرم که صدای مرا باز شناخته بود، فریادی بر آورد که میزان عشق را در آن بیشتر از تعجب و وحشت یافتم. در آن هنگام چندان پیش رفته بودم که می توانستم صورتش ببینم: طوفان روح، کشمکش افکار و عواطفش بصد رنگ گوناگون در آن نقش بست. سرسفره کناروی نشستم. درست نمی دانست چه می گوید و چه می کند. خواست همچنان سرگرم خوردن ناهار خویش باشد... نتوانست: عاقبت، پس از آنکه مدتی کمتر از ربع ساعت گذشت، تشویش و لذتش چندان شدت یافت که تاب مقاومت نیاورد و کاری نیکوتر از آن ندید که از سرسفره کنار رود. پس، اجازه خواست و به بهانه

هواخوری به باغ رفت. مادام دوولانژ خواست همراه وی برود. جانماز- آبخش مهربان اجازه نداد: بی شبهه سعادتش حد وحصری نداشت برای آنکه بهانه‌ای یافته بود که بتواند تنها باشد و در منتهای آزادی به هیجان شیرین دل خود پردازد.

تا حدود امکان از مدت ناهار کاستم. دسر هنوز بمیان آمده یسا نیامده بود که ولانژ دوزخی ازجای خود برخاست و بی آن‌ناخوش دلفریب رفت... ازقرار معلوم احتیاج مبرم داشت که ازمن بسعایت برخیزد امامن که این طرح را از پیش دیده بودم میدان به دست دشمن ندادم. پس چنان وا نمودم که حرکت يك تنه وی را حرکت همگانی پنداشته‌ام. و چون من در همان لحظه پیاخاستم دختر ولانژ و کشیش ناحیه نیز به پیروی ازمن و وی پسا شدند. بنحوی که مادام دوروزموند خویشتن را با «کومان دور دوت»<sup>۱۰۰۰</sup> پیر تنها یافت و هر دو نیز در صدد برآمدند که ازسرسفره کنار روند. پس همه بسوی دلبر زیبا روی آوردیم و درانبوه درختان نزدیک قصر به اویسوستیم و چون احتیاج به تنهایی - نه به گردش - داشت بجای آن که خیل مارا درنزد خویش نگهدارد، نیکو آن یافت که باتفاق ما باز گردد.

بمحض حصول اطمینان از اینکه مادام دوولانژ فرصت نخواهد یافت به تنهایی با وی حرف زند، بیاد اجرای اوامرتان افتادم و به مصالح و منافع شاگردتان پرداختم. پس ازصرف قهوه بی درنگ به آپارتمان خود رفتم و به آپارتمان دیگران نیز بانهادم تادرباره میدان عمل خود به «اکتشاف» پردازم. برای آنکه وسایل نسامه نگاری دختر را فراهم آورم، تهیه و تدارک دیدم. و پس از نخستین عمل خیر نامه‌ای به او نوشتم تاموضوع را به وی خبر دهم و بخواهم که اطمینان ازمن دریغ ندارد. نامه‌ام را ضمیمه نامه دانسنی ساختم به سالون بازگشتم و دلبرم را دیدم که در میان رخوتی دلفریب روی کاناپه‌ای افتاده است.

این منظره تمناهای مرا بر انگیخت و روح وحرارتی به چشمان من داد. بی بردم که درنگاه‌هایم حالتی آمیخته به عشق و محبت و اصرار و ابرام دیدم آمده است و در چنان جایی نشستم که بتوانم از این حالت بهره‌ای

بیرم . نخستین تأثیر نگاههایم این بود که پرهیز کار فرشته روچشمان درشت و افتاده خویش را بزیر انداخت . مدتی به آن صورت بهشتی نگریستم . سپس به سراپای پیکرش نظر انداختم و از خلال لباسی لطیف و ظریف که بسا وجود این باز مزاحم و مصدع بوده کشف «حواشی و اشکال» این بدن سرگرم شدم... نگاهم از سر تا پای وی فرودمی آمد و پس از آن دوباره از پای تاسر او می رفت . . . . . محبوبه زیبایم ، نگاه پر ملاحظت بروی من خیره شده بود . همان دم از نو به زمین دوخته شد اما چون می خواستم باز گشت آن را آسان سازم ، چشمان خود را بسوی دیگر برگرداندم . در این هنگام نخستین پیمان عشق محبوب در میان ما استوار شد ... پیمانی که احتیاج متقابل عاشق و معشوقه را که دیدن روی هم است بر آورده می سازد و نگاهها در سایه آن یکی پس از دیگری به میان می آید و عاقبت بهم می آمیزد .

و چون معتقد بودم که این لذت تازه بر سراپای وجود دلبرزیا استیلاء یافته است ، مراقبت از هر دو مان را بهمه گرفتم : اما پس از آن که خاطر م از این بابت آسوده شد که بسبب محاوره ای بسیار بر حرارت از نگاههای آن جمع در امان خواهیم بود کوشش بکار بردم که چشمان او را به بیسان صریح اسرار دل وادارم . برای حصول این منظور ابتداء چند بار ناگهان سر برداشتم و به چشمان وی که به سوی من نگران بود چشم دوختم . اما چندان احتیاط و ملاحظه در این راه به کار بردم که ممکن نبود فروتنی و حجب از آن هراسان شود . و برای آن که خاطر آن موجود کمر و را آسوده تر سازم ، خویشان را بسان وی مشوش نشان دادم... رفته رفته دیدگان ما که به این برخورد خو گرفته بود مدتی بیشتر بسوی هم دوخته شد و عاقبت دیگر از هم جدا نگشت . و من آن مستی دل فریب را که علامت خجسته عشق و تمنی است ، در چشمانش دیدم . اما این حالت لحظه ای بیش دوام نیافت . و وی که بزودی به خود آمده بود ، بحالتی شرمسارانه ، وضع و نگاه خویش را تغییر داد . و چون نمی خواستم در باره توجه من به هیجانهای گوناگونش در شک و تردید باشد بتندی بر خاستم و بحالتی وحشت زده برسیدم : «مگر حالتان خراب است؟» همان دم همه کس در اطراف وی حلقه زد . بی آنکه کاری به کارشان داشته باشم ، دور از همه ماندم . و چون دختر ولانژ که در کنار یکی

از پنجره‌ها سرگرم برده بافی بود برای برخاستن از سردستگاه به مدتی احتیاج یافت این لحظه را غنیمت شمردم و نامه دانسنی را به دستش دادم. اندکی از وی دور بودم. مکتوب را روی زانوانش انداختم. برآستی نمی‌دانست که با آن چه کند. از تشویش و حالت تعجبش بسیار خنده تسان می‌گرفت. با وجود این خبری از خنده من نبود. چه بیم داشتم که آن همه خامی و نا پختگی اسرارمان را از پرده بیرون ریزد. اما نگاهی و اشاره دستی بسیار گویا عاقبت آن موجود خام را ملتفت ساخت که باید بسته را در جیب خود گذارد.

در بقیه روز پیش آمد جالبی رخ نداد. چیزی که پس از آن اتفاق افتاد شاید حوادثی به دنبال آورد که حداقل خاطر مبارک را از لحاظ شاگردتان خشنود سازد. اما نیکوتر آن است که انسان بجای گفتگو از مقاصدش وقت خود را درباره اجرای آن بکار برد. وانگهی تا اینجهاشت صفحه نوشته‌ام و خسته شده‌ام. و باین ترتیب ... خداحافظ.

ناگفته خوب دریافته‌اید که دختر ولانژ به دانسنی جواب نوشته است<sup>۱</sup> من نیز جوابی از دلبر زیبای خود داشتم و آن جواب مکتوبی بود که فردای روز ورودم به او نوشته بودم. هر دو نامه را به حضورتان می‌فرستم... خواندن یا نخواندن این نامه‌ها هر دو یکسان است: چه تکرار مداوم مطالبی که تاکنون بارها گفته شده است دیگر چندان سرگرم نمی‌سازد و بی‌گفتگو در نظر هر کسی که علاقه‌ای به آن ندارد، بسیار بی‌مزه خواهد بود. یکبار دیگر خدا حافظ! هنوز بسیار دوستان می‌دارم. اما خواهش من این است که اگر بار دیگر از پروان سخن گوئید، چنان بگوئید که از مطلب سردر بیاورم.

اذقصر ... ۱۷ سپتامبر ۱۷۰۰

## نامه ۷۷

ویکنت دووالمون به پرزیدانت دوتورول

مادام ، این اهتمام ستمگرانه برای فرار ازمن از کجا آمده است ؟ مگر رواست که من در ازاء مهر آمیز ترین شتابهایی که برای ابراز محبت واردات بکارمی برم با آن رفتارهایی روبروآیم که حتی نمی توان درحق کسی که بدترین شکایت هارا ازوی داریم رواداشت ؟ عجب ! عشقم به خاکپایتان بازمی آورد . و وقتی که تصادفی خجسته مرا در کنارتان جا می دهد، تمارض و ایجاد نگرانی برای دوستان را نیکوتر از ماندن در کنار من می دانید ! دیروزچه بسا که چشمانتان بسوی دیگر برگشت تا من از لطف نگاهی محروم مانم ؟ و اگر دمی از خشونت نگاهتان کاسته شد ، آن لحظه چندان دوام نیافت گویی منظور این بود که من بجای برخوردار شدن از لذت این نگاه به خسران و مرارت بی بهره ماندن از آن بی بیرم .

به جرأت می توانم گفت که چنین رفتاری نه سزاوار عشق است و نه رفتاری است که دوستی آن را روادارد . و با این همه خاطر مبارک مسبوق است که یکی از این دو احساس مرا جان می دهد و من خویشان را در این تصور مجاز می پنداشتم که وجود عزیز به آن احساس دیگر تن درخواهد داد . بی شبهه لیاقت این دوستی گرانها را که به لطف و کرم عرضه داشته اید درمن دیده اید... مگر از آن روز تا کنون چه کرده ام که باید این دوستی از کف دهم ؟ مگر با آن اطمینانی که ابراز داشته ام بر خود زیان زده ام و بجرم صراحتی که داشته ام باید کیفر ببینم ؟ مگر رواست که



هم از راز دل گفتن و هم از راستگو بودن من در صدد سوء استفاده بر آمد؟  
 براستی مگر من اسرار دل را در سینه دوست خود به ودیعه نهاده‌ام؟ مگر  
 تنهادر قبال وی نیست که من خویشتن را مجبور به رد شروطی دیده‌ام که قبول  
 آن‌همه چیز مرا بس بود ... و اگر این شروط را می پذیرفتم آسان می توانستم  
 زیر پا گذارم و چه بسا ، بنحوی سودمند ، از آن سوء استفاده کنم . خلاصه  
 مگر دلتان می خواست که من بر اثر این سنگدلی بسیار ناروا از عقیده خویش  
 دست بردارم و ناگزیر چنین پندارم که برای وا داشتنتان به اغماض بیشتر  
 باید در مقام اغفال آن وجود مبارک بر آمد ؟

من از رفتار خویش ذره‌ای پشیمان نیستم . این کار دینی بود که در  
 قبال سر کار و در قبال خود به گردن داشتم . اما این چه تقدیری است که هر  
 عمل ستودنی برای من مقدمه مصیبت و بدبختی تازه‌ای می شود ؟ روشی پیش  
 گرفته بودم که در نظر آن بزرگوار مستحق ستایش شمرده شده بود اما پس از  
 آن یگانه ستایش بود که برای نخستین بار ناگزیر شدم از بدبختی خویش که  
 در نظر تان ناپسند افتاده‌ام به ناله در آیم ... برای اینکه آن روح لطیف را  
 آسوده سازم خویشتن را از سعادت دیدارتان محروم ساختم اما پس از آن  
 که انقیاد کامل خویش را از این ره نشان دادم ، اراده تان بر این تعلق گرفت  
 که رشته هر گونه مکاتبه‌ای با من گسسته شود و مختصر پاداش ایثاری که  
 به درخواست سر کار به آن تن در داده بودم اذ دستم ر بوده شود و حتی عشقی  
 که حق چنین توقع و درخواستی را به سر کار داده بود ، اذ دستم گرفته شود .  
 خلاصه در منتهای صداقت و صراحت اسرار دل خویش را با آن بزرگوار در  
 میان نهادم و حتی به مصلحت عشق خود که ممکن بود کاهشی در این صداقت  
 و صراحت بیار آورد گوش نندادم اما پس از آن اظهار صداقت بود که در نظر تان  
 دیو فریب و اغوا شمرده شدم . . دیوی که گویا به مکر و حیله اش پی برده‌اید .  
 مگر هرگز از ستمگری خسته نخواهید شد ؟ چه خطاهای تازه‌ای از  
 من سر زده است که مستوجب این همه سختگیری شده‌ام ؟ دست کم گناه مرا  
 بگوئید و از ابلاغ فرامینی که باید تابع آن باشم ، دریغ مدارید . وقتی که  
 من اجرای این اوامر را به گردن می گیرم ، مگر تقاضای اطلاعی در این خصوص  
 توقمی بیش از اندازه است ؟

## نامه ۷۸

### پرزیدانت دو تورول به ویکنت دو المون

مسیو، چنان پیداست که از رفتار من دستخوش تعجب شده اید و حتی کم مانده است که مثل کسی که دارای حق مؤاخذه باشد، در این باره از من حساب بخواهید و در حقیقت چنین می‌بندارم که اگر جای تعجب و شکایت باشد حق من بیشتر از سر کار است. اما از روزی که جواب گذشته تان به دستم آمده و از امتناع آگاهی یافته‌ام بر آن شده‌ام که خونسردی پیش گیرم و دیگر سخنی چه بعنوان تذکر و چه بعنوان ملامت به زبان نیاورم. با این همه چون توضیح خواسته‌اید و در سایه عنایت پروردگار چیزی در خویش نمی‌بینم که از ادای توضیح بازم دارد بار دیگر می‌خواهم برای ایضاح مطلب چند کلمه ای بگویم.

هر کس که نامه‌ایتان را بخواند چنان خواهد پنداشت که من موجودی ستمگر بآعجب و غریبم. و من خود را سزاوار آن نمی‌بینم که کسی در حق من این گمان ببرد و بخصوص چنین می‌بندارم که حق سرکار در این میان کمتر از هر کس دیگر است. مرا به زور و اجبار وا داشته‌اید که در مقام توجیه رفتار خویش بر آیم و بی‌شبهه پی برده‌اید که من بعکم این ضرورت ناگزیر خواهم بود که هر چه در میان ما گذشته است، بیاد آورم. و به حسب ظاهر چنین پنداشته‌اید که در این معامله برد با سرکار خواهد بود: و چون من هم گمان نمی‌برم که در این میان حداقل در نظر سرکار بیازم از تن در دادن به این امتحان بیسی ندارم. و در واقع شاید این امتحان یگانه وسیله‌ای باشد

که بدانم از میان ما دو کس کدام يك حق شکایت از دیگری دارد .

مسئو ، اعتراف باید داشت که من از روز ورودتان به این قصر دست کم حق داشتم از لحاظ شهرت سرکار احتیاط و ملاحظه‌ای در قبالتان بکار برم و بی آنکه از تهمت عصمت فروشی در هراس باشم جز رعایت سرد - ترین اصول ادب به کاری دیگر دست نزنم. در چنان صورتی خودتان رفتاری آمیخته بغفو واغماض با من پیش می گرفتید و بنظرتان ساده می آمد که زن بی تجربه‌ای مثل من حتی از لیاقت ارزیابی محاسن آنجناب بی بهره باشد. بی شبهه چنین تصمیمی مقرون به حزم و احتیاط بود و من در آن میان کمتر زیان می بردم... چه این نکته را پنهان نخواهم داشت که چون مادام دوروزموند و رودسر کار را به من خبر داد ، ناگزیر دوستی خویش را با وی و علاقه‌وی را به آن جناب بیاد آوردم تا نگذارم آن زن ارجمند به تشویشی که این خبر برای من بیار آورده بود ، پی ببرد .

به طیب خاطر اذعان دارم که در ابتدای کار رفتارتان را بیشتر از حد تصور نیکویا فتم . اما شما هم باید اعتراف کنید که این حال چندان مدتی دوام نیافت و بزودی از این قید و اجبار خسته شدید و تصور مساعدی که از این راه در ذهن من پدید آمده بود از قرار معلوم بنظرتان بس نیامد .

و در آن زمان بود که از خلوص نیت و سکون خاطر من در صدد سوء استفاده بر آمدید و در منتهای بی پروائی سخن از احساسی بیان آوردید که چون روز بر سر کار روشن بود که مرا آزرده خواهد ساخت . . . و در صورتی که شما جز تکرار و تشدید خطاهای خودتان سرگرم کاری دیگر نبودید ، من در جستجوی موجبی برای ازیاد بردن خطاهایتان بودم و برای حصول منظور فرصتها برایتان فراهم می آوردم که حد اقل جبران قسمتی از این خطاها را ممکن سازد... تقاضای من چندان روا بود که به نظر شخصی سرکار امتناع از قبول آن شایسته نیامد: اما عفو واغماض مرا حقی برای خودتان شمردید و به آن عنوان اجازه‌ای خواستید که بی شبهه موافقت با آن از من شایسته نبود و با این همه در مقابل تقاضایتان سر فرود آوردم. شرایط و قیودی در زمینه این اجازه بیان آمد که هیچیک را بجای نیاوردید و نامه نگاری شما به چنان صورتی در آمد که هر يك از نامه‌هایتان تکلیف بر گردن من می آورد

که دیگر جوابتان ندهم. حتی در آن لحظه‌ای که سماجت و اصرار تان ناگزیرم می‌ساخت که سرکار را از خویش دور سازم، به حکم‌مدارا و مراعات که شاید سزاوار ملامت باشد، به یگانه وسیله‌ای که ممکن بود مایهٔ نزدیکی شود، دست زدم: اما احساسی پاک و نیکو را در نظر مبارک چه قدر و قیمتی تواند بود؟ شام هر دو دوستی را ناچیز می‌دانید و در آن عالم مستی و جنون که تنگ و بدبختی در نظر تان بچیزی شمرده نمی‌شود، جز عیش و عشرت و قربانی چیزی نمی‌جوئید.

شما که کارهایتان سبکسرانه و سرزنش‌هایتان بی ربط است قول و قرار خودتان را از یاد می‌برید و به زبان دیگر نقض عهد را بازیچه و مایهٔ خوشی می‌دانید و پس از آنکه به رضای خودتان از من دور می‌شوید ناخوانده باینجا بر می‌گردید و بی آنکه به خواهشها و دلایل من توجه فرمائید، حتی بی آنکه موضوع را از پیش به من خبر دهید، ناگهان در منتهای بی پروائی تعجبی برای من بیار می‌آوردید که با وجود تأثیر ساده و روشنی ممکن است مردم را به تغییرهای زنده‌ای دربارهٔ من وادارد و آنگاه بجای فراهم آوردن وسیلهٔ انصراف خاطر یا از میان بردن تشویشی که بیار آورده‌اید، رفتاری در پیش می‌گیرید که گویی همهٔ کوشش‌هایتان را در راه تشدید آن بکار انداخته‌اید. سر سفره درست در کنار من جای می‌گیرید: حالم اندکی بهم می‌خورد و من ناگزیر می‌شوم که پیش‌ازدیگران از سر سفره برخیزم. . . و شما بجای احترام به تنهایی من همه کس را در اطرافم گرد می‌آورید. و پس از بازگشت به سالون اگر قدمی بردارم شما را در کنار خویش می‌بینم. و اگر کلمه‌ای بر زبان آورم بازهم شما جواب می‌دهید. سخنی سر بهوا بهانه‌ای به دستتان می‌دهد که گفتگویی پیش‌بیاورید که من نمی‌خواهم بشنوم و حتی ممکن است مرا بدنام سازد: خلاصه، مسیو، زبردستی سرکار در این میان هر چه باشد به آن چیزی که من بی‌می‌برم دیگران هم بی‌می‌برند و وقتی که به این ترتیب از دست رفتار تان ناگزیر می‌شوم که بی حرکت و خاموش باشم، بازهم سردری من می‌نهد. ازدست چشمانتان سر نمی‌توانم بردارم... ناگزیر چشمان خود را هر دم بسوی دیگر برمی‌گردانم و در آن لحظه‌ای که حتی آرزو دارم از چنگ نگاه‌های خویش نجات

یابم، به چنان کاری بی ربط و عجیب دست می‌زنید که نگاه جمع به سوی من دوخته می‌شود.

واز اعمال من شکوه می‌کنید! واز تعجیل من در فرار متعجب می‌شوید! آه! بیشتر از هر چیز گناه از عفو و اغماض من بدانید و از این امر متعجب شوید که در همان لحظه ورودتان نرفتم. شاید وظیفه ام بود که بروم... و خلاصه اگر دست از تعقیبهای زنده‌تان بردارید، ناگزیر خواهم بود که به این تصمیم شدید اما لازم توسل جویم. نه... نه... وظیفه‌ای را که در قبال خود دارم و تکلیف خویش را در قبال پیمانهای که بسته‌ام گرامی وار چند می‌دارم، ذره‌ای فراموش نمی‌کنم و هرگز فراموش نخواهم کرد. و خواهشمندم باورتان شود که اگر روزی از روزها چنان پیش آید که من یا جان خود یا این پیمانها را فدا سازم، بی‌شبهه در برابر این انتخاب مشنوم لحظه‌ای تردید روا نخواهم داشت. خدا حافظ... مسیو...

از ... ۱۶ سپتامبر ۱۷۰۰

## نامه ۷۹

### ویکت دو والمون به مارکیز دومرتوی

بر آن بودم که امروز به شکار روم : اما هوای نفرت باری است . یگانه کتابی که دارم یکی از آن رمانهای تازه است که حتی برای دختر مدرسه‌ای ملال می‌آورد . حداقل دو ساعت دیگر به ناشتایی مانده است : به این ترتیب ، با وجود آن مکتوب مفصل که دیروز نوشته‌ام ، باز می‌خواهم با شما حرف بزنم . اطمینان دارم که باعث ملال خاطر نشوم زیرا که از « پروان بسیار خوشگل » برایتان حرف خواهم زد . از ماجرای نامی این مرد که میان « سه یار جدایی ناپذیر » جدایی انداخت ، چگونه بی‌خبر مانده اید ؟ شرط می‌بندم که مطلب در نخستین کلمه به یادتان خواهد آمد . با اینهمه ، چون شرح واقعه را خواسته‌اید ، برایتان می‌گویم . یادتان هست که تمام شهر پاریس از این نکته متعجب بود که همبستگی و یگانگی سه زن - که هر کدام از آن سه خوشگل و هر کدام از آن سه دارای همان استعدادها و شایسته درس‌بختن همان آمال و مقاصد دوتن دیگر بود - چگونه از روز ورودشان به محافل اعیان و اشراف پایدار مانده است . در آغاز کار گمان می‌رفت که دلیل این امر حجب و حیای بی‌اندازه آنان باشد : اما بزودی جمعی کثیر در گردشان به طواف درآمد و رسم التفات و احترام در حق هر سه شان به جای آورده شد . و اشتیاق و مواظبتی که به میان آمده بود ایشان را از قدر و قیمت خودشان آگاه ساخت . و با اینهمه بر نیروی اتحادشان افزوده شد چنانکه گویی همیشه پیروزی یکی پیروزی آن دوتن دیگر بود . دست کم امید می‌رفت که به وقت عشق رقابتی

درمیانه پدید آید. هر يك از مردان خود فروش محافل اعیان و اشراف را آرزو این بود که پیش از رقبای دیگر در میان این سه زیار و نفاق اندازد. نزدیک بود که من هم در آن هنگام قدم در این عرصه مبارزه بگذارم اما جلوه ای که «کنتس دوه...» در همان روزها می فروخت، نگذاشت که بیش از دست یافتن بر لذتی که خواستارش بودم به سوی زنی دیگر روی آورم.

با وجود این در کار ناوال همان سال هر يك از این سه دلبر زیبا دست به انتخاب مرد مطلوب خود زد و این کار چنان صورت گرفت که گویی هماهنگی و سازشی در میان بوده است. این امر چنانکه گمان می رفت همه ها بیار نیاورد و گذشته از آنکه همه ها بیار نیاورد با آن لطف و ولت راز گویی به دوستی آنان شور و جذبه ای دیگر داد.

گروه خواستگاران ناکام به جمع زنانی پیوست که دلشان از حسد آتش گرفته بود. و آن ثبات و وفای فضاحت باردستخوش سرزنشها و خرده گیریهای مردم شد. به ادعای گروهی از جماعت در اجتماع «سه یار جدائی ناپذیر» (در آن زمان عنوان این سه زن چنین بود) - اصل مهم اشتراك اموال بود. حتی عشق نیز مشمول این اصل بود و به تصریح برخی دیگر سه فاسق آن سه دوست را با وجود آسودگی از رقابت مردان از رقابت زنان آسودگی نبود. حتی این سخن به میان آمد که این سه فاسق از لحاظ ادب و حیا برگزیده شده اند و عنوانی که به دست آورده اند اسمی بی مسمی بیش نیست.

این شایعه ها، راست یا دروغ، آن تأثیر را که انتظار می رفت بیار نیاورد. برعکس، آن سه جفت که جدا شدن از هم را در آن زمان به منزله نابودی خودشان می دیدند، بر آن شدند که با طوفان به مقابله برخیزند. مردم که از همه چیز خسته می شوند بزودی از بدگوئیهای بی نتیجه خسته شدند. عنان اختیار به دست روح هرجائی خودشان دادند و به چیزهای دیگر پرداختند: سپس دوباره با آن خفت عقل همه روزه شان بر سر این موضوع برگشتند و بجای بدگویی دست به ستایش زدند. و چون در این دنیا همه چیز رایج است شور و اشتیاق بر همه دست یافت و در آن هنگام که به صورت هذیانی کامل عیار در می آمد پروان بر آن شد که درباره این معجزه ها به تحقیق

پردازد و ذهن خویش و مردم را دربارهٔ باطن حال آنان روشن سازد .  
 پس به جستجوی این «نمونه های کمال» رفت. به آسانی در جمعشان پذیرفته شد و این امر را به فال نیک گرفت . خوب می دانست که راه یافتن به جمع نیکبختان اینهمه آسان نیست و در واقع بزودی دریافت که این سعادت مانند سعادت ملوک چیزی است که از دور حسرتها در دل برمی انگیزد اما از نزدیک چنگی به دل نمی زند . . . . بی برد که در میان این یاران باصطلاح جدائی ناپذیر رفته رفته کوششی در راه وصول به خوشیهای بیرون صورت می گیرد و حتی توجهی به وسایل تفریح و انصراف خاطر پیدا شده است . و از دیدن این چیزها نتیجه گرفت که مدتی است رشته های عشق یا دوستی رو به سستی نهاده یا گسسته شده است و اگر قوتی مانده باشد در رشته های غرور یا عادت است .

و باوجود این، در میان زنان که احتیاج و ضرورت بهم پیوندشان می داد آثار آن یگانگی ایام گذشته پدیدار بود اما مردان که در اعمالشان آزاد- ترند و ظایف و اموری تازه برای خودشان می یافتند و با وجود شکایت از این پیش آمد به دنبال آن امور تازه می رفتند و آن وظایف تازه را بجای می آوردند و به ندرت شبی می آمد که کسی از جمع آنان غایب نباشد .

این رفتارها که از جانب آنان سر می زد به حال مردی کوشا و ثابت قدم چون پروان مفید افتاد و او که بر حسب طبیعت در کنار زن بیکس و تنهای روز جای داشت فرصت می یافت که همان سودای دل خویش را به تناوب و به مقتضای اوضاع و احوال به سه دوست جدائی ناپذیر عرضه دارد . . . . به آسانی دریافت که انتخاب یکی از آن سه به منزلهٔ تیشه زدن بر ریشهٔ خویش خواهد بود و ننگ دروغین تقدم در پیمان شکنی، زنی را که برگزیده شود رم خواهد داد و لطمه ای که بر غرور آزردهٔ دو زن دیگر خواهد خورد ایشان را دشمن فاسق جدید خواهد ساخت و برای مبارزه باوی پرچم اخلاق و عفت به دست خواهند گرفت و خلاصه حس حسادت، بی گفتگو، رقیبی را به کار و خواهد داشت که هنوز باید از وی بیمناک بود . انتخاب یکی از سه زن همه چیز را به صورت مانع دومی آورد . اقدام به اجرای طرح سه گانه همه چیز را آسان می ساخت . هر یک از این سه زن از لحاظ نفعی که در این میان



داشت و هر يك از آن سه مرد از لحاظ آنكه اين امر را به خود مربوط نمى پنداشت به اين طرح سه گانه به نظر اغماض مى نگريست .

پروان كه آن روز ها ممكن بود تنها زنى را در اين قمار از كف دهد از شهرتى كه وى به دست آورد بسيار خوشنود شد . اين زن از نزادى گانه بود و همين صفت بيگانگى و امتناع بسيار ز بردستانه از قبول عشق شاهزاده اى بزرگ نظر دربار و شهر را متوجه وى ساخت . فاسقش كه از اين عزت و افتخار نصيبى داشت نزد معشوقه هاى تازه خويش از اين مطلب سودها برد . يگانه اشكال كار اين بود كه سه دسيسه باهم به اتمام برسد و پيشروى در اين عرصه ناگزير بر مبنائى ديرسترين دسيسه ها صورت پذيرد . و در واقع ، به روايت يكي از محارم پروان ، بزرگترين دردسرها كه پيش آمد اين بود كه يكي از آن سه زن را كه پانزده روز پيش از ديگران آماده شگفتن بود از شگفتگى باز دارد .

عاقبت آن روز بزرگ فرارسيد . پروان كه هر سه زن را به اعتراف و اداشته بود خويشتن را فرمانده عرصه عمل مى يافت و كارها را به شرحى كه ملاحظه خواهند فرمود روبراه ساخت . يكي از سه شوهر غايب بود . ديگرى سيبده دم فرداى آن روز به سفر مى رفت و سومى در شهر بود . و دعوتى صورت گرفته بود كه سه يار جدائى ناپذير براى صرف شام به خانه بيوه زن آينده بروند . اما فرمانرواى تازه اجازه نداده بود كه «نوكران ديروز» به اين مهمانى خوانده شوند . صبح همان روز نامه هاى دلبر خود را به سه حصه تقسيم كرد . حصه اى را به تصويرى كه از وى رسيده بود ... حصه دوم را به دو حرف رمز كه دلبر زيبا به ياد عشق و به دست خود رقم زده بود ... و حصه سوم را به حلقه اى از زلف وى ضميمه ساخت . هر كدام از آن سه زن اين ثلث ايشار را كامل پنداشت و درازاء آن رضا داد كه نامه اى به عنوان قطع علاقه به فاسق از چشم افتاده بفرستد .

اين خود كارى بسيار بود اما بس نبود . آنكه شوهرش در شهر بود جز روز فراغتى نداشت . قرار اين شد كه از راه تمارض براى صرف شام به خانه دوستش نرود و سراسر شامگاه را در اختيار پروان باشد : و آنكه شوهرش غايب بود شب را ارزانى داشت . و سيبده دم كه موقع عزيمت شوهر

سوم بود، از طرف زن سوم به عنوان ساعت عشق برگزیده شد . پروان که در هیچ امری اهمال روا نمی‌دارد ، پس از این کارها شتابان به خانه دلبر بیگانه رفت . ترشروئی به خانه وی برد و ترشروئی بیار آورد . و وقتی از آن‌خانه بیرون آمد که کشمکشی به راه انداخته بود و این کشمکش بیست و چهار ساعت فراغت برای وی فراهم آورده بود ... و چون مقدمه امر را بدینسان روبراه ساخت برای مدتی استراحت به خانه خود بازگشت . کارهای دیگری آنجا در انتظارش بود .

نامه هائی که به عنوان قطع علاقه فرستاده شده بود به منزله برقی بود که مطلب را بر عشاق از چشم افتاده روشن می ساخت : اما هیچک از آنان را شك و شبهه ای نبود که به پروان فروخته شده اند . و آنگاه خشم و اندوهی که از « بازیچه دست شدن » پدید آمده بود باخشی که در همه حال مذلت « فروخته شدن » بیار می آورد ، دست به دست داده بود و بی آنکه هیچک را از قصد دیگری خبری باشد هر سه عاشق به نحوی که گویی هم‌آهنگی و سازشی در میان بوده است ، بر آن شده بودند که انتقام این اهانت بگیرند و برای این کار رقیب خوشبختشان را به مبارزه بخواهند .

و بدینسان رقیب خوشبخت سه دعوت نامه در خانه خود یافت . هر سه دعوت را جوانمردانه پذیرفت : اما برای آنکه نه خوشبختی و نه آوازه این ماجری از کفش برود دوئل را به صبح فردای آن روز گذاشت و هر سه حریف را به يك ساعت و به يك مکان حواله داد . و محل دوئل یکی از دروازه های « بوادوبولونی » بود .

چون شامگاه آمد هر سه عرصه عشق را پیروزمندان پیمود . پس از آن روز ، حداقل چنین لاف زد که هر يك از معشوقه های تازه اش سه مرتبه وثیقه و سوگند عشق وی را پذیرفت . اینجا چنانکه حدس می زنید ، تاریخ مدارک و دلایلی در دست ندارد . آنچه از دست مورخ بی غرض برمی آید تذکر این مطلب به خواننده دیرباور است که چون نخوت و تخیل به هیجان آید اعجازها پدید می آید و از این گذشته پیدا بود که صبح فردای چنان شبی درخشان فکر تدارک برای آینده را باید از سر بیرون ببرد . و در هر حال مطالبی که در ذیل گفته می شود بیشتر محل اطمینان می تواند بود .

پروان درست در موقع معین به سوی میعادى که نشان داده بود روانه شد. سه رقیب خویش را که از دیدار هم اندکی به حیرت و تعجب افتاده بودند و شاید هر کدام از دیدن هم‌رهان روز بدبختی خود تا اندازه‌ای دل‌داری یافته بود، آنجا دید. به مهربانی و مردانگی نزدشان رفت و این سخنان را که موبو برای من شرح داده‌اند به زبان آورد و چنین گفت:

«بی شبهه از دیدن هم در اینجا به این نکته پی برده‌اید که هر سه به يك عنوان از من شکوه دارید ... من آماده جنگ تن به تن هستم. حق انتقام هر سه شما یکسان و برابر است و باید بحکم قرعه روشن شود چه کسی از آن میان پیش از همه آهنگ انتقام خواهد کرد. من نه دستیاری اینجا آورده‌ام و نه شاهدهی. هنگام اهانت شاهد و دستیاری نداشتم و بوقت جبران شاهد و دستیاری نمی‌خواهم» سپس در برابر خصلت قمار بازی خویش سر فرود آورد و در دنباله سخنانش چنین گفت: «می‌دانم که انسان بندرت در قمار عشق و قمار شوهری برنده می‌شود اما سرنوشتی که در انتظار من است، هر چه باشد غمی ندارم. وقتی که انسان مجال یافت که عشق زن را به کف آورد و منزلتی نزد مردان بیابد می‌توان گفت که به قدر کفایت زیسته است.»

در آن هنگام که رقبای تعجب زده‌اش آرام و خاموش به روی هم می‌نگریستند و شاید سلامت نفسشان جنگ سه کس را بایکمی روا نمی‌پنداشت پروان سخن از سر گرفت و چنین گفت: «این نکته را پنهان نمی‌دارم که شبی که به روز آورده‌ام به شدت خسته‌ام کرده است. رسم جوانمردی این است که بگذارید به ترمیم قوای خویش پردازم. دستور داده‌ام که اینجا چیزی به عنوان ناشتایی فراهم آورند. سرافرازم فرمائید. بیایید بساهم ناشتایی بخوریم و بخصوص خوش و خندان بخوریم. بر سر این گونه مسائل ناچیز می‌توان به جنگ پرداخت اما گمان می‌برم که این گونه چیزها نباید خوشی و نشاط ما را برهم زند و خلقتان را تنگ کند.»

ناشتایی پذیرفته شد. و چنانکه گفته می‌شود پروان هرگز در عمر خویش چندین ملاطفت ننمود. مهارتی نشان داد که عزت نفس هیچ يك از رقبای خویش را نشکست، این تصور را در ذهن رقبای پدید آورد که احراز همان پیروزیها بر همه آسان است. و بیشتر از هر چیز همه را به قبول این

نکته و اداشت که اگر ایشان را نیز فرصتی پیش می‌آمد محال بود آن را از کف دهند و چون همه کس باین مطالب اذعان داشت همانند همه چیز خود بخود سر و سامان یافت. از اینرو تا خاتمه ناشنایی ده بار این سخن به میان آمد که ارزش زنانی از این گونه چندان نیست که مردم شریف را بر سر آنان جنگ و ستیز باشد. و این تصور بکرنگی و یگانگی بی‌آورد و شراب باین یگانگی نیرو داد چندان که پس از دوسه دقیقه همه گله‌ها از میان رفت و از این گذشته سوگند دوستی بی قید و شرط خورده شد.

پروان با وجود اینکه بی شک از اختتام غائله باین صورت به اندازه اختتام آن بصورت دیگر مشعوف بود نمی خواست ذره‌ای از شهرت خویش در این میان از کف دهد. و از این رو مقاصد خویش را زبردستانه با اوضاع و احوال هماهنگ ساخت و به آن سه شوهر امانت دیده گفت: «شما باید بجای مخلص از معشوقه‌های بی وفایتان انتقام بگیرید. و من این فرصت را برایتان فراهم می‌آورم. در حال حاضر من هم مثل شما از اهانتی که به زودی در خانه مرا خواهد زد، دلگیرم: چه درجائی که ممکن نباشد هر یک از شما تنها از عهده یکی از آنان برآید، من چگونه خواهم توانست هر سه را پایند وفا و ثبات سازم. کشمکش شما اکنون بصورت کشمکش خود من در آمده است. بیائید امشب شام در منزل محقر من بخورید و امیدوارم که موضوع انتقامتان را مدتی بیشتر معوق نگذارم.» در این باره از پروان توضیح خواسته شد: اما وی با آن لحن تفوق و تسلط که این اوضاع و احوال مجاز می‌داشت جواب داد: «گمان می‌برم این مطلب را مدلل ساخته باشم که من مرد علم و کاروی را که به آن دست زده‌ام، نیمه کاره نمی‌گذارم. باید به من اعتماد داشت. همه رضا دادند و پس از رو بوسی بادوست تازه شان به انتظار نتایج وعده‌های وی تا غروب از هم جدا شدند.

و پروان بی آنکه وقت خویش را به هدر دهد به پاریس برگشت و بر حسب معمول به دیدار معشوقه‌های تازه خویش رفت و به گردن هر سه گذاشت که برای صرف شام در گوشه‌ای دور از اغیار شب همان روز به کلبه وی بروند. از طرف دوتن از آن میان اشکالهایی پیش پا انداخته شد اما فردای آن روزی که زن خویشتن را به دست مردی داده باشد چه بجای می‌ماند

که بتوان در بیخ داشت ؟ کار را چنان ترتیب داد که هر کدام از معشوقه ها ساعتی پس از دیگری به میعاد آید تا مجال لازم برای اجرای منظور در دست باشد. پس از این تهیه و تدارک بیرون رفت . موضوع را به سه هم پیمان خویش اطلاع داد و هر چهار تن خوش و خندان به انتظار قربانیان خودشان نشستند .

نخستین قربانی آمد . پروان تنها پیش رفت و پس از استقبالی آمیخته به شور و اشتیاق به حرمی راهش نمود که وی خویشتن را الهه آن می پنداشت سپس به بهانه ای ناچیز ناپدید شد و جای خود را هماندم به فاسق اهانت دیده داد .

خوب می دانید که خجلت و انفعال زنی که هنوز به حوادث خونگرفته است فتح و ظفر را در آن لحظه بسیار آسان می ساخت . هر ملامتی که به زبان نیامده بود بمنزله لطف و عنایتی شمرده شد و برده گریز با که دوباره به دست صاحب قدیم خود سپرده شده بود بیش از اندازه خشنود شد که به امید عفو و رحمت نخستین زنجیر خویش را دوباره به گردن گیرد . پیمان صلح در خلوتی آسوده تر بتصویب رسید و صحنه عمل که تهی مانده بود ، بتناوب از طرف بازیگران دیگر و کم و بیش بهمان ترتیب پر شد و بیشتر از هر چیز می توان گفت که همه بازیها بهمان ترتیب خاتمه یافت .

با وجود این هنوز هر کدام از زنان خویشتن را در این بازی تنهایی نداشت . تشویش و تعجبشان هنگامی فزونی گرفت که به وقت شام آن سه جفت در يك جا گرد آمدند . اما خجلت و انفعال وقتی به منتهای درجه رسید که پروان در میان جمع پدیدار شد و از راه ستمگری از آن سه پیمان شکن عذرها خواست ... و این عذرها که برده از روی اسرار آنان بر می داشت آگاهشان می ساخت که تاجه حدی بازیچه دست شده اند .

سرسفره نشستند و به زودی تشویش از میان رفت و سکون خاطر باز آمد : مردان شگفته شدند و زنان نیز سر فرود آوردند . در دل همه کینه موج می زد . اما با وجود این سخنها مهر آمیز بود : نشاط و طرب تمنی برانگیخت و تمنی لطفها و جلوه هائی دیگر به نشاط و طرب داد . این مستی و خوشی حیرت آور تا سحر دوام یافت و به هنگام جدائی زنان را این تصور

دست داد که گناهشان بخشوده شده است : امامردان که هنوز کینه ازدلشان بیرون نرفته بود از همان فردای آن روز دست به قطع رابطه‌ای زدند که هیچ راه آشتی نماند . و چون ترك معشوقه‌های سست پیمان بنظرشان بس نبود، به انتشارخبرماجری وتکمیل انتقام دست زدند. از آن روزیکی از زنان به صومعه رفته‌است و دوتن دیگر به گوشه‌ای از املاکشان پناه برده‌اند و آنجا افسرده می شوند واز میان می روند .

این بود سرگذشت پروان ... و اکنون فزودن و نافزودن بر شهرت این مرد و بستن خود به گردونه ظفر وی بسته به‌رأی مبارك است . نامه تان براستی مرا نگران ساخت . و من درقبال نامه گذشته ام ناشکیبا یانه منتظر جوابی خردمندانه تر وروشنتر هستم .

خداحافظ ، دوست زیبایم، ازخیال شوخ باعجیب وغریب که به سهولتی بیش ازاندازه فریبتان می‌دهد پرهیزید . در نظرتان باشد که در عرصه‌ای که جولانگه شما است فراست و کیاست بس نیست وعملی دور ازاحتیاط به صورت دردی بیدرمان درمی آید . خلاصه روا بدانید که دوستی دوراندیش گاه بگاه در عیش وعشرت وخوشیها راهنمایتان باشد .

خدا حافظ ، با وجود این همانند زنی فرزانه دوستتان می دارم .

از ... ۱۸ سپتامبر ۱۷۰۰

## نامه ۸۰

### شوالیه دانسنی به سسیل ولانژ

سسیل ، سسیل نازنینم ، روز دیدار کی فرا خواهد رسید ؟ چه کسی یادم خواهد داد که در فراق جانان زندگی کنم ؟ دل و جرأت برای تحمل فراق از کجا خواهم آورد ؟ هرگز ، نه ، هرگز نخواهم توانست در برابر این فراق محتوم تاب آورم . هر روز که می آید روزگار سیاهم تر می شود و این روزگار را پایانی نمی بینم ؛ والمون که وعده یارها و دلدارها داده بود ، توجهی به حالم ندارد و شاید از یادم بیرد... شب و روز در کنار محبوبه خویش است . دیگر نمی داند که انسان در فراق محبوبه خود چه اندازه رنج می برد . وقتی که واپسین نامه تان را بعنوان من فرستاد ، چیزی ننوشت . و با اینهمه کسی است که باید مرا از روز دیدار و وسیله آن آگاه سازد . مگر خبری نیست که بامن بگوید ؟ شما هم چیزی بامن نمی گوئید . نکند که سسیل مرا دیگر آرزوی چنین کاری نباشد ؟ آه ! سسیل ، سسیل ، بسیار بد بختم !.. اکنون بیشتر از هر زمان دیگر دوستان می دارم : اما این عشق که لطف زندگی من است ، شکنجه زندگی من شده است .

نه من دیگر چنین نمی توانم زیست . گزیری از دیدارتان ندارم حتی اگر لحظه ای بیش نباشد باید به زیارتتان نایل آیم . وقتی که سر از بستر بر می دارم با خود می گویم : « نخواهم دید » و وقتی که به رختخواب می روم چنین می گویم « ندیدمش »... در این روزهای دراز لحظه ای مجال سعادت نیست . همه چیز حرمان ، همه چیز آه و افسوس ، همه چیز نومیدی است ...

و همه این دردها از ناحیه‌ای می‌آید که منبع همه خوشیهای خود می‌بنداشتم! این درد های جانکاه را با آن اضطرابی که از جانب رنجها و دردهای شما دارم بنظر آورید تا تصویری از وضع من به دستتان آید... هر دم بیادتان هستم و هر دم که بیادتان می‌آورم، آشفته و پریشان می‌شوم. هر گاه که غمزه و بدبختتان ببینم، درد همه غمهایتان دلم را فرا می‌گیرد. و اگر بی غم و آسوده‌تان ببینم، غمهایم دو برابر می‌شود. همه جا بدبختی می‌بینم.

آه! روزگاری که دلدار نازنینم در همان مکانها که من بودم منزل داشت، چه روزگار دیگری بود! آن روزها همه چیز نشوه و خوشی بود. اطمینانی که به دیدارتان داشتم حتی دقایق هجران را زیبایمی ساخت. زمانی که می‌بایست دور از شما بسر آید، به مرور دقایق مرا به آن وجود عزیز نزدیک می‌ساخت. هر کاری که در آن مدت صورت می‌دادم، هر گز با شما بیگانه نبود. هر گاه تکالیفی بجای می‌آوردم برای بندگی در گاه شایسته‌تر می‌شدم. هر گاه به تکمیل قریحه و استعدادی می‌پرداختم، امید می‌بردم که بیشتر از پیش مقبول نظرتان باشم. حتی در آن زمان که سر گرمیهای اجتماع از شما دورم می‌ساخت، ذره‌ای از آن وجود عزیز جدا نمی‌شدم. هر گاه به تاثیر می‌رفتم، در راه کشف هر چیزی که ممکن بود پسند خاطرتان باشد، کوشش بکار می‌بردم. اگر در کنسرتی حضور می‌یافتم بیاد استعداد های آن دلدار نازنین و آن مشغله های بسیار دلنوازتان می‌افتادم. چه در محافل و مجالس و چه در گردشگاهها به کمترین مشابهتی که در میان بود پی می‌بردم، با همه چیز برابرتان می‌نهادم. و همه جا برتری با شما بود. هر لحظه‌ای از روز به عشقم رنگی تازه می‌داد و هر شب آن را به زیر پاهایتان می‌ریختم. اکنون، چه در کف مانده است؟ تأسفهای دردناک، حرمانهای جاودانی و امیدوی ضعیف که سکوت و المون تقلیلش می‌دهد و سکوت شما بصورت اضطرابش در می‌آورد. در میانمان بیش از ده فرسنگ فاصله نیست و این مسافت که عبور از آن این همه آسان است تنها برای من بصورت مانعی غلبه ناپذیر در آمده است! و وقتی که برای غلبه بر این مانع از دوست و معشوقه‌ام مدد می‌خواهم، هر دو را خون سرد و آسوده می‌بینم! و یاری و دادرسی بجای خود... حتی جوابی نمی‌شنوم.



پس آن دوستی پر حرارت و المون چه شد؟ بیشتر از همه عواطفی که آن همه مهر آمیز بود در تهیه اسباب و وسایل دیدار روزانه آن همه زبردستان می ساخت چه شد؟ بیاد دارم که گاه بگاه - بی آنکه از این تمنای خویش دست برداشته باشم - خود را مجبور می یافتم که لذت دیدار را هدای ملاحظه ها و وظیفه هائی کنم ... چه چیزها که در آن زمان نمی شنفتم؟ با چه بهانه ها که به رد دلایل من دست نمی زدید! جان سسیل، بیادتان باشد که پیوسته دلایل من در مقابل علاقه و تمناهایتان سر فرود می آورد. من این چیزها را فضلی برای خود نمی دانم! حتی لیاقت اینار نداشتم. آرزویتان هر چه بود، در حسرت بر آوردنش می سوختم. اما خلاصه من هم تقاضائی دارم. و این تقاضا چه چیز است! تقاضای این است که لحظه ای رویتان ببینم. بار دیگر سوگند عشق جاودانی یاد کنم و این سوگند از زبانتان بشنوم. مگر عشق جاودانی که مایه سعادت من است دیگر موجب سعادت شما نیست! من این اندیشه یأس را از خود می رانم و گرنه دردهای مرا به منتهای درجه شدت خواهد داد. باور دارم، یقین دارم که دوستم می دارید و تا قیامت دوستم خواهید داشت: هرگز نمی خواهم در این باره شبهه ای به دل راه دهم اما حالم دهشت بار است و دیگر نمی توانم بیشتر از این متحمل آن باشم.

خدا حافظ، سسیل.

پاریس ۱۸ سپتامبر ۱۷۰۰

## نامه ۸۱

### مارکیز دو مرتوی به ویکنت دوو المون

آن ترسها که در نامه‌تان خوانده می‌شود چه ترحمها که در دل من  
بیار می‌آورد! و چه اندازه تفوق مرا بر شما نشان میدهد! و شما می‌خواهید معلم  
وراهنمای من شوید؟ آه! و المون بیچاره‌ام، هنوز میان من و شما فرسنگها  
راه است! نه، همه خودپسندی جنس مرد برای پر کردن فاصله‌ای که میان  
من و شما هست بس نخواهد بود. شما برای آن مقاصد مرا امری محال می  
خوانید که از عهده اجرای آن بر نمی‌آئید! ای بنده مغرور و ضعیف خدا...  
از شما نیکو آن می‌نماید که وسایل مرا بحساب آورید و تدبیرهای مرا در  
نظر بگیرید! براستی، ویکنت، من نمی‌توانم این نکته را پنهان دارم که از  
خواندن نصایحتان دوداز کلمه‌ام برخاست.

سرکار در مقابل پرزیدانت خودتان بی‌دست و پائی تصور ناپذیری نشان  
داده‌اید و برای کتمان این مطلب، لحظه‌ای تولید تشویش در دل این زن کمرو  
و دل‌داده‌را در نظر من پیروزی جلوه می‌دهید... بسیار خوب، در این باره  
حرفی ندارم... این زن نظری، تنها نظری بسویتان انداخته‌است. برای این حرف  
لبخند می‌زنم و معذورتان می‌دارم... ناخواه به بیمایگی رفتارتان پی برده‌اید  
و به امید آن که این مطلب را از نظر من پنهان دارید به تجلیل کوشش  
گرانمایه‌تان برای نزدیک ساختن دو بیچه مبادرت جسته‌اید... دو بیچه‌ای که هر  
دو در آرزوی دیدار می‌سوزند و باید گفته شود که این آتش را من خود بر  
جان‌شان زده‌ام... این خود ستائیهاتان را هم قبول دارم. خلاصه به‌اتکاء این

هنر نمائیهها بالحنی خود بسندانه می گوئید که نیکوتر آن است که «انسان بجای گفتگو از مقاصدش وقت خود را در راه اجرای آن بکار ببرد». این نخوت ضرری بحال من ندارد و من آنرا ندیده می گیرم اما تصوریست که من با احتیاط سرکار احتیاج دارم، اگر نظرتان رامحترم ندانم گمراه خواهم شد و باید لذت وهوسی رافدای عقایدتان سازم، مطلبی است که بعزم فرو نمی رود: براستی والمون ادعای این چیزها تفاخر بیجا به اعتمادی است که میل دارم به آنجناب داشته باشم!

مگر شما چه کرده اید که من هزار مرتبه بالاتر از آن صورت نداده ام؟ زنان بسیاری را فریفته اید و حتی پریشان روزگار کرده اید: اما در این راه با چه اشکالها روبرو آمده اید؟ بچه مواعی بر خورده اید؟ کو آن چیزی که حقیقه فضل و امتیازی برایتان شمرده شود؟ صورتی زیبا که پاك نتیجه تصادف است، لطف و ملاحظتی در کردار و رفتار که کم و بیش زندگی در محافل اعیان و اشراف پیوسته بانسان ارزانی میدارد.. طبعی که براستی نکته سنج است اما این طبع ظریف چیزی است که سخنی مهممل بوقت ضرورت جای آن می تواند بگیرد. وقاحتی که بسیار شایسته ستایش است اما شاید تنها زاده سهولت نخستین پیروزیها بتان باشد. و اگر در اشتباه نباشم این است همه وسایلی که آنجناب در دست دارد: چه در قبالی اشتهاری که بدست آورده اید گمان نمی برم این توقع بمیان آید که من فن اقتضاح بیارآوردن یا استفاده از اقتضاح بیارآمده را امری بزرگ پندارم.

و اما درباره احتیاط یا کیاست باید بگویم که من درباره خویشتن چیزی بزبان نمی آورم: اما کدام زنی است که سرمایه اش در این زمینه بیشتر از سرکار نباشد؟ اه! پرزیدانت بزرگوار مثل بچه ای راهتان می برد!

ویکننت این نکته باورتان شود... وقتی که بتوان به فقدان اوصافی رضاداد و از سر آن در گذشت، به ندرت میتوان به کسب آن توفیق یافت. مبارزی چون آنجناب در مبارزه ای که بیم خطری در آن نمی رود، باید بی تدبیر و احتیاط به کار پردازد... در نظر شما جنس مرد شکست بمنزله این است که فتح و ظفیری کم باشد. در این نبرد که میان نیروی دو حریف این همه تفاوت هست شکست نخوردن برای ما سعادت است و حال آنکه پیروز نشدن برایتان

بدبختی است. هر گاه هنر و استعداد جنس مرد را با اندازه خودمان بدانم باز باید بگوئیم که ما را بر طایفه شما مردان تفوق بسیار است برای آنکه ما ناگزیریم که پیوسته هنر و استعدادمان را بکار بریم!

بسیار خوب، گیرم که زبردستی شما همپایه مهارتی باشد که ما در راه مدافعه یا تسلیم بکار می بریم. دست کم باید اعتراف داشت که پس از فتح و ظفر هوده ای برایتان ندارد. و چون همه حواستان سرگرم هوسی تازه است بی پروا و بی ملاحظه بدنبال آن میروید: و طول مدت بنظرتان مهم نیست. این علائق که باصطلاح عجیب و غریب عالم عشق از دوسو داده و پذیرفته می شود تنها به اراده شما گسته می شود. و اگر روح هرزه گردتان کنتان این راز را برافشای آن ترجیح دهد و اعراضی خفت بار از ما را بس پندارد و بت روزپیش از واقعه را قربانی فردای آن روز نسازد، ما باز خوشبختیم.

اما اگر زنی پیش از مرد به سنگینی زنجیر خویش پی ببرد و در صدد فرار از زیر این زنجیر دو آید یا جرات بدست آورد که آن را از گردن بر دارد گرفتار چه مخاطره ای که نخواهد شد. برای از خود راندن مردی که در اعماق دل بشدت از وی تنفر دارد ترسان و لرزان پای پیش می گذارد و اگر اصرار و سماجتی در ماندن از وی دیده شود، زن سیه روز باید آن چیزی را که به عشق می داد بدست ترس و بیم دهد.

دریچه دلش بسته است و آغوشش گشوده.

وحزم و احتیاط این زن باید همان علائق را که ممکن بود بدست شما گسته شود زبردستانه برهم زند ... در دست دشمن گرفتار افتاده و اگر دشمن را مروتی نباشد، کارش از کار گذشته است: و چگونه می توان از دشمن مروت چشم داشت: در جائی که گاه بگاه بداشتن چنین چیزی ستوده می شود و با اینهمه اگر مروتی در میان نباشد هرگز کسی بلامتش سر نمی خیزد، چگونه می توان چنین امیدی از وی داشت.

بی شبهه این حقایق را که از فرط وضوح به صورت قضایای پیش با افتاده

در آمده است، انکار نخواهید فرمود. و با اینهمه اگر بنظرتان آمده باشد که من بر حوادث و افکار مردم تسلط دارم، این مردان وحشت بار را بازیچه هوسها یا تفنهای خود می سازم و برای آنکه لطمه ای نخورم به سلب اراده و اختیار گروهی و به سلب قدرت گروهی دیگر دست می زنم... و اگر بنظرتان آمده باشد که

این فرمانروایان از تخت افتاده را که برده ام شده اند<sup>۱</sup>

یکی پس از دیگری و برحسب امیال دگرگونی پذیرم به دنبال خود می برم یا از خود می رانم... و با اینهمه اگر بنظرتان آمده باشد که درمیان این انقلابهای بسیار، نام و اعتبارم لطمه ای نخورده است مگر نباید از این چیزها نتیجه بگیرید که من که برای خونخواهی جنس زن و تسلط بر جنس مرد به دنیا آمده ام توانسته ام برای خود و مسایلی فراهم آورم که پیش از من ناشناخته بود.

آه! این اندرزا و ترسهایتان را برای زنانی نگهدارید که دستخوش هذیان هستند و خودشان را اهل احساس می خوانند و انسان از دیدن تخیل پرشورشان چنین می پندارد که طبیعت حواسشان را در سرشان جاداده است و چون هرگز به تفکر و تعقل نپرداخته اند عشق و فاسق را پیوسته بجای هم می گیرند و در میان اوهام دیوانه وارشان آن فاسقی را یگانه محرم رازها می دانند که باوی در جستجوی عیش و عشرت بوده اند. و چون خرافه پرستی روحشان را فرا گرفته است احترام و ایمانشان درقبال راهب چندان است که جز خدا کسی را نشاید. از این گذشته از حال زنانی بیمناک باید بود که نخوتشان از احتیاطشان بیشتر است و به وقت ضرورت تن به جدائی در نمی توانند داد.

۱ - معلوم نیست این مصراع مانند مصراع « دریچه داشسته است و آغوش گشوده » که پیش از آن آورده شد به نقل از کتبی گمنام آمده است یا آنکه بخشی از نثر مادام دومرتوی است. و چیزی که می تواند باعث این تصور باشد اینگونه اغلاط پیشمار است که در همه نامه های این « مکاتبه » دیده می شود. تنها نامه های شوالیه دانسی از این نقیصه برکنار است و چون شوالیه گاه بگاہ به شعر می پرداخت شاید گوش که ورزیده تر بوده به سولتی بیشتر از این غطا برکنارش می داشته است.

و بیشتر از همه از حال زنانی باید هراسان بود که درعین بیکاری مغزشان از کار نمی افتد و شما نرم دل نامشان می دهید و عشق به آن سهولت و با آنهمه قوت بر وجودشان دست می یابد... حتی وقتی که از آن لذتی نمی برند چنین احتیاج می بینند که بازهم بدان پردازند ... بی قید و شرط خودشان را به دست جوش افکارشان می دهند و آن نامه ها را که اینهمه شیرین است اما نوشتن آن اینهمه خطر دارد به رشته تحریر درمی آورند . و این سند ضعیف را بی پروا به دست مسبب آن می دهند . و چون بوئی از احتیاط نبرده اند این نکته را نمی دانند که فاسق امروز دشمن آینده است .

اما میان من و این زنان بی ملاحظه چه وجه تشابهی هست ؟ کی مرا دیده اید که از اصول و قوانینی که بر خویشان فرض دانسته ام روی برتابم و اصول خویش زیر پا گذارم ؟ گفتم اصول خود ... و این موضوع را بقصد گفتم : زیرا که مثل اصول زنان دیگر هر چه پیش آید خوش آید بمیان نیامده و بی تجربه و امتحان پذیرفته نشده است و من به حکم عادت پیرو آن نشده ام . آئینی که من دارم نتیجه تفکری عمیق است . خالق این اصول منم و می توانم بگویم که من مخلوق خویشم .

وقتی که هنوز دختری بودم و به مقتضای حال خود از سکوت و بطالت گزیری نداشتم پای در اجتماع اعیان و اشراف گذاشتم و در بر تو این وضع توانستم به مشاهده و تفکر بپردازم . در آن هنگام که گیج یا سر به هوا شمرده می شدم به سخنانی که از روی اشتیاق به گوشم خوانده می شد در حقیقت چندان گوش نمی دادم و مطالبی را که سخت از من پنهان داشته می شد ، به دقت از لبها می ربودم ... این کنجکاو سودمند ، گذشته از آنکه مرا بیدار ساخت ، یاد داد که باید عواطف خویش را پنهان دارم . و چون ای بسا ناگزیر بودم که منظور خویش از چشم جمعی که در میانم گرفته بود ، پنهان سازم ، کوشش بکار بردم که چشمان خویش را به دلخواه خود راه برم ... از همان زمان توانستم به اراده خود آن نگاه سر به هوا را که چه بسا از طرف آن جناب ستوده شده است ، به دست آورم . و چون این پیروزی نخستین دل و جرأتی بیار آورده بود بر آن شدم که هر کنه های گوناگون صورتهم را بهمان ترتیب سر و سامان دهم . هر گاه غصه ای بردلم راه می یافت برای آنکه حالت سکون و حتی

حالت مسرت به خود دهم به مراقبت می پرداختم . حتی چندان اهتمام نمودم که به اراده خویش درد و غمی برای خویش بیار آورم تا در آن زمان به جستجوی حالت لذت بروم . با همان دقت و مواظبت و با زحمتی بیشتر قوای خود را به کار انداختم تا از بروز آثار و علامت‌مسرتی ناگهانی جلوگیری کنم . و از این راه سلطه‌ای بر قیافه خویش یافتم که گاه بگناه سرکار را آنهمه متعجب ساخته است . هنوز بسیار جوان بودم و می توانم بگویم که شوری در دل کسی بر نمی انگیزم : اما بجز فکرم چیزی در تعلق من نبود و از اینکه از دستم روده شود یا برخلاف میل و اراده ام کسی غفله بر آن دست یابد ، برمی آشفتم . وقتی که خویشتن را به این حربه های نخستین آراستم ، راه استفاده از آن را آزمودم : درست است که کسی بر اسرار درونم دست نمی یافت اما من به چیزی اینهمه اندک خرسند نبودم... خویشتن را به صورت و اشکال گوناگون در می آوردم و چون از جانب حرکتهای خود آسوده بودم ، به مراقبت از گفتارهای خویش می پرداختم . و هر دو را به مقتضای اوضاع و احوال یا حتی بر حسب تفننهای خویش سر و سامان دادم : از آن زمان تنها خودم از طرز تفکرم خیرداشتم . و دیگر جز آنچه نشان دادنش برای من فایده‌ای داشت ، چیزی نشان ندادم .

این کوششها که درباره نفس خویش بکار برده بودم ، نظر دقت مرا به حالت صورتها و خصیصه قیافه‌ها متوجه ساخت . و آن نظر نافذ را به دست آوردم که به اسرار سینه ها راهم می نمود . با وجود این تجربه آگاهیم ساخت که نباید سر تا پا به آن اطمینان داشت اما رویهمرفته این نظر نافذ مرا به ندرت گول زده است .

هنوز پانزده سال نداشتم اما دارای آن استعدادهایی بودم که اکثر رجال سیاست مانام و شهرتشان را در سایه آن به دست آورده‌اند و با اینهمه هنوز خویشتن را در مقدمه علمی می دیدم که خواستار کسب و تحصیلش بودم . حاجت به گفتن نیست که من مثل همه دختران جوان کوشش داشتم که به راز عشق و خوشیهای آن پی برم : اما چون هرگز در صومعه بسر نبرده بودم ، دوستی مهربان نداشتم و چشم مادری بیدار مراقب من بود ، تصور مبهمی بیش نداشتم و نمی توانستم به تمرکز این افکار آلوده به ابهام در ذهن

خویش توفیق یابم . طبیعت نیز که از آن زمان مرا بسیارخشنود ساخت هنوز اماره و علامتی به دستم نمی داد ... گوئی در میان سکوت سرگرم تکمیل کار خویش بود . تنها سرم جوشش و غلیانی داشت . آرزوی تمتع و تلذذ نداشتم ، می خواستم بدانم . و آرزوی دانستن و آموختن طرق کار را نشانم داد .

خوب دریافتم که یگانه مردی که بتوانم ، دور از بدنامی ، در این باره با وی حرف زدم اعتراف شنوم است . هماندم عزم خویش جزم کردم . بر خجلت ناچیز خود غلبه یافتم ، از گناهی که از من سرزده بود ، لاف زدم و این تهمت بر خود بستم که «همه آن چیزها که از زنان سرمی زند» از من سرزده است . این بیان حال من بود اما وقتی که این چیزها را به زبان می آوردم درحقیقت نمی دانستم که می خواهم چه مطلبی شرح دهم . امیدم نه پاك نقش بر آب گشت و نه پاك بر آورده شد . از بیم آنکه مبدا دروغم از پرده بیرون افتد ، نمی توانستم برای روشن شدن خود در مقام استفسار چیزی بر آیم : اماراهب مهربان گناه را چنان بزرگ نشانم داد که از گفته های وی نتیجه گرفتم که عیش و لذت چیزی بی اندازه شیرین است . و آرزوی دانستن طعم گناه جانشین آرزوی شناختن آن شد .

نمی دانم این آرزو مرا به کجاها می توانست ببرد . و چون در آن ایام تجربه ای نداشتم شاید فرصتی مرا اگر همراه می ساخت : خوشبختانه مادرم چند روزی پس از آن تاریخ خبر از ازدواج نزدیک من داد . هماندم یقینی که بدانستن همه چیز یافته بودم کنجکاوی مرا افسرد و دوشیزه به آغوش مسیو دومرتوی رفتم .

با خاطری آسوده در انتظار لحظه ای بودم که می بایست مرا تعلیم دهد . و برای آنکه بتوانم تشویش و وحشتی به خود بندم احتیاج به تفکر یافتم . آن شب نخستین که بر حسب معمول اینهمه جگر خراش یا اینهمه شیرین ولذت بارشمرده می شود در نظر من فرصت تجربه ای بیش نبود : درد ولذت خلاصه همه چیز آن شب را به درستی در نظر گرفتم . و این احساسهای گوناگون را مطالبی یافتم که باید بیاد داشت و در آن باره به تعمق پرداخت . بزودی از این نوع مطالعه و تحقیق خوشم آمد : اما من پابند اصول



خویش بودم و شاید به حکم غریزه درمی یافتم که اسرار سینه‌ام را بیشتر از هر کس دیگر باید از شوهرم پنهان دارم. به این سبب تنها برای آنکه روحم حساس بود بر آن شدم که خود را در نظروى سرد و تأثیر ناپذیر نشان‌دهم. این برودت ظاهر پس از آن تاریخ اساس خلل ناپذیر اعتماد چشم بسته‌ی شد. . . . به تفکری دیگر پرداختم و آن حالت سر بهوائی را که از دختری به سال من روا بود، برخود بستم. و او بیشتر از هر زمان دیگر در آن دقایق مرا بچه می‌شمرد که با جسارتی بیشتر بازیچه خود می‌ساختمش.

با اینهمه، باید اعتراف کنم که از ابتدای امر خویشتن را به گرداب اجتماع اعیان و اشراف سپردم و پاک به تفریحهای بیمعنی آن تن در دادم. اما پس از چند ماه وقتی که مسیو دومرتوی مرا به ده غم انگیز خود برد ترس از ملال ذوق مطالعه را دوباره در من برانگیخت. خویشتن را در جمع اشخاصی می‌یافتم که تفاوت میان من و آنان، مرا از هر سوء ظن و شبهه‌ای مصون می‌داشت. از اینرو فرصت غنیمت شمردم و در میدان فریاد تجربه‌تجربه پرداختم. و بخصوص آنجا دانستم که عشق با آنکه به عنوان منشاء خوشبهای ما ستوده می‌شود، حداکثر بهانه‌ای بیش نیست.

بیماری مسیو دومرتوی رشتۀ این مشغله‌های بسیار شیرین و دلنواز بگسست. و چون برای استمداد به شهر می‌رفت، ناگزیر با وی همراه شدم و چنانکه می‌دانید اندک مدتی پس از آن تاریخ در گذشت و اگرچه پس از همه حسابها شکایتی از وی نداشتم به بهای آزادی و فراغتی که بی‌شوهری فراهم آورد سخت پی‌بردم و با خویشتن عهد بستم که از آن بهره‌برگیرم. رأی مادرم این بود که من به صومعه روی آورم یا به نزد وی برگردم. از قبول هر دو نظر امتناع جستم. . . . و یگانه اینبارم در راه حیا و ادب این شد که بهمان ده بازگشتم تا باز هم در آن ناحیه به مشاهده و ملاحظه چیزهایی که مانده بود بپردازم.

و این مشاهده و ملاحظه را به یاری کتاب نیرو دادم: اما همه آن چیزها را که خواندم از کتبی که به تصورتان می‌آید، نباید پنداشت. برای بررسی رسوم و اخلاق خودمان به سوی «رمان» و برای مطالعه در عقاید و افکارمان به سوی فلاسفه روی آوردم. و حتی برای پی‌بردن به چیزهایی که از ما

خواسته‌اند در کتب سختگیرترین علمای اخلاق بجهتجو رقتم . و از این راه دانستم که به چه کارهایی می‌توان دست زد ، چه اندیشه‌هایی باید درس داشت و خویشتن را بچه شکلی باید نشان داد . همینکه در این سه موضوع به تأمل پرداختم تنها در اجرای موضوع سوم به اشکالهایی برخورددم . امیدبردم که بر این اشکالها غلبه یابم و درباره‌ی طرق و وسایل غلبه بر این اشکالها در بهر تأمل و مراقبت فرورفتم .

رفته رفته از خوشیهای روستایی خود که برای ذهن پر جوش و خروش من چندان تنوعی نداشت خسته می‌شدم . درد دل خویش احتیاجی به ناز و دلبری می‌یافتم که مرا با عشق آشتی داد و مقصود آن بود که عشق در دلها بیار آورم و عشق بر خود بندم نه برای آنکه خود به راستی دل به آن‌دهم . درباره‌ی آنکه این احساس بر خود نمی‌توان بست چیزها شنیده و خوانده بودم . اما این سخنها بیهوده بود . خوب می‌دیدم که برای حصول منظور بس خواهد بود که استعداد هنر پیشه‌ای به روح نویسنده‌ای افزوده شود . در هر دو زمینه دست به کار زدم و شاید توفیقی به دست آوردم: اما بجای آنکه در جستجوی هلهله‌ها و کف زدنهای بیهوده‌ی تئاتر باشم بر آن شدم که چیزی را که از طرف بسیاری از مردم فدای نخوت می‌شود در راه سعادت خویش بکار برم . سالی در این مشغله‌های گوناگون بسر آمد . تا آن زمان بسبب سوگواری درده مانده بودم . اما چون پس از يك سال می‌توانستم دوباره در محافل و مجالس پدیدار شوم با آن طرحهای بزرگ خویش به شهر باز گشتم . نخستین مانعی که در شهر پیش آمد ، چیزی بود که در انتظارش نبودم . آن تنهایی دراز و آن گوشه نشینی آمیخته به ریاضت فروغی از زهد و عفت به من داده بود که خود فروشترین مردان نیکو روی محافل را وحشت زده می‌ساخت ... از من کناره می‌گرفتند و مرا به دست جماعتی می‌دادند که صحبتشان ملالت می‌آورد و مراد همه شان ازدواج با من بود . رد تقاضای این اشخاص اشکال نداشت اما امتناع من در قبال تنی چند از آن میان خانواده‌ام را خوش نمی‌آمد و روزگار من که خوشیهای دلفریبی از آن چشم داشتم در میان این جنجالهای درونی به هدر می‌رفت .

پس ناگزیر شدم که برای بازخواندن گروهی و راندن گروهی دیگر

به کارهایی بی ربط دست زدم. واهتمامی را که می خواستم در راه حفظ نام و اعتبار خود مصروف دارم برای زیان زدن به آن بکار برم و چنانکه می توان پنداشت به سهولت توفیق یافتم. اما هیچ گونه سودایی در سر نداشتم جز آنچه لازم می دانستم کاری صورت ندادم. و از روی احتیاط در موضوع سر بهوائی اندازه نگه داشتم.

همینکه به هدف دلخواه خویش رسیدم از راهی که می پیوادم باز گشتم. بهبود اخلاقم را به پاره‌ای از آن زنان اسناد دادم که چون دعوی لطف و ملاحه و دلستانی از دستشان بر نمی آید سودای لیاقت و فضیلت در سر می بزند. این بسازی بیشتر از آنچه امید می بردم سود آورد. این گیس سفیدان نمک شناس مدیحه سرای من شدند و غیرت چشم بسته شان در موضوع آن چیزی که «کار» خودشان می خواندند بعدی رسید که به کمترین گفتگویی در باره من همه زنان جا نماز آبکش فریاد بر می آوردند که این افتراء و اهانت است. و باز به همین وسیله زنان خودفروش محافل را هوادار خویش ساختم و این عده از زنان با اعتقاد آنکه من از پای نهادن به جولانگه ایشان دست شسته‌ام، هر بار که لزوم داشت برای اثبات اینکه کارشان بدگفتن از همه کس نیست نام مرا به هزار مدح و ثنا به زبان آوردند.

در این گیرودار، رفتاری که پیش از آن داشتم خیل عشاق را باز آورده بود ... و برای آنکه وضع خویش را میان اینان و آن یاران و آشنایان سست پیمان خود سر و سامان دهم خویشتن را موجودی حساس اما مشکل پسند نشان دادم که در برابر عشق به هزار حربه آراسته بود.

و آنگاه رفته رفته در محافل اعیان و اشراف به هنر نمایشهایی که آموخته بودم، مبادرت جست. نخستین اهتمام این شد که عنوان «شکست ناپذیر» به دست آوردم ... برای آنکه توفیق حاصل آید بصورت ظاهر تنها مراسم احترام و ارادت آن دسته از مردان را پذیرفتم که ذره‌ای خوشم نمی آمد. از وجود این اشخاص بسیار سود می بردم و در سایه شان عنوان «مقاومت» برای خویش فراهم می آوردم و حال آنکه بی ترس و بیم خود را به دست فاسق محبوب می سپردم. اما حجب و حیای دروغینم هرگز نگذاشت که وی به اتفاق من قدم در محافل و مجامع گذارد و بدینگونه انظار اجتماع

پیوسته به سوی فاسق بدبخت دوخته شد .

خاطر مبارك مسبوق است که سرعت عزم من تاچه حد است . برای اینکه دیده‌ام که آنچه اسرار زنان را پیوسته آشکار می‌سازد اهتماهای پیش از موضوع است . هرچه بتوان کرد حالی که پیش یا پس از پیروزی بیان می‌آید هرگز یکسان نیست . این اختلاف ذره‌ای از چشم‌ناظر دقیق دور نمی‌ماند و من ضرر اشتباه در انتخاب را کمتر از این دیدم که بگذارم کسی بر اسرار درونم دست یابد... و باین ترتیب شکمی که نزدیک به حقیقت باشد بسیار نمی‌آوردم چه دربارهٔ انسان تنها بر اساس همین چیزها است که می‌توان رأی داد .

این تدابیر و ملاحظهٔ اینکه هرگز به فاسق خویش نامه ننویسم و هرگز سندی از شکست خود به دست ندهم شاید بنظر بیش از حد آید . و حال آنکه هرگز بنظر من بس نیامد . در اعماق دل خود فرو رفتم و از این راه دربارهٔ دل‌های دیگران به تأمل پرداختم . دیدم در دل هر کس رازی نهفته است که پنهان ماندنش از لحاظ وی امری بسیار مهم است : و این حقیقتی است که عهد عتیق نیکوتر از ما شناخته است . و سرگذشت شمشون می‌تواند مظهر هشیارانهٔ آن باشد . و من ، دلیلهٔ عهد جدید ، پیوسته مانند وی نیروی خویش را در راه کشف این راز مهم بکار بردم . هان ! چه بسا از شمشون‌های عصر جدید که مویشان زیر تیغ من نرفته است ! و من دیگر از ایشان بیسی ندارم . این عده یگانه عده‌ای است که گاه بگاه تخفیف و تحقیرشان را امری جایز می‌دانم اما در قبال دیگران ملایمتی بیشتر نمودم... برای آنکه در نظرشان هرزه‌گرد شمرده نشوم ، وسیلهٔ خیانتی برایشان فراهم آوردم ، نقاب دوستی و اعتماد به چهره زدم ، روشهایی جوانمردانه پیش گرفتم ، مداهنه گفتم و کاری کردم که هر کسی خود را یگانه فاسق من پندارد . و از این راه بود که دهانشان را دوختم و خلاصه وقتی که این تدابیر در میان نبود روزهای قطع رابطه را از نظر دور نداشتیم و پیشاپیش اطمینانی را که در حق این مردان خطرناک مبذول داشته بودم زیر بسار تمسخر یا افتراء خاموش ساختم .

این چیزها که می‌گویم اصلی است که دمبدم بکار می‌بندم و شما که

شاهد موضوع هستید درباره حزم و احتیاط من شك و شبهه‌ای به دل راه می‌دهید! عجب! زمانی را بیاد آورید که برای نخستین باردم از عشق می‌زدید: اظهار عشق و ارادت هیچ مردی هرگز غرور مرا چندان نخواست. من پیش از آنکه رویتان را ببینم در آرزویتان بودم. نام و آوازه تان مرا فریفته بود و چنین می‌پنداشتم که جایتان در جدول شهرت و افتخار من تهی است. در آرزوی مبارزه تن بتن با شما می‌سوختم. این هوس یگانه هوسی است که در سراسر عمرم لحظه‌ای بر من استیلاء یافت. . . . با اینهمه اگر در آن زمان قصدتان نابودی من می‌بود چه وسایلی برایتان فراهم می‌آمد؟ مشت‌های بیهوده که هیچ اثری بجای نمی‌گذارد و با آن نام و آوازه تان کسی باور نمی‌تواند داشت. . . . رشته‌ای مطالب دور از حقیقت که شرح دقیق آن رنگ رمانی به خود می‌گیرد که انسجام ندارد.

در حقیقت، من از آن روزه‌ه‌ اسرار خویش را با شما در میان نهاده‌ام: اما خودتان می‌دانید چه مصالحی مارا بهم پیوندمی‌دهد. و از میان مادوتن که را باید بی احتیاط نام داد!

و چون اکنون حساب پس می‌دهم، می‌خواهم حسابم درست باشد. و از همین جامی‌ش نوم‌چه می‌گوئید... می‌گوئید که من حداقل در جنگ مستخدمه‌ام گرفتارم. و حقیقت آنکه اگر از اسرار عواطفم آگاه نباشد از راز اعمالم اطلاع دارد. زمانی پیش از این وقتی که از وی حرف زدید، یگانه جوابم این شد که من به این دختر اطمینان دارم و دلیل اینکه جواب من در آن زمان خاطر تان را آسوده ساخت این است که شامه از آن روز اسراری هلاکت بار با وی در میان نهاده‌اید. اما اکنون که وجود «پروان» موجب سوء ظن است و این سوء ظن دیوانه تان ساخته است حدس می‌زنم که گفته‌های من دیگر باورتان نمی‌شود. پس باید خاطر مبارک را مستحضر و متنبه سازم.

---

۱ - در سطور آینده - نامه ۱۵۲ - خواننده کتاب گذشته از آنکه به راولوینکت دووالمون پی خواهد برد از چگونگی آن نیز آگاه خواهد شد. و خواننده در خواهد یافت که ممکن نبوده است بیشتر از این دوا این باره روشن ساخت.

یکی آنکه این دختر خواهر شیری من است و این علاقه که بنظر تان چیزی شمرده نمی شود در نظر آنانکه وضعشان چنین است قدرت و عظمتی دارد: از آن گذشته رازش درسینه من است و حتی چیزی برتر از این درمیان وجود دارد. دستخوش دیوانگیهای عشق شده بود و اگر من نجاتش نمی دادم بی شبهه گمراه و نابود می شد. یگانه درخواست پدر و مادرش که عرق غرورشان سخت به جنبش آمده بود این بود که وی به کنج زندان انداخته شود. نزد من آمدند. بیک نظر دیدم که خشمشان تاچه حد بحال من مفید تواند بود. یار خشمشان شدم. استدعای صدور حکم توقیف کردم و این حکم را به دست آوردم. سپس ناگهان راه عفو و رحمت پیش گرفتم و پدر و مادروی را باین راه آوردم و در سایه حرمت و اعتباری که نزد وزیر پیر داشتم، به گردن همه گذاشتم که خود امین این حکم توقیف باشم و برحسب رفتار آینده این دختر و عقیده ای که درباره وی بیابم اختیار اجرای حکم یا ممانعت از آن در دست من باشد. بدینگونه اطلاع دارد که سرنوشتش در دست من است و هر گاه به فرض محال این وسایل نیرومند جلو گیری نتواند باشد واضح است که نقاب از چهره وی برداشته خواهد شد و سند کیفرش بمرحله اجراء در خواهد آمد و پس از این کارها اعتبار گفته هایش از میان خواهد رفت!

و گذشته از این تدابیر که اساس کارهای من است، بوقت ضرورت و به تفکر و عادت هزار تدبیر دیگر به اقتضای زمان و مکان در دسترس خواهم داشت... شرح مفصل این چیزها بسیار دراز خواهد بود اما اجرای این تدابیر امری بسیار مهم است و اگر آن جناب مایل به شناختن این تدابیر باشد باید قبول زحمت فرماید و از ملاحظه مجموع رفتار من از این تدابیر آگاهی یابد.

اما ادعای اینکه من پس از اینهمه زحمت که برده ام ثمره ای به دست نیاورم، و پس از احراز اینهمه تفوق بر زنان دیگر که در سایه کارهای دشوار به دست آمده است مانند ایشان بهنگام پیشروی میان بی پروائی و کمرومی گرفتار تردید شوم و بیشتر از همه چندان از مردی بیمناک باشم که دیگر سلامت خویش جز در فرار نبینم... نه... نه... و بکنت... هرگز.. یا پیروزی یا مرگ... و اما در باره پروان باید بگویم که می خواهم این

مرد را به تصاحب درآورم و به تصاحب درخواهم آورد . مقصودش همین است اما به زبان نخواهد آورد. داستان ما را در همین دو کلمه خلاصه می‌توان کرد ... خدا حافظ

از ... ۲۰ سپتامبر ۱۷۰۰

## نامه ۸۲

### سسیل ولاثر به شوالیه دانسنی

خدایا ، نامه تان چه رنجم داد ! بسیار احتیاج داشتم که در انتظار وصولش اینهمه ناشکیبا باشم ! امید می بردم که برای من دلداری آورد و غم و دردم اکنون بیشتر از آن زمانی است که هنوز نامه تان نیامده بود . خواندم و بسیار گریستم : از این بابت سرزنی ندارم . تاکنون بارها از غمتان گریسته ام بی آنکه این گریه ها رنجم دهد . اما این بار چیزی دیگر بود . مگر از گفتن اینکه عشقتان غذایی برایتان شده است.... از گفتن اینکه نه دیگر بدینگونه می توانید زیست و نه مدتی درازتر در برابر این وضع تاب می توانید آورد ، چه مقصودی دارید ؟ مگر بسبب آنکه عشق من چون ایام گذشته دلنواز نیست دیگر دوستم نخواهید داشت؟ گمان می برم که من خوشبختتر از شما نباشم . برعکس ، من بدبختترم . و با اینهمه بیشتر از پیش دوستان می دارم . گناه به گردن من نیست که مسیود و المون نامه ای به شما نوشته است . نتوانستم از وی در این باره خواهشی کنم برای آنکه بسا وی تنها نبودم و قرارمان این است که هرگز در برابر مردم باهم حرف نزنیم . و این کار هم به پاس شما است تا بتواند منظورتان را هر چه زودتر بجای آورد . مقصودم از بیان مطلب نه این است که من هم در آرزوی آن نیستم و خاطر سرکار باید از این راه آسوده باشد : اما بنظرتان چه باید بکنم ؟ اگر این امر را آسان می دانید پس راه آن بیابید . من چیزی بیشتر از این نمی خواهم . گمان می برید که همه روزه از مامان - از کسی که پیش از این هرگز



چیزی نمی‌گفت و برعکس مهربانیها در حق من می‌نمود - توییخ و ملامت شفتن بر من گوارا باشد؟ در حال حاضر روزگارم بدتر از آن زمانی است که در صومعه بودم. با اینهمه خویشتن را بیاد آنکه بار این غم به پاس شما می‌برم دلداری می‌دادم. حتی در پاره‌ای از دقایق از این غم خشنود بودم. اما وقتی که ذره‌ای تقصیر ندارم و با اینهمه از شما هم قهر و عتاب می‌بینم این امر بیشتر از هر بلایی که تا کنون بر سرم آمده است، غمگینم می‌سازد.

تنها رسید نامه هایتان چه تشویشی که بیار نمی‌آورد. و هر گاه مسیو دووالون اینهمه مهربان و ماهر نمی‌بود نمی‌دانم چه می‌کردم: و نامه نوشتن به شما بسی از این دشوارتر است. سراسر صبح جرأت چنین کاری نمی‌یابم برای آنکه مامان نزد من است و هر لحظه به آپارتمان من می‌آید. گاه بگاه عصر می‌توانم به بهانه آواز خواندن و چنگ زدن به این کار دست زدم و باز ناگزیرم که در هر سطری دست از نوشتن بردارم تا شنیده شود که من سرگرم چنگ زدن و آواز خواندنم. خوشبختانه مستخدمه ام گاهی در اوایل شب خوابش می‌برد و من می‌گویم که خود می‌توانم به تنهایی لباس از تن در آورم و به رختخواب روم ... تا اینکه وی از خوابگاه من بیرون برود و چراغ مرا روشن بگذارد. و آنکهی باید زیر پرده تختخواب خویش جای گیرم تا آنکه روشنائی دیده نشود و از این گذشته باید به کمترین صدائی گوش دهم تا اگر کسی بیاید بتوانم همه چیز را در رختخوابم پنهان کنم. دلم می‌خواست اینجا بودید و می‌دیدید! آری بی‌می‌بردید که تا عشق در میان نباشد باین کارها دست نمی‌توان زد. خلاصه، حقیقت این است که هر چه در قوه دارم بکار می‌برم و چه اندازه میل دارم که کارهایی بیشتر از این از دستم برآید.

به یقین از اظهار این مطلب که دوستان می‌دارم و پیوسته دوستان خواهم داشت دریغ ندارم. و شما قهر کرده‌اید! با وجود این، پیش از آنکه این مطلب را گفته باشم، از طرف سرکار اطمینان داده شده بود که تصریح موضوع خوشبختان خواهد ساخت. انکار نمی‌توانید کرد: مطلبی است که در نامه هایتان نوشته‌اید. و اگر چه این نامه‌ها اکنون دیگر در دست من نیست مثل آن دوره‌ای که هر روز می‌خواندم، مطلب را به یاد دارم. و

عقیده‌تان برای این تغییر یافته است که از هم جدا هستیم! خدایا، من چه بدبختم! و سبب این بدبختی شما هستید و بس.

گفتگواز نامه‌هایتان مرا ییاد موضوعی در این زمینه انداخت: امیدوارم نامه‌هایی را که مامان از دست من گرفت و پس فرستاد، نگهدارید... ناگزیر زمانی خواهد رسید که من دیگر مثل امروز چندین در عذاب نباشم و شما آنروز همه را به من باز دهید. و روزی که بتوانم این نامه‌ها را پیوسته نزد خود نگهدارم و هیچکس نتواند چیزی دو آن باره بگوید، چه خوشبخت خواهم بود! در حال حاضر همه نامه‌هایتان را به دست مسیو دووالمون می‌دهم برای آنکه اگرچنین نکنم خطرها در میان خواهد بود. با وجود این هرگاه که نامه‌ای باو می‌دهم رنجها می‌برم.

خدا حافظ، دوست عزیزم. از صمیم قلب دوستان خواهم داشت. و امیدوارم که آن دوست عزیز را دیگر با من سر قهر نباشد. و اگر خاطر من از این راه آسوده می‌بود، من هم دیگر آزرده نمی‌شدم. هرچه زودتر که از دستتان برآید، نامه بنویسید. چه خوب می‌بینم که تا وصول نامه‌تان لعظه‌ای از بند غم آزاد نخواهم بود.

از قصر... ۲۱ سپتامبر ۱۷۰۰

## نامه ۸۳

### ویکت دووالمون به پرزیدانت دوتورول

مادام، کرم و عنایتی تابتونیم مذاکره‌ای را که از بخت بدمن رشته‌اش گسسته شده است از سرگیریم! ای کاش می‌توانستم این نکته را اثبات کنم که با آن تصویر منفوری که از من نگاشته شده بود، چه اندازه تفاوت دارم... و بیشتر از همه، ای کاش بازمی‌توانستم از آن اطمینان ملاطفت باوی که وجود مبارک رفته رفته در حق من مبذول می‌داشت، برخوردار شوم! چه سحر و جذبه‌ای که فضیلت در سایه تان به دست می‌آورد و چه زینتها و عزتها که به همه عواطف نیک ارزانی می‌دارید. آه! این است رمز آن فتنه‌ای که در وجودتان نهفته است و نیرومندتر از آن نمی‌توان یافت و این یگانه فتنه‌ای است که هم قدرت دارد و هم شایسته احترام است.

یگمان، کسی که دیده‌اش به دیدارتان روشن شود در آرزوی آن خواهد بود که در نظرتان مقبول افتد... و وقتی که سخن گفتنتان در حلقه‌ای بشنود این آرزو دوچندان خواهد شد. اما کسی که به فیض آشنائی بیشتر نایل آید و گاه بگاه به افکارتان پی‌برد، دیری نگذشته، به اشتیاقی بزرگوارانه‌تر تن درمی‌دهد و بر اثر احساس عشق و احترام وجود مبارک را بعنوان مظهر همه فضایل می‌پرستد... و من که شاید بیشتر از هر کس دیگر برای دوست داشتن فضیلت و پیش گرفتن این طریقت ساخته شده بودم در چنگ اشتباهائی گرفتار افتادم که از آن دورم کرد. و دیدار مبارک بود که دوباره به آن نزدیکم ساخت و وسیله‌ای شد که بار دیگر به لطف و جذبه‌اش پی‌برم:

مگر این عشق تازه را جرم خواهید پنداشت؟ کار خودتان را بیاد ملامت خواهید گرفت؟ حتی اظهار علاقه‌ای باین امر را در خور مذمت خواهید شمرد؟ از احساسی که اینهمه پاك و تمتع از آن اینهمه شیرین است چرا باید بیمنك بود؟...

عشق من شما را متوحش می سازد و بنظرتان تند و افسار گسیخته می آید؟ با عشقی که ملایمتش بیشتر باشد، اعتدالی بآن دهید. شهریار جان و دل من شوید... سوگند می خورم که هرگز سراز فرمانتان بر نتابم و به جرأت گمان می برم که قبول پیشنهادم کاری نخواهد بود که از لحاظ فضیلت پاك بیهوده باشد. وقتی که خاطر من از این راه آسوده است که دل شما قدر جانبازی من خواهد شناخت، کدام ایناری است که بنظر من دشوار آید؟ کدام مرد بدبخت است که نتواند از حرمانهایی که خود بدان تن در داده است تمتع ببرد و سخنی یا نگاهی از جانب جانانه را از همه لذتهایی که ممکن است بزوریا به غفلة بچنگ آورد برتر نداند؟ سرکار مرا همان مرد پنداشته آید؛ و از من بیمنك شده آید؛ آه! چرا سعادتان وابسته به من نیست؟ هر گاه چنین می بود وقتی که خوشبختتان می ساختم چه انتقامی از شما می گرفتم!.. اما این تسلط ملایم، دوستی بی بار و ناز اما به سعادتی نمی تواند بود. سعادت زاده عشق است و بس.

و این کلمه هراسانتان می سازد؛ و چرا؟ وقتی که علاقه‌ای مهر آمیزتر، الفتی نیرومندتر میان دو کس پدید آید و سعادت یکی از آن دو سعادت دیگری، رنج یکی رنج دیگری و فکر یکی همان فکر دیگری باشد، چه چیزی در آن میان تواند بود که باروحتان بیگانه باشد؟ با وجود این عشق چنین است؛ و دست کم عشقی که وجود عزیز برمی انگیزد و من در دل خود می بینم چنین چیزی است؛ و از همه بیشتر همین عشق است که بی آنکه در اندیشه حساب نفع باشد شایستگی اعمال را ملاک می داند نه آن فایده‌ای را که این اعمال در بر تواند داشت. عشق گنجینه پایان ناپذیر هر طبع حساس است و هر چیزی که به دست آن یا در راه آن صورت پذیرد، گرانها است.

مگر این حقایق که با سهولت بسیار می توان دریافت و با لذت بسیار می توان بکار بست چه وحشتی دارد؟ مرد حساسی هم که عشق سعادت می جز

سعادت آن وجود مبارك بروی روانمی داند چه ترسی می تواند بیار آورد؟ و این آرزومی است که من امروز دردل دارم: و همه چیز را به استثنای احساسی که موجد آن است در راه تحقق این آرزو فدا خواهم کرد. و رضا دهید که در این احساس هم دلتان یار و انباز من شود و عنان آن در کف اختیار شما باشد. اما وقتی که این احساس باید به هم پیوندمان دهد، بیائید دیگر رواندانیم که ازهم جدامان سازد. اگر این پیشنهاد دوستی که فرموده اید سخنی بیهوده نباشد و اگر این احساس، چنانکه دیروز ازدهاتنان می شنفتم، خوشترین احساسی باشد که روحتان از آن خبر دارد، رضایم بهم که خود این روح در میان ما حکم باشد. من سراز رأی آن بر نخواهم تافت: این حکم باید به سخنان عشق گوش دهد. خود داری از گوش دادن به سخنان عشق دور از عدل و انصاف است و مهر و دوستی دور از عدل و انصاف نمی تواند بود.

گفتگوی دیگری میان ما عواقبی بیشتر از گفتگوی نخستین نخواهد داشت. تصادف باز می تواند این فرصت فراهم آورد و تعیین وقت برای این مذاکره در دست خودتان است. می خواهم گمان بیرم که تقصیر به گردن من است. مگر به راه راست آوردن من نیکوتر از سر کوفتنم نخواهد بود؟ و مگر آن بزرگوار در فرمانبرداری من شك دارد؟ اگر دیروز آن شخص مزاحم رشته گفتگویمان را نمی گسست شاید عقیده تان را پاك می پذیرفتم... کسی چه می داند که دامنه قدرتتان تا کجا است؟

نمی دانم چگونه بگویم؟ این قدرت غلبه ناپذیر که من بی آنکه جرأت محاسبه اش داشته باشم، جان و تن در اختیار آن نهاده ام، این لطف و جادوی مقاومت ناپذیر که شما را شهریار افکار و اعمال ساخته است گاه بگاه مرا متوحش می سازد. افسوس! التماس گفتگویی از حضورتان دارم اما شاید این منم که باید از آن بیمناک باشم: شاید پس از آن گفتگو، پابسته زنجیر این پیمانها شوم و ناگزیر در آتش عشقی بسوزم که می دانم خاموش نخواهد شد و حتی جرأت استمداد نخواهم داشت! آه! مادام، زینهار، این سلطه و قدرت در راه ایندای من به کار مبرید! اما چه می گویم! اگر قرار این باشد که اینداه من آن وجود عزیز را خوشبختتر سازد و من به این ترتیب در نظرتان شایسته تر باشم، عرضی ندارم...

چه آلام و مصائبی که با این تصوره‌های تسلی بخش در کام شیرین نخواهد شد! آری، من متوجه مطلبم. گفتگوی دوباره به منزله این است که حربه هائی نیرومند تر بر ضد خویش به دستتان دهم و خویشتان را بیشتر از پیش اسیر و منقاد اراده تان سازم. مدافعه در برابر نامه هایتان آسانتر است. این نامه ها درست همان سخنان سرکار است اما آن قوتها که حضورتان به مطلب می دهد در این نامه ها دیده نمی شود. با اینهمه لذتی در سخنانتان هست که من این تهلکه را ناچیز می شمارم: حداقل این سعادت خواهم داشت که در راهتان و حتی به زیان خویشتان به هر کاری دست زده باشم... و جانبازیهای من نشانه ای از عشقم خواهد بود. و بیش از اندازه مشعوف خواهم بود که چنانکه به هزار نهود می یابم به هزار شکل و ترتیب به اثبات این نکته توفیق یابم که شما- بی آنکه خویشتان را مستثنی بدانم- در نظرم ارجمند تر از همه چیز هستید و پیوسته ارجمندتر از همه چیز خواهید بود.

از قصر ... ۱۷ سپتامبر ۱۷۰۰

### ویکنت دووالمون به سیل ولاثر

دیدید که دیروز گرفتار چه مخالفتها شدیم . نامه‌ای را که برایتان داشتم در سراسر روز نتوانستم به دستتان دهم . نمی دانم امروز سهولت بیشتری در این امر خواهم یافت یا نه ... و بیم آن دارم که اگر همت و غیرتی بیشتر از مهارت در این راه به کار برم ، وجود عزیز را بدنام سازم ... و نتوانم این عمل دور از احتیاط را بر خویشتن ببخشایم . . . عملی که بسی بر سرکار شوم خواهد بود ، تأقیامت بدبختتان خواهد ساخت و از این راه موجب یأس و حرمان دوستم خواهد شد . با اینهمه من از ناشکیباییهای عشق خبردارم . و خوب پی می برم که با این وضع و حالتان چه اندازه دردناک است که حصول یگانه وسیله تسلیتی که کامتان را در این هنگام شیرین تواند ساخت به تأخیر افتد . و از بس که به جستجوی طرق و وسایل رفع این موانع پرداختم وسیله‌ای یافتم که اگر همت و مراقبتی از آن طرف در کار باشد به آسانی می توان به مرحله عمل درآورد .

گمان می برم کلید در خوابگاهتان را که به سوی راهرو بازمی شود ، پیوسته روی بخاری ماماتان دیده باشم . و باید به این نکته توجه داشت که با این کلید همه چیز آسان می شود اما چون به این کلید دست نمی توان یافت کلیدی مشابه برایتان فراهم خواهم آورد که جای آن بگیرد . و برای حصول منظور همین بس خواهد بود که آن دیگری یکی دو ساعت در اختیار من باشد و گمان می برم که فرصت برگرفتنش به سهولت به دستتان آید . و برای

آنکه کس به فقدان آن پی نبرد من کلید خود را که بسیار شبیه آن است و تا وقتی که آزموده نشود کسی به تفاوتش پی نخواهد برد در جوف این نامه می‌گذارم ... و در موضوع آزمودن کلید باید بگویم که کسی در صد آن برنخواهد آمد. یگانه چیزی که ضرورت خواهد داشت این است که ربان آبی و رنگ رو رفته‌ای که به کلید خوابگاهتان بسته شده است، به کلید من بسته شود.

باید کوشش به کار برد که این کلید برای فردا یا پس فردا موقع ناشتایی در دست باشد. برای آنکه دانش به دست من در آن موقع آسانتر خواهد بود و تا غروب که ممکن است مامانتان توجهی بیشتر به آن معطوف دارد دوباره به جای خود گذاشته خواهد شد. و اگر موافقتی در میان باشد می‌توانم آن را به وقت ناهار به شما پس‌دهم.

خاطرتان مسبوق است که هنگام عبور از سالون پذیرائی به سالون ناهارخوری پیوسته مادام دوروزموند پس از همه راه می‌رود. در آن هنگام من دست به دست او خواهم داد و وظیفه شما این خواهد بود که به تانی از سردستگاه برده بافی خودتان کنار بروید یا برای آنکه واپس بمانید چیزی از دستتان به زمین اندازید: و در آن لحظه کلید را که من در پشت سر خود نگه خواهم داشت از دستم بگیرید. پس از این کار باید بی‌مسامحه به عمه پیر من پیوست و به نوازشهایی دست زد. هر گاه برحسب تصادف کلید از دستتان به زمین افتد تشویشی به خویشان راه مدهید. چنان وخواهم نمود که از دست من افتاده است و من در این باره همه چیز را به گردن می‌گیرم.

وانگهی این تقلب مختصر در قبال آن قلت اعتماد مامان و آن بدرفتاریها و سختگیریهایی که درباره تان روا می‌دارد امری مجاز است. از آن گذشته این کاریگانه وسیله‌ای است که در سایه اش می‌توان نامه های دانسنی را همچنان به دست آورد و نامه هایبتان راهچنان به خدمت او فرستاد... هر کار دیگر حقیقه بیش از اندازه خطر دارد و چه بسا هر دو تان را پاك بیچاره خواهد ساخت. و از اینرو دوست محتاط و دوراندیشی چون من تشبث بیشتر از این به وسایل دیگر را مستوجب ملامت خواهد شمرد.



روزی که کلید در دست ما باشد جز تداویری چند برای جلوگیری از برخاستن صدای در و قفل به چیزی احتیاج نخواهد بود: اما این کارها بسیار آسان است. زبر همان گنجه‌ای که کاغذتان را گذاشته بودم روغن و پرمرغی خواهید یافت. شما گاه بگاه، در آن مواقع که تنها هستید، به خوابگاهتان می‌روید: باید این فرصت را غنیمت شمرد و قفل و پاشنه‌های در را روغن زد. یگانه توجیهی که باید مبذول داشت پرهیز از لکه‌هائی است که ممکن است روغن به جای گذارد. این لکه‌ها پرده از روی اسرارشان برمی‌دارد... و از این گذشته باید منتظر بود که شب فراآید برای آنکه اگر این کار با آن فراستی که از دستتان ساخته است صورت پذیرد صبح فردای آن روز دیگر چیزی دیده نخواهد شد.

با اینهمه اگر کسی به موضوع بی‌ببرد بیدرنگ بگویند که این امر کار روغن زن قصر است. و در آن صورت لحظه‌ای را که روغن زن آمده و حتی گفتگویی را که با سرکار داشته است باید تصریح کرد. به عنوان مثال باید گفت که وی برای جلوگیری از زنگ زدن همه آن قفلها که به کار نمی‌رود به این امر مبادرت جسته است. و خوب می‌توان دریافت که ادعای اینکه کسی شاهد مزاحمت و قیل و قال باشد و جوایای علت آن نشود مقرون به حقیقت نمی‌تواند بود... و این مطالب خرد و ریز است که رنگ حقیقت می‌دهد و رنگ حقیقت میل تحقیق را از میان می‌برد و دروغ را به صورتی در می‌آورد که نباید به آن توجه داشت.

متمنی است که این نامه را پس از خواندن دوباره بخوانید و حتی درباره اش به تأمل پردازید: یکی آنکه انسان خوب باید بداند که به چه کاری می‌خواهد دست ببرد و دیگر آنکه اطمینان باید داشت که من در این میان چیزی فراموش نکرده‌ام. من از لحاظ خویش به نیرنگ و دسیسه - بازی خونگرفته‌ام و از اینرو چندان سررشته‌ای از این کارها ندارم و اگر اینهمه دوستی با دانسی نمی‌داشتم و علاقه‌ای که آن وجود عزیز در دلم برانگیخته است در میان نمی‌بود درصدد بر نمی‌آمدم که به این وسایل، هر چند که باک و بیگناهان باشد، متشبث شوم.

من از هر چیزی که رنگ فریب و اغفال دارد متنفرم و این خصیصه من

است امامصائبی که وجود عزیز را در میان گرفته چندان متأثرم ساخته است که برای تخفیف آن به هر کاری دست خواهم زد .

حاجت به بیان نیست که چون این ارتباط میان ما برقرار شود آسانتر می توانم وسیلهٔ صحبت با دانسنی را برایتان فراهم آورم . و ناگفته نماند که وی آرزومند این صحبت است ... با وجود این هنوز چیزی از این مقوله باوی مگوئید . چنین چیزی بر ناشکیبائی وی خواهد افزود و هنوز وقت آن درست نرسیده است که آبی بر آتش این ناشکیبائی بتوان زد. و به نظر من وظیفهٔ شما در برابر وی فرو نشانیدن این آتش است نه دامن زدن بر آن ... و من این امر را به نظر دقیق آن دختر نازنین موکول می دارم . خدا حافظ ، شاگرد زیبایم : زیرا که می توانم شاگردتان بخوانم . اندکی سرپرست خودتان را دوست بدارید و بیشتر از هر چیز به گفته هایش گوش دهید . این کار بشیمانی بیار نخواهد آورد . من در اندیشهٔ سعادتتان هستم و مطمئن باید بود که سعادت من در سعادت شما خواهد بود .

## نامه ۸۵

### مار کیز دو مرتوی به ویکنت دووالمون

عاقبت خاطر تان آسوده خواهد شد و بیشتر از هر چیز داد من خواهید داد. گوش دهید. و از این پس مرا با زنان دیگر یکی مگیرید. به ماجرای خویش با پروان خاتمه ... آری «خاتمه!» دادم. به معنی این کلمه خوب پی می‌برید؟ و اکنون می‌توان رأی داد که از میان من و او چه کسی قدرت خودستایی خواهد داشت. شرح واقعه به اندازه نفس واقعه خوشمزه نخواهد بود: و از ایشرو روا نتواند بود که آنجناب به اندازه من از این میان لفت ببرد چه در صورتی که من در این باره رنج می‌بردم و عمر خویش در این راه از کف می‌دادم، کار آنجناب خوب یا بد استدلال و احتجاج در باره این موضوع بود.

با وجود این، اگر سودای ضرب‌شستی سخت در سر تان هست و قصدتان اقدام به عملی است که وجود این رقیب مغوف در آن میان موجب ترس و بیم است، بیایید. دست کم عرصه را تا مدتی به دستتان سپرده‌ام. و حتی شاید با آن ضربتی که بر او زده‌ام هرگز کمرش راست نشود.

خوشا به روزگارتان که دوستی چون من یافته‌اید! من برای تان فرشته رحمت. دور از دلبری که رشته‌ای برگردنتان انداخته است آه حسرت ازدل برمی‌آورد. کلمه‌ای حرف می‌زنم و خودتان را در کنارش باز می‌یابید. از زنی که دشمن بدخواهتان است در صدد خونخواهی برمی‌آید. جانی را که باید ضربت زد نشانتان می‌دهم و او را در اختیار تان می‌گذارم - خلاصه

برای بیرون راندن حریفی مخوف از عرصهٔ مبارزه باز از من مدد می‌خواهید و من خواهش‌تان را برمی‌آورم. به راستی اگر همهٔ عمرتان در راه تشکر از از من بسر نیاید عنصری نمک ناشناس هستید. و اکنون به ماجرای خود بر می‌گردم و داستان را از آغاز شرح می‌دهم:

وعده‌ای که هنگام خروج از ابرا به بانگ بلند دادم<sup>۱</sup> چنانکه امید می‌بردم شنیده شد. پروان به سوی میعاد روانه شد. و چون «لامارشال» به مهربانی و ملاحظت گفت که ازدیدن وی دوبار پیاپی در روزهای پذیرائی خویش سرفراز است، پروان ز بردستانه جواب داد که از غروب روز سه‌شنبه هزار قول و قرار برهم زده است که بتواند آن شب را آزاد و فارغ باشد. «ای به قربان آنکه فهم و شعور دارد!» با این‌همه چون می‌خواستم به تأکید و یقین بیشتر بدانم که منظور از این اشتیاق و التفات مدهانه‌آلود و فریبنده من بوده‌ام یا من نبوده‌ام بر آن شدم که عاشق جدید را از میان من و میل غالب خویش مجبور به انتخاب یکی سازم. اعلام داشتم که دست به قمار نخواهم زد: در واقع او نیز برای امتناع از این کار هزار بهانه آورد و نخستین پیروزی من غلبه بر «لانسکنه»<sup>۲</sup> شد.

برای گفتگو گریبان اسقف... را گرفتم. انتخاب این شخص برای آن بود که با پهلوان معر که رابطه داشت و می‌خواستم که کار پهلوان ما برای نزدیک شدن به من از هر لحاظ آسان باشد. از این گذشته از حضور شاهدهی محترم که به وقت ضرورت می‌توانست دربارهٔ رفتار و گفتارم شهادت دهد بسیار خوشنود بودم... و در این امر توفیق یافتم.

پس از گفتگوهای آمیخته به ابهام و تعارف، پروان که رشتهٔ سخن را خوب به دست گرفته بود، یکی پس از دیگری به الحان گوناگون سخن گفت تالحنی را که موافق طبع من باشد به کار ببرد. لحن «احساس» را به عنوان اینکه ایمانی به آن ندارم نپذیرفتم. از نشاط و بشاشت وی که در آن ابتدای امر بیرون از حد بود به نیروی وقار و متانت جلو گرفتم. از موضوع دوستی که زادهٔ لطافت طبع و دقت احساس است سخن به میان آورد و حملهٔ متقابل ما در

۱- نامهٔ ۷۴ را ملاحظه فرمایید.

۲- *Lansquet* نوعی قمار

زیر این پرچم مبتدل آغاز یافت .

موقع شام ، اسقف پائین نمی رفت . از اینرو پروان دست به دست من داد و طبعاً سرسفره در کنار من نشست . باید انصاف داشت . از یکسو به گفتگویی که میان من و او آغاز یافته بود زبردستانه دوام می داد و از سوی دیگر چنان و امی نمود که سرگرم گفتگوی همگانی است و رشته سخن را بیشتر از هر کس دیگر در دست دارد .

موقع دسر سخن از نمایشنامه تازه ای به میان آمد که قرار بود روز دوشنبه آینده در تئاتر فرانسه به صحنه آید . از اینکه لژی در این تئاتر نداشتم افسوس خوردم . لژ خود را عرضه داشت و چنانکه مرسوم است ابتداء پیشنهادش را نپذیرفتم : در مقابل این امتناع برسبیل مزاح جواب داد که من مطلب را دریافته ام و او لژ خود را به کسی که نا آشنا باشد و انسی گذارد ... و مقصودش اعلام این نکته بوده است که این لژ در اختیار مادام لامارшал خواهد بود . لامارшал با این مزاح ساخت و من پذیرفتم .

وقتی که به سالون پذیرائی باز آمد ، چنانکه می توان پنداشت ، در این لژ جایی برای خود خواست و لامارшал که باوی بسیار مهربان است وعده داد که « اگر عاقل باشد » درخواستش پذیرفته خواهد شد . چون این سخن از دهان لامارшал بیرون آمد ، پروان فرصت غنیمت شمرد و به یکی از آن گفتگوهای دو پهلو دست زد که خودتان استمدادش را در آن زمینه از بهر من ستوده اید . در واقع ، چنانکه می گفت ، به بهانه استفسار از عقاید و استمداد از عقل لامارшал ، مثل بچه ای فرمانبردار زیر پای او نشست و مطالبی فریبنده و بسیار مهرآمیز به زبان آورد . و من به آسانی دریافتم که روی سخن با من است .

پس از شام ، چون دیگر تنی چند از حضار دست به قمار نزدند سخن از هر دری به میان آمد و گفتگو آن شور و جذبه پیشین از کف داد : اما چشمانمان گفتگوها داشت ... گفتم چشمانمان : می بایست بگویم چشمانش ... زیرا که چشمان مرا جز زبان تعجب زبانی دیگر نبود . ناگزیر چنین پنداشت که در حیرت فرو رفته ام و تأثیر عجیب وی در من روحم را سخت مستغرق ساخته است . گمان می برم که به شدت خشنود شده بود . خشنودی من کمتر

از وی نبود .

روز دوشنبه بر حسب قراری که در میان بود به تئاتر فرانسه رفتم . با وجود کنجکاویتان از نظر ادبی نمی‌توانم چیزی درباره‌ی نمایش بگویم... جز آنکه پروان در زمینه‌ی تملق استمدادی عجیب دارد و نمایشنامه به زمین خورد : من بیشتر از این مطلبی دریافتم . حقیقه‌ی شبی بسیار دل‌سند بود و من از پایان یافتنش رنج می‌بردم . و برای آنکه چنین شبی درازتر شود از لامارشال خواستار شدم که برای صرف شام به‌خانه‌ی من آید : و این امر بهانه‌ای به دستم داد که متملق دوست داشتنی را به‌خانه‌ی خویش بخوانم . مهلت خواست که برای استخلاص از قید وعده‌ای که پیش از آن داده بود تا خانه‌ی دو > کنتس دوب < بروم . این اسم همه‌ی خونم را به جوش آورد . آشکارا دیدم که برای بازگفتن رازها به خانه‌ی ایشان می‌رود . نصایح خردمندانه تان را بیاد آوردم و با خود عهد بستم ... که به دنبال این ماجری بروم . اطمینان داشتم که وی را از این مرض مخوف افشای راز شفا خواهم داد .

آن شب محفل من پر ازدحام نبود ... و پروان که میان جمع بیگانه بود وظیفه داشت که رسم ادب و احترام در حق من بجای آورد . از اینرو هنگام رفتن به سر سفره ، دست به سوی من پیش آورد تا دستم را بگیرد . دستش را گرفتم و از راه خبث و شیطننت لرزشی خفیف به دست خود دادم و در آن هنگام که راه می‌رفتم سر باین انداختم و خلجانی در تنفس خویش پدید آوردم . چنان حالی داشتم که گفتم شکست خویش را از پیش می‌بینم و از حریف غالب خود بیم دارم . نیک به این موضوع پی برد . از اینرو آن نابکار بی درنگ لحن و رفتار خویش تغییر داد . تا آن لحظه در تعارف راه مبالغه می‌پیمود . مهربان و سودا زده شد . سخنها کمابیش همان سخنان پیش بود . اوضاع و احوال چنین حکم می‌کرد : اما نگاهش که برق خود از کف داده بود ، پرنوازتر و آهنگ کلامش دلنوازتر شده بود . لبخندش دیگر لبخند حیل و کیاست نبود . لبخند خشنودی و مسرت بود . خلاصه آتش بذله گویی کم کم در سخنانش خاموش گشت و نکته سنجی جای خود به ملاطفت و حسن التفات داد .

ومن به سهم خویش در بحر خیال فرو رفتم . چندانکه همه کس ناگزیر به این امر پی برد... وقتی که به این عنوان زبانها به ملامت گشوده شد استادی نشان دادم و به نحوی خام و ناپخته در مقام مدافعه بر آمدم ، نگاهی تند و تیز اما آمیخته به حجب و تشویش به روی پروان انداختم ، نگاهی که قابل القاء این تصور بود که من از پی بردن وی به علت تشویشم بیم دارم .

پس از شام لامارشال ما یکی از آن حکایتها را که همیشه می گوید ، باز گفت . این فرصت غنیمت شمردم و به حالتی بیخود از خود که رؤیای عشق بیار می آورد روی کانا به ام نشستم . از اینکه پروان شاهد این حال باشد ، برآشفته نبودم . در واقع ، بانظری مخصوص مرا سرافراز ساخت . حاجت به بیان نیست که نگاههای کمروبانه ام را جرأت آن نبود که در جستجوی نگاههای حریف غالب باشد: اما چون نظر خود را به نحوی افتاده تر به سوی او معطوف داشتم به زودی دانستم که تأثیری را که منظورم بوده است به بار آورده ام از این گذشته لازم بود اورا معتقد به این نکته سازم که من نیز دستخوش چنان حالتی شده ام : بدینسان ، وقتی که لامارشال سخن از رفتن به میان آورد ، به لحنی سست و سودازده گفتم: «آه خدایا! چه خوش بودم!» با وجود این به پاخاستم: اما پیش از جدا شدن از وی از طرح و نیتی که داشت جو یا شدم تابانه ای برای بیان طرح و نیت خود به دست آورم و این نکته را اطلاع دهم که پس فردای آن روز در منزل خواهم بود . پس از این مطالب همه از هم جدا شدیم. آنگاه به تفکر پرداختم . جای شك و تردید نبود که پروان وعده ای را که بدین گونه داده بودم غنیمت می شمرد ، برای آنکه مرا تنها به چنگ آورد ، زود به خانه ام می آمد و به شدت دست به تهاجم می زد : اما از این گذشته بر حسب اشتها یی که اندوخته بودم اطمینان داشتم که آن رفتار سبکسرانه را - که اگر انسان اندکی از رسوم و اصول آگاه باشد جز در قبال زنان حادثه جو یا زنان بی تجربه پیش نمی گیرد - بامن درپیش نمی گرفت ... و اگر سخن از عشق به میان می آورد و بخصوص اگر سودای شغفتن چنین سخنی از دهان من در سر می بخت پیروزی من امری مسلم بود .

سرکاری با شما « مردم اصول پرست » داشتن چه آسان و بی دردسر است ! گاه گاه عاشقی که کارش درهم و برهم است انسان را با آن حجب خود

متعیر یا با آن هیجانهای آتشین خود مشوش می سازد. عشق چون تب است و چون تب لرزها و التهابها دارد و گاهی علامت و آثارش بصوری دیگر پدیدار می شود اما چون روشتان بر پایه اصول و نظم و ترتیب استوار باشد، به آسانی خوانده می شود. از روز پیش می دانستم که پروان چگونه خواهد آمد، رفتارش چگونه خواهد بود، چه لحنی خواهد داشت و چه چیزها خواهد گفت. پس شرح گفتگویمان را در این نامه برایتان نخواهم نوشت. جبران این نقیصه به آسانی از دست آن جناب بر می آید. تنها این نکته در نظرتان باشد که در آن عالم تظاهر به مدافعه تا حدود امکان به او یاری می دادم: برای آنکه مجال سخن به او دهم چنان وامی نمودم که روح مشوش است. برای آنکه شکست بخورم دلایلی مست به میان می آوردم برای آنکه اعتراضها به میان آید ترس و بدگمانی برخود می بستم: درقبال «هن کلمه ای بیش نمی خواهم» که هر دم چون بندگردانی ازدهانش بیرون می آمد لب از لب بر نمی داشتم و گفتم سکوت من آتش تمنای وی را که در انتظار جواب بود، تیز تر می ساخت. و در خلال این بازیها دستی که صدار گرفته شد، پیوسته از دست وی بیرون می جست و هرگز در مقام امتناع بر نمی آمد. ممکن بود سراسر روز بدین گونه سپری شود. ما ساعتی دراز در این راه به سر آوردیم: و شاید اگر صدای ورود کالسکه ای به حیاط خانه ام به گوشمان نمی آمد باز دست از این بازیها بر نمی داشتیم. و بدیهی است که این محدود رنجسته اصرار و الحاح وی را تندتر ساخت.

و من که دیگر مخاطره ای در میان نمی دیدم پس از آنکه آهی سوزناک اذدل بر آوردم آن کلمه گرانبها را بروی ارزانی داشتم. ورود مهمانان خبر داده شد و اندک زمانی پس از آن جمعی کثیر مرا در میان گرفت. پروان از من اذن خواست که صبح پس فردای آن روز بیاید. موافقت نمودم: اما چون در فکر مدافعه بودم به مستخدمه ام دستور دادم که درمه مدت این دیدار در خوابگاه من باشد و چنانکه خاطر مبارک مستحضراست از این مکان هر حادثه ای را که در صندوقخانه اتفاق افتد می توان دید و مهمان خود را در همین صندوقخانه پذیرفتم. در منتهای آزادی سخن گفتیم و چون تمنای هر دو مان یکی بود به زودی توافق حاصل آمد: اما لازم بود



که شر آن ناظر مزاحم از سرمان دور شود . ومنظوژم این بود که وی را به این مرحله آورم .

آنگاه مطابق میل خود به وصف زندگی اندرونی خویش پرداختم و به آسانی معتقدش ساختم که هرگز لحظه‌ای مجال نخواهیم یافت و فراغتی را که دیروز از آن برخوردار شدیم ، باید معجزه‌ای شمرد . از این گذشته به او گفتم که حتی این معجزه چندان مخاطره‌ها داشت که نمی توانستم به آن تن دردم . برای آنکه هر لحظه ممکن بود کسی قدم در سالون بگذارد . این نکته را نیز ناگفته نگذاشتم که همه این اصول و رسوم به صورتی استوار و پابرجا در آمده است برای آنکه تا کنون هرگز اشکال و زحمتی به بار نیاورده است . و در عین حال در باره این نکته پافشاردم که اگر در صدد تغییر این اصول و رسوم بر آیم بی گفتگو خویشتن را در نظر خدمه ام بدانام خواهم ساخت . در صدد برآمد که غمگین شود ، روی ترش سازد و بگوید که من عشق وی در دل ندارم . و خودتان حدس می زنید که این چیزها دل مرا تا چه حد متأثر ساخت ؛ اما چون می خواستم کارش یکسره سازم از اشک مدد خواستم . درست همان صحنه « زائیر ، گریه می کنی » به میان آمد اما به عوض عشق « اوروسمان » این تصور به ذهنش راه بسته بود که بر من تسلط یافته است و این امید در دل می بخت که به مراد دل خانه خرابم سازد .

پس از این ضربت که ناگهان وضع را تغییر داده بود به جستجوی راه علاج پرداختم و چون روز در اختیار ما نبود به یاد شب افتادیم : اما وجود دربان من مانعی غلبه ناپذیر بود و من روا ندیدم که دهان وی به سیم و زر بسته شود . سخن از دریاچه باغ من به میان آورد : اما از پیش به این موضوع توجه داشتم . وسگی آنجا آفریدم که روز خاموش و آرام و شب عفریتی ترسناک

۱- اشاره به یکی از تراژدیهای ولتر معروف است که اوروسمان *Orosmane* در صحنه‌ای از آن خطاب به زائیر *Zaïre* چنین می گوید :

*Il est trop vrai que l'honneur me l'ordonne ,  
Que je vous adorai , que je vous abandonne ,  
Que je renonce à vous , que vous le desirez ,  
Que sous une autre loi...Zaïre vous pleurez .*

و چنانکه دیده می شود ناگهان بی می برد که زائیر اشک می ریزد . مترجم

بود. سهولتی که در بیان این تفصیل نشان دادم بر جرأت و جسارت او افزود و از این رو خنده آورترین راهها را پیش پای نهاد و من این پیشنهاد پذیرفتم. اول آنکه نوکرش مثل خودش مردی قابل و ثوق است: و این مطلب را

دروغ نمی گفت. هر يك به اندازه دیگری قابل و ثوق بود ... به موجب این پیشنهاد لازم می آمد که من شامی مفصل در خانه خود فراهم آورم و او پس از حضور در این مجلس در موقعی مناسب تنها بیرون برود ... سپس راز دارز بردستش کالسکه را صدا بزند و در آن را باز کند و او که پروان باشد بجای سوار شدن زبردستانه بگریزد. راننده اش ممکن نبود بهیچ نحوی به موضوع پی ببرد. بدینگونه پروان با وجود آنکه به نظر همه از خانه من بیرون رفته بود، در خانه من مانده بود ... و اصل قضایا عبارت از موضوع ورودش به آپارتمان من بود. اعتراف می کنم که اشکال امر در ابتداء پیش آوردن مشتئی دلایل سست در مقابل این طرح بود تا پروان بر حسب ظاهر بر رد آن قادر باشد. به عنوان جواب مثالها آورد و چنانکه می گفت هیچ چیز ساده تر از این وسیله نبود. خودش این وسیله را زیاد بکار برده بود و چون خطرش کمتر از هر وسیله دیگر بود بیشتر از همه به کار می برد.

در مقابل این بر اهین و شواهد که جای چون و چرا نداشت سرفروود آوردم و چون زنی ساده لوح به وجود پله های نهفته ای که به نزدیک خلوتخانه من راه داشت اذعان کردم و اظهار داشتم که می توانم کلید را آنجا بگذارم تا وی در خلوتخانه ام گوشه گیرد و منتظر رفتن مستخدمه های من باشد ... حتی گفتم که این امر چندان خطری نخواهد داشت. از این گذشته، برای آنکه به موافقت خود بیشتر رنگ حقیقت دهم، لحظه ای پس از آن، دیگر نمی خواستم ... جز به شرط انقیاد کامل و خردمندی و فرزنانگی دوباره رضا نمی دادم ... آه! چه خردمندی و فرزنانگی! خلاصه میل داشتم عشق خویش بر او مدلل سازم اما نه اینکه عشق وی سیراب کنم.

از یاد رفت بگویم که قرار بود خروج وی از دریچه باغ صورت گیرد. و موضوع این بود که منتظر سپیده دم باشد. «نگهبان بیراه»<sup>۱</sup>

۱- کلمه *Le Cerbère* که در متن کتاب به کار رفته است در اساطیر یونان نام سگی است که سه سردارد و نگهبان جهنم است. «اورفه» به هنگام رفتن به جهنم برای باز آوردن محبوبه خود این سگ را به آهنگ چنگک به خواب فرستاد. در زبان فرانسه این کلمه به معنی بکهبان خشن و تندخو و بیراه به کار می رود و مانکهبان بیراه را در متن فارسی به جای آن گذارده ایم. مترجم

دیگر کاری نمی داشت . در آن ساعت هیچ رهگذری دیده نمی شود و خدمه قصر در بجهت خواب هستند . هر گاه این استدلالهای بی پایه به نظر تان مایه تعجب باشد ، برای این است که وضع متقابل ما را از یاد برده اید . به استدلالهایی نیکوتر از این چه حاجتی بود ؟ بزرگترین آرزوی وی این بود که همه این چیزها بر سر زبانها افتد و من اطمینان داشتم که کسی از این چیزها خبر نخواهد یافت . روز موعود پس فردای آن روز شد .

باید به این مطلب التفات فرمود که کاری ترتیب یافته بود اما هنوز کسی پروان را در محفل من ندیده بود . این شخص را روزی که برای صرف شام به خانه یکی از دوستانم آمده بود ، دیده بودم . آن روز به مناسبت نمایشنامه تازه ای لژ خود را به دوستم عرضه داشت . . . . . و من جایی در این لژ پذیرفتم این زن را در تئاتر و در حضور پروان برای صرف شام به خانه خود خواندم . . . . . و ناگزیر به او هم گفتم که تشریف بیاورد . دعوت مرا پذیرفت و دو روز دیگر به حکم اصول به بازدیدم آمد . در حقیقت فردای آن روز دوباره برای دیدن تشریف آورد اما گذشته از آنکه دید و بازدید صبح دیگر چیزی شمرده نمی شود ، این عمل را دور از اصول شمردن بسته به من بود و بس . . . . . و در واقع ، با آن دعوت نامه ای که به عنوانش فرستادم در شمار اشخاصی به حسابش آوردم که چندان رابطه ای با من ندارند . و درست می توانم مثل «آنت» بگویم :

« با وجود این چیزها ، همین است و بس ! ... »

روزمقدر که قرار بود فضیلت و اشتها خویش از کف دهم فرار کنید . تعالیمی به ویکتوار خود دادم و این موجود شایسته اطمینان به صورتی که وصفش به زودی خواهد آمد این تعالیم را به کار بست .

در این هنگام شب آمد . جماعتی بسیار در سالون حضور داشت که خبر ورود پروان داده شد . با ادب و التفاتی که به چشم می زد و قلت ارتباط مرا با وی نشان می داد ، به استقبالش پرداختم . و چون وسیله این آشنائی به دست لامار شال فراهم آمده بود در جمع وی جایش دادم . شب ، جز نامه ای بسیار کوتاه که عاشق معقول و رازدار به وسیله ای به دستم داد و من به حکم عادت در آتشش انداختم ، چیزی بیار نیاورد . در این نامه اعلام می داشت که

می‌توانم به او اعتماد داشته باشم. و این مطلب را که اصل مطلب بود به هر سخن زائیدی چون عشق و سعادت و چیزهای دیگری که به دستش آمده بود و در چنین ضیافتی پیوسته پیدا می‌شود، در آمیخته بود.

در نیمه شب که بازیها خاتمه یافته بود، پیشنهاد چند دقیقه بازی «ماسدوان»<sup>۱</sup> کردم. از این پیشنهاد دو منظور داشتم، یکی آنکه فرار پروان را آسان گردانم و دیگری آنکه در عین حال جمع را متوجه این فرار سازم و چون در قمار بازی شهرت داشت ممکن نبود چنین حادثه‌ای از نظرها دور بماند. و از این گذشته برای من مایه مسرت بود که به وقت ضرورت به یاد آورده شود که من عجله‌ای برای تنها ماندن نداشتم.

بازی بیشتر از حد تصور من دوام یافت. شیطان و سوسه‌ها در دلم برمی‌انگیخت. آرزو داشتم که زندانی بی‌شکیب خود را دلداری دهم. و عاقبت در برابر این میل از پای افتادم، به پاخاستم. بدینگونه به سوی نابودی خویش می‌رفتم. در این اثناء عقل به سرم آمد و دیدم که به محض تسلیم سلطه و اقتدار از کف خواهم داد و دیگر قدرت نخواهم داشت که وی را در کسوت حیا و ادب که از لحاظ مقاصد ضرورت داشت نگهدارم. قدرت پایداری به دست آوردم. از راه برگشتم و با خلقتی تنگ به سوی آن بازی پایان ناپذیر باز آمدم. با اینهمه بازی پایان یافت و همه کس رفت. اما من مستخدمه‌ها را خواستم، به سرعت بسیار لباس از تن در آوردم و به همان سرعت روانه شان ساختم.

بیراهن خواب برتن، با قدمی هراسان و محتاط به راه افتادم و بادستی لرزان در بروی حریف غالب خود گشودم. و یکت، مرا در چنین حالتی بنظر می‌آوردید؟ چشمش به من افتاد. برق چنان سرعتی نمی‌توانست داشت: چه بگویم؟ پیش از آنکه بتوانم برای جلوگیری از وی یا برای مدافعه از خود چیزی بگویم شکست خوردم، باک شکست خوردم. سپس خواست وضعی

۱- باره‌ای از مردم را شاید اطلاعی از این مطلب نباشد که ماسدوان *La macédoine* مجموعه‌ای از چند بازی است و هر کس که ورق در دستش باشد حق انتخاب یکی از این بازیها را دارد. این بازی یکی از آن بازیها است که قرن ما در آورده است.

به خود دهد که راحت و سهولت آن بیشتر باشد و با این اوضاع و احوال که پیش آمده بود سازگارتر آید. برزینت خویش که به قول خودش وی را از من دور می ساخت لعنت می فرستاد. می خواست در این «نبرد» از لحاظ «اسلحه» با من برابر باشد: اما حجب مفرط من با این طرح مخالفت نمود و نوازشهای برمهرم مجال چنین کاری به او نداد. به چیز دیگری پرداخت.

حقوقش دوچندان شده بود و باز ادعاهایش به میان آمد: اما در آن هنگام چنین گفتم: «گوش بدهید، تا اینجا قصه‌ای بسیار شیرین به‌دستان آمده‌است که برای دو «کنتس دوب...» و هزار کس دیگر می‌توان گفت. اما بسیار در این باره کنجکاویم که بدانم پایان این ماجری را چگونه حکایت خواهید کرد» و در اثنای این سخنان تا حدودی که قوت داشتم بر زنگ اخبار فشار آوردم. این بار نوبت، نوبت من بود و عمل من تندتر از حرف وی شد. هنوز دهانش باز نشده بود که دیدم ویکتوار من شتابان به راه افتاده است و خدمه قصر را که چنانکه دستور داده بودم در منزل خود نگهداشته بود، داد می‌زند. اینجا لعن ملکه‌ای به خود بستم و به بانگ بلند گفتم: «بروید بیرون، مسیو... و هرگز دیگر به چشم من دیده مشوید.» و در این اثناء جمع خدمه‌ام پای به‌درون نهاد.

بروان بیچاره دیوانه شد و چون این کار را که در حقیقت شوخی و مزاحی بیش نبود توطئه‌ای پنداشته بود به‌سوی شمشیر خود جست اما این عمل او را خانه خراب ساخت: زیرا که نوکر دلیر و پرزور من گریبانش گرفت و بر زمین زد. اعتراف می‌کنم که وحشتی مرگبار بر من دست یافت. فریاد زدم که دست نگهدارند و دستور دادم که راهی برای فرار به اوداده شود تا از خانه من بیرون رود... خدمه‌ام فرمان بجای آوردند: اما همه‌ام ای سخت در میانشان بود... و خشمشان از این راه بود که مردی در مقام جسارت به «بانوی پرهیزگارشان» برآمده بود. چنانکه از خدا می‌خواستم با داد و فریاد و رسوائی همه به دنبال عاشق بدبخت روان شدند. تنها ویکتوار در خوابگاه ماند و من و او در این هنگام به تختخواب آشفته سر و سامانی دادیم. خدمه که هنوز جوش و خروششان فرو ننشسته بود، باز آمدند. و من که «هنوز سر ابا دستخوش تأثر و هیجان بودم» در مقام استفسار این مطلب

بر آمدم که بینم بر اثر چه سعادت‌تی هنوز به خواب نرفته بودند. و ویکتوار گفت که دوتن ازدوستانش را شامی داده بود و به این مناسبت همه کس به منزل وی آمده و بیدار نشسته بود... خلاصه هر چیزی که با هم قرار گذاشته بودیم به مرحله عمل درآورده بود. رسم تشکر بجای آوردم و پس از ابراز امتنان از همه، رخصت دادم که به خوابگاه‌هایشان بروند. با وجود این به یکی دستور دادم که بیدرنگ به دنبال طبیب من برود. چنین بر می آمد که اختیار دارم از تأثیر هیجان مرگباری که بر من دست یافته بود بیمناک باشم و برای اشاعه و انتشار این خبر وسیله‌ای نیکوتر از این نبود.

طبیب آمد. دلش سخت به حال سوخت و تنها دستور استراحت داد. از این گذشته من خود به ویکتوار دستور دادم که صبح زود به خانه همسایگان برود و در این باره پرگوید.

چندان توفیقی در این راه به دست آمد که پیش از ظهر و همینکه در خانه من روز شد، همسایه پارسا و پرهیز گارم به بالینم آمد تا از حقیقت مطلب و تفصیل این ماجرای دهشتبار اطلاع یابد. ناگزیر شدم که مدت یک ساعت با وی از فساد و تباهی زمانه اسف خورم. لحظه‌ای پس از آن، مکتوبی که به ضمیمه این نامه فرستاده می شود از جانب لامارшал آمد. خلاصه پیش از ساعت پنج در منتهای تعجب مسیو...<sup>۱</sup> را در خانه خود دیدم. و چنانکه می گفت مقصودش از تشرف به حضور من این بود که از رفتار یکی از افسران سپاه خود که به چنان هتک حرمتی دست زده بود عذرخواهی کند. این خبر را سر سفره ناهار در خانه لامارшал شنفته بود و جایجا دستور داده بود که پروان روانه زندان شود. تقاضای عفو کردم و نپذیرفت. آنگاه به این فکر افتادم که به عنوان شرکته‌ای که در این جرم داشتم دست کم خروج از خانه را بر خویشتم ممنوع سازم. دستور دادم که در منزل بسته شود و اگر کسی بدیدنم آید گفته شود که ناخوشم.

این مکتوب مفصل را در سایه تنهایی خویش به آنجناب نوشته‌ام. نامه‌ای هم به مادام دوولانز خواهم نگاشت و یقین دارم که این نامه در میان همه خواننده شود و ملاحظه خواهید فرمود که این سرگذشت را چگونه

باید حکایت کرد .

ذکر این نکته از یادم رفت که حادثه به غرور « بلروش » برخورد است و عزم قاطع دارد که با پروان به دوئل پردازد . بچه بیچاره! خوشبختانه مجال خواهم داشت که آتش خشم و هیجان وی فرو نشانم . در حال حاضر خودم که از نوشتن خسته شده‌ام می‌خواهم به استراحت پردازم . خدا حافظ، ویکنت .

از قصر ... غروب ۲۵ سپتامبر ۱۷۰۰

## نامه ۸۶

لامارشال دو ۵۵۵ به مارکیز دومرتوی

(ضمیمهٔ مکتوب پیشین)

خدایا ! بانوی ارجمند ، این چه چیزی است که می‌شنوم ؟ مگر ممکن است پروان با آن نیم وجب قد خود به این گونه اعمال نفرت بار - و آنهم درقبال سرکار- دست بزند؟ چه چیزها در کمین انسان خفته است ! پس انسان دیگر درخانهٔ خود نیز مصون نخواهد بود ! اینگونه حوادث حقیقهٔ غم پیری ما را تسکین می‌دهد . اما غمی که هیچگاه از یادم نخواهد رفت این است که گناه این پیش‌آمد تا اندازه ای به گردن من است . . . چه ، من باعث آن بودم که بانوی بزرگوارم این دیو سیرت را در خانهٔ خود بپذیرد . هر گاه مطالبی که دربارهٔ این مرد شنفته‌ام ، درست باشد قول می‌دهم که پای او را تا قیامت از خانهٔ خود ببرم . و این رفتاری است که هر انسان شریف به حکم وظیفه باید درقبال وی پیش گیرد .

بقرار مسموع حالتان بسیار خراب شده است و من از سلامت سرکار نگرانم . خواهشمندم از حال عزیزتان خبرم دهید . و اگر چنین کاری از دست خودتان بر نیاید ، بتوسط یکی از مستخدمه‌ها این خبر را به من بدهید . کلمه‌ای بس خواهد بود که خاطر مرا آسوده سازد . بی‌گفتگو امروز صبح به سوی خانه‌تان می‌شتافتم اما کمتر اجازه نداده است که رشتهٔ استحمام گسسته شود . و امروز عصر ناگزیرم که باز برای کار بردر زاده‌ام به ورسای بروم . خدا حافظ ، بانوی ارجمندم . تمنی دارم که آن وجود مبارک را تا قیامت به دوستی پاک و بی‌ریای من اعتماد باشد . . .

پاریس ۲۵ سپتامبر ۱۷۰۰



## نامه ۸۷

### مارکیز دومرتوی به مادام دوولانژ

دوست مهربان و ارجمندم ، این نامه را از بستر خود به حضورتان می نویسم . ناگوار ترین حادثه‌ها، حادثه‌ای که هرگز احتمال وقوع آن نمی رفت ، از شدت غصه و هیجان بیمارم ساخته است . بیقین خویشتن را در این میان سزاوار ملامت نمی‌دانم . اما برهرزن پاکدامن که حجب و حیای جنس خویش را از کف نداده باشد بسی دشوار است که انگشت نمای مردم شود . ای کاش هست و نیست خود می‌دادم و این حادثه غم انگیز بر سرم نمی‌آمد ... و هنوز نمی‌دانم چه باید بکنم . اما گمان می‌برم که اگر به ده بروم و تا روزی که این حادثه از یادها برود در ده بمانم نیکو خواهد بود . و شرح حادثه بقراردیل است :

درخانه لامارشال دو... با مردی به نام مسیودوپروان روبرو آمدم که بیقین نامش به گوشتان خورده است و من هم بیشتر از این با وی آشنایی نداشتم . اما چون در این خانه دیده بودم به نظرم حق داشتم که او را مردی نجیب و شریف پندارم . مردی بسیار آراسته و خوش صورت است . و چنین پیدا بود که از هوش و فراست بی بهره نیست . از تصادف و ملال‌قمار، من یگانه زنی شدم که میان او و اسقف... ماندم و حال آنکه همه کس سرگرم « لانسکنه » بود . تا وقت شام سه تنه صحبت داشتیم . سرسفره گفتگو از نمایشنامه‌ای تازه به میان آمد و این موضوع به اوفروست داد که لژ خود را به لامارشال عرضه دارد . لامارشال این پیشنهاد را پذیرفت و قرار شد که

من جایی در این لژداشته باشم . نمایشنامه روزدوشنبه گذشته در تئاتر فرانسه نشان داده می‌شد . بهنگام خروج از تئاتر چون لامارشال برای صرف شام به خانه من می‌آمد ، به این «مسیو» پیشنهاد کردم که همراه وی به خانه‌ام بیاید . و آمد . دو روز دیگر به بازدیدم شتافت . این ملاقات به تعارف و گفتگو از این دروآن درگذشت و هیچ‌گونه حادثه‌ای که در خور توجه باشد روی نداد . صبح فردای آن‌روز دوباره بدیدنم آمد و این‌عمل را اندکی دور از اصول یافتم اما نگذاشتم طرز استقبالم چنان باشد که به این مطلب پی‌بردم . . . و نیکوتر آن‌دیدم که از راه ادب‌متنبهش سازم تا بداند که روابط ما هنوز به آن درجه از صفا که گمان می‌برد نرسیده است . بهمین منظور ، در همان روز دعوت‌نامه‌ای بسیار سرد و پرتکلف برای شامی که بربروز می‌دادم به عنوان وی فرستادم . در سراسر شب چهار بار با وی سخن‌نگفتم و او هم بمحض اتمام بازی خود بیرون رفت . اذعان خواهید فرمود که تا اینجا هیچ‌گونه موضوعی به میان نیامده بود که خبر از ماجرائی بدهد : پس از خاتمه بازیها ، بازی «ماسدوان» به‌میان‌آمد که تا دو ساعت از نیمه شب رفته دوام یافت . و عاقبت من به رختخواب رفتم .

حد اقل نیم‌ساعت از رفتن مستخدمه‌ها گذشته بود که صدائی در آبارتمان خود شنفتم . هنوز خوابم نبرده بود . با وحشت بسیار پرده تختخوابم را گشودم . اذدری که به سوی خلوتخانه‌ام باز می‌شود مردی قدم در خوابگاهم گذاشت . فریادی جگر خراش اذدل برآوردم . و در بر تو چراغ خواب خود این مسیو دو پروان را شناختم . باوقاحتی تصورناپذیر به من گفت که هراسان نشوم تا رمز رفتار خویش را بر من روشن سازد ... التماس داشت که بانگ و فریاد بر نیآورم . و در اثنای این سخنان شمع روشن ساخت . چندان دستخوش حیرت و وحشت بودم که قدرت تکلم نداشتم . و گمان می‌برم که قیافه‌خشنود و آسوده‌اش بسی بیشتر مرا در حیرت فرو می‌برد . اما هنوز دو کلمه از دهانش بیرون نیامده بود که به آن رمز موهوم پی‌بردم و یگانسه جوابم - چنانکه حدس می‌توان زد - این‌شد که به‌شدت زنگ اخبار رافشردم .

نمی‌دانم چه سعادت‌تی تصور ناپذیر بود که افسراد آبدارخانه هنوز نخفته بودند و در آن موقع همه در منزل یکی از خدمتگاران نشسته بودند .

مستخدمه‌ام که روبه‌سوی خوابگاهم نهاده بود از شفتن صدای من که به حدت و حرارت بسیار حرف می‌زدم به وحشت افتاد و همه آن مردم راداد زد. حاجت به بیان نیست که چه افتضاحی پیا شد! خدمه از شدت خشم دیوانه‌شده بودند. لحظه‌ای دیدم که نوکرم آهنک کشتن پروان کرده‌است. اعتراف می‌کنم که در آن لحظه از دیدن این زور بازو که در راه صیانت من به کار افتاده بود سخت خشنود گشتم: و امروز وقتی که به یاد آن لحظه می‌افتم می‌بینم که اگر جز مستخدمه‌ام کسی به خوابگاه نمی‌آمد نیکوتر می‌شد... حضور وی بس می‌بود. و شاید می‌توانستم از این همه و رسوائی که روح مرا معذب و مکدر ساخته است، احتراز جویم.

بجای این کار، غوغا و آشوب همسایگان را بیدار ساخت. دهان خدمه گشوده شد و این خبر از دیروز نقل مجالس همه پاریس شده است. مسیو دو پروان به حکم فرمانده سپاه خویش که از راه التفات و چنانکه می‌گفت برای معذرت خواهی به خانه من آمد، در زندان است و این زندان بسی بر این همه وقیل قال خواهد افزود: اما هرگز نتوانستم توفیق یابم که کار را به صورت دیگری سر و سامان دهم. از شهر و دربار هر کس که به در خانه‌ام آمده بود، اسم خود را نوشته و رفته است. در به روی همه بسته‌ام. دو سه تنی که دیده‌ام گفته‌اند که مردم به من انصاف داده‌اند و خشم همگانی بر ضد مسیو دو پروان به منتهای درجه رسیده است: بی‌گفتگو وی سزاوار این است اما این چیزها زشتی و کراهت ماجری را از میان نمی‌برد. از این گذشته این مرد بی‌شبهه دوستانی دارد و دوستان وی را بی‌گفتگو باید اهل شرارت شمرد: کسی چه می‌داند و کسی از کجای می‌تواند دانست که برای لطمه زدن بر نام و اعتبار من چه دروغها که نخواهند ساخت! خدایا! وقتی که زنی جوان باشد چه بدبخت است: حراست خویش از بدگویی مردم هیچ نیست. حتی باید راه بر تهمت و افتراء ببندد.

تمنی دارم بگوئید بینم شما در این گونه موارد چه می‌کردید و چه می‌کنید؟ خلاصه هر چه به نظرتان آید، بگوئید. من خوشترین دلداریها و خردمندانه‌ترین اندرزها را همیشه از شما دیده‌ام. و باز دوستتر می‌دارم که این چیزها را از دهان سرکار بشنوم.

خدا حافظ ، دوست ارجمند و مهربانم . خاطر مبارك مستحضر است كه  
چه عواطفی مرا تا قیامت به آن بزرگوار پیوند می دهد ... دیده بوس  
دختر نازنینتان هستم .

پاریس ۲۶ سپتامبر ۱۷۰۰

بخش سوم



## نامه ۸۸

### سسیل ولاثر به ویکنت دووالمون

مسیو ، با وجود همه آن لذت که از دریافت نامه های مسیو لوشوالیه دانسنی می برم، با آنکه شدت علاقه ام به تجدید دیدار کمتر از او نیست و آرزو دارم که کسی نتواند جلوی این امر بگیرد ، باز جرأت نیافتم که پیشنهاد سرکار را به جای آورم . یکی آنکه این امر بیش از اندازه خطر دارد . کلیدی که می خواهید به جای آن دیگری بگذارم در حقیقت بسیار شبیه همان است : اما با این همه باز هم تفاوتی در آن میان هست . و مامان به همه چیز می نگرد و به همه چیز پی می برد . گذشته از این ، اگر چه از روز ورود ما به اینجا کسی هنوز این کلید را به کار نبرده است ، اما قضا و قدر

در خواب نیست . ممکن است بخت بدکاری پیش آورد . واگر به این موضوع پی برده شود من تاقیامت بیچاره‌ام . وانگهی چنین به نظرم می‌آید که این کار کاری بسیارزشت است . و تهیه دو کلید به این ترتیب گناه است ! درست است که این کار به لطف و عنایت سرکار صورت خواهد گرفت اما با وجود این اگر موضوع دانسته شود وبال و گناه آن به گردن من خواهد بود چونکه این کلید برای من ساخته می‌شود . از همه این چیزها گذشته ، دوبار بر آن شدم که این کلید بردارم و بی‌شبهه اگر چیزی دیگر بود ، بسیار آسان بود : اما نمی‌دانم علت چه بود که هر بار که آهنگ آن کردم ، لرزشی بر وجودم دست یافت و هرگز جرأت آن نیافتم . از اینرو گمان می‌برم که ماندن ما همین حال که هستیم نیکوتر خواهد بود .

واگر آن لطف و عنایت که تاکنون فرموده‌اید همچنان پایدار باشد ، برای دادن نامه‌ای به دست من بازوسيله خواهید یافت . حتی درباره نامه گذشته باید بگویم که اگر از بخت بد من ، آنجناب بیدرنگ در آن لحظه بر نمی‌گشت اشکالی که پیش آمد ، پدید نمی‌آمد . خوب می‌بینم که تمام فکر سرکار مانند من نمی‌تواند متوجه این موضوع باشد . اما من نیکوتر آن می‌بینم که بردبارتر باشم و به اینهمه مخاطره تن درنهم . اطمینان دارم که مسیو دانسنی نیز با من همداستان خواهد بود : چه هر بار که وی چیزی می‌خواست و درخواستش بیش از اندازه بر من سخت بود ، پیوسته رضا می‌داد که آن کار صورت نگیرد .

مسیو ، همراه این مکتوب ، نامه خودتان ، نامه دانسنی و کلیدتان را به دستتان خواهم داد . با وجود این از همه مراجع سرکار سپاسگزارم . و تمنی دارم که این مراجع همچنان در حق من پایدار باشد . در حقیقت بسیار بدبختم و اگر آنجناب نمی‌بود ، بسی بدبختتر از این بودم : اما پس از همه این چیزها هر چه باشد ، مادر من است . باید صبرداشت . واگر مسیو دانسنی همچنان دوستم بدارد و آنجناب مرا نگذارد و برود ، شاید روزگار خوشتری فرا رسد .

در منتهای سپاسگزاری افتخار دارم که کنیز بسیار فرمانبردار و بسیار افتاده‌تان باشم .



## نامه ۸۹

### ویکنت دووالمون به شوالیه دانسنی

دوست من ، اگر کارهایتان به سرعت دلخواه پیش نمی‌رود، همه گله‌ها از من نباید داشت . اینجا در برابر من موانع بسیار است . مراقبت و خشونت مادام دوولانژ یگانه مانع کار نیست . محبوبه جوانتان نیز موانعی در راه من پیش می‌آورد . نمی‌دانم بر اثر برودت است یا بر اثر حجب که همیشه گوش به نصایح من نمی‌دهد . وبا اینهمه گمان می‌برم که من راه کار را بهتر از او می‌دانم .

برای دادن نامه‌هایتان به دست وی وسیله آسان و ساده و بی‌دردسری یافته بودم که حتی می‌توانست راه آن دیداری را که آرزوی دلتان است در آینده هموار سازد . اما نتوانستم به استفاده از این وسیله و ادارش سازم . تأسف من از این بابت و بیشتر از همه معلول آن است که راهی دیگر برای نزدیک ساختن سرکار به او نمی‌بینم . و حتی درباره مکاتبتان باید بگویم که پیوسته بیم‌دارم که هر سه‌مان را بدنام سازم . و ناگفته روشن است که من نه می‌خواهم خود را به این مهلکه اندازم و نه می‌خواهم خطری متوجه شما و او باشد . با وجود این برآستی معذب خواهم بود که قلت اطمینان محبوبه نازنینتان نگذارد که وجود من برای سرکار مفید فایده‌ای باشد . شاید صلاح این باشد که نامه‌ای در این باره از طرف شما به او نوشته شود . . . ببینید چه می‌کنید . قطع و فصل موضوع تنها بسته به شما است . زیرا که کمر بستن به خدمت دوستان بس نیست . باید این خدمت بد دلخواه آنان باشد .

از آن گذشته، این موضوع - برای حصول اطمینان از عواطفی که در باره‌تان دارد - یکی دیگر از طرق امتحان خواهد بود. چه زنی که اراده از کف نداده باشد چندانکه می‌گوید دل به عشق نسپرد است.

این گفتگو نه برای آن است که مرا در باره وفا و ثبات معشوقه‌تان شبهه‌ای باشد؛ اما باید بگویم که بسیار جوان است؛ از مامانش سخت بیم دارد. و چنانکه خاطر مبارك مسبوق است این زن شب و روز در اندیشه لطمه زدن بر آن جناب است. و شاید مدتی بیش از اندازه بی‌کارنشتن و فکر این دختر را به خودتان مشغول نساختن زبان‌آور باشد. با اینهمه از گفته‌های من چندان نباید نگران شد. من در اصل هیچگونه دلیلی که موجب سوءظن باشد، در دست ندارم. این چیزها که می‌گویم محض دوستی است.

بیشتر از این چیزی نمی‌نویسم. برای آنکه خودم نیز کارهایی دارم. من به اندازه شما پیش نرفته‌ام؛ اما منم دل در راه عشقی از کف داده‌ام و این خود مایه دل‌داری است. و اگر در کار خود کامیاب نشوم و بتوانم برایتان مفید فایده‌ای باشم برگذشت وقت خود افسوس نخواهم خورد. خدا حافظ، دوست عزیز.

از قصر ... ۲۶ سپتامبر ۱۷۰۰

## نامه ۹۰

### پرزیدانت دوتورول به ویکنت دو والمون

مسیو، بسیار آرزو دارم که این نامه هیچگونه رنجی برایتان بیارنیاورد. یا اگر رنجی بیار آورد، حداقل رنجی که من درحین نوشتن این نامه می برم آن را فرو نشانند. و بحکم این همه آشنائی که اکنون در میانه پیدا شده است، باید آنجناب را اطمینان حاصل باشد که منظور من تکذیب خاطر مبارک نیست. اما بی شبهه غرض شامهم این نیست که روح من تاقیامت در یأس و حرمان مستغرق باشد. پس به نام آن دوستی مهرآمیزی که وعده داده ام، حتی به نام عواطف آنجناب در حق من که شاید تیزتر باشد اما از حیث صفا و صداقت برتر از دوستی من نخواهد بود، التماس دارم که دیگر روی هم نبینیم. از اینجا بروید. و تاروز عزیمت، بیشتر از همه، از این گفتگوهای نهانی و بسیار زیان آور بگریزیم که در اثنای آن نمی دانم بر اثر چه نیروئی هرگز نمی توانم مقصود خویش را به زبان آورم و از این گذشته از آغاز تا پایان به آنچه نباید بشنوم، گوش فرامی دارم.

دیروز هم وقتی که در باغ به نزد من آمدید، یگانه موضوعی که در نظر داشتم بیان مطالبی بود که امروز بدینوسیله می نویسم و با اینهمه جز فرورفتن در اندیشه عشق شما و عشقی که هرگز نباید به آن جواب دهم چه کرده ام؟ آه! محض رضای خدا از من دور شوید.

از اینکه فراق بتواند عواطفم را تغییر دهد، بیمی به دل راه مدهید. درجائی که من دیگر جرأت مبارزه با این عواطف ندارم چگونه می توانم

بر آن غلبه یابم؟ خودتان می بینید. من همه چیز را به شما می گویم. ترسی از اعتراف به ضعف خویش ندارم. ترس من از این است که در برابر ضعف خود از پای درآیم؛ اما آن تسلط را که بر عواطفم داشتم و از کف داده‌ام در قبال اعمالم از کف نخواهم داد. آری، این تسلط را نگه خواهم داشت. در این باره عزم راسخ دارم. . . و اگر چه جان در این راه از کف دهم دست از تصمیم خویش بر نخواهم داشت.

### اندرن

افسوس! دیرزمانی نیست که اطمینان داشتم هرگز گرفتار هیچ‌گونه کشمکشها نخواهم شد. از این بابت به خویشن آفرین می گفتم. و شاید بیش از اندازه به این امر مباهات داشتم. خدا سزای این غرور داد و سخت سزا داد؛ اما پروردگار متعال که حتی در مقام عقوبت دریای رحمت است پیش از سقوط از مهلکه‌ای که بسوی آن می روم آگاهم می سازد. و اگر پس از این آگاهی در ضعف خود همچنان جانب احتیاط فرو گذارم گناهم دوچندان خواهد بود.

صدا به من گفته‌اید که آنجناب خواهان سعادت نیست که به قیمت اشکهای من خریده شود. آه! دیگر سخن از سعادت مگوئیم. اما بگذارید راحت و سکونی بازیابم.

هرگاه تقاضای من در درگاهتان پذیرفته شود چه دیون و حقوق تازه‌ای که برگردنم نخواهید داشت؟ و چون این همه بر پایه فضیلت استوار خواهد بود دیگر نیازی به مدافعه نخواهم داشت. از نمک شناسی خویش چه اندازه شاد کام خواهم بود؛ دور از تأسف و ندامت، از احساسی شیرین تمتع خواهم برد و روحم این لذت را مدیون آن وجود مبارک خواهد بود. اما اکنون که از عواطف و افکار خویش وحشت دارم از پرداختن به هر دو مانع بی‌مانا کم. حتی یاد آن جناب روحم را متوحش می‌سازد؛ وقتی که نمی‌توانم از چنگ خیالتان بگریزم با آن به مبارزه برمی‌خیزم. نمی‌توانم از خود دورش سازم اما از خود میرانمش.

آیا پایان دادن به این حالت تشویش و اضطراب به مصلحت هر دو ما نیست؟ کسی چون آنجناب که روح حساسش هرگز و حتی در بحبوحه گمراهی خود، دست از فضیلت دوستی برنداشته است، از التفاتی به حال

دردناکم دروغ نمی تواند داشت و از بر آوردن خواهشم سر بر نمی تواند تافت! علاقه‌ای که آنهمه حرارت و شدت ندارد اما آمیخته به محبتی بیشتر است جای این هیجانهای سخت می گیرد: و آنگاه که زنده الطاف و مراحم آن حضرت، زندگی خویش را گرامی می دارم و در میان مسرتی که دلم را فرا می گیرد، چنین می گویم: این سکون خاطر را در سایه دوست خود باز یافته‌ام.

مگر به پاره‌ای از سختیهای ناچیز کردن نهادن و به دردها و رنجهای من پایان دادن در نظرتان باری بیش از اندازه است؟ هیچ الزام و اجباری در این امر نیست. تنی و التماس دارم که آن جناب به چنین چیزی تن دردهد: آه! اگر می دانستم که رضا به بدبختی خویش دادن مایه سعادتان خواهد شد، بی شبهه لحظه‌ای تردید روا نمی داشتم... اما گناه از من بر نمی آید! نه، نه، دوست عزیز، مرگ هزار بار نیکوتر از این خواهد بود.

اکنون که در آستانه ندامت، تنگ و شرمساری بر من تاخته است، از خود و دیگران وحشت دارم. در جمع مردم از خجلت سرخ می شوم و در تنهایی بر خویش می لرزم. عمرم همه به درد و رنج می گذرد و تا رضای شما نباشد آرامشی نخواهم داشت. ستوده‌ترین تصمیمی که کفایت آن ندارد که سکون خاطری بیار آورد. این تصمیم از دیروز به سرم راه یافته است با اینهمه شب گذشته را در میان اشک و آه بسر آوردم.

بسوی زنی که دل به مهرتان بسته است، زنی که دوستش می دارید بنگرید... به زاری و شرمساری بدر گاهتان روی آورده است و التماس دارد که سکون و راحتش برهم زده نشود و دامن عصمتش آلوده نگردد. آه خدایا! اگر آنجناب نمی بود، هرگز به این تمنای خفت بارتن در نمی داد! هیچ ملامتتان نمی کنم. خودم بسیار خوب می دانم که پایداری در برابر احساسی مقاومت ناپذیر چه دشوار است. شکوه و زاری همه و عصیان نیست. کاری را که من بعنوان وظیفه بجای می آورم، شما به حکم جوانمردی انجام دهید. گذشته از همه عواطفی که در دلم پدید آورده‌اید، احساس سپاسگزاری تا عمر دارم در دلم موج خواهد زد. خدا حافظ، خدا حافظ، مسیو،

## پرزیدانت دوئورول

ویکنت دووالمون به مارکیز دومرتوی

مادام، حیرتی از نامه‌تان بر من دست یافته است که هنوز نمی‌دانم چگونه می‌توان به آن جواب داد. بی‌شبهه اگر قرار این باشد که یکی از ما دوتن بدبخت شود بر من است که به این ایثار تن دردهم. و دودلی روا نمی‌دارم: اما چنین می‌بندارم که اینگونه مسائل بزرگ پیش از هر چیز شایسته بحث و تفسیر است. و اگر قرار این باشد که دیگر نه مذاکره‌ای صورت گیرد و نه ملاقاتی میان ما دست دهد چگونه می‌توان در این زمینه توفیق یافت؟

عجب! وقتی که خوشترین عواطف ما را بهم پیوند می‌دهد، وحشتی بیهوده کفایت خواهد داشت که ما را - و شاید تارو زمرگ - از هم جدا سازد! دوستی شفقت آلود و عشق سوزان بیهوده به دادخواهی برخواید خاست... این ندای دادخواهی شفته نخواهد شد: و چرا؟ مگر چه مخاطره‌ای سخت در میان است؟ آه! باورتان شود که اینگونه ترسهای دور از تعقل در نظر من از انگیزه‌های بسیار نیرومند سکون خاطر است.

اجازه می‌خواهم بگویم که این چیزها نشانه‌ای از تأثیر ناسازگار سعایت‌هایی است که درباره من صورت گرفته است. انسان در برابر مردی که معترمش می‌بندارد ترس و لرز ندارد و بیشتر از همه کسی را که شایسته دوستی شمرده است دور نمی‌سازد. از مردی باید هراسان و گریزان بود که وجودش منبع خطر باشد.

با وجود این هرگز کسی دیده نشده است که رفتارش بیشتر از من  
 آمیخته به احترام و اطاعت باشد. چنانکه دیده می‌شود به مراقبت از زبان  
 خویش برخاسته‌ام. و آن سخنان شیرین و دلنواز را که دلم اینهمه گرامی  
 می‌دارد و در نهان پیوسته خطاب به آن وجود مبارک به زبان می‌آورد، دیگر  
 روا نمی‌دانم. من دیگر آن عاشق صادق و سیه روز نیستم که از محبوبه‌ای  
 مهربان و پر عاطفه خواهان اندرزها و دلداربها باشد. متهمی هستم که  
 در برابر قاضی خود منتظر صدور حکم است و برده‌ای هستم که در برابر  
 مخدوم خود گوش بفرمان ایستاده است. این عناوین تازه بیگمان تکالیفی  
 تازه به‌کردن می‌آورد. و من خود را موظف به اجرای همه این تکالیف  
 می‌دانم. به عرایضم گوش دهید. و اگر بنظر مبارک محکوم شناخته شوم،  
 بدان‌کردن می‌نهم و می‌روم. بیشتر از این قول می‌دهم. آن استبداد را که  
 گوش به گفته متهم نداده رأی می‌دهد باین چیزها ترجیح می‌دهید؟ جرأت  
 بیدادگری در خودتان می‌بینید؟ فرمان دهید و باز فرمان می‌برم.

اما خواستار آنم که این رأی یا این فرمان از دهان خودتان بشنوم.  
 و خواهید فرمود: «چرا؟» آه! چنین سؤالی از ناحیه شما نشانه این خواهد  
 بود که آن بزرگوار را از عشق و رازدل من خبری نیست! مگر جمالتان را  
 دیگر باره دیدن اندک چیزی است؟ آه! وقتی که روح من به دست یأس و  
 حرمان سپرده شد شاید نگاهی تسلی بخش نگذاردش که در برابر آن از پای  
 افتد. و خلاصه اگر، به حکم ضرورت، من از عشق و دوستی، از این دو مایه  
 حیات خود، دست شویم حداقل کاری را که کرده‌اید خواهید دید و ترحم  
 از من دریغ نخواهید داشت: و حتی اگر شایسته این لطف اندک نباشم، به امید  
 آنکه بتوانم مشمول آن شوم، خود را آماده می‌پندارم که این لطف اندک  
 بیهای بسیار گران بخرم.

عجب! نیتی که آن وجود مبارک دارد در ساختن من است! پس، دلتان  
 گواهی می‌دهد که ما باهم بیگانه شویم! چه می‌گوییم؟ آرزوی دلتان این  
 است که آشنائی از میان برخیزد. و از یکسواطمینانم می‌دهید که جدائی  
 من زره‌ای عواطفتان را تغییر نخواهد داد و از سوی دیگر برای آنکه اقدام  
 به انهدام این عواطف آسانتر باشد کوششها بکار می‌برید که من هر چه

زودتر از کویتان بروم .

حتی پیش از آنکه بروم ، از احساس تشکر و امتنان که جای این عواطف خواهد گرفت ، حرف می‌زنید و حال آنکه این احساس چیزی است که هر ناشناسی در قبال کمترین خدمتهای خویش می‌توانست به دست آورد و حتی اگر دشمنان دست از ایذاء و مزاحمت بردارد از آن بهره‌مند می‌شود ! و این است آنچه‌ی که بر من عرضه می‌دارید و می‌خواهید که دلم بآن خرسند باشد ! این معنی را از دل خودتان پرسید: اگر عاشق و دوست شماروزی از سباسبگزارى خودشان حرف بزنند مگر با خشم و تنفر نمی‌گوئید ، « بروید ، بروید ، شما نمک ناشناس هستید . »

دیگر بیشتر از این چیزی نمی‌گویم و از شما انصاف می‌خواهم . این فریاد دردناک را که من از دستتان بر می‌آورم ، ندیده گیرید : ذره‌ای به اتقیاد کامل من لطمه نخواهد زد . اما من هم بنام عواطف بسیار مهر آمیزی که وجود مبارک نیز خواستار آن است التماس دارم که از گوش دادن به گفته‌هایم دریغ ندارید و حداقل از راه ترحم بر تشویش‌مرگباری که در آن مستغرق ساخته‌اید در تعیین موعد این گفتگو تأخیر رواندانید . خدا حافظ . مادام .

از ... غروب ۲۷ سپتامبر ۱۷۰۰



## نامه ۹۲

### شوالیه دانسنی به ویکنت دو والمون

دوست عزیز ، وقتی که نامه‌تان را خواندم تنم از وحشت سرد شد .  
سسیل . . . . خدایا ! چه خاکی ب سرم شد ! سسیل دیگر دوستم نمی دارد .  
آری . من این حقیقت جانگزای را که مهر و دوستی سرکار دربرده‌ای پنهان  
می سازد ، از خلال این پرده می بینم . بدینوسیله خواسته‌اید که من برای  
خوردن این ضربت مرگبار آماده شوم . از این توجه و مراقبت بسیار سپاسگزارم .  
اما مگر می‌توان عشق را با این گونه چیزها فریب داد ؟ عشق برای استقبال  
از چیزی که بآن علاقه دارد ، بسر می‌دود . سر نوشت خود را از زبان این و  
آن نمی‌شنود ، به فراست درمی‌یابد . من دیگر درباره سر نوشت خود تردیدی  
ندارم : بصراحت بامن حرف بزنید . این کار و اهمه‌ای ندارد . و من از سرکار  
خواهش دارم . همه چیز را ، از آنچه موجب این سوء ظن شده تا آنچه این  
سوء ظن را تأیید و تقویت کرده است ، به من بنویسید . . . . کمترین مطالب در  
این باره گرانها است . و بیشتر از همه کوششی بکار برید تا گفته‌های  
وی را بیاد آورید . اگر کلمه ای پس و پیش گردد ممکن است سرپای  
جمله‌ای را تغییر دهد . و یک کلمه خود گاهی دو معنی دارد . . . . ممکن است  
آنجناب اشتباه کرده باشد . دریغ ! من کوشش دارم که باز به خویشتن نوید  
دهم . چه چیزها به شما گفت ؟ مرا مستعق ملامت می‌داند ؟ درقبال تقصیرهای  
خود حداقل عذری نمی‌آورد ؟ از این بهانه جوئیها که مدتی است پیشه  
خود ساخته است باید به این تغییر پی برده باشم . . . . عشق از اینهمه موانع

خبر ندارد .

اکنون چه راهی باید درپیش گیرم ؟ بنظرتان صلاح من درچه چیزاست ؟ هرگاه در صدد دیدنش بر آیم ؟ پس چنین امری امکان ندارد ؟ فراق چه جگرخراش و شوم است . . . و او از قبول وسیله ای برای دیدن من امتناع جست ! دربارهٔ اینکه این وسیله چه بوده است چیزی درنامه تان نیافتم . شاید بیش از اندازه خطر داشته است . و او خوب می داند که من نمی خواهم خودش را چندان درمهلکه اندازد . اما ازطرف دیگر من از احتیاط شما خبردارم و بدبختانه باورم نمی شود که کاری دوراز حزم و احتیاط از آنجناب سرزند . و اکنون چه کنم ؟ چگونه به او نامه بنویسم ؟ هرگاه سوء ظن خویش آشکار سازم شاید اندوهگین شود . و اگر این بدگمانیها ناروا باشد ، کجا می توانم از این تقصیرخویش که او را اندوهگین ساختم ، درگذرم ؟ و اگر سوء ظن خویش از وی پنهان دارم بمنزلهٔ این است که او را گول زده باشم و موضوع این است که من نمی توانم چیزی از او پنهان دارم .

اوه ! هرگاه می دانست که چه رنجها می برم ، دلش به حال دردناکم می سوخت . من او را موجودی حساس می دانم . دلی دارد که سراپا عطفوت است . و هزار دلیل دردست دارم که برعشق وی گواهی می دهد . بیش از اندازه کمرواست ، تشویشی دارد . سخت جوان است ! و مادرش آنهمه بروی سخت می گیرد ! نامه ای به اومی نویسم . تند نمی روم . و ازوی می خواهم که همه چیز را به رأی سرکار واگذارد . و هرگاه باز امتناع ورزد ، دست کم نمی تواند از خواهش من برآشفته شود . و شاید رضا دهد .

دوست عزیز ، من از جانب خود و او هزار بار از حضورتان عذر می خواهم . و اطمینان می دهم که وی قدرزحمتهای سرکارمی داند و از این بابت سپاسگزار است . این امر معلول بدگمانی نیست . معلول حجب است . باید عفو و اغماض داشت . عفو و اغماض زیباترین خصیصهٔ دوستی است . و دوستی شما در نظر من بسیار گرانبها است و نمی دانم چگونه شکر این همه منت بجای آورم . خدا حافظ ، بیدرننگ به او نامه خواهم نوشت .

خوب می بینم که همهٔ ترسهایم از نویدار می شود . چه کسی ممکن بود بگوید که نامه نوشتن به او اینهمه سخت خواهد بود ! دریغا ! تا دیروز هم

نامه نوشتن به او برای من مایهٔ خوشترین لذتها بود .  
خدا حافظ ، دوست عزیز . . . لطف و محبت همچنان بر من ارزانی  
دارید . . . دلتان بحال من بسوزد .

پاریس ۲۷ سپتامبر •• ۱۷

## نامه ۹۳

شوالیه دانسنی به سسیل ولاثر

«ضمیمه مکتوب پیشین»

والمون اطلاع داد که هنوز اعتماد واطمینانی به او نیافته‌اید و پنهان نمی‌توانم داشت که این خبرچه اندازه مرا متألم ساخت . خوب می‌دانید که این شخص دوست من است و یگانه کسی است که می‌تواند ما را بهم نزدیک سازد: گمان برده بودم که این عناوین بنظر تان بس خواهد بود . و در منتهای تأسف می‌بینم که در اشتباه بوده‌ام . آیا می‌توانم امیدوار باشم که حداقل دلایل خودتان را به من بگوئید ؟ و آیا باز برای خودداری از بیان مطلب بهانه‌ها خواهید جست ؟ با اینهمه اگر مساعدت شما نباشد نمی‌توانم به رمز این رفتاری بیرم . جرأت آن ندارم که دربارهٔ عشق و علاقه‌تان شبهه‌ای به خود راه دهم . وشکی نیست که شما هم جرأت خیانت به عشق من نخواهید داشت . آه ! سسیل .

راست است که از قبول وسیلهٔ دیدار که وسیله‌ای ساده و آسان و بی‌درد سر بوده است ، سر باز زده‌اید ؟<sup>۱</sup> و مرا بدینگونه دوست می‌داشته‌اید ! فراقی چنین کوتاه عواطف‌تان را خوب تغییر داده است . اما چرا باید مرا گول زد ؟ چرا باید گفت که همچنان و بیشتر از پیش دوستم می‌دارید ؟ مگر مامانتان که عشق را در آن دل نازنین نابود ساخت ، صفا و صداقت را هم در دلتان نابود ساخته است ؟ و اگر دست کم ترحمی در دلتان بجای می‌گذاشت ،

---

۱- دانسنی از چگونگی این وسیله خبر ندارد و در نامهٔ خود به تکرار همان گفتهٔ والمون مبادرت می‌ورزد .

بی شبهه از دیدن شکنجه‌های وحشتباری که برایم به بارمی‌آوردید، دلتان می‌سوخت. آه! اگر می‌مردم اینهمه رنج نمی‌بردم.

بس دریچهٔ دلتان چنان به روی من بسته شده‌است که هر گز راهی بدان نخواهم یافت؟ مرا پاك از یاد برده‌اید؟ با اینهمه امتناع که می‌بینم، نمی‌دانم چه روزی زاریهای من خواهید شنفت و چه روزی به این زاریها جواب خواهید داد. دوستی و المون و سیله‌ای برای مکاتبه‌مان فراهم آورده بود. اما دلتان نخواست و نامه‌های مرا خواندن و به من نامه نوشتن بر آن وجود نازنین دشوار آمد و چنین ترجیح دادید که این مکاتبه دمدم صورت نپذیرد. نه، من دیگر به عشق و خلوص نیت ایمان نخواهم داشت. آه! وقتی که سیل مرا گول زده باشد به چه کسی میتوان ایمان داشت؟

بس به من جواب دهید: راست است که دیگر دوستم نمی‌دارید؟ نه، چنین چیزی ممکن نیست. توهمی بر آن وجود عزیز دست داده‌است. بر دلتان افتراء بسته‌اید، ترسی زودگذر و لحظه‌ای نویدی در میان بوده اما عشق بزودی همه را از میان برداشته است. راست نمی‌گویم، سیل نازنینم؟ آه! شکی در این باره نمی‌توان داشت و من بیجا به آن وجود عزیز تهمت می‌زنم. و چه خوشبخت خواهم بود که نظرم مبتنی بر اشتباه بوده باشد! چه دوست خواهم داشت که بصورتی آمیخته به مهر و دوستی عذرها بخوام و به جبران لحظه‌ای ستم عشقی جاودان نثار خاك رهتان کنم!

سیل، سیل، رحم و شفقت از من دریغ مدارید! . . . به دیدنم رضا دهید و همهٔ وسایل را در این راه غنیمت بدانید! و آن ترسها و بدگمانیها و شاید برودی را که جدائی بیارمی‌آورد، ببینید! نگاهی و سخنی ما را خوشبخت خواهد ساخت. اما چه می‌گویم! مگر باز می‌توانم نامی از سعادت ببرم؟ شاید سعادت من تاقیامت از میان رفته باشد. در چنگال شکنجه‌های ترس و بیم اسیر افتاده‌ام و چنان در میان بدگمانیهای ناروا و حقیقتی جگر خراشتر از آن گرفتار مانده‌ام که قدرت هیچگونه تفکر ندارم. و اگر زنده مانده‌ام برای رنج بردن و دوست داشتن است. آه! سیل؟ جز آن وجود عزیز هیچکس حق و اختیار ندارد که هستی را در نظر من گرمی سازد. و در انتظار آنم که نخستین کلمه‌ای که از دهانتان بیرون آید، سعادت گذشته را به من بازدهد یا این امر را مسلم سازد که تاقیامت باید دریاس و حرمان بسر برم.

## نامه ۹۴

### سسیل ولاثر به شوالیه دانسنی

مکتوبتان را خواندم و جز درد ورنجی که برایم بیارمی آورد، چیزی از آن دریافتم. مگر مسیو دووالمون چه نوشته بود و چه چیزی این تصور را پدید آورده است که من دیگر دوستان نمی دارم. شاید چنین چیزی برای من سعادتی می بود. چه بی شبهه در آنصورت اینهمه رنج نمی بردم. و وقتی که من اینهمه دوستان می دارم بسیار سخت است که بینم همه تقصیرها را به گردن من می دانید و به جای دلداری دادنم پیوسته دردها ورنجهائی برای من فراهم می آورید که بیشتر از هر چیز غمگینم می سازد. . . . شما گمان می برید که من گولتان می زنم و از چیزی سخن می گویم که اصل و اساس ندارد؛ عجب مرا خوب شناخته اید؛ اما گیرم که مطابق سرزنش سرکار دروغگومی بودم چه فایده ای از آن میان می بردم؟ بی شبهه اگر هم رودوستی از شما بریده بودم و دیگر دوستان نمی داشتم موضوع را می گفتم و همه کس مرا به این مناسبت می ستود. اما بدبختانه از دستم بر نمی آید و کسی که دوستش می دارم ذره ای ممنون من نیست!

مگر چه کرده ام که آنهمه برآشفته تان ساخته است؟ جرأت نیافته ام که کلیدی را از جای خود بردارم. برای آنکه بیم داشتم که مامان به این امر پی ببرد و این حادثه غمی دیگر نیز برایم بیار آورد و غم من شما را نیز غمگین سازد. . . . برای آنکه چنین کاری را ناروایم دانم. اما جز مسیو دووالمون کس دیگر در این باره با من حرفی نزده بود و نمی دانستم که چنین چیزی

موافق میل سرکار است . . . . چونکه سرکار را هیچ خبری از این موضوع نیست . و اکنون که از علاقه آن وجود عزیز به این امر خبردارم کجا از برداشتن این کلید امتناع می‌ورزم؟ همین فردا آن را از جای خود برمی‌دارم تا بینم که بازچه حرفی خواهید داشت .

مسیو دووالمون به عبث دوست سرکار است و من گمان می‌برم که حداقل چندانکه از وی برآید دوستان می‌دارم و با اینهمه کارهای وی پیوسته در نظر مبارك صواب و کارهای من پیوسته خطا است . به صراحت می‌گویم که سخت بر آشفته‌ام . اما برآشفتن من در نظرتان چیزی قابل اعتناء نیست . برای آنکه خوب می‌دانید که بیکدم آرام می‌گیرم : اما اکنون که این کلید را به دست می‌آورم ، خواهم توانست ، هر وقت که بخواهم ، شمارا بینم . و به صراحت باید بگویم که اگر رفتارتان اینگونه باشد نخواهم خواست . من آن غصه‌ای را که از ناحیه خودم روی آورد بر غصه‌ای که از ناحیه شما باشد ترجیح می‌دهم : ببینید چه می‌خواهید بکنید .

اگر دلتان می‌خواست می‌توانستیم یکدیگر را خوب دوست بداریم ! و حداقل جز رنجهایی که از ناحیه دیگران می‌آید ، دردی نداشته باشیم ! باورتان شود که اگر زیر فرمان مادرم نمی‌بودم هرگز موجبی برای شکایت آن دوست ارجمند پیدا نمی‌شد : اما اگر گفته‌های من باورتان نشود پیوسته بدبخت خواهیم بود و گناه این بدبختی به گردن من نخواهد بود . امیدوارم که بزودی دیدار میسر شود و آن روز دیگر مثل امروز مجال و موجبی برای تکدر نباشد .

اگر مطلب را از پیش می‌دانستم این کلید را بیدرنگ از جای خود برمی‌داشتم : اما حقیقت این است که گمان می‌بردم خوب کاری کرده‌ام . تمنی دارم که از من بدتان نیاید . دیگر غم مخورید و چندانکه دوستان می‌دارم پیوسته دوستم بدارید . در چنین صورتی بسیار خشنود خواهم بود . خداحافظ ، محبوب بسیار عزیزم .

## نامه ۹۵

### سسیل ولانژ به ویکنت دووالمون

مسیو، تمنی دارم ازراه بنده نوازی آن کلید را که برای گذاشتن به جای کلید دیگر به من داده بودید به من بازدهید. درجائی که همه کس خواستار این است من نیز باید به آن رضادهم.

نمی دانم چرا به مسیودانسنی نوشته اید که من دیگر دوستش نمی دارم: گمان نمی برم هرگز مستسکی برای این تصور به دستتان داده باشم. و این مطلب هم برای اووهم برای من تألم بسیار بیار آورده است. خوب می دانم که شما دوست وی هستید. اما این دوستی دلیلی برای غمگین ساختن او یا من نمی تواند بود. بسیار موجب مسرت خواهد بود که درنخستین فرصتی که به دست آید عکس این مطلب و اطمینان خویش را از این لحاظ به او بنویسید. زیرا که اعتمادش به شما بیشتر از اعتمادش به هر کس دیگر است. و من وقتی که چیزی بگویم و شنونده را باورنشود دیگر نمی دانم چه کنم.

واما درباره کلید باید بگویم که خاطرتان آسوده باشد. همه سفارشها را که در نامه گذشته تان بود خوب به خاطر سپرده ام. با اینهمه اگر آن نامه هنوز در دستتان باشد تمنی دارم همراه کلید به من بدهید. قول می دهم که به دقت بسیار بخوانمش. و اگر این کار فردا موقع رفتن به سر سفره ناهار صورت پذیرد من آن کلید دیگر را پس فردا به وقت ناشتائی به شما می دهم و شما نیز از همان راه به من باز می دهید. و آرزوی من این است که موضوع طول و تفصیل نیابد برای آنکه اگر تسریعی در کار باشد کمتر مجال این



خواهد بود که مامان به قضیه پی ببرد .  
گذشته از این ، همینکه آن کلید ساخته شد ، اگر لطفی در میان باشد ،  
برای بردن نامه‌های من نیز به درد می‌خورد . و به این ترتیب مسیو دانسنی  
بیشتر می‌تواند از احوال من اطلاع یابد . درحقیقت وقتی که کلیدی در دستتان  
باشد بسی آسانتر از امروز خواهد بود اما موضوع این است که ابتداء  
بیش از حد بیمناک بودم : معذرت می‌خواهم و امیدوارم که نظر لطف سرکار  
مثل ایام گذشته شامل حالم باشد... من نیز تا عمر دارم سخت سپاسگزارتان  
خواهم بود .

مسیو ، افتخار دارم که کنیز بسیار افتاده و فرمانبردارتان باشم .

از .. ۲۸ سپتامبر ۱۷۰۰

## نامه ۹۶

### ویکنت دووالمون به مار کیز دومرتوی

تردیدى ندارم که از روزی که آن حادثه روی داده است هر لحظه از عمرتان در انتظار آفرینها و ستایشهای من به سر می آید . حتی یقین دارم که این سکوت دراز من اندکی خشمگینتان ساخته است : اما چه کنم ؟ همیشه معتقد بوده ام که چون دیگر کاری جز اقدام به مدح و ثنای زن در میان نباشد می توان این کار را به خود وی وا گذاشت و به چیزهای دیگر پرداخت . با اینهمه از بابت خویش تشکر می کنم و از بابت آن وجود نازنین تبریک می گویم . حتی برای تکمیل مسرت خاطر آن بزرگوار می خواهم اذعان کنم که کاری که این بار کرده اید برتر از حدود انتظار من بوده است و پس از این چیزها باید دید که من هم حداقل گوشه ای از انتظار شمارا بر آورده ام یا نه .

نمی خواهم از مادام دو تورول حرف بزنم . از اینکه تند پیش نمی رود ، بدتان می آید . شما جز کارهای صورت پذیرفته چیزی دوست نمی دارید . صحنه هایی که سر دراز دارد برایتان ملال می آورد . اما من از این بازیها که به ادعای این و آن سرعتی ندارد لذتی می برم که هرگز ندیده بودم .

آری ، این زن پرهیزگار و اهل احتیاط که دروازشم و روادارک ، در راهی بی بازگشت قدم نهاده و بناخواه درسراشیب تند و پرمهلکه آن به دام افتاده است کشان کشان به سوی ورطه رانده می شود و ناگزیر در پی من می دود . . . . و من دوست می دارم که در این میان شاهد و ناظروی باشم . از وحشت مخاطره ای که در پیش است در صدد توقف بر می آید . نمی تواند

خود را از سقوط نگهدارد. اهتمام و مهارت ممکن است سرعت قدمهای وی را کمتر سازد اما این قدمها ناگزیر باید یکی پس از دیگری برداشته شود. گاه بگاه که جرأت نگرستن به مهلکه ندارد چشمان خویش می بندد و در آن هنگام به احوال و مسأله خود را به دست من رها می کند. در اغلب مواقع ترسی تازه بر آتش غیرت و مجاهدت دامن می زند: و در میان وحشتی مرگبار که وجودش را فرا گرفته است باز در صدد برمی آید که از راه باز گردد. برای سپردن مسافتی کوتاه سخت به کوشش برمی خیزد و قوای خود را در این راه فرسوده می سازد و بزودی نیروی چون نیروی سحر و جادو وی را در نقطه ای که نزدیکتر به مهلکه است و وی بیهوده در مقام فرار از آن برآمده بود جای می دهد و آنگاه، چون دیگر رهنمای و پشتیبانی جز من ندارد، بی آنکه به سبب سقوط گریز ناپذیر خویش در اندیشه ملامت باشد، استغاثه می کند که این سقوط به تعویق اندازم. و چون بندگانی که به هنگام خوف و وحشت زاری کنان دست دعا به درگاه خدا برمی دارند خاکساران در برابر من به التماس درمی آید... و منظورتان این است که من - بی اعتناء به این التماسها - مقام خدائی را که در دلش به من داده است به دست خویش ویران سازم و قدرتی را که برای حراست خود به داد خواسته است برای تسریع سقوطش بکار برم. آه! حداقل برای تماشا و ملاحظه این کشمکشهای جگر خراش که میان عشق و فضیلت در گرفته است مجالی به من دهید.

عجب! همین چیزها که بصد تعجیل و اشتیاق به سوی تئاتر تان می برد و دیوانه وار در تئاتر برای آن کف می زنید، به خیالتان از حوادث عالم واقع شورا انگیز تر است؟ این عواطف روح پاک و شفیقی که از سعادت دلخواه خود بیمناک است و حتی وقتی که دست از مقاومت برداشته است از مدافعه دست بر نمی دارد قصه ای است که به وجد و شوق بآن گوش می دهید... و وقتی که این عواطف در نظر این و آن قیمتی دارد چرا نباید در نظر کسی که برانگیزنده آن است گرانها باشد؟ خلاصه، این است لذتهای شیرینی که آن زن بهشتی رو هر روز بر من اذانی می دارد و با اینهمه وجود عزیز مرا به گناه تمتع از این لذتها بیاد ملامت می گیرد: آه! روزی که این زن بر اثر سقوط خویش پست شود و دیگر در نظرم زن پیش پا افتاده ای بیش نباشد،

چندان دور نیست .

اما چون سخن از وی به میان آمد فراموش کردم که می خواستم در این باره حرف نزنم . نمی دانم چه قدرتی مرا پابسته این زن می سازد و حتی وقتی که حرمت او را بیاد می دهم مرا دمبدم به سوی او باز می آورد . بگذار خیال مخوف و برمخاطره وی از سر بدر کنیم . . . . بگذار که من به حال پیشین خود باز گردم و از موضوعی خوشتر سخن گویم . موضوع عبارت از داستان دختری است که زمانی شاگرد شما بود و اکنون شاگرد من شده است . و امیدوارم که وجود مبارك در این میان به شناختن روح من توفیق یابد .

از چند روز پیش که رفتار پارسای نازنین در حق من نیکوتر شده بود و در نتیجه کمتر به اومی پرداختم ، به این مطلب پی برده بودم که حقیقه دختر ولانژ سخت خوشگل است و هر گاه مثل دانسنی دل به عشق او سپردن حماقت شمرده شود رفتار من نیز که برای رفع تنهایی احتیاج به تفریح خاطری داشتم و این وسیله انصراف خاطر را در کنار دختر نازنین ولانژ نمی جستم کمتر از حماقت نمی تواند بود . روا دانستم که اجر آن زحمتها را نیز که در این راه برده بودم بگیرم ... گذشته از این چیزها بیاد می آوردم که این دختر را وجود عزیز در روزگاری بر من عرضه داشت که دانسنی را هیچگونه حق ادعائی بر او نبود . . . . خویشتر را مجاز و محق می دیدم که در مقام مطالبه حق خود از مالی که بر اثر استنکاف و انصراف من به تصرف وی درآمده بود ، بر آیم . صورت زیبا ، لبان پرطراوت ، حالت کودکانه و حتی نابخستگی دختر نازنین به این اندیشه های خردمندانه نیرو می داد . بر آن شدم که این راه در پیش گیرم و در کار خویش توفیق یافتم .

خوب می بینم که دلتان در آرزوی کشف این نکته ها بر می زند که من از چه راه به این سرعت جانشین عاشق محبوب شدم و برای فریفتن دختری که اینهمه خردسال و اینهمه نابخسته باشد چه تدبیری شایسته است . خودتان را اینهمه زحمت مدهید . من هیچیک از این تدابیر را بکار نبردم . و در صورتی که وجود عزیز حر به های جنس زن را زبردستانه بکار می برد و از راه مکر و حيله پیروز می آمد ، من باتکای حقوق ابطال ناپذیر جنس مرد از راه زور

برحریف تسلط می‌یافتم . و چون اطمینان داشتم که اگر به طعمه خود نزدیک شوم اسیرچنگ من خواهد بود جز برای پیوستن به او نیازی به مکر و حيله نیافتم . وحتى آن حيله‌ای که به کاربردم چیزی نیست که شایسته این نام باشد . نخستین نامه‌ای را که دانسنی برای زیبای خود به عهده من فرستاده بود ، غنیمت شمردم و مطابق قراری که در میان است به اشاره‌ای از وصول نامه آگاهش ساختم سپس بجای اینکه زبردستی خویش را در راه تسلیم این نامه به دست وی به کاربردم در این راه به کاربردم که وسیله‌ای برای تسلیم آن به دست نیاورم : این حالت ناشکیبایی را که در دلش برانگیخته بودم بر خود بستم و پس از بار آوردن درد راه درمانش نشان دادم .

دختر جوان خوابگاهی دارد که یکی از درهای آن به سوی راهرو گشوده می‌شود . اما واضح است که کلید این خوابگاه در دست مادرش بود . و موضوع این بود که من این کلید را به دست آورم . و کاری ساده تر از این نبود . یگانه تقاضای من این بود که کلید خوابگاه مدت دو ساعت در دست من باشد و این وظیفه را به گردن می‌گرفتم که کلیدی مشابه آن فراهم آورم . در آن صورت مکاتبه ، ملاقات ، میعاد شبانه ، همه چیز آسان و بی‌خطر می‌شد : با اینهمه باورتان می‌شود ؟ بچه کمر و به وحشت افتاد و در مقام امتناع بر آمد . این حادثه کس دیگری را دستخوش اندوه و ماتم می‌ساخت . من آن را برای لذتی شورانگیزتر فرصتی شمردم . برای شکایت از این امتناع نامه‌ای به دانسنی نوشتم و چنان کردم که رفیق سرگشته ما تا حصول منظور از بای نشست و حتی از معشوقه هراسان خود خواست که تقاضای مرا بر آورد و در همه چیز گوش به فرمان من باشد .

بدینگونه سمت و وظیفه‌ای که به عهده من بود تغییر می‌یافت و آن جوان خدمتی را که انتظار داشت من در حق وی بجای آورم ، خود در حق من بجای می‌آورد و اعتراف دارم که از این معنی بسیار خشنود بودم . تصور این چیزها ارزش ماجری را در نظرم دو چندان می‌ساخت و به این سبب همینکه آن کلید گرانها را به دست آوردم به تعجیل به کارش بردم . شب گذشته بود .

پس از آنکه اطمینان یافتم که همه چیز در قصر آسوده است فانوس

خود را برداشتم و در لباسی که مناسب زمان و مقتضای اوضاع و احوال بود برای نخستین بار به زیارت شاگردتان رفتم. برای آنکه بتوانم بی‌هممه قدم در خوابگاه گذارم همه چیز را (به دست خودش) آماده ساخته بودم. در نخستین مرحله خواب خود بود و چنان در خواب جوانی فرورفته بود که بی آنکه بیدار شود تا پای تخت خواب پیش رفتم. ابتداء این وسوسه بردلم راه یافت که پای فراتر گذارم و درصدد برآیم که به صورت رؤیا بروی دست یابم. اما چون از تأثیر حیرت و تعجب ناگهانی و هممه‌ای که به دنبال آن است بی‌مناک بودم نیکوتر آن دیدم که خفته زیبا را به تدبیر و احتیاط بیدار سازم و در واقع توانستم از فریادی که بیم آن میرفت، جلوگیری.

و چون برای ایجاد رعب به آنجا نیامده بودم پس از تسکین ترسهای نخستینش جسارت‌هایی نمودم... بیگمان این نکته را در صومعه نیاموخته بود که دختری کمرو و پاك دستخوش چه خطرهای گوناگونی است و چنین دختری برای آنکه ناگهان گرفتار دام نشود ناگزیر به حفاظت چه چیزها باید بپردازد: زیرا که همه توجه و همه قوای خویش را در راه جلوگیری از بوسه‌ای به کار انداخت و چون کوشش من برای گرفتن بوسه تزویری بیش نبود بقیه چیزها بی‌دفاع مانده بود. و چگونه ممکن بود که من باشم و این همه فرصت غنیمت ندانم! پس روش خود را تغییر دادم و بیدرنگ موضع گرفتم: اینجا نزدیک بود که هر دو بیچاره شویم: دختر خردسال که پاك هراسان شده بود خواست به صداقت فریاد بزند. خوشبختانه صدایش در میان های‌های گریه خاموش گشت. از این گذشته به سوی زنگ اخبار جسته بود اما زبردستی من بازوی وی را به هنگام بازداشت.

آنگاه به او گفتم: «مقصودتان از این کارها چه چیز است؟ نابودی خودتان را می‌خواهید؟ اگر کسی بیاید چه می‌تواند به من بگوید؟ چه کسی باور می‌تواند داشت که من بی‌رضای شما به اینجا آمده‌ام؟ چه کس دیگری جز شما ممکن است وسیله ورود مرا به این خوابگاه فراهم آورده باشد؟ و درباره این کلید که خودتان به دستم داده‌اید و من از کس دیگری «جز شما نمی‌توانستم بگیرم چه عذرو بهانه‌ای خواهید آورد؟» این خطابه کوتاه نه درد او را تسکین داد و نه آبی بر آتش خشمش زد. اما توانست

رامش سازد. نمی‌دانم قریحه و استعداد سخنوری داشته یا نه. حداقل این نکته را می‌توانم بگویم که دودستم چون دستهای خطباء درحرکت نبود. دستی سرگرم قهر و غلبه و دستی سرگرم عشق بود و کدام خطیبی است که در چنین وضعی مدعی سخنرانی شایسته و بایسته‌ای باشد. واگر آن وجود عزیز این حال را در نظر خود مجسم سازد اذعان خواهد داشت که حداقل وضع برای حمله مناسب بود: اما من ازهیچ چیز سردر نمی‌آورم و بقول خودتان ساده‌ترین زنان، دختری صومعه رو مرا چون بچه‌ای راه می‌برد.

و این دختر صومعه که پاك در اندوه و ماتم فرورفته بود، این نکته را در می‌یافت که باید تصمیمی بگیرد و قدم در راه مصالحه بگذارد. و چون خواهش و تمنی دردل من اثر نداشت ناگزیر راه «عرضه» درپیش گرفت. گمان می‌برید که من این امتیاز مهم را بسیار گران فروختم: نه، در قبال بوسه‌ای قول همه چیز دادم. و حقیقت مطلب آنکه چون این بوسه گرفتم، عهد خود شکستم: اما دلایلی نیکو در دست داشتم: کجا قرار گذاشته شده بود که این بوسه گرفته یا داده شود؟ و پس از گفتگوهای بسیار در بازه بوسه‌ای دیگر سازش حاصل آمد. و گفته شده بود که بوسه دوم باید داده شود. آنگاه بازوان لرزان و هراسانش را برگردنم حلقه ساختم و با یکی از دستهای خود تن‌آورا باعشق و التهایی بیشتر بر سینه خود فشردم و آن بوسه شیرین حقیقه داده شد. . . . اما خوب و به نحوی کامل داده شد. . . . و چنان داده شد که عشق نیکوتر از آن نمی‌توانست.

به صداقت شایسته پاداش بود و از اینرو هماندم تمنای وی بر آوردم. دست کنار رفت اما نمی‌دانم چه تصادفی بود که من خویشتن را در جای آن دیدم. تصور خواهید فرمود که در آن هنگام شتاب فراوان نمودم و کوشش بسیار به کار بردم. . . . چنین نیست؟ نه. . . . ذره‌ای عجله و کوشش در کار نبود. چنانکه گفتم به کارهای آرام علاقه یافته‌ام. وقتی که انسان از رسیدن خویش به مقصد مطمئن باشد چرا باید آنهمه تند برود؟

درواقع از توفیقی که عاقبت برای مشاهده نیروی «فرصت» به دست آمده بود بسیار خشنود بودم و آن را بی بهره از مساعدت هر عامل دیگر می‌یافتم. با اینهمه ناگزیر بود که با عشق به مبارزه برخیزد و با عشقی

درافتد که شرم و آزرم یا ترس از تنگ و سیه روئی، پشتیبانش بود و بیشتر از همه خمشی که من برانگیخته بودم و سخت به جوش آمده بود به آن نیرو می داد. «فرصت» بیکه و تنها بود. اما آنجا حضورداشت، گوش به فرمان و پیوسته آماده خدمت بود. . . . و عشق غایب بود.

برای تحقق منظور خود که مشاهده و ملاحظه بود، به حکم خیانت و شیطنت به زور توسل نجستم و اگر زور و فشاری به کار بردم چندان بود که حریف از عهده مبارزه با آن برآید. مطلب این بود که اگر دشمن زیبا و دلفریب در سایه مسامحه من خود را آماده فرار از چنگم می یافت با همان ترسی که آثار خجسته اش را آزموده بودم سر راه بروی می گرفتم. بسیار خوب! دختر دل داده که سوگندهای خویش از یاد برده بود، بی آنکه نیازی به زحمت دیگر باشد، سر تسلیم فرود آورد و عاقبت رضا داد. با اینهمه باید بگویم که پس از آن لحظه نخستین، اشک و سرزنش به اتفاق باز آمد. از اینکه راست یا زاده تزویر و تصنع بود، خبر ندارم؛ اما چنانکه پیوسته دیده می شود، همینکه از نو بهانه ای برای اشک و سرزنش فراهم آوردم دیگر اثری از آن ندیدم. خلاصه، بارها از مرحله ضعف به مرحله ملامت و از مرحله ملامت به مرحله ضعف پای نهاده شد و آنگاه که من از او و او از من خشنود بود و درباره میعاد امشب نیز توافق حاصل آمده بود از هم جدا شدیم. سپیده دم بود که به خوابگاه خود رفتم. خستگی و خواب از پایم در می آورد؛ با اینهمه چون میل داشتم امروز صبح در کنار سفره ناشتای حاضر باشم خواب و استراحت را در راه این هوس فدا ساختم. من قیافه های فردای حادثه را دیوانه و اردوست می دارم. و آن وجود عزیز را خیری نیست که قیافه این دخترچه بود. آشفته و سرگشته بود. و به دشواری راه می رفت! سرش پیوسته به زیر و چشمانش سخت پیروخته بود؛ صورتی که چنان گرد بود دراز شده بود؛ هیچ چیز اینهمه خوشمزه نبود. و مادرش که از این تغییر شدید نگران شده بود برای نخستین بار علاقه ای بس مهر آمیز در حق وی ابراز می داشت؛ و پرزیدانت نیز مواظبتها می نمود؛ آه؛ این مواظبتها و امی بیش نبود و روزی خواهد آمد که بتوان این وام را به او پس داد... و آن روز دور نیست. خدا حافظ، مجوبه زیبای من.



## نامه ۹۷

### سسیل ولاثر به مار کین دومر توی

آه! خدایا! «مادام» چه اندوهگین و ماتم زده‌ام! چه سیه روز و تیره بختم! کو آنکسی که مرادر چنک این درد و غم دل‌داری دهد؟ و کو آنکسی که در این روزگار پریشانی اندرز گوی من باشد؟ این مسیو دووالمون . . . . و دانسنی! نه . . . نه . . . وقتی که به یاد دانسنی می‌افتم از شدت یأس دیوانه می‌شوم . . . . چگونه حکایت کنم؟ چگونه بگویم؟ . . . نمی‌دانم چه کنم . با اینهمه دلم پر است . . . ناگزیرم درد خود با کسی در میان گذارم و جز شما چه کسی دارم که بتوانم و جرأت داشته باشم که اسرار خویش را به او بگویم . شما اینهمه در حق من لطف دارید اما اکنون دیگر نمی‌خواهم که این لطف شامل حال من شود . شایسته نیستم : چه بگویم؟ نمی‌خواهم . امروز همه کس اینجا در حق من محبت نمود . همه‌شان برغم و دردم‌افزودند . خوب می‌دانستم که شایسته این محبت نیستم! برعکس ، می‌خواهم از دهانتان مذمت و ملامت بشنوم . . . . آری ، می‌خواهم خوب مذمت و ملامت بشنوم . زیرا که سخت گنه‌کارم : اما پس از این مذمت و ملامت ، نجاتم دهید . و اگر بند و اندرز از من درینج بدارید ، از غصه خواهم مرد .

پس بدانید . . . . چنانکه می‌بینید دستم می‌لرزد ، نمی‌توانم بنویسم . بی‌می‌برم که صورتم سخت برافروخته است . . . . آه ! این سرخی از تنگ است . بسیار خوب ! بر خود هموار خواهم ساخت . . . . و این نخستین کیفر گناهم خواهد بود . آری همه چیز را خواهم گفت .

حادثه از این قرار بود. . . . مسیودووالمون که نامه های مسیودانسنی را تا کنون به من می داد ناگهان این امر را بیش از اندازه مشکل یافت . خواستار کلید خوابگاه من شد . اطمینان می توانم بدهم که من نمی خواستم . اما در این باره به دانسنی نامه نوشت ودانسنی هم خواهان آن شد . و من که هر گاه چیزی از وی دریغ ندارم ، اینهمه رنج می برم و از روزی که غم جدائی اینهمه بدبختتر ساخته است بیشتر از همه از شکستن دلش پرهیز دارم ، عاقبت به این امر رضا دارم . نمی دانستم چه مصیبتی بر سرم خواهد آمد .

دیروز ، مسیودووالمون وقتی که در خواب بودم بوسیله این کلید به خوابگاه من آمد . و از بس که در انتظار چنین چیزی نبودم ، وقتی که از خواب بیدارم کرد ، به وحشتم انداخت . اما چون بیدارنگ با من حرف زد ، او را شناختم و فریاد نزد . وانگهی ، ابتداء چنین پنداشتم که شاید نامه ای از دانسنی آورده است . از این تصور تا حقیقت فرسنگها راه بود . پس از لحظه ای کوتاه خواست که مرا در آغوش بگیرد . چنانکه طبیعی است در مقام مدافعه بر آمدم اما در آن هنگام چنان تردستانه به کار برداخت که من به هیچ قیمتی درد دنیا نمی خواستم . . . . اما پیش از این امر خواستار بوسه ای بودم ناگزیر به بوسه ای تن در دادم . زیرا که جز این چه از دستم بر می آمد ؟ بر آن شده بودم که یکی را داد بزنم اما گذشته از آنکه نتوانستم بامن گفت که اگر کسی بیاید همه گناه را به گردن من خواهد گذاشت و در واقع چنین کاری به سبب کلید خوابگاه آسان بود . سپس با وجود این بیرون نرفت . بوسه ای دیگر خواست . و این بوسه نمی دانستم چه بود اما حال مراد گرگون ساخت . و پس از آن حادثه ای رخ داد که بسی بدتر از حادثه پیشین بود . او ؛ این گوشه مطلب بسیار زشت است . خلاصه پس از آن . . . . . تمنی دارم که وجود عزیز خواستار این نباشد که بقیه داستان را بگویم . اما چندان بدبختم که بیشتر از آن بدبخت نمی توان بود .

چیزی که بیشتر از هر کار دیگر موجب ملامت خود می دانم و با اینهمه باید بگویم این است که بیم دارم چندانکه می توانستم به مدافعه نپرداخته باشم . نمی دانم چه شد . بسی شبهه مسیو دووالمون را دوست نمی دارم . برعکس ، از وی نفرت دارم . و در باره ای از دقایق چنین می پنداشتم که او

را دوست می‌دارم . . . . و ناگفته پیداست که با وجود این چیزها جواب رد به اومی دادم اما خوب پی می‌بردم که کاری که می‌کنم با آنچه می‌گوییم تفاوت دارد . و چنین پیدا بود که به ناخواه به این کارتن درمی‌دهم . و از این گذشته حال بسیار منقلب بود . و اگر مدافعه در همه حال چنین دشوار باشد باید به آن خو گرفت . حقیقت آنکه مسیو دووالمون چنان روشی در سخن گفتن پیش می‌گیرد که انسان نمی‌داند چگونه باید به او جواب دهد : باورتان می‌شود که چون از خوابگاه من رفت افسوس خوردم و این ضعف بر من غلبه یافت که رضا دادم امشب دوباره بیاید ! . . . و این موضوعی است که بسی بیشتر از بقیه کارها مرا اندوهگین می‌سازد .

اوه ! با وجود این قول می‌دهم که او را از آمدن به خوابگاه خویش بازدارم . وقتی که بیرون رفت ، هماندم دریافتم که این قول خطا بوده است . از اینرو در سراسر بقیه شب اشک ریختم . بیشتر از همه از لحاظ دانسنی رنج می‌بردم ؛ هر بار که به یادش می‌آوردم اشکم دوچندان می‌شد ، گلویم می‌گرفت و پیوسته در اندیشه او فرو می‌رفتم . و هنوز اثر آن دیده می‌شود . . . . کاغذم به همین اشکها تر شده است . نه . . . هرگز دلداری نخواهم یافت . . . هیچ نباشد یاد وی هرگز نخواهد گذاشت که دلداری بیابم . . . خلاصه ، دیگر کاری از دستم بر نمی‌آید و با اینهمه نتوانستم لحظه‌ای به خواب روم . و امروز صبح وقتی که از رختخواب برخاستم و در آئینه نگریستم چندان دگرگون شده بودم که قیافه‌ام وحشتناک بود .

مامان که به محض دیدنم به این دگرگونی پی برده بود از حالم جو یا شد . اما من همانند گریه سردادم . گمان می‌بردم که زبان به ملامت خواهد گشود . و شاید اگر زبان به ملامت می‌گشود کمتر رنج می‌بردم : اما همه کس به لطف و ملایمت با من حرف زد ؛ ذره‌ای شایسته این لطف و ملایمت نبودم . گفت که چنین غم نخورم . از علت غم و غصه‌ام خبر نداشت . می‌گفت که اگر چنین غم بخورم ناخوش خواهم شد ؛ و دقایقی می‌آمد که از خدایم می‌خواستم . نتوانستم تاب بیاورم . خود را در آغوش انداختم ، های های گریستم و گفتم : « آه ! مامان ، مامان ، دخترتان بسیار بدبخت است ! » مامان هم بی‌اختیار اندکی گریست . و همه این چیزها بر غم و غصه‌ام افزود :

خوشبختانه از علت اینهمه بدبختی جویا نشد زیرا که نمی دانستم چه جواب دهم .

مادام ، التماس دارم که هرچه زودتر ممکن باشد به من نامه بنویسید و بگوئید که من باید چه کنم . زیرا که قدرت تفکر درباره چیزی ندارم و جز غم خوردن کاری از دستم بر نمی آید . خواهشمندم نامه تان را بتوسط مسیو دووالمون بفرستید . اما استدعا دارم که اگر همراه نامه من به اونیز نامه ای بنویسید نگوئید که من چیزی به شما گفته ام .

مادام ، افتخار دارم که باز با آن دوستی دیرین کنیز خاکسار و فرمانبردارتان باشم . . . .

جرات امضای این نامه را ندارم .

الاقصر .... اول اکتبر ۱۷۰۰

## نامه ۹۸

### مادام دوولانژر به مارکیز دومرتوی

دوست نازنینم ، همین چند روز پیش بود که آن وجود عزیز از من پند و دلنداری می خواست : امروز نوبت من است . و من برای خویش همان درخواست را از حضورتان دارم که آن وجود مبارک برای خود از من داشت . حقیقه سخت غمگینم و بیم آن دارم که برای اجتناب از غم و غصه ای که بردلم روی آورده است نیکوترین راهها را پیش نگرفته باشم .

این اضطراب از ناحیه دخترم بر من دست یافته است . از روز عزیمتم پیوسته اورا غمگین و اندوهناک دیده بودم . اما انتظار این گونه چیزها داشتم و دل به سلاح خشونت آراسته بودم که وجودش را لازم می شمردم . امیدوار بودم که جدائی و تفریح خاطر عشقی را که بنظر من خبط و اشتباهی کودکانه بود و به عشق و علاقه راست و درست ارتباط نداشت بزودی نابود سازد . با اینهمه از روز اقامت خود در اینجا گذشته از آنکه سودی نبرده ام می بینم که این بچه هر روز بیشتر از روز پیش در غمی مغفوف فرو می رود و برآستی بیم آن دارم که سلامتش بیاد رود و از همه بدتر آنکه چند روز است به نحوی محسوس دگرگون می شود . دیروز ، بیشتر از همه مرا در حیرت انداخت و اینجا همه کس حقیقه از این حال وی نگران شد .

از این گذشته ، چیز دیگری هست که مرا از شدت غم و درد بچه ام آگاه می سازد . تا دیروز پیوسته در برابر من حجب و حیا داشت اما اکنون آماده اش می بینم که بر این حجب و حیا چیره شود . دیروز صبح در قبال آن سؤال ساده

من که بیم داشتم مبادا بیمار شده باشد ، خود را در آغوشم انداخت و گفت که بسیار بد بخت است . وهای های گریست . زبانم از توصیف رنجی که بردم عاجز است . هماندم اشک به چشمانم آمد . و برای آنکه نگذارم چشمم به اشک من افتد بزور توانستم سر برگردانم ، خوشبختانه احتیاط نمودم و هیچگونه پریشانی از وی نکردم و او جرأت نیافت چیزی بیشتر از این با من بگوید : اما با وجود این روشن است که این شکنجه ها زاده آن عشق بدفرجام است .

با اینهمه اگر این حال دوام یابد ، چه راهی باید در پیش گرفت ؟ بگذارم دخترم بدبخت شود ؟ گرانیهاترین فضایل روح ، احساس و عاطفه و وفا را به زیان او به کار برم ؟ مگر برای این کارها مادر اوشده ام ؟ و اگر آوای آن احساسی را که طبیعت به ما داده است و ما را خواهان سعادت اطفال خودمان می سازد ، دردل خویش خاموش سازم . . . . و اگر به آن چیزی که ، برعکس ، نخستین و با کترین وظایف خودمان می بندارم ، به چشم ضعف بنگرم و به اراده دخترم درانتخاب شوهر دلخواه خویش پشت پازنم ، مگر گناه عواقب ناگوار آن برگردن من نخواهد بود ؟ مگر اقتدار و سلطه مادری در این است که انسان دختر خویش را میان جنایت و بدبختی رها کند ؛ دوست گرامی ، من به تقلید آنچه چیزی که بارها مذمت کرده ام ، بر نخواهم خاست . درست است که من در صدد انتخاب شوهری برای دختر خویش برآمدم . اما یگانه مقصودم این بود که در پرتو تجربه خود به او یاری دهم : این کار استیغای حقی نبود ، اجرای وظیفه ای بود . اما وقتی که تمایل وی را زیر پا گذارم ، به عشقی که با وجود مخالفت و ممانعت من تکوین یافت و من و او از حدود شدت و دوامش خبر نداریم پشت پازنم به منزله این خواهد بود که به یکی از وظایف خود خیانت ورزم . نه ، هرگز تحمل این نخواهم داشت که دخترم با مردی ازدواج کند و مردی دیگر را دوست بدارد و نیکوتر آن می بینم که بجای عفت و عصمت وی اقتدار و سلطه خویش را به مخاطره اندازم .

از اینرو می خواهم قولی را که به مسیو دوژر کور داده ام پس بگیرم و گمان می برم که این کار از هر کار دیگر به عقل و صواب نزدیکتر باشد .

دلایل این امر را به حضور مبارک عرض کردم . و چنین می‌پندارم که این دلایل باید برتر از وعده‌های من باشد . تندتر بروم : در این اوضاع و احوال ایفای تعهد بمنزله نقض آن خواهد بود چه اگر وظیفه من درقبال دخترم این باشد که مسیو دوژر کور را از اسرار وی آگاه سازم حداقل در مقابل این مرد نیز وظیفه دارم که از جهلی که در این زمینه دارد سوء استفاده نکنم و کاری برای او انجام دهم که خود در صورت اطلاع از این قضایا انجام می‌داد . و وقتی که این مرد به قول من دل بسته و مرا از راه انتخاب به عنوان مادر دوم خود سرفراز ساخته است چگونه می‌توانم ناشایسته به او خیانت ورزم و او را در انتخاب مادر فرزندانش فریب دهم ؟ و این اندیشه‌های درست که بی اختیار بر مغزم هجوم می‌آورد چندان نگرانم ساخته است که از عهده بیان آن بر نمی‌آیم .

از یکسوا این بدبختیها را که به یاد می‌آورم از وحشت بر خود می‌لرزم . و از سوی دیگر می‌بینم که دخترم در کنار شوهر دلخواهش سعادت دارد و اگر وظیفه‌ای به گردن خویش می‌داند در پرتو لذتی است که از ایفای آن می‌برد . . . . دامادم نیز ممنون است و از انتخاب چنان همسری هر روز به خویشتن آفرین می‌گوید . . . . و هر یک از آن دوسعادت خود را در سعادت دیگری می‌داند و سعادت هر دو دست به دست می‌دهد تا سعادت مراد و چندان سازد : نوید آینده‌ای را که اینهمه شیرین است چگونه می‌توان در راه اندیشه‌های بیهوده بیاد داد ؟ و چه اندیشه‌هایی است که جلوم می‌گیرد ؟ اندیشه نفع و دیگر هیچ ! . . . . و وقتی که دختر من باید برده ثروت باشد پس ثروت خانواده‌ای که در آغوش آن به دنیا آمده است چه سودی برای او خواهد داشت ؟

اذعان دارم که وصلت با مسیو دوژر کور از وصلت با کس دیگر نیکوتر است و من شاید امید نداشتم که چنین کسی خواستگار دخترم باشد . حتی اعتراف می‌کنم که توجه وی به انتخاب دختر من بی‌اندازه مایه افتخارم شد - اما پس از همه این چیزها دانستی نیز مثل او از خانواده‌ای بزرگ است . از لحاظ اوصاف و خصائل مردی ذره‌ای کمتر از وی نیست . و امتیازش بر مسیو دوژر کور این است که به دختر من عشق می‌ورزد و دختر من دوستش

می‌دارد: درحقیقت از مال و ثروت بی بهره است. اما مگر ثروت دخترم برای آن دوبرس نیست؟! چرا باید دخترم را از احساس آن لذت دلنشینی که توانگر ساختن محبوب دربردارد، بی بهره سازم؟

این زناشویها که به جای تجانس بر مبنای حساب صورت می‌بندد و زاده توافقی خوانده می‌شود، در واقع از آن زناشویها است که جز توافق امیال و اخلاق توافق همه چیز را دربردارد و این رسوائیها که روز به روز بیشتر می‌شود از همان میان سرچشمه می‌گیرد. مصلحت را بیشتر از همه در این می‌بینم که ازدواج دخترم را به تأخیر اندازم: حداقل مجال خواهم داشت که درباره بچه خود که از روحش خبر ندارم به مطالعه و تحقیق پردازم و چون نتیجه این باشد که دخترم به سعادتسی استوارتر دست یابد این جرأت درخویش می‌بینم که غم و غصه‌ای زودگذر برای وی بیار آورم: اما اقدام به کاری که تا قیامت گرفتاری‌آس و حرمانش سازد از من بر نمی‌آید.

دوست ارجمندم این است اندیشه هائی که مرا شکنجه می‌دهد و من رأیتان را در آن باره خواهانم. این چیزهائی ناگوار با آن نشاط دلفریب شما بسیار ناسازگار است و گمان نمی‌رود که درخور سال آن بزرگوار باشد: اما عقل آن دوست ارجمند بسی از سالتش بیشتر است! و از این گذشته مهر و دوستی در این میان به حزم و احتیاط یاری خواهد داد. و بیم ندارم که مهر و دوستی و حزم و احتیاط سرکار از قبول درخواستهای مادری که به التماس و تضرع آمده است دریغ ورزد.

خدا حافظ، دوست نازنینم. هرگز تردیدی درباره صفا و صداقت عواطفم به دل راه مدهید.

از قصر... ۲ اکتبر... ۱۷



## نامه ۹۹

### ویکنت دووالمون به مارکیز دومرتوی

محبوبهٔ زیبایم ، بازحوادثی خردوریز روی داد. اما همه «صحنه» بود و خبری از «عمل» در میان نبود . بدینگونه ، وجود عزیزتان باید خود را به سلاح صبر مجهز سازد و حتی صبرش باید بسیار باشد : چه در صورتی که پرزیدانت من مثل سنگپشت قدم برمی دارد ، شاگردشما واپس می رود . . . و این بسی بدتر است . بسیار خوب ! من چندان عقل دارم که خود را با این بدبختیها سرگرم سازم . حقیقهٔ سخت به اقامت خود در اینجا خو گرفته‌ام و می‌توانم بگویم که در قصر ملالت بار و غم افزای عمهٔ پیر خود لحظه‌ای دل‌تنگ نشده‌ام . و چرا باید دل‌تنگ باشم . اینجا حظ ولدت هست ، یأس و حرمان هست ، روزهای پراز امید هست و روزهایی نیز هست که معلوم نیست پایان آن چه خواهد بود . در صحنه‌ای بزرگتر چه چیزی بیشتر از این وجود دارد؟ مشتی اهل تماشا؟ بسیار خوب ! . . با این مطلب کارتان نباشد . اهل تماشا کم نخواهد بود . و هر گاه مرا در حین عمل نبینند ، وقتی که عمل خاتمه یافت نشان‌شان خواهم داد . و آنگاه دیگر جز ستودن و کف زدن کاری نخواهند داشت . آری ، کف خواهند زد . زیرا که عاقبت می‌توانم لحظهٔ سقوط آن پارسای سختگیر را ، به اطمینان و یقین ، از پیش بگویم . امروز غروب شاهد احتضار فضیلت بودم و نزدیک است که ضعف دلنواز بجای آن فرمانروا شود . و موعدی که برای این سقوط تعیین کرده‌ام ، دیرتر از نخستین دیدارمان نیست : اما می‌شنوم که بانگ و فریادتان از دست کبر و غرور من

برخاسته است . . . . به این عنوان که پیشاپیش مؤدهٔ فتح و ظفر می دهم و پیشاپیش به خودستایی می بردازم: هان، تند مروید! و من برای اثبات فروتنی خویش ابتداء داستان شکست خود را می گویم.

حقیقهٔ شاگردتان موجودی بسیار مضحك است! بچه‌ای است که باید به چشم بچه به او نگریست و این کار در حق وی عین لطف خواهد بود که برای توبه و انا به گوشهٔ دیری فرستاده شود! پس از آن چیزها که بر پرورز میان من و او گذشت و پس از آنکه دیروز صبح به آن طرز دوستانه از هم جدا شدیم، چگونه می‌توان باورد داشت که من مطابق قرار خودمان دوباره به خوابگاه او بروم و ببینم که در خوابگاه را از پشت بسته است؟ عقیده‌تان در این باره چیست؟ تصور اینگونه کارهای کودکانه گاهی روز پیش از حادثه به ذهن انسان می‌آید اما چنین چیزی فردای روز حادثه خوشمزه نیست؟ با اینهمه ابتداء خنده‌ام نگرفت. هرگز به قدرت و سلطهٔ روح خود اینهمه پی نبرده بودم. بی‌شبهه، رفتن به این میعاد از لحاظ من لذتی در بر نداشت و پاک به عنوان مردم‌داری و حسن سلوک بود. به تختخواب خود احتیاج مبرم داشتم و در آن هنگام که برتر از تختخواب هر کس دیگرش می‌پنداشتم بناخواه از آن جدا شده بودم. با اینهمه چون مانعی در برابر خود یافتم در آرزوی عبور از این مانع سوختم: منفعل بودم و بیشتر از همه از این لحاظ منفعل بودم که بچه‌ای مرا باز بچهٔ خود ساخته بود. پس باخشم بسیار و به عزم آنکه نه دیگر کاری با این طفل احق داشته باشم و نه دیگر در امورش دخالت کنم، دور شدم. ویدرنگ نامه‌ای به او نوشتم. و بی‌پرده گفتم که در نظر من چه ارزشی دارد... در نظر داشتم که این نامه را امروز صبح به دستش دهم اما چنانکه گفته‌اند شب ناصحی مشفق است: و امروز صبح دیدم که چون اختیار وسایل تفریح در دست من نیست ناگزیرم که این یکی را نگهدارم: پس آن نامه خشونت بار را از میان بردم. و از لحظه‌ای که در این باره به تفکر پرداخته‌ام درحیرتم که اندیشهٔ پایان دادن به این ماجری چگونه به مغزم راه یافته بود و حال آنکه هنوز وسیله‌ای برای نابودی «بازیگر» آن دردست نداشتم. با اینهمه نخستین هیجان روح ما را بکجا که نمی‌برد! محبوبهٔ زیبایی من، خوشبخت کسی که مثل شما خو گرفته باشد که

در برابر نخستین هیجان روح خود هر گز سر فرود نیاورد! عاقبت انتقام خود را به عهده تعویق گذاشتم. و به این ایثار به پاس نظرهای آن وجود عزیز در باره زر کور تن دردادم.

و اکنون که آتش خشمم فرونشسته است دیگر در رفتار شاگردتان چیزی جز مضحکه و مسخره نمی بینم. در واقع می خواستم بدانم که از این کار خود چه نفعی انتظار دارد! من که از این کار سر در نمی آورم: و اگر برای مدافعه باشد باید اذعان داشت که کمی دیر به این کار دست زده است. و روزی ناگزیرش خواهم ساخت که شرح این معما را به من بگوید! سخت میل دارم که این راز را بدانم. شاید خسته بوده است و بس... و در منتهای صراحت باید بگویم که چنین چیزی امکان داشت. چه بی شبهه هنوز نمی داند که پیکان عشق مثل نیزه آشیل است و مرهم آن زخما را که زده است با خود دارد. امانه... از آن چین و گره که بریشانی انداخته بود و از آن ترش روئیها که در سراسر روز داشت چنین پیدا بود که ندامت... چیزی... مثل فضیلت پای به میان گذاشته است... فضیلت!... و به جان خودش قسم که این چیزها سبب او است! آه! فضیلت را به زنی واگذارد که حقیقه برای آن ساخته شده است... یگانه زنی که بتواند فضیلت را زیبا تر سازد و مهر آن درد لها برانگیزد... محبوبه زیبایم، معذرت می خواهم: اما حادثه ای که باید گزارش دهم همین امروز غروب میان من و مادام دوتورول روی داد و هنوز تأثیری از آن دردلم مانده است. و برای آنکه این تأثیر از یاد بیرم، احتیاج دارم که بر خویشتن فشار آورم و حتی این نامه که می نویسم برای آن است که در این مبارزه به خودیاری دهم در نخستین لحظه هیجان باید تقصیر انسان را ندیده گرفت.

اکنون چند روز است که مادام دوتورول و من در باره عواطفمان توافق یافته ایم. و دیگر جز در باره «کلمه ها» مشاجره ای نیست. در حقیقت «دوستی او» بود که پیوسته به «عشق من» جواب می داد: اما این زبان مصطلح که در باره اش توافق حاصل آمده بود حقیقت اشیاء را تغییر نمی داد و اگر وضع بدینگونه مانده بود شاید زود پیش نمی رفتم اما بی شبهه به مقصود نایل می آمدم. حتی دیگر آنچنانکه در ابتدای امر می خواست، سخن از

دورساختن من در میان نبود. و درباره گفتگوهای روزانه مان باید بگویم که اگر من بخواهم فرصتی در این زمینه برای وی فراهم آورم، بی گمان کوشش به کار می برد که نگذارد چنین چیزی از کف برود.

و چون بر حسب معمول دیدارها و گفتگوهای کوتاه ما در اثنای گردش صورت می گیرد، هوای زشتی که امروز از صبح تا غروب دوام داشت هیچ امیدی بجای نمی گذاشت: حتی از این پیش آمد برآستی دلخور بودم. و هیچ نمی دانستم که از این هوای ناسازگار چه سودی به دست خواهم آورد.

خلاصه چون گردش میسر نبود، پس از برخاستن از سر سفره، همه سرگرم قمار شدند. و از آنجا که من چندان اهل قمار نیستم و دیگر وجودم لازم نبود، فرصت غنیمت شمردم و به خوابگاه خود رفتم. و جز آنکه منتظر پایان قمار باشم، کم و بیش نیتی دیگر نداشتم. در اثنای بازگشت به نزد جمع، زن دلر با را که قدم در عمارت خود می گذاشت در برابر خود دیدم. نمی دانم بر اثر ضعف یا غفلت بود که با آن صدای ملاحظت بار خود چنین گفت: «کجا می روید؟ کسی در سالون نیست...» و چنانکه ناگفته پیداست برای آنکه در صدد ورود به عمارت وی برآیم، به چیزی بیشتر از این احتیاج نبود. مقاومتی که دیدم کمتر از حد تصورم بود. حقیقت آنکه به عنوان احتیاط باب گفتگورا از همان آستانه درگشوده بودم و از هوا سخن می گفتم. اما هنوز نشسته یا ننشسته بودیم که سخن از اصل مطلب به میان آوردم و با «دوست خویش» از «عشقم» حرف زدم. نخستین جوابش با آنکه ساده بود، بنظر من سخت گویا آمد: «اوه! گوش بدهید، این موضوع را کنار بگذاریم.» و بدنش به لرزه افتاده بود. زن بیچاره! چنان می پنداشت که می میرد.

با اینهمه ترسش بیجا بود. از مدتی پیش یقین داشتم که دبر یا زود غلبه خواهم یافت. و چون می دیدم که وی قوای خود را این همه در کشمکشهای بیهوده بیاد می دهد بر آن شده بودم که مواظب قوای خود باشم و تاروژی که از خستگی رام شود، هیچ کوششی به کار نبرم. بسیار خوب، می دانید که در این معرکه ظفر باید کامل باشد و من میل ندارم که ذره ای مدیون «فرصت» باشم. و حتی وقتی که دوباره با وجود امتناع و مخالفت این زن سخن از عشق به میان آوردم مطابق همین طرح و به منظور این بود که بی آنکه بیش از

اندازه پای پیش نهم بتوانم بر وی فشار آورم . و چون یقین داشتم که مرا اهل حرارت و التهاب می پندارد لحنی مهرآمیزتر به کار بردم . امتناع و ممانعتش دیگر مرا بر نمی آشفته ، محزونم می ساخت . و مگر دوست پر عاطفه ام این وظیفه به گردن نداشت که مرا دلداری دهد ؟

و به هنگام این دلداریها ، دستی در دست من مانده بود . تن زیبا به بازوی من تکیه داشت و سخت به هم نزدیک شده بودیم و بی شك ملاحظه کرده اید که در چنین وضعی ، بتدریج که از شدت مدافعه کاسته می شود ، تقاضاها و استنکافها به چه حدتی صورت می گیرد ، سرچگونه برمی گردد و نگاهها چگونه به زمین دوخته می شود در صورتی که سخنها که پیوسته به لحنی ضعیف گفته می شود اندک و بریده بریده می گردد . این علامت گرانبها ، به نحوی دورازشبهه و ابهام مژده از رضای روح می دهد: اما این رضای روح بندرت امکان دارد که هنوز تا حواس انسان راه یافته باشد . حتی گمان می برم که در آن هنگام دست زدن به کاری که بیش از حد نمودار باشد پیوسته زیان آور است برای آنکه این حالت فراموشی پیوسته لذتی بسیار شیرین دارد و وقتی که انسان کسی را به زور از آن عالم به خود آورد ، خشمی برمی انگیزد که بی گفتگو به سود مدافعه خاتمه می پذیرد .

اما در حال حاضر سخت محتاج حزم و احتیاط بودم چه هر لحظه بیم داشتم که خیالپرست زیبای من از آن عالم فراموشی به خود آید و از مشاهده وضع خویش که چنان از خود بیخود شده بود هراسان شود . و از اینرو ، با وجود آنکه خواهان اقرار و رضای وی بودم حتی نمی خواستم این معنی را به زبان آورد . نگاهی می توانست بس باشد . . . تنها نگاهی می توانست خوشبختم سازد .

مارکیز زیبایم ، در واقع آن چشمان زیبا به روی من دوخته شد و آن دهان آسمانی حتی به سخن درآمد : « بسیار خوب ! آری . . . من » اما ناگهان نگاه افسرد و صدا در نیامد و آن زن شایسته پرستش در آغوش من افتاد و هنوز در آغوشش گرفته یا نگرفته بودم که به قوتی تشنج آلود از میان بازوانم بیرون جست . دهشتی به چشمانش راه یافت ، دستهای خود را به سوی آسمان برداشت و فریاد زد : « خدایا . . . خدایا . . . نجات ده »

و هماندم به سرعتی بیشتر از سرعت برق، ده قدم دورتر از من به زانو بر زمین افتاد. نزدیک بود که دیگر نفسش در نیاید. برای آنکه او را یاری دهم پای پیش نهادم اما دستم را گرفت و به اشک دیده ترساخت. حتی گاه بگاہ به زانوانم درمی‌آویخت و چنین می‌گفت: «آری، نجات من در دست شما است... شما خواستار مرگ من نیستید... دست از من بردارید، نجاتم دهید، دست از من بردارید، محض رضای خدا دست از من بردارید!» و این سخنان بی‌ارتباط از میان‌های‌های گریه‌اش که هر دم شدت می‌یافت به زور بیرون می‌جست. با اینهمه چنان به قوت درمن آویخته بود که نمی‌گذاشت دور شوم. آنگاه از قوت بازوی خود مدد خواستم و در آغوشش گرفتم و وقتی که از زمینش بلند کردم هماندم دست از گریه برداشت. دیگر حرف نمی‌زد. همهٔ اعضایش خشک شد و به دنبال این طوفان تشنه‌هایی سخت به میان آمد.

اعتراف می‌کنم که سخت متأثر بودم و گمان می‌برم که اگر اوضاع و احوال مجبورم نمی‌ساخت، می‌توانستم به تقاضای او تن در دهم. حقیقت مطلب این است که پس از یاری‌هایی که به او دادم، خواهشش بر آوردم و تنه‌ایش گذاشتم. و از این بابت به خود آفرین می‌گویم. پاداش خود را کم و بیش به دست آوردم.

انتظار داشتم که مثل آن روزی که برای نخستین بار اظهار عشق کردم در میان جمع پدیدار نشود. اما در حدود ساعت هشت به سالون آمد و یگانه چیزی که به جمع گفت این بود که حالش سخت خراب شده است. قیافه‌اش خسته، صدایش افسرده و شکسته و رفتارش آمیخته به خویش‌داری بود. اما نگاهش ملاحظتی داشت و چه بسا به روی من خیره شد. حتی وقتی که از شرکت در بازی امتناع جست و من به جای او نشستم، در کنار من جای گرفت. موقع شام، تنها در سالون ماند. و وقتی که از سر سفره باز گشتیم دیدم که گوئی گریسته است: برای آنکه به حقیقت امر بی‌بیرم به او گفتم که از قرار معلوم هنوز حالش خوب نشده است. در قبال این سخن به لطف و مرحمت چنین جواب داد: «اینگونه دردها به آن سرعت که آمده است از میان نمی‌رود!» عاقبت وقتی که جمع بیرون رفت، دست به دستش دادم و در آستانهٔ عمارت

خویش دستم را به سختی فشرد. درحقیقت چنین پیدا بود که این عمل به حکم ازاده صورت نگرفته است؛ اما چه بهتر. . . . این هم یکی دیگر از دلایل سلطه من بود.

هیچ شبهه‌ای ندارم که اکنون از اینکه قدم در چنین مرحله‌ای گذاشته است، مسرتها دارد: همه زحمتها خاتمه یافته است. از این پس باید لذت برد و خوش بود. و شاید در آن هنگام که من مشغول نوشتن این نامه ام وی سرگرم این تصویرشیرین باشد؛ و حتی اگر به عکس آنچه گفتم سرگرم طرحی تازه برای مدافعه باشد مگر نمی‌دانیم چه برسر این طرحها می‌آید. از خودتان می‌پرسم. . . مگر قدرت و تأثیر این چیزها ممکن است بیشتر از دیدار آینده ما باشد؟ وانگهی انتظار دارم که پیش از موافقت با این دیدار نازها به میان آید، اما این نازها چه سودی خواهد داشت. وقتی که قدم اول از طرف این زنان جانماز آبکش برداشته شد، دیگر توقف از دستشان بر نمی‌آید. عشق این گونه زنان چون انفجار است. مقاومت قدرت آن را دوچندان می‌سازد. و هر گاه من دیگر به دنبال پارسای خشمگین و هراسان خویش نروم بی شبهه خودش به دنبال من خواهد افتاد.

خلاصه، محبوبه زیبای من، به زودی نزدتان خواهم آمد تا خواستار شوم که پیمان خویش به جای آورید. بی شک چیزی را که پس از پیروزی در این راه به من نوید داده‌اید، از یاد نبرده‌اید. مقصودم خیانت به شوالیه خودتان است. آماده هستید؟ من خود چنان در آتش این آرزوی سوزم که گوئی هرگز با هم آشنائی نداشته‌ایم. وانگهی شاید شناختن آن وجود عزیز دلیلی باشد که من بیشتر در آتش این آرزو بسوزم:

آنچه می‌دانیم عین صداقت است و شیرین‌زبانی نیست!

و این عمل درقبال زنی که پس از آنهمه رنج و کشمکش به دست آورده‌ام نخستین خیانت من خواهد بود. و قول می‌دهم که در نخستین فرصت به بهانه‌ای مدت بیست و چهار ساعت از کناروی دور شوم. این عمل جزای وی خواهد بود. . . جزای اینکه چنین مدتی دراز مرا از آن وجود عزیز دور نگهبان داشت. می‌دانید که اکنون بیشتر از دو ماه است که این ماجری مرا

به خود مشغول ساخته است ؟ آری ، دوماه و سه روز . . . . . و حقیقت مطلب آنکه فردا را به حساب می آورم برای آنکه ماجری پیش از آن تاریخ کمال نخواهد یافت. و این موضوع به یاد می آورد که «مادمازل دوب» درست مدت سه ماه مقاومت نمود . و از اینکه می بینم مقاومت نازو عشوه بی ربا از فضیلت سختگیر بیشتر است سخت خشنودم .

خدا حافظ محبوبه زیبایم ، باید دست از نوشتن بردارم . زیرا که بسیار دیراست . این نامه مرا از آنچه در نظر داشتم دورتر برد . اما چون فردا صبح آن را به پاریس می فرستم خواستم از فرصت استفاده کنم و شمارا ، يك روز زودتر ، از شادمانی دوست خودتان شادمان سازم .

از قصر ... ۲ اکتبر ۱۷۰۰ - شب .



## نامه ۱۰۰

### ویکنت دووالمون به مارکیز دومرتوی

دوست من، بازیچه فریب و خیانت شدم، از کف رفتم. دردریای باس و حرمان دست و پا می‌زنم: مادام دوتورول رفت. و من ندانستم. و نبودم که از رفتنش بازدارم و به جرم این خیانت ناشایسته سرزنشش کنم! آه! باورتان شود که نمی‌گذاشتم برود. کاری می‌کردم که بماند. حتی اگر به زور توسل می‌جستم نمی‌گذاشتم برود. اما چه می‌گویم! من در آن عالم زود باوری، آسوده خفته بودم. خفته بودم و صاعقه بر سرم فرود آمد. نه، من از این عزیمت هیچ سردر نمی‌آورم: باید از شناختن جنس زن دست شست. وقتی که روز گذشته را به یاد می‌آورم!... چه می‌گویم، روز گذشته چه چیز است!... وقتی که همان دیشب را به یاد می‌آورم، آتش می‌گیرم! آن نگاه ملاحظت بار، آن صدای دلنواز، و آن دستی که فشرده شد، مرا دیوانه ساخته بود! و در همان اثناء سرگرم این طرح بوده است که از من بگریزد! ای زن، ای زن! با این نابکاریها که داری، وقتی که ماگولت زنیم، باز برو و شکایت کن... آری... هر حقه و خیانتی که از جانب ما به کار رود، دستبردی است که به این ملک طلق تو که حقه و خیانت باشد زده می‌شود. روزی که انتقام خود بگیریم چه لذتی که نخواهم برد! این زن نابکار را دوباره به چنگ خواهم آورد. دوباره بروی تسلط خواهم یافت. وقتی که تنها به نیروی عشق توانستم وسایل آن فراهم آورم، چه کارها که به مدد انتقام صورت نخواهد پذیرفت! باز لرزان و گریان به زانوان من

خواهد افتاد و با آن صدای فریب‌دهنده‌اش از من امان خواهد خواست و من ترحم نخواهم داشت .

اکنون چه می‌کند؟ چه اندیشه‌ها دارد ! شاید به عنوان اینکه مرا گول زده است به خود آفرین می‌گوید و این لذت را به پیروی از امیال جنس خود خوشترین لذتها می‌پندارد . فضیلت که اینهمه در باره‌اش مدح و ثنا گفته می‌شود از عهدهٔ چنین چیزی بر نیامد و مکروه حیلۀ آن را به آسانی صورت داد . و من چه نادانم که از فرزانیگی وی بیمناک بودم می‌بایست از ریا و تزویرش بیمناک باشم .

و ناگزیر کینهٔ خود را باید در اعماق سینه پنهان سازم ! وقتی که دلم پر از خشم و کین است جز ابراز تألم کاری نداشته باشم و خود را مجبور بینم که باز از این زن سرکش که از زیر سلطهٔ من گریخته است استغاثه کنم . باید اینهمه خوار شوم ؟ و از دست که ؟ از دست زنی کمرو . . . از دست زنی که هرگز اهل مبارزه و مقابله نبوده است . . . در دل وی راه یافتن ، آتش همهٔ عشقها را در سینه‌اش بر افروختن و آشفته‌گی حواس او را تا مرحلهٔ هذیان بردن به چه کارم می‌آید ؟ آرام و آسوده در پناهگاه خود غنوده است و امروز چندانکه وی می‌تواند به فرار خود بنازد ، من نمی‌توانم به پیروزیهای خویش بنازم . و من به این خواربها تن در خواهم داد ؟ باورد داشتن چنین چیزی بر آن محبوبهٔ نازنینم بسیار سخت است . گمان نمی‌برم که در نظر تان اینهمه پست باشم !

آیا من به حکم چه تقدیری پابستهٔ این زن شده‌ام ؟ آیا صد زن دیگر را دل در آرزوی این نمی‌سوزد که من نظری بسویشان کنم ؟ و مگر به صداش تیات پاسخم نخواهند داد ؟ و هر گاه هیچیک از آنان همتای این زن نباشد ، مگر شور و جذبهٔ تنوع ، لطف و فسونی که در پیروزیهای تازه وجود دارد ، جلال و شکوهی که تعدد بیارمی آورد ، لذتهای بسیار شیرین در بر ندارد ؟ چرا باید به دنبال کسی افتاد که از ما می‌گریزد و به آنانکه سر و جان بر کف به سوی ما روی می‌آورند توجه و اعتناء نداشت ؟ آه ! چرا ؟ . . . علت این امر نمی‌دانم اما می‌بینم که دلم سخت گرفتار این احساس است .

و تا این زن را که کینه‌اش به دل دارم و به همان شدت و جنون دوستش

می‌دارم به‌تصرف درنیاورم دیگر سعادت و راحت نخواهم داشت. و تالعه‌ای که سرنوشت این زن در قبضه اختیار من نباشد، متحمل سرنوشت خود نخواهم بود. اما روزی که بر سرنوشت او تسلط یابم آسوده و خشنود خواهم شد. . . . و او را دستخوش طوفانهای خواهم یافت که اکنون دردل من برخاسته است. . . . و باز هزار طوفان دیگر برخواهم انگيخت. میل دارم که امید و بیم، اضطراب و سکون، همه آن دردها و رنجها که از کینه درمی‌آید، همه آن خوشیها که عشق ارزانی می‌دارد، به اراده من یکی پس از دیگری بردلش استیلا یابد. چنان روزی خواهد آمد. . . . اما چه کارها که باز باید صورت دهم! دیروزه به این مرحله چه نزدیک شده بودم و امروز خود را از آن مرحله دور می‌بینم! و چگونه به آن نزدیک شوم؟ جرأت اقدام به هیچ امری ندارم. و برای آنکه راهی پیش گیرم خوب می‌بینم که به سکون خاطر بی‌شتر احتیاج دارم. و خون در رگهای من آتش گرفته است. و چیزی که شکنجه‌ام را دوچندان می‌سازد، آن است که اینجایم کس به پرسشهای من درباره این حادثه، درباره علت و غرابت آن به خون سردی جواب می‌دهد. . . . هیچکس چیزی نمی‌داند، هیچکس در آرزوی این نیست که چیزی بداند: و هر گاه من رضا دهم که از مطلبی دیگر سخن گفته شود، شاید کسی در این باره حرف نزند. امروز صبح به محض استماع این خبر نزد مادام دوروزموند شتافتم و او با آن برودت پیرزنانه‌اش جواب داد که این امر نتیجه ساده و روشن تشویشی است که دیروز بر مادام دوتورول دست یافته بود و چون از بیسار شدن بیم داشته، صلاح در این دانسته است که در خانه خودش باشد: این امر را بسیار ساده می‌پنداشت و چنانکه می‌گفت خودش نیز همین راه را در پیش می‌گرفت! چنانکه گویی میان آن دو وجه اشتراك و تشابهی می‌تواند بود! . . . میان وی که باید امروز و فردا ببرد و آن دیگری که مایه صفا و جفای زندگی من است!

ابتداء گمان می‌بردم که مادام دوولانز در این فرار دست دارد. اما چنین نبوده است. و از قرار معلوم یگانه دردش آن است که مادام دوتورول در این امر با وی به مشاوره نپرداخته است. و به راستی بسیار مشعوفم که از لذت سعایت درباره من برخوردار نشده است. و این امر بر من روشن

می سازد که مادام دوتورول تا آن مرحله‌ای که بیم داشتم - به این زن اطمینان ندارد . و هر گاه می دانست که مادام دوتورول از من گریخته است چه تبریکها که به خود می گفت ! هر گاه این پیش آمد بر اثر نصایح وی رخ می داد چه فخر و غروری که به وی دست می داد و تا چه پایه‌ای بر تکبرش افزوده می شد ! خدایا ، چه دشمنش می دارم ! اوه ! دوباره روابط خویش را با دخترش التیام خواهم داد . میل دارم که این دختر را مطابق تفنن و هوس خود به کار وادارم : و از اینرو گمان می برم که مدتی در اینجا بمانم . . . و حداقل ، اندک تفکری که در این باره کرده‌ام مرا به چنین کاری وامی دارد .

گمان نمی برید که دلبر نمک ناشناس پس از عملی چنان روشن و آشکار در واقع باید از وجود من بیمناک باشد ؟ پس اگر این اندیشه به سرش راه یافته باشد که من ممکن است به دنبال او بروم ، بی شبهه در به روی من خواهد بست . و من گذشته از آنکه به این مذلت تن در نمی دهم ، نمی گذارم به چنین وسیله‌ای خو بگیرد . برعکس ، صلاح در این می بینم که او را از ماندن خویش در اینجا آگاه گردانم . حتی اصرار خواهم نمود که به اینجا برگردد . و وقتی که خاطرش از غیبت من آسوده شد قدم در خانه اش خواهم نهاد : ببینم چگونه در برابر این دیدارتاب خواهد آورد . اما باید این دیدار را به تمویق انداخت تا تأثیرش بیشتر باشد . و هنوز نمی دانم که صبر و طاقت چنین کاری خواهم داشت یا نه : امروز بیست بار دهان باز کرده‌ام که اسبان خود را بخواهم . با اینهمه خویشتن را ملزم خواهم ساخت . و عهد می بندم که جواب شما را در اینجا به دست آورم و بیگانه خواهم از محضر آن مجبوبة زیبا این است که هر چه زودتر به دستم آید .

چیزی که بیشتر از همه بر من ناگوار خواهد بود این است که خبری از حوادث و وقایع به دست نیاورم : اما فراش من که اکنون در پاریس است به منزل «مستخدمه» حق دخول دارد : خدمتی از وی برخوردارم . در این باره دستوری به او می دهم و مبلغی پول می فرستم . و از حضور مبارك اجازه می خواهم که هر دورا به ضمیمه این نامه ارسال کنم . و تمنی دارم که این پول و نامه به توسط یکی از افراد خودتان به عنوان فراش من فرستاده شود . و دستور این باشد که به دست خودش داده شود . این تدبیر برای آن است

که چون درنامه‌های من دستوری مخالف میل او باشد، خبیث به حکم عادت در مقام اکتار برمی‌آید به عنوان اینکه هر گز چنان چیزی به دستش نیامده است. و در حال حاضر چنین می‌پندارم که چندانکه منظور من تواند بود دلباخته معشوقه خود نیست.

خدا حافظ، محبوبه زیبایم. هر گاه فکری نیکو و وسیله‌ای برای تسریع کار من به نظرتان آید به من خبر دهید. بارها به این نکته پی برده‌ام که دوستی آن وجود عزیز چه اندازه سودمند می‌تواند بود. و اکنون نیز این نکته را در می‌یابم. چه از لحظه‌ای که برای نوشتن این نامه قلم به دست گرفته‌ام خویشتن را آسوده‌تر می‌بینم. حداقل، با کسی حرف می‌زنم که مقصودم را در می‌یابد و نه با آن افراد بازیچه صفت که از صبح امروز در کنارشان به تنگ آمده‌ام. در حقیقت هر چه بیشتر می‌روم، بیشتر می‌خواهم گمان ببرم که جز شما و من کسی در دنیا وجود ندارد که به چیزی بیرزد.

از قصر ۳۰۰۰ اکتبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۰۱

### ویکنت دوالمون به فراش خود آزولان<sup>۱</sup>

«ضمیمه مکتوب پیشین»

تو که امروز صبح از اینجا می رفتی ، باید بسیار احمق باشی که ندانستی مادام دو تورول نیز می رود یا اگر دانستی موضوع را به من اطلاع ندادی. اگر قرار این باشد که من از حوادث و وقایعی که رخ می دهد خبری به دست نیاورم پس چه فایده دارد که پول مرا در راه شرابخواری با مشتی نوکرو پادو خرج کنی و وقتی را که باید در راه خدمت من به سرآوری برای راه یافتن به دل کنیز و کلفت بیاد دهی؟ خلاصه این است نتیجه ای که از افعال و مسامحه تو به دست آمده است! اما اخطار می کنم که اگر در این قضیه کمترین افعال و مسامحه ای از تو دیده شود ، دیگر در خدمت من نخواهی بود .

وظیفه ات این است که مرا از هر چه در خانه مادام دو تورول می گذرد ، مستحضر گردانی : حالش چگونه است ، خوابش می برد یا نمی برد ، شادمان است یا غمگین ، از خانه بیرون می رود یا نه و اگر بیرون می رود به خانه که می رود . کسی به خانه اش می آید یا نه . . . و اگر می آید چه کسی است . وقتش چگونه می گذرد ، با مستخدمه ها و بیشتر از همه با مستخدمه ای که به اینجا آورده بود خشمگین است یا نه . . . چه می کند ، کی تنها است . اگر چیزی می خواند پشت سر هم می خواند یا دست از خواندن برمی دارد و در اندیشه فرو می رود . و همچنین وقتی که می نویسد . . . از این گذشته

درصدد باش که با کسی که نامه های او را به پستخانه می برد دوست شوی .  
 و اغلب پیشنهاد آن باشد که این زحمت را به جای او به گردن گیری . وقتی  
 که این پیشنهاد را پذیرفت، جز نامه هایی که بنظرت ارزشی ندارد، نامه ای  
 به پستخانه مده و نامه های دیگر و بخصوص نامه هایی را که به عنوان مادام  
 دوولانز باشد، به عهده من بفرست .

کار را چنان ترتیب ده که باز روزی چند فاسق خوشبخت ژولی خود  
 باشی . هر گاه چنانکه می پنداشتی فاسقی دیگر یافته باشد و ادارش کن که  
 معشوقه تو او باشد . مبادا گرفتاران دیشه های خنده آورشوی : قضیه تو مانند  
 قضیه بسیاری از مردم دیگر خواهد بود که قدر و قیمتشان از تو بیشتر است .  
 با اینهمه اگر «همکار» تو بیش از اندازه مزاحم باشد یا اگر، به عنوان مثال،  
 مشاهده کنی که ژولی را روزها بیشتر سرگرم می سازد و ژولی به سبب این  
 گرفتاری کمتر می تواند نزد بانوی خود باشد به وسایلی او را دور کن یا  
 درصدد منازعه با وی بر آید : از عواقب کار مترس . من پشتیبان تو خواهم بود :  
 بیشتر از همه ، از آن خانه بیرون مرو . در سایه پایداری است که می توان  
 همه چیز را دید و خوب دید . حتی اگر بر حسب تصادف به خدمت یکی از افراد  
 خانه داده شود به عنوان اینکه دیگر فراش من نیستی برای جانشینی وی  
 پیش برو . و در آن صورت بگو که در جستجوی خانه ای از خدمت من رفته ای  
 که راحت و سکون و نظم و ترتیب در آن بیشتر باشد . خلاصه جهد کن تا  
 پذیرفته شوی . در ظرف این مدت باز در خدمت من خواهی بود . این قضیه  
 مثل خانه دوشس دوه... خواهد بود و عاقبت مادام دو تورول نیز به تو پاداش  
 خواهد داد .

اگر مهارت و غیرت داشته باشی این دستور باید بس باشد اما برای  
 رفع نقیصه غیرت و مهارت برای تو پول می فرستم . حواله نامه ضمیمه چنانکه  
 می بینی ترا مجاز می دارد که بیست و پنج سکه زر از پیشکار من بگیری . چه  
 بی شبهه می دانم که پول نداری . از این مبلغ هر مقدار که لازم باشد  
 خرج کن که ژولی به مکاتبه بامن تن در دهد . بقیه پول مشروب نو کرو پادو  
 خواهد بود . تا حدود امکان مواظب باش که این شرابخوارها در منزل  
 دربان خانه صورت گیرد تا اینکه از آمدن تو به آنجا خشنود باشد . اما

فراموش مکن که این پول پول عیش و عشرت تو نیست . . . . پول خدمت تو است .

ژولی را به این امر عادت بده که همه چیز را زیر نظر بگیرد و همه چیز... حتی هر واقعه‌ای را هم که به نظرش ناچیز باشد گزارش دهد . نوشتن ده سطر مطلب بیهوده نیکوتر از این است که مطلبی جالب از قلم افتد. و چه بسا ممکن است چیزی که مهم به نظر نمی‌آید، موضوعی مهم باشد. و چون لازم است که من بیدرنگ از حوادث و وقایع آگاه شوم هر گاه چیزی پیش‌آید که به نظرت شایان توجه باشد همینکه این نامه به دست رسید، فیلیپ را براسبی که برای رفتن به این دروآن در سوار می‌شوی بنشان و به سوی ۱۰۰۰ بفرست و بگو که تا دستور دیگر من آنجا بماند. در صورت احتیاج، تو تا آن ده می‌آئی و از آنجا فیلیپ را نزد من می‌فرستی. برای مکاتبه روزانه، پستخانه بس خواهد بود .

مواظب باش که این نامه را گم نکنی . هر روز آن را بخوان تا اطمینان یابی که چیزی از یادت نرفته است و نامه را گم نکرده‌ای . خلاصه وقتی که من به تو اطمینان دارم هر کاری که باید صورت داد صورت بده . می‌دانی که اگر من از تو خشنود باشم تو هم از من خشنود خواهی بود .

القصیر .. ۱۳ اکتبر ۱۷۰۰



## نامه ۱۰۲

پرزیدانت دوتورول به مادام دوروزموند

«مادام» از اینکه من با چنین شتابی از خانه تان می‌روم، بسیار تعجب خواهید نمود. این عمل بنظر تان سخت غریب خواهد آمد: اما وقتی که خاطر مبارک را از علل آن آگاه سازم حیرت و تعجب تان دو چندان خواهد شد! و ای بسا چنان خواهید پنداشت که من از این طریق سکون خاطر ی را که وجودش در این دوره از عمر تان لازم است برهم می‌زنم و حتی از اصول احترام که به عناوین بسیار دین من است انحراف می‌جویم... آه! مادام، معذرت می‌خواهم: اما روح معذب است و احتیاج دارد که درد خود را با دوستی که اهل شفقت و احتیاط باشد در میان گذارد: جز شما چه کسی دیگر را می‌توانست انتخاب کند؟ مرا چون فرزند خودتان بدانید. التماس دارم که لطف و محبت مادری از من دریغ ندرید. با آن عواطفی که در قبال شما دارم شاید مرا حتی بر این لطف و محبت باشد.

کوی آن روزگاری که سراپای وجودم در گرو این عواطف بود و از آن عواطفی خبر نداشتم که در روح انسان چون روح من تشویشی جانکاه بیار می‌آورد و در عین حال که انسان را موظف به مبارزه می‌سازد نیروی مبارزه را از کف می‌گیرد. آه! این سفر شوم مرا نابود ساخت...

خلاصه چه بگویم؟ آری، دل به عشق داده‌ام و دیوانه وار دوست می‌دارم. دریغا! این کلمه که برای نخستین بار می‌نویسم، این کلمه که بارها از من خواسته شد و من هرگز به زبان نیاوردم، اکنون به صورتی درآمده

است که آماده‌ام سروجان از کف بدم و تنها يك بار بتوانم از لذت بیان آن بگوش کسی که این احساس را در دلم به بار آورده است، برخوردار شوم. و با این همه باید پیوسته از آن امتناع ورزم. و او باز در باره عواطف من تردید خواهد داشت و گمان خواهد برد که باید از عواطف من شکوه کند. بسیار تیره بغتم! آه! چرا با آن سهولت که بر قلب من فرمانروائی می‌کند بر اسراری که در آن نهفته است پی نمی‌برد؟ آری، هر گاه می‌دانست که من چه رنجها می‌برم، از شکنجه ام کاسته می‌شد. . . . اما آن وجود مبارک هم که این چیزها را از زبانم می‌شنود باز چندان در نخواهد یافت که من چه اندازه رنج می‌برم.

چند لحظه دیگر می‌خواهم از وی بگریزم و او را اندوهگین سازم. وقتی که هنوز خود را نزد من می‌پندارد، من فرسنگها از وی دور خواهم بود: در آن ساعتی که هر روز به دیدن وی عادت داشتم در نقطه‌ای خواهم بود که هرگز بدانجا نیامده است و نباید اجازه دهم که به آنجا قدم گذارد. همه وسایل عزیمت را آماده کرده‌ام. همه چیز اینجا در برابر چشم من است. و به هر چیزی که می‌نگرم از این عزیمت جگر خراش حکایت می‌کند. همه چیز به استثنای دلم آماده است! . . . هر چه بیشتر دلم از رفتن امتناع می‌ورزد، بیشتر به این نکته پی می‌برم که ناگزیر باید در مقابل این وظیفه سر فرود آورم.

و بی شبهه در مقابل آن سر فرود خواهم آورد. مرگ بهتر از گنهکار زیستن است و اکنون خوب می‌بینم که سخت گنهکارم. جز عقل خود چیزی از مهلکه نجات نداده‌ام. فضیلت از میان رفته است. و باید در حضورتان اعتراف کنم که آنچه هنوز در دستم مانده در سایه جوانمردی او بوده است. از لذت دیدار وی، از استماع آوای وی، از احساس وی در کنار خود، از لذتی بزرگتر از همه این چیزها، از این سعادت که می‌توانستم او را خوشبخت سازم، چنان سرمست بودم که قوت و قدرت از کف داده بودم. دیگر چندان قدرتی برای مبارزه نمانده بود، دیگر چندان قوتی برای مقاومت نمانده بود. از بیم مخاطره‌ای که در پیش بود بی‌آنکه بتوانم بگریزم بر خود می‌لرزیدم. بسیار خوب! به اضطرابی که داشتم پی برد و بر من ترحم آورد. چگونه می‌توانستم عزیزش ندارم؟ حقی که برگردنم دارد بسی بیشتر از حق حیات است.

آه! هر گاه در کنار وی ماندم مرا جز بر جانم بیمناک نمی ساخت چگونه می توان پنداشت که به دور شدن از وی رضامی دادم؟ وقتی که او نباشد زندگی به چه درد می خورد؟ جان از کف دادن سعادت عظمی نخواهد بود؟ تاروز حشر ناگزیر باید او و خود را بدبخت سازم. نه جرأت شکایت داشته باشم و نه جرأت آنکه او را دلداری دهم. هر روز باید در قبال او و خود به مدافعه برخیزم و وقتی که آرزوی دلم کوشش در راه سعادت او است، جهد کنم که رنجی برای او به بار آورم. این گونه زیستن مگر هزار بار مردن نیست؟ و با اینهمه سر نوشت من چنین خواهد بود... و به این سر نوشت گردن خواهم نهاد. جسارت و شجاعت این کار خواهم داشت. ای آنکه به عنوان مادر خویش برمی گزینم در برابران سوگند می خورم... باورتان شود که به سر نوشت خود گردن خواهم نهاد.

و باز سوگند می خورم که هیچیک از اعمالم را از شما پنهان نکنم. و التماس دارم که این سوگند از طرف آن وجود مهربان پذیرفته شود. این تقاضا تقاضای مددی است که بدان احتیاج دارم: و چون پیمان بسته ام که همه چیز را به شما بگویم، عادت خواهم یافت که پیوسته خود را در حضورتان بدانم. فضیلت شما جان نشین فضیلت من خواهد شد. بی شبهه هر گز رضای نخواهم داد که در برابران از خجلت سرخ شوم. و چون این لجام نیرومند باز می خواهد داشت از يك سو وجود مبارك را به عنوان دوستی برگزید و راز دار ضعف خود عزیز خواهم داشت و از سوی دیگر چون فرشته نگهبانی که باید مرا از تنگ و سیه روئی نجات دهد گرامی خواهم شمرد.

و ناگزیر به چنین تقاضائی مبادرت جستن خود احساس تنگ و سیه روئی است. پایان شوم و منحوس اعتماد خود پسندانه همین است! بی می بردم که این علاقه درد دلم جوانه می زند، چرا زودتر بیمناک نشدم؟ چرا بخود نوید دادم که می توانم به دلخواه خویش بر آن تسلط و غلبه یابم؟ چه نادان بودم! عشق را خوب نمی شناختم! آه! هر گاه به دقتی بیشتر با آن به مبارزه برخاسته بودم شاید کمتر سلطه می یافت! شاید در آن صورت نیازی به این عزیمت نمی بود و این کار ضرورت نمی داشت. یا حتی اگر به این تصمیم دودناک کردن می نهادم، این رابطه را پاک نمی گسستم... چه اگر مرادوه کمتر می بود،

دیگر نیازی به این اقدام نبود! اما اکنون همه چیز را بیسببانه و تا روز حشر از کف می‌دهم!... دوست من!... چه می‌گویم! حتی وقتی که به شما نامه می‌نویسم، باز در میان آرزوهای گنهکارانه گمراه می‌شوم. آه! برویم! برویم! ودست کم کفاره این خطاها را که به ناخواه سرزده است با این ایثارهای خود بپردازیم.

خدا حافظ، دوست ارجمندم. مرا چون دخترتان دوست بدارید. و مرا به دختری بپذیرید و یقین بدانید که با وجود ضعف خود مرگ را نیکوتر از دست زدن به کاری خواهم دانست که نگذارد شایسته فرزندى باشم  
از ... ۳ اکتبر ۱۷۰۰  
یکساعت از نیمه شب رفته

### نامه ۱۰۳

مادام دوروزموند به پرزیدانت دوتورول

زیبای ارجمندم ، غمی که از عزیمت شما بر من روی آورد ، بیشتر از تعجبی است که از علت آن بر من دست داد . تجربه ای دراز و علاقه ای که آن وجود عزیز بیارمی آورد مرا از حال دلنجان آگاه ساخته بود . و اگر همه چیز باید گفته شود ، ناگزیرم بگویم که نامه تان چیزی تازه و ناگفته در بر نداشت و اگر در برداشت در حکم هیچ بود . و هر گاه منبع اطلاع من چیزی جز نامه تان نبود بی شبهه هنوز نام کسی را که به او دل باخته اید ، نمی دانستم . چه با آنکه پیوسته از «وی» حرف زده اید حتی یکبار هم نامش ننوشته اید . به این مطلب احتیاج نداشتم . خوب می دانم که این چه کسی است ، اما این نکته را تشخیص داده ام . برای آنکه بیاد آوردم که این زبان همان زبان عشق است و می بینم که این زبان درست همان زبانی است که در ایام گذشته به کار می رفت .

هیچ گمان نمی بردم که روزی از روزها در چنان وضعی باشم که خاطره های بسیار دور و خاطره هایی را که اینهمه با سنین عمر من بیگانه است بیاد آورم . با وجود این از دیروز ، حقیقه ، سخت در اندیشه این چیزها بوده ام و آرزویم این بوده است که چیزی در آن میان بیابم که به حال آن دوستم سودمند باشد اما جز تحسین و ترحم چه از دستم بر می آید ؟ من راه خردمندانه ای را که در پیش گرفته اید ، می ستایم : اما این راه مرا وحشت زده می سازد برای آنکه چنین نتیجه می گیرم که این تصمیم را لازم دانسته اید . و وقتی که انسان

در این مرحله باشد دورنگهداشتن خود از کسی که دلمان هر لحظه مارا به او نزدیک می‌سازد، بسیار دشوار است.

با اینهمه دل و جرأت از کف مدهید. هیچ چیز نباید بر آن روح گرانبهایه و زیبا محال باشد. زیبای ارجمندم، به حرف من گوش دهید همه نیرویتان را در راه مبارزه به کار برید تا اگر قرار این باشد که خدا نکرده روزی، از بخت بد، از پای در آئید دست کم یاد این مبارزه برایتان مایه دلداری باشد. از این گذشته وقتی که عقل بشر در کاری فروماند، هر گاه که اراده آسمانی بر این تعلق گیرد، آن امر به لطف خداوندی صورت می‌بندد. و شاید لطف پروردگار در آینده‌ای بسیار نزدیک به شما مدد فرماید و فضیلت شما که در این کشمکشهای ترسناک آزموده شده است از این بونه امتحان پاکتر و درخشانتر بیرون آید. اگر امروز قوت و قدرتی در دستتان نمانده باشد، باید امید داشت که فردا به کف آید. اما به امید آنکه خدا نیرو عطا فرماید دل نباید خوش داشت... باید جرأت یافت و همه نیروهای خویش در این راه به کار برد.

در برابر مخاطره‌ای که از دست من هیچ کاری بر نمی‌آید، شما را به مشیت خداوندی می‌سپارم و در عین حال عهد می‌بندم که تا حدودی که در قوه من است از یاری و دلداری دریغ نورزم. نمی‌توانم دردها و رنج‌هایتان را تسکین دهم اما می‌توانم غمگسارتان باشم. و به این عنوان آماده خواهم بود که اسرار دلتان را بشنوم. خوب پی‌می‌برم که دلتان به بیان دردهای خود نیاز دارد. دل من برای شنفتن شرح این دردها آماده خواهد بود. هنوز گذشت زمان و سالخوردگی عواطف آن را چندان افسرده نساخته است که به مهر و دوستی بی‌اعتناء باشد. دل من پیوسته آماده پذیرفتن آن وجود عزیز خواهد بود. خوب می‌دانم که این چیزها درمان دردهایتان نخواهد شد اما دست کم تنها نخواهید گریست: و روزی که تسلط این عشق بدفرجام بیرون از اندازه باشد و وجود عزیز ناگزیر شود که شرح آن قصه به زبان آورد گفتگو با من نیکوتر از گفتگو با «وی» خواهد بود. بدینگونه من هم مثل شما حرف می‌زنم. و گمان می‌برم که دوتنه هم قدرت نام بردن از «وی» نتوانیم داشت. وانگهی در میان ما تفاهم حاصل است و هر یک مقصود

دیگری را خوب در می‌یابیم .

نمی‌دانم ذکر این مطلب شایسته است یا نه . . . . اما هر چه باشد باید بگویم که او را از این عزیمت سخت اندوهگین یافتیم . شاید خردمندانه آن می بود که از این مقوله چیزی گفته نشود : اما من آن خردمندی و فرزانهگی را که مایهٔ غم دوستان شود دوست نمی‌دارم . با اینکه ناگزیرم که از اطالهٔ کلام در این مقوله دست بردارم . وقتی که خودم باید قلم به دست گیرم، چشم بی‌فروغ و دست لرزانم مجال نوشتن نامه‌های دراز نمی‌دهد .

پس خدا حافظ، زیبای ارجمندم . . . . دختر نازنینم . . . آری ، به طیب خاطر شما را به دختری خود می‌پذیرم و وجود عزیز دارای همهٔ آن محاسنی است که می‌تواند مایهٔ فخر و غرور و مسرت مادر باشد .

از قصر . . . . ۳ اکتبر . . . ۱۷

## نامه ۱۰۴

مار کیز دو مرتوی به مادام دوولانژ

دوست گرامی و مهربانم. وقتی که نامه‌تان را خواندم حقیقه نتوانستم از احساس کبر و غرور خودداری کنم. عجب! در حق من اعتماد کامل ابراز فرموده‌اید و حتی چندان در این راه پیش‌رفته‌اید که از من مصلحت خواسته‌اید. آه! هرگاه شایسته این نظر مساعد از جانب آن بزرگوار باشم و این نظر مساعد زاده کمان و تصور دوستی نباشد بسیار خوشبختم. وانگهی، انگیزه اینهمه لطف هرچه باشد، از لحاظ من سعادت بزرگ است و حصول چنین سعادت در نظر یکی دیگر از دلایل این است که من کوششی بیشتر به کار برم تا حقیقه شایسته آن باشم. پس (بی آنکه ادعای اندرز گوئی در میان باشد) می‌خواهم عقیده خویش را آزادانه بگویم و چون این عقیده با عقیده آن وجود مبارک اختلاف دارد به صحت آن اعتماد ندارم. اما وقتی که دلایل خویش عرضه داشتم در آن باره داوری خواهید کرد. دست کم چندان عقل خواهم داشت که خود را خردمندتر از شما نپندارم.

و با وجود این - هرگاه - برای همین یکبار - عقیده من برتر شده‌شود، علت آن را باید در اوام محبت مادری جست. و چون محبت مادری احساسی قابل ستایش است بیگمان باید در وجود مبارک دیده شود. در واقع راهی که آهنگ آن کرده‌اید نشانه‌ای از وجود همین احساس است! و بدینگونه اگر گاه بگاه تردید و سرگردانی پیش آید، هرگز علتی جز تردید و سرگردانی در انتخاب فضایل ندارد.



و بنظر من وقتی که انسان سر نوشت دیگران دردست گیرد و بیشتر از همه، وقتی که موضوع عبارت از تعیین این-سر نوشت بوسیله عقدی فسخ ناپذیر و مقدس چون عقد نکاح باشد - احتیاط را باید از همه فضایل برتر دانست . در آن صورت است که مادری فرزانه و مهربان وظیفه دارد که - چنانکه خودتان نیکو گفته اید - « در بر تو تجاری که اندوخته است به دختر خود یاری دهد » ... و از اینرو هر گاه آنچه شایسته است از چیزی که خوشایند خواهد بود از لحاظ این دختر باز شناخته نشود از چه راهی دیگر می توان به او یاری داد ؟

مگر سلطه مادری را کمتر از هوسی باطل و زود گذر شمردن بمنزله آلودن این سلطه به تنگ و خواری و در حکم معو و انهدام آن نخواهد بود ؟ قدرت چنین هوسی زاده وهم و خیال است و جز درد دل کسی که از آن بیمناک باشد تأثیری ندارد . . . و هماندم که به چیزی شمرده شود از میان می رود . . . عشقهای هست که چون زنجیری بر گردن انسان می افتد و بر مقاومت انسان غلبه می یابد . . . از این گذشته چنین بر می آید که سازشی در میانه صورت گرفته است که این عشقها بهانه و دستاویز فسق و فجور ما شمرده شود اما من از لحاظ خویشتن اعتراف می کنم که به این عشقها ایمان ندارم . هوسی که در عرض لحظه ای بوجود می آید و لحظه ای دیگر می میرد چگونه می تواند از اصول تزلزل ناپذیر شرم و آزر و تقوی و عفت نیرومندتر باشد . من از این مطلب سردر نمی آورم . زنی که به این اصول پشت پازند و عشق موهوم خود را عذر این خیانتها به قلم دهد در نظر من چون دزدی که از شدت پولپرستی به سرقت می رود یا چون قاتلی که به عنوان انتقام به قتل نفس مبادرت می ورزد ، گناهکار است . . .

اه ! چه کسی می تواند بگوید که هر گز در عمر خود ناگزیر به مبارزه بر نخاسته است . اما من پیوسته خود را به قبول این نکته واداشته ام که ، برای اقدام به مقاومت ، انسان باید مایل به مقاومت باشد . و دست کم تجاری که تا کنون اندوخته ام صحت این عقیده را تأیید کرده است . هر گاه ندانیم که فضیلت چه وظایفی بر گردن ما می گذارد فضیلت چه خواهد بود ؟ فضیلت پرستی در ایثار نفس است و پاداشی که از این راه به دست ما می آید

راحت و سکونی است که در سایهٔ این امر در دل ما پیدا می‌شود. انکار این حقایق تنها از دست کسانی ساخته است که سودشان در نفی این چیزها است و این گونه مردم که در فساد اخلاق فرورفته‌اند، به امید لحظه‌ای تولید توهم کوشش به کار می‌برند که، به دلایل و براهینی بی‌بایه، رفتار زشتشان را نیکو نشان دهند.

اما از بچه‌ای ساده و محبوب، از بچه‌ای که از بطن آن وجود عزیز به دنیا آمده و تعلیم و تربیت پاک و نیکو به فطرت خجسته‌اش قوت داده است کجا می‌توان چنین بی‌بی داشت؟ و با وجود این شما می‌خواهید ازدواجی نافع و مفید را که دور اندیشی و احتیاط خودتان برای وی فراهم آورده است، از ترس چیزی که تسلیم‌دربار آن را، به جرأت، اها تتی به دخترتان می‌توان دانست، بیاد دهید! من دانستی را بسیار دوست می‌دارم و چنانکه خاطر مبارک اطلاع دارد مدتی دراز است که مسیودوژر کودرا چندان نمی‌بینم. اما دوستی من در حق یکی و بیگانگی من در حق دیگری هر چه باشد می‌توانم به فرق عظیمی که میان این دو خواستگار هست، پی ببرم.

اذعان دارم که اصالت و نجابت هر دو برابر است اما یکی ثروت ندارد و ثروت دیگری چندان است که حتی اگر اصالت و نجابتی نمی‌داشت در سایهٔ آن بهمه چیز دست می‌یافت. درست است که پول سعادت نمی‌آورد اما به این نکته نیز اعتراف باید داشت که این امر را بسیار آسان می‌سازد. چنانکه فرموده‌اید ثروت هادموازل دوولانژ برای دوتن بس است: با اینهمه وقتی که انسان نام دانستی دارد و وقتی که ناگزیر است خانه‌ای را مطابق این اسم و رسم سروسامان دهد شصت هزار فرانک درآمد که به او تعلق خواهد یافت چندان مبلغی نیست - ماد دیگر در زمان «مادام دوسوبنیه» بسرنمی‌بریم. تجمل‌همه چیز را از میان برده است: زبانها به ملامت گشوده می‌شود اما باید تابع تجمل بود. . . . آنچه زائد است عاقبت انسان را از آنچه لازم است محروم می‌دارد.

و اما دربارهٔ فضایل و خصائل که بنظرتان امری مهم است و من در این میان به آن وجود عزیز حق می‌دهم باید بگویم که بی‌شبهه مسیو دوژر کور

از این لحاظ بی نقص است . . . . و امتحانهای خود را داده است . می خواهم گمان ببرم و حتی گمان می برم که دانستی در هیچ چیز از وی کمتر نیست اما از کجا اطمینان حاصل است که چنین باشد ! درست است که تا کنون از معایب همسالان خود مبری دیده شده و با وجود آئین زمانه، علاقه ای به صحبت نیکان ابراز داشته است که او را جوانی نیک و شایسته نشان می دهد . اما از کجا معلوم که این ظاهر آراسته مولود قلت پول و ثروت نباشد . . . وقتی که انسان ذره ای از کلاهبرداری یا بی آبرویی بیمناک باشد برای دست زدن به قمار و پرداختن به عیش و عشرت و فسق و فجور پول لازم دارد . و ترس انسان از افراط در پاره ای از کارهای زشت نباید دلیل این شمرده شود که آنگونه چیزها را دوست نمی دارد . خلاصه از کجا معلوم که دانستی هزارمین کسی نباشد که تنها به سبب آنکه کاری نیکوتر از دستش بر نمی آید به سوی نیکان روی آورده است .

نمی گویم که من او را چنین کسی می بندارم . . . خدا نکند ! . . . اما این مغایر پیوسته در میان خواهد بود . و اگر این حادثه بد فرجام باشد خودتان را سزاوار چه ملامتها که نخواهید شمرد ! روزی که دخترتان بگوید: « مادر جان ، من جوان و بی تجربه بودم . حتی فریفته اشتباهی شده بودم که در سنین من می توان آن را ندیده گرفت : اما خدای آسمان که ضعف مرا از پیش دیده بود ، مادری خردمند به من عطا فرموده بود که در مقام علاج این ضعف برآید و مرا از شر آن نگاهدارد . پس چرا حزم و احتیاط از یاد بردید و رضا به بدبختی و سیه روزی من دادید ؟ وقتی که از وضع ازدواج هیچ خبری نداشتیم کجا وظیفه من بود که شوهری برای خود انتخاب کنم ؟ و وقتی که می خواستم به چنین کاری دست بزنم مگر وظیفه مادر نبود که در مقابل من از در مخالفت درآید ؟ اما هرگز این قصد دیوانه و اردر سر نداشتم . و چون آماده بودم که فراماتان را بجای آورم ، در میان رضا و تسلیمی آمیخته به احترام در انتظار آن نشستم که انتخاب شوهر برای من از جانب مادرم صورت گیرد . هرگز از راه اطاعت که وظیفه ام بود انحراف نجستم و با وجود این امروز دستخوش آن کیفری شده ام که سزاوار اطفال سرکش و نافرمان است . . . آه ، ضعف شما هستی مرا بیاد داد . . . » جوابتان در

قبال وی چه خواهد بود؟ شاید حس احترام این شکوها را خاموش سازد. اما محبت مادری این شکوها را به فراست در خواهد یافت و اشکهای دخترتان - اگرچه اذیده پنهان باشد - بردلتان فروخواهد ریخت. آنروز در جستجوی چیزی که مایه دلداری باشد به کجا روی خواهید آورد؟ آیا دست توسل به دامن این عشق دیوانه‌وار خواهید زد؟ به دامن عشقی که وظیفه شادرمقابل آن محافظت دخترتان بود و برعکس، خودتان زمام عقل به دست و سوسه‌های آن دادید ...

دوست ارجندم، شاید سوء ظنی که در حق این عشق دارم بیش از اندازه دور از تعمق باشد... نمی‌دانم... اما من وجود چنین عشقی را حتی در ازدواج موحش می‌بندارم. مقصود از بیان این مطلب مذمت آن احساس شایسته و ملائیم نیست که پیوند زناشویی را زیباتر می‌سازد و به نحوی از انحاء و وظائف زناشویی را لذت و حلاوت می‌دهد. مقصودم آن است که تکوین ازدواج در تعلق این احساس نیست و نباید گذاشت که توهمی زودگذر اختیار زندگی ما را به دست گیرد. در واقع برای انتخاب باید مقایسه‌ای در میان باشد و وقتی که قلب و روح ما را اندیشه‌ای بیش نباشد... و حتی وقتی که از شدت مستی و نایبانی، آن یگانه اندیشه را هم نتوان شناخت چگونه ممکن است این مقایسه را بجای آورد؟

حاجت به گفتن نیست که من در عمر خود با عده‌ای از زنان که گرفتار این درد مهلك بوده‌اند روبرو آمده‌ام و به اسرار سینه‌گروهی از آنان گوش داده‌ام. از گفته‌هایشان چنین برمی‌آید که هیچ زنی در آن میان وجود ندارد که فاسقش مردی کامل عیار نباشد: اما این کمالهای خام و بی‌پایه چیزی جز وهم و خیال نیست. سر پرشورشان رویایی جز حسن و فضیلت ندارد و این محاسن و فضایل را بر هر کس که مقبول نظر و پسند خاطرشان باشد پیرایه می‌بندند... و این جامه که شایسته خدایان است ای بسا بر تن موجودی پست و فرومایه دیده می‌شود: اما آن موجود پست و فرومایه هر کس باشد، همینکه جامه بر تنش کردند، در برابر مبعودی که به دست خودشان ساخته‌اند فریفته می‌شوند و برای پرستش وی به سجده می‌روند.

یا دخترتان دانستی را دوست نمی‌دارد یا اینکه گرفتار همین توهم است.

و هر گاه عشق متقابل در میان باشد هر دو را باید گرفتار این توهم دانست . بدینسان ، دلیل سرکار برای این پیوند جاودانی منحصر به عشقی است که میان آندو وجود دارد . اما از تفکر در این باره یقین حاصل می آید که آندو را باهم آشنائی نیست و آشنائی نمی تواند باشد . اما خواهید فرمود که مگر آشنائی مسیو دوژر کور و دختر من بیشتر از این است ؟ نه . . . این امر جای گفتگو ندارد . . . اما مسیو دوژر کور و دخترتان حداقل فریفته هم و خیال نیستند . و یگانه چیزی که می توان گفت این است که خبری از حال و روح یکدیگر ندارند . در این صورت میان زن و شوهری که من هر دو را پاک و شایسته می دانم چه رخ می دهد ؟ هر يك بنظر دقت بدیگری می نگرد ، در برابر دیگری به مراقبت خود می پردازد ، در مقام تحقیق بر می آید و بزودی پی می برد که چه چیزی از آرزوها و خواهشهای خود را بیاس سکون مشترك باید واگذارد . این ایثارهای اندک به آسانی صورت می گیرد برای آنکه از هر دو سر به آن تن در داده می شود و مطلب از پیش روشن بوده است : بزودی در بر تو این ایثارها عاطفه ای دوسره پدید می آید و عادت که هر میل و علاقه ای را که از میان نبرد ، نیرو می دهد رفته رفته آن دوستی دلنواز، آن اعتماد مهر آمیز را بیان می آورد که چون به احترام در آمیزد مایه سعادت می شود که بنظر من باید آن را سعادت راستین و استوار زناشویی نام داد .

اوهام عشق ممکن است شیرینتر از این باشد . اما کو آن کسی که بداند این اوهام از هر چیزی ناپایدارتر است ؟ و آن لحظه ای که این توهم را نابود می سازد چه خطرها که به دنبال ندارد ! و آنگاه کمترین معایب بر اثر تضاد این چیزها و آن تصور حسن و کمال که روزگاری ما را فریفته خود ساخته بود ، زنده و جانفرسا بنظر می آید . با اینهمه هر يك از زن و شوهر گمان می برد که تنها دیگری تغییر یافته است و خود هنوز دارای آن محاسنی است که لحظه ای اشتباه به او داده بود . از این که دیگر آن سحر و فسونی را که در دل خودش افسرده است ، بر نمی انگیزد ، در تعجب فرو می رود . سرشکسته می شود . غرور و نخوت آزرده دلها را به خشم می آورد ، کارهای ناروا را دوچندان می سازد ، مایه ترشرومی می شود ، کینه بیارمی آورد و خوشبهای زود گذر عاقبت به بدبختیهایی دراز خاتمه می پذیرد .

دوست ارجنندم ، این است عقیده من درباره موضوعی که ذهن ما را بخود مشغول داشته است . من از این عقیده دفاع نمی کنم . تنها نظری است که ابراز می دارم . راهی که باید در پیش گرفته شود بسته بنظر خودتان است اما خواهشی که دارم این است که اگر دست از عقیده خودتان برندارید از دلایلی که بردلایل من غلبه یافته است ، آگاهم فرمائید . بسیار خوشنودخواهم بود که ذهنم روشن گردد و بیشتر از همه خاطر من از سرنوشت دختر نازنینی آسوده شود که به حکم محبت خویش در حق وی و به حکم مودتی که من و شما را تاقیامت بهم پیوند می دهد ، از جان و دل خواستار سعادتش هستم .

پاریس ... ۴ اکتبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۰۵

### مار کیز دومرتوی به سسیل ولاثر

خوب! دختر نازنینم . . . . چنان می بینم که سخت بر آشفته و شرمنده هستی . . . و این مسیو دووالمون مردی شریر و شیطان صفت است ، چنین نیست ؟ مگر چه شده ؟ شمارا به چشم زنی دیده است که بیشتر از همه دوست می دارد ! و چیزی یادتان داده است که جانتان در آرزوی دانستنش می سوخت ! درحقیقت این گونه کارها بغشش ناپذیر است . و منظور آن دختر نازنینم این بوده است که فرزاندگی خویش را برای عاشق خودش ( که در بند استفاده از این فرزاندگی نیست ) نگهدارد . دختر جانم ، شما غمهای عشق را گرامی می دارید نه خوشیهای عشق را ! . . . و چه نیکوتر از این ! . . . زمانی که باز بگرش چنین دختری باشد همه را فریفته می تواند ساخت . . . عشق ، بدبختی ، و از همه برتر فضیلت ، چه چیزهای زیبایی ! . و در میان این قافله درخشان گاه بگاه انسان بر راستی گرفتار ملال می شود اما آن ملال را خوب به دور می ریزد .

بین ! . . . . بین . . . دختر بیچاره چه حال رقت باری دارد ! فردای آن روز چشمان خسته و کوفته ای داشت ! و هر گاه چشمان عاشقتان چنین شود چه خواهید گفت ؟ غم مخورید ، فرشته زیبای من ، پیوسته چنین نخواهد بود . هر مردی و المون نیست . و از این گذشته ، دیگر جرأت سر بلند کردن و بروی مردم نگرستن نمانده بود ! اوه ! در این موضوع حق داشته اید . . . و گرنه همه کس از چشمهایتان به ماجری پی می برد . . . با اینهمه باورتان شود که اگر چنین بود ، نگاه زنان و حتی دوشیزگان ما می بایست افتاده تر

از این باشد .

من اکنون ، چنانکه می بینید ، ناگزیر به شما درود می فرستم اما با اینهمه باید اذعان داشت که شاهکار خودتان را از کف داده اید . این شاهکار که می توانست مایه هزار آفرین باشد ، عبارت از گفتن همه چیز به مامان بود . آغاز مطلب بسیار خوب بوده است . خودتان را به آغوش او انداخته و های های گریسته اید ... او هم گریسته است ... چه صحنه شورانگیزی ! و چه اندازه جای تأسف است که این صحنه را به پایان نبرده اید ؛ مادر مهربانتان از فرط مسرت دل از کف می داد و برای آنکه به فضیلتتان یاری داده باشد تا پایان عمر در دبری گوشه نشینتان می ساخت و آنجا تاحدی که دلتان می خواست ، دور از چشم اغیار و دور از معاصی ، دانسنی را دوست می داشتید ، به فراغ خاطر افسوس می خوردید و والون - بی شک و شبهه - در این گوشه محنت ، درد و غمتان را با آن خوشبهای ناگوار برهم نمی زد .

شوخی را کنار می گذارم . مگر می توان پس از پانزده سال زندگی مانند شما بچه بود ؟ راست گفته اید که شایسته الطاف من نیستید . اما من می خواستم دوست شما باشم ؛ و با آن مادری که دارید و شوهری که برایتان در نظر گرفته است شاید شما را به این دوستی احتیاج باشد ؛ اما اگر چشمهایتان را بیشتر از این باز نکنید و بیشتر از این به تعلیم و تربیت خودتان نپردازید ، می خواهید شما را چه کنند ؟ و هر گاه آن چیزی که عقل و شعور بدختران دیگر می دهد عقل و شعور از سرتان ببرد چه امیدی می توان داشت ؟

هر گاه می توانستید لحظه ای به خود آئید و به تعقل و استدلال پردازید بزودی پی می بردید که به جای شکوه و زاری باید به خوبستن تهنیت گوئید . اما شما شرمنده هستید و این شرمندگی رنجتان می دهد ؛ هان ، آرام بگیرید ؛ آن شرمساری که عشق بیار می آورد مثل درد عشق است ؛ بیش از یکبار بر انسان دست نمی یابد . پس از آن می توان این شرمساری را به خود بست اما دیگر احساس آن امکان ندارد . با اینهمه لذت بجای می ماند و این خود کم چیزی نیست ؛ حتی گمان می برم که از خلال برگوئی کودکانه تان به این نکته دست یافته ام که ممکن است این لذت بنظر تان چیزی آمده باشد . هان ، اندکی صداقت باید داشت ؛ مگر آن تشویشی که نمی گذاشت کردار و



گفتارتان یکی باشد و مایه آن می‌شد که مدافعه به نظرتان آنهمه دشوار آید و وقتی که والدون از خوابگاه بیرون رفت، گفتی اندوهگین و آزرده‌تان می‌ساخت، مولود شرمندگی بود؟ یا اینکه لذت بود؟ سخنان وی که انسان راه جواب آن نمی‌داند مگر زاده اعمال وی نبود؟ آه! دختر جانم دروغ می‌گوئید و گذشته از آن به دوست خودتان دروغ می‌گوئید! این کار خوب نیست. اما رشته این سخن ببریم.

چیزی که بیگمان در نظر همه کس لذتی شمرده می‌شد و جز این نمی‌توانست بود برای کسی که وضعش چون وضع آن دختر گرامی باشد عین سعادت است. در واقع میان مادری که باید دوستان بدارد و عاشقی که دلتان در آرزوی عشق و محبت جاودانی وی می‌سوزد، چگونه نمی‌توان پی برد که یگانه وسیله دست یافتن به این پیروزیهای ناسازگار برداختن به شخص ثالثی است؟ این ماجرای تازه انصراف خاطری برایتان فراهم می‌آورد. از یکسو مامانتان چنین می‌پندارد که محض اطاعت از عشقی که به نظرش ناپسند بود دل بریده‌اید و از سوی دیگر عاشق دل‌داده‌تان گمان می‌برد که افتخار مدافعه و مقاومتی زیبا به دست آورده‌اید. . . هر دم از عشق جاودانی خودتان با وی سخن می‌گوئید و با اینهمه واپسین دلایل این عشق را به وی ارزانی نمی‌دارید. این خود داربها در آن صورت بر شما دشوار نخواهد بود اما وی بی‌شک و شبهه این امتناعها را زاده فضیلتان خواهد شمرد. شاید از این امر به شکایت برود اما با اینهمه عشق و علاقه‌اش دوچندان خواهد شد. و برای آنکه «لیاقت ایثار عشق» در نظریکی و «افتخار مقاومت در برابر عشق» به نظر دیگری به آن وجود عزیز تعلق گیرد، زحمتی جز کام شیرین ساختن از لذتهای عشق در میان نخواهد بود. اوه! چه بسا از زنان که نام نیکشان از کف داده‌اند. در صورتیکه اگر با این گونه وسایل در حفظ آن کوشش به کار می‌بردند بی‌شبهه آبرو و اعتبارشان بیاد نمی‌رفت.

این راه که من پیش بایتان می‌گذارم، بنظرتان خردمندانه‌ترین و خوشترین راهها نیست؟ از راهی که خودتان پیش گرفته‌اید چه سودی برده‌اید؟ می‌دانید؟ سودتان این بوده است که مامان این فزونی‌غم را از فزونی عشق دانسته و آزرده شده است و برای آنکه کیفرتان دهد در انتظار این است که

اطمینانی بیشتر در این زمینه به دست آورد. نامه‌ای به من نوشته است. برای آنکه این اعتراف را از زبان خودتان بشنود بهر وسیله‌ای دست خواهد زد و چنانکه گفته است شاید تا مرحله‌ای برود که از ازدواجتان با دانسنی سخن گوید و بی شبهه این پیشنهاد را برای آن مطرح خواهد ساخت که شمارا به حرف آورد. واگر شما در برابر این محبت آمیخته به اغفال و تزویر گول بخورید و بر وفق آرزوهای دلتان جواب دهید بزودی برای مدتی دراز و چه بسا تا پایان عمر در صومعه زندانی خواهید شد و به فراغ خاطر برزود باوری ناینیایانه خودتان اشگ خواهید ریخت.

این مکرو حيله را که وی در سر پخته است باید با مکرو حيله‌ای دیگر پاسخ داد. پس درابتدای کار غم و اندوه کمتری نشان دهید و این تصور در ذهنش پدید آورید که کمتر در اندیشه دانسنی هستید. و چون از زمان قدیم گفته اند که هر که ازدیده رفته باشد اذ دل می‌رود تصور چنین چیزی آسانتر به مغز وی رسوخ خواهد یافت و حتی از آن وجود عزیز خشنود تر خواهد شد چه این کار فرصتی برای وی فراهم می‌آورد که به حزم و احتیاط خود بنازد و به مناسبت این حزم و احتیاط که چنین راهی پیش‌پایش گذاشته است به خویشتن آفرین گوید. و هر گاه به حکم شك و شبهه‌ای که در دلش مانده باشد، با وجود این همچنان به امتحاناتان بپردازد و درباره‌ی ازدواج حرف بزند مثل دختری پاک‌زاد از در اطاعت محض درآید. در واقع این کار برایتان چه مغاطره‌ای می‌تواند داشت؟ و اما از لحاظ آن کاری که زن به شوهر خود دارد هرگز تفاوتی میان این شوهر یا آن شوهر نیست. و آن تصدیع و مزاحمت که از ناسازگارترین شوهران می‌آید بسی کمتر از مزاحمت و تصدیع مادران است. عاقبت، هینکه مامانتان خشنود تر شود شوهرتان خواهد داد و آن وقت در رفتار و کردارتان آزادتر خواهید بود و به اراده‌ی خودتان خواهید توانست به باس دانسنی و المون را ترك گوئید یا حتی هر دورا نگه‌دارید. و ز نهار در نظرتان باشد که دانسنی شما موجودی دوست‌داشتنی است؛ اما یکی از آن گونه مردان است که انسان وقتی که مایل باشد و تا زمانی که بخواهد در چنگ خود دارد. پس می‌توان از جانب وی آسوده خاطر بود. اما و المون چنین نیست؛ بسختی می‌توان نگهش داشت. و ترك گفتنش کاری پر مغاطره

است. در رفتار خود با وی مهارت بسیار باید داشت یا هر گاه مهارتی نباشد باید بسیار فرمانبردار بود. اما اگر توفیق دوستی وی به دستتان می‌آید سعادتی می‌بود! بیدرنگ در نخستین صف زنان انگشت نمای عصر ماجایتان می‌داد. و از این راه است که می‌توان مقام و منزلتی در اجتماع اعیان و اشراف به دست آورد نه از راه سرخ شدن و گریستن چون زمانی که به فرمان راهبه‌های صومعه به زانو نهار می‌خوردید.

پس اگر عقل و شعوری در سرتان مانده باشد، باید برای آشتی با والمون که از قرار معلوم به شدت از دستتان خشمگین است جدو جبهی به کار ببرید. و چون انسان باید راه جبران نادانیهای خود را بداند از پیش‌آهنگ شدن در آشتی بیمی به دل راه مدهید. و بزودی در خواهید یافت که اگر نخستین قدمها از طرف مردان برداشته شود ما کم و بیش ناگزیریم که دومین قدمها را خودمان برداریم. بهانه‌ای هم برای این کارها در دستتان هست. زیرا که در هر حال نباید این نامه را نزد خودتان نگهدارید. و درخواست من این است که به محض خواندنش به دست والمون دهید... با اینهمه یادتان باشد که سر نامه قبل از این کار دوباره مهر و موم بخورد. برای آنکه پیش از هر چیز افتخار مصالحه و اقدام به آشتی باید برای خودتان بماند و چنین پیدا نباشد که این اقدام بر اثر توصیه کسی صورت گرفته است و دیگر آنکه من با هیچکس چندان دوستی ندارم که بدینگونه با وی حرف بزنم.

خدا حافظ، فرشته زیبا... به اندر زهای من گوش دهید و اگر این اندر زها سودی برایتان داشت، به من بنویسید.

تمه - در ضمن فراموش کرده بودم... عرض دیگری هم داشتم. در انشای خودتان دقتی بیشتر به کار ببرید. هنوز سبک نگارشتان مثل بچه‌ای است. من علت این را می‌دانم. برای این است که هر چه در دل دارید، به زبان می‌آورید. این کار در میان خودمان که نباید چیزی از هم پنهان بداریم، عیبی ندارد: اما با همه کس و بیشتر از همه با عاشق خود نمی‌توان چنین بود! و هر گاه چنین باشد پیوسته دختر نادانی شمرده خواهید شد... خوب می‌دانید که چون انسان برای نامه نوشتن به کسی قلم به دست گیرد، این نامه را

برای او- و نه برای خودش - به رشته تحریر در می آورد : پس کوشستان  
باید در این راه به کاربرد که بجای افکار خود از مطالبی سخن بگوئید که  
بنظروى خوشایند باشد .

خدا حافظ ، روح من ! بجای ملامت و توبیخ رویتان رامی بوسم به این  
امید که آن دختر گرامی را فرزانه تر ببینم .

پاریس ۴ اکتبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۰۶

### مار کیز دومرتوی به ویکنت دووالمون

آفرین، ویکنت، آفرین، آفرین! . . . واین دفعه دیوانه واردوستان می‌دارم وانگهی، نخستین نامه‌تان نوید می‌داد که دومین نامه‌تان چه خواهد بود. از اینرو وقتی که نامه دوم به دستم آمد ذره‌ای دستخوش تعجب نشدم و در صورتی که آنجناب مست از باده غرور پاداش پیروزیهای آینده خود را از من می‌خواست و از آمادگی من جو یا بود من خوب می‌دیدم که چندان نیازی به تعجیل ندارم. آری، به شرف خود سوگند می‌خورم . . . وقتی که وصف زیبای آن صحنه شورانگیز را خواندم که چنان هیجان و تأثیری در دلتان بیار آورده بود و آن خودداری و امساک را دیدم که شایسته زیباترین ایام شهبواران ما بوده است، بیست بار چنین گفتم: «این است کاری که باید گفت سرنگرفته است!»

برای آنکه ممکن نبود قضیه صورت دیگری داشته باشد. از زن بیچاره‌ای که رام می‌شود و انسان به تصرفش در نمی‌آورد چه انتظاری می‌توان داشت؟ در چنان صورتی باید دست کم آبروی خویش را از گزند زوال نگه داشت. و این کاری است که برزیدانات ما کرده است. من حقیقه به تأثیر چنین روشی پی برده‌ام و خوب می‌دانم که ازلحاظ خود بر آنم که در نخستین فرصت راست و درستی که به دست آید این راه در پیش گیرم. اما عهد می‌بندم که اگر پیاس کسی تن به این رنجها دردم و آن کس در اغتنام فرصت بدتر از سرکار باشد تا روز قیامت دستش از دامن خود کوتاه سازم.

بس چنانکه می‌بینم سخت خاکستر نشین شده‌اید و این حادثه در میان

دو زنی بر سر تان آمده است که یکی در مرحله فردای روز تسلیم خود بود و دیگری در آرزوی رسیدن به آن مرحله می سوخت ! بسیار خوب ! چنین خواهید پنداشت که من از خود دم می زنم و خواهید فرمود که چون معما گشوده شد آسان می شود . امامی توانم سو گند بخورم که من در انتظار چنین چیزی بودم . و حقیقت مطلب این است که ذره ای نبوغ و استعداد این کارها در آنجناب دیده نمی شود و جز آنچه یاد گرفته اید در این زمینه چیزی نمی دانید و خبری از ابداع و ابتکار در میان نیست . از این رو وقتی که دیگر اوضاع و احوال باروش معمول ساز گار نباشد و خروج از طریق معهود لازم آید مانند شاگرد مدرسه درمی مانید . خلاصه از یکسو کاری کودکانه صورت گرفته و از سوی دیگر عفت فروشی دوباره به میان آمده است . و چون این گونه چیزها هر روز دیده نمی شود همین دو موضوع بر بشارتتان کرده است و نه راه جلوگیری از وقوع این چیزها را می دانید و نه از علاج کار خبری دارید . آه ! و یکنت ! و یکنت ! از دیدن این حال دریافتم که درباره مردم نباید بر مبنای پیروزیها و کامیابیهایشان به داوری پرداخت . . . و بزودی درباره تان چنین گفته خواهد شد « روزی از روزها مردی بود ؛ » و وقتی که یکی پس از دیگری نادانیها نموده اید از من مدد می خواهید ! و چنین می پندارم که من کاری جز ترمیم این نادانیها نداشته باشم . و حقیقت آنکه این موضوع بسیار کار خواهد داشت .

هر چه باشد ، به یکی از این دو ماجری برخلاف میل من دست برده اید و من در آن دخالت نمی کنم . اما درباره ماجرای دیگر باید بگویم که چون خاطر من در آن میان ملحوظ بوده است بعهده من خواهد بود . نامه ای که به ضمیمه می فرستم و پس از خواندنش باید به دختر و لایز بدید نامه ای است که برای باز آوردن وی بسویتان بس خواهد بود : اما خواهشی که دارم این است که در حق این بچه بذل توجهی فرمائید . . . و دست به دست هم بدهیم و داغ او را به دل مادرش و ژر کور بگذاریم . . . از افراط و تندی نباید بیمی به دل راه داد . آشکارا می بینم که دختر جوان از این امر بو حشت نخواهد افتاد و همینکه مقاصد ما در باره اش تحقق یافت ، بهر شکلی که بتوانند در خواهد آمد .

من اکنون پاك از وی دست برداشته ام . روز گاری علاقه داشتم که

حداقل این دختر را به شکل « دسیسه بازی زبردست » در آورم و کار های دست دوم را به عهده اش واگذارم. اما می بینم که مایه این چیزها را ندارد. گرفتار زود باوری بیخردانه ای است که حتی دارویی که به خوردش داده اید و بزرگترین داروهای عافیت بوده ، شفا نیاورده است . و بنظر من این بیماری مرگبارترین بیماریهای زن باید خوانده شود . بیشتر از همه نشانه ضعف نفسی است که کم و بیش هرگز علاج ندارد و معارض همه چیز است . چندانکه اگر از یکسو درس فتنه و دسیسه اش دهیم چیزی که از سوی دیگر به دستمان خواهد آمد زنی سست و سهل وصول بیش نخواهد بود . وزنی که به این مرحله پانهاده باشد بی آنکه بداند چگونه و چرا می شود سر فرود می آورد و تنها برای آن چنین می کند که به او حمله کرده اند و راه مقاومت نمی داند . اینگونه زنان را جز دستگاه لذت هیچ نامی نمی توان داد .

خواهید فرمود که ما جز اینکه دختر و لائو را به صورت چنین چیزی در آوریم و وظیفه ای نداریم و این کار برای مقاصد ما بس است . به به ! . . . . اما فراموش نباید کرد که بزودی همه کس به رموز پیچ و مهره این گونه دستگاہها بی می برد و برای آنکه بتوان بی خطر از این دستگاہ استفاده کرد باید شتاب نمود ، زود دست از کار برداشت و پس از آن شکست و دورش انداخت . در حقیقت برای آنکه این دختر را از سر واکنیم و سایللی در دست خواهیم داشت و وقتی که بخواهیم ژر کورد در میان چهار دیوارش زندانی خواهد کرد . در واقع روزی که دیگر شکمی در باره این مصیبت برای وی نمانده باشد و وقتی که داستان این مصیبت بر سر زبانها افتد بما چه که در صدد انتقام بر آید یا بر نیاید . چیزی که مامی خواهیم این است که این مرد وسیله ای برای تسلی خاطر به دست نیاورد ... و حرفی که من درباره شوهر می زنم بی شبهه همان عقیده ای است که آنجناب درباره مادر دارد و چنین کاری به زحمتش می ارزد .

این راه که من بهترین راههای دامن و بیگمان بای در آن خواهم نهاد بر آنم داشته است که دختر جوان را چنانکه می بینید به وسیله نامه خود کمی زود به راه اندازم و از اینرو بسیار مهم است که هیچ مدرک و سندی که بتواند مارا بدنام سازد در دست او نگذاریم و خواهش دارم که آنجناب به این مطلب

توجه فرماید... و وقتی که این کار به راه افتاد من زمام روح دختر را به دست می‌گیرم. بقیه کار بسته به خودتان است. و با اینهمه اگر در آینده ببینیم که بیماری زودباوری و ساده دلی بهبود می‌یابد باز فرصت خواهیم داشت که طرح خودمان را تغییر دهیم. و در همه حال کاری که اکنون در نظر داریم کاری است که عاقبت روزی از روزها باید به آن دست بزنیم... و در هیچ صورتی رنج ما به هدر نخواهد رفت.

اما می‌دانید که نزدیک بود رنجهای من به هدر رود و ستارهٔ اقبال ژر کور کم مانده بود که بر حزم و احتیاط من غلبه یابد؟ مادام دوولانو لحظه‌ای گرفتار ضعف مادری نشد؛ نمی‌خواست دختر خویش را به دانسنی بدهد؟ آن علاقهٔ مهر آمیز تر که «فردای روز حادثه» از این زن دیده شده بود حکایت از همین چیزها داشت... و باز وجود سرکار بود که این شاهکار زیبا را به دست ما می‌داد؛ خوشبختانه مادر مهربان نامه‌ای در این باره به من نوشت و امیدوار هستم که جواب من از این امر بیزارش سازد. من در نامه خود چندان از عفت و فضیلت سخن گفته‌ام و بیشتر از همه چندان به نوازش غرورش برخاسته‌ام که ناگزیر حق بجانب من خواهد داد.

افسوس می‌خورم که مجال تهیهٔ رنوشتی از این نامه خویش ندارم تا نشان دهم که زهد و ورع من تا چه حد است و زنانی را که بر اثر فساد به داشتن فاسقی تن درمی‌دهند، چه اندازه خواری شمارم؛ در گفته‌های خود سختگیری نشان دادن بسیار آسان است؛ - زبانی که این امر دارد پیوسته به دیگران می‌خورد و به هیچ وجه در دسری برای ما به بار نمی‌آورد... وانگهی خوب می‌دانم که این بانوی مهربان نیز مثل هر زن دیگر در ایام جوانی ضعیفاً و لغزشهایی داشته است و از اینکه وی را در برابر وجدانش خوار و سرشکسته سازم تأسفی نمی‌خوردم. و این مطلب در قبال آن مدح و ثنا که بر خلاف وجدان خود در حق وی می‌گفتم اندکی مرا دلداری می‌داد و بدینگونه بود که در همان نامه اندیشهٔ زبان زدن به ژر کور جرأت به من داد که به مدح و ثنای این مرد پردازم.

خدا حافظ، و یکت... تصمیم آنجناب را دربارهٔ اقامت در همانجا که هستید بسیار نیکو یافتم. هیچ وسیله‌ای برای تسریع پیشرفتتان در دست



ندارم اما خواستار اینم که ویکنت من خود را با این شاگردمان سرگرم سازد. و اما دربارهٔ مطلبی که به خود من ارتباط دارد باید بگویم که با وجود آن تذکر آمیخته به ادب که در نامه‌تان بمیان آمده بود خوب می‌بینید که باز باید منتظر بود و بی‌شک اذعان خواهید فرمود که گناه به گردن من نیست.

پاریس ۴ اکتبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۰۷

### آزولان به ویکنت دووالمون

مسیو، طبق دستور، به محض وصول نامه‌تان نزد «مسیو برتران» رفتم و این شخص چنانکه از جانب سرکار دستور داده شده بود بیست و پنج سکه زر به من داد. دوسکه دیگر هم برای فیلیپ خواستم... چه مطابق حکم مسیو به او گفته بودم که بیدرنگ به راه افتد و پول نداشت. اما پیشکار محترم این دوسکه را نداد و گفت که دستوری در این باره داده نشده است. پس ناگزیر شدم که این دوسکه را از خودم بدمم و اگر مسیو لطفی فرماید این مبلغ را در حساب من منظور خواهد داشت.

فیلیپ دیروز غروب به راه افتاد. توصیه کردم که از میخانه بیرون نرود تا اطمینان حاصل باشد که به وقت ضرورت می‌توان پیداش کرد. پس از این کار برای دیدن مادموازل ژولی بیدرنگ به خانه مادام لا پرزیدانت رفتم. اما بیرون رفته بود. تنها با «لافلور»<sup>۱</sup> حرف زدم و هیچگونه اطلاعی نتوانستم به دست آورم برای آنکه وی از روز ورودش جز در موقع ناهار و شام در خانه نبوده است. همه کارها را «نوکردوم» صورت می‌دهد. و مخدوم من خوب می‌داند که با این نوکر آشنائی ندارم. اما امروز دست به کار شدم.

صبح امروز دوباره به نزد مادموازل ژولی رفتم و پیدا بود که از دیدنم بسیار خوشنود شده است. علل مراجعت بانو را از وی جویا شدم اما گفت که

از این مطلب هیچ خبری ندارد. و گمان می‌برم که راست گفته باشد. به این عنوان که مرا از عزیمت وی آگاه نساخته بود سرزنشش کردم و قسم خورد که آتش تا وقتی که مادام را به خوابگاه ببرد خبری از این موضوع نداشته است! چندانکه همه شب را به بستن بار سفر بسر آورده و دختر بیچاره دوساعت نخفته است. و آن شب تا یکساعت از نیمه شب رفته نتوانسته است از خوابگاه بانوی خود بیرون آید. و در آن موقع وی می‌خواسته است چیزی بنگارد.

صبح، مادام دوتورول، موقع عزیمت، نامه‌ای به سرایدار قصر داده و مادموازل ژولی نمی‌داند که این نامه برای چه کسی بوده است. و می‌گوید که شاید برای مسیو بوده باشد اما مسیو در این باره چیزی به من ننوشته است.

در سراسر راه مادام پیچه‌ای به صورت زده بوده که نمی‌گذاشته است صورتش دیده شود: اما مادموازل ژولی گمان می‌برد که چه بسا گریسته است. در اثنای راه کامه‌ای حرف زده و نخواسته است در دهکدهٔ ۱۰۰۰ توقف کند و حال آنکه موقع رفتن در آن مکان توقف کرده بود. و چون مادموازل ژولی ناشتائی نخورده بوده چندان از این کارخوشش نیامده است. اما چنانکه به او گفتم حکم حکم ارباب است و مابندهٔ ارباب ...

«مادام» پس از ورود به پاریس به رختخواب رفته اما بیش از دوساعت در رختخواب نمانده و پس از برخاستن از رختخواب در بان خویش را خواسته و دستور داده است که به کسی اجازهٔ ورود به خانه ندهد. ذره‌ای به سرو وضع خود نپرداخته... برای صرف شام سرسفره نشسته اما جز کمی آبگوشت چیزی نخورده و همانند از سرسفره برخاسته است. قهوه را به خوابگاهش برده‌اند و مادموازل ژولی در همان هنگام به نزد او رفته و بانوی خود را دیده است که کاغذهایی در کشومیز تحریر خود جای می‌دهد و همه این کاغذها عبارت از نامه‌هایی بوده و من شک می‌کنم که نامه‌های مسیو بوده است. و از میان سه نامه‌ای که پس از ظهر به دستش آمده بود هنوز در سراسر شب یکی را در برابر خود داشت!... و من شک می‌کنم که این نامه هم از نامه‌های مسیو است.

اما چرا به این ترتیب به راه افتاد؟ اسباب تعجب من است! و از این گذشته یقین دارم که مسیو این مطلب را خوب می‌داند؛ و این کارها به من ربط ندارد. مادام لا پرزیدانت عصر به کتابخانه قصر رفت و دو کتاب برداشت و به خلوتخانه خود برد: اما ماداموازل ژولی سوگند می‌خورد که در سراسر روز بازنده دقیقه کتاب نخوانده و پیوسته سرگرم خواندن آن نامه، فرورفتن در فکر و خیال و سر نهادن بردست خود بوده است. گمان بردم که مسیو از دانستن نام این کتابهاخشنود خواهد شد و چون ماداموازل ژولی از این امر خبر نداشت امروز به بهانه آنکه می‌خواهم کتابخانه را ببینم و اداشتمش که مرا به آنجا ببرد. تنها دو کتاب از قفسه‌ها برداشته شده بود. یکی جلد دوم «افکار مسیحیه»<sup>۱</sup> و دیگری جلد اول کتابی که عنوان آن «کلاریس»<sup>۲</sup> است و من نام کتاب را بدانگونه که بوده است می‌نویسم: شاید مسیو بداند که این کتاب چه کتابی است.

دیروز غروب، مادام شام نخورد و چیزی که خورد چای بود. امروز صبح زود زنگ زد. بیدرنگ اسبان خود را خواست و پیش از ساعت نه به «فویان»<sup>۳</sup> رفت و در نماز جماعت حضور یافت. در صدد اعتراف برآمد اما اعتراف شنو وی غایب بود و تا هشت و نه روز دیگر باز نخواهد

### ۱- *Les Pensées chretiennes*

۲- *Clarissa Harlowe* نام رمان معروف ریچاردسن *Richardson* (۱۷۶۵-۱۸۳۹) نویسنده انگلیسی است که مانند «گزند دل‌بستگی» به صورت نامه‌هایی نوشته شده است. کلاریسا دختر نیک و پرهیزگاری است که از دست خانواده خود شکنجه‌ها می‌برد و دردهای خود را به لاولیس *Lovelace* می‌گوید. لاولیس با وجود ظاهری آراسته مردی فاسد است. دختر را فریب می‌دهد و باعث مرگش می‌شود.

لاولیس بسیار شبیه ویکنت دوالمون اما مردی خیال‌پرست است و روحی که در ویکنت دوالمون، این لاولیس فرانسه، وجود دارد در لاولیس ریچاردسن نیست. لاکلو نویسنده کتاب گزند دل‌بستگی از یادآوری کتاب کلاریسا هارلو و امتناعی ندارد برای آنکه خوب می‌داند که در کتاب خود بر آن برتری یافته است. در واقع رمانهای ریچاردسن در ایام کتابت گزند دل‌بستگی خوانندگان بسیار داشت و وجود این کتاب در کتابخانه خانواده دونورول نیز مؤید همین مطلب است.

### ۳- *Feuillants*

آمد. صلاح دانستم که این مطلب را به مسیو بنویسم.

سپس به خانه بازگشت، ناشتایی خورد و سرگرم نامه نوشتن شد و در حدود یکساعت نوشت. فرصتی به دست آوردم و کاری را که بیشتر از همه منظور نظر مسیو بود بزودی صورت دادم. چه نامه‌ها را خودم به پستخانه بردم. نامه‌ای به عنوان مادام دوولانژ نبود. اما نامه‌ای را که به عنوان مسیو لوپرزیدان بود، برای مسیو فرستادم. گمان بردم که این نامه باید شورانگیزتر از نامه‌های دیگر باشد. نامه‌ای هم به عنوان مادام دوروزموند وجود داشت اما چون گمان بردم که مسیو هر روز که مایل باشد قادر بدیدن آن خواهد بود به همان نام و نشان فرستادم. وانگهی مسیو از همه چیز اطلاع خواهد یافت برای آنکه مادام لاپرزیدانت به مسیو هم نامه نوشته است. و از این پس همه آن نامه‌ها را که محل علاقه سرکار باشد به چنگ خواهم آورد. چه همه نامه‌ها کمابیش به توسط مادمازل ژولی به نوکران داده می‌شود و قول صریح داده است که از لحاظ محبتی که به من دارد و از این گذشته از نظر ارادت‌تی که به مسیو یافته است هر چه بخواهم به طیب خاطر صورت دهد. حتی پولی را که به او عرضه داشتم نخواست اما گمان می‌برم که ممکن است مسیو هدیه‌ای به این دختر مرحمت فرماید و اگر نظر مبارک این باشد که کار به عهده من وا گذاشته شود با آسانی خواهم دانست چه چیزی ممکن است مایه خشنودی او بشود.

امیدوارم که مسیو اهمال و مسامحه‌ای در این موضوع از من ندیده باشد و در صدد آنم که در مقابل ملامت‌های مسیو خود را روسفید سازم و اگر از عزیمت مادام لاپرزیدانت اطلاع نیافته‌ام مسامحه‌ای در کار نبوده است و برعکس باید غیرت و همت مرا برای خدمت به مسیو علت این امر دانست چونکه برای اجرای دستور مخدوم خود در ساعت سه صبح به راه افتادم و به همین سبب شب پیش از حرکت نتوانستم مثل هر شب مادمازل ژولی را ببینم. . . . از این گذشته برای آنکه کسی را در قصر بیدار نسازم برای خواب به مهمانخانه نزدیک قصر رفته بودم.

و اما درباره سرزنش‌های مسیو به این عنوان که من اغلب بی‌پول هستم پیش از همه چیز باید بگویم که چنانکه مسیو می‌تواند ملاحظه فرماید، دوست

می دارم که وضع نظیف و مرتبی داشته باشم . وانگهی باید شرف لباس خود را خوب نگهداشت . و خوب می دانم که باید چیزی برای روزهای آینده نگهدارم اما من به جوانمردی مسیو که مخدوم بسیار خوبی است اعتماد کامل دارم .

راجع به اینکه هم به عنوان خدمت به خانه مادام دوتورول بروم و هم در خدمت مسیو بمانم ، امیدوارم که مسیو متوقع چنین کاری از من نباشد . خانه « مادام لادوشس » موضوع دیگری بود . اما بی شبهه پس از آنکه به عنوان فراش مفتخر به خدمت مسیو بوده ام نمی توانم لباس نوکری حکام و قضات به تن کنم . و درباره بقیه چیز ها باید بگویم که مسیو هر حکم و فرمانی داشته باشد کسی که نوکر سرکار است و افتخار دارد که در منتهای احترام و محبت بنده بسیار خاکسار مسیو باشد ، به جان منت خواهد داشت .

رو آژولان ۱ ، فراش

پاریس ... ۵ اکتبر ۱۷۰۰

بساعت یازده شب

## نامه ۱۰۸

### پرزیدانت دوتورول به مادام دوروزموند

ای مادر پوزش پذیر و مهربانم ! چه اندازه باید سپاسگزارتان باشم و چه احتیاجی که به نامه‌تان داشتم ! خواندم و بازخواندم . . . . نمی‌توانستم دست از آن بردارم . از روز عزیمت تا کنون هر ساعتی از عمرم که چندان جگر خراش نگذشته باشد در سایه این نامه بوده است . چه اندازه مهربان هستید ! پس عقل و فضیلت می‌تواند به حال ضعف و فتور رقت آورد ! دل‌تان بردردهای من می‌سوزد ! آه ! ای کاش که آن مادر مهربان را از این دردها خبری بود ! این دردها که من دارم وحشت بار است . گمان می‌بردم که رنجهای عشق را دیده‌ام اما شکنجه‌ای که قلم از وصفش عاجز است ، شکنجه‌ای که تا انسان ندیده باشد به مفهومش پی نمی‌برد ، این است که انسان از محبوب خود جدا شود و این جدایی تا روز قیامت باشد ! آری ، دردی که امروز مرا از پایی درمی‌آورد ، فردا و پس فردا باز خواهد آمد و در سراسر عمر دست از گریبانم بر نخواهد داشت ! خدایا ، هنوز چه اندازه جوانم و چه سالها که باید در چنگ رنج و شکنجه گرفتار باشم .

به دست خویش مایه سیه روزی خود شدن . . . . به دست خود دل خویش پاره پاره کردن . . . . در چنگ این درد های جانفرسا دست و پا زدن و هر لحظه پی به آن بردن که می‌توان این دردها را به کلمه‌ای از میان برداشت و این کلمه خود جنایتی خواهد بود ! . . . آه ! دوست مهربانم !  
وقتی که به این تصمیم بسیار دردناک تن در دادم که از وی جدا شوم

امید می بردم که دوری وجدائی شجاعت و قوت مرادوچندان سازد : چه اندازه در اشتباه بودم و برعکس چنین می بینم که فراق همه این شجاعت و قوت را باک ازمیان برداشته است . وقتی که در کنسار او بودم بی شبهه بیشتر مبارزه داشتم : اما باید بگویم که حتی در حین مقاومت همه چیز یأس و حرمان نبود . دست کم گاه بگاه روی او را می دیدم و چه بسا بی آنکه جرأت نگرستن به روی او داشته باشم بی می بردم که چشمانش به روی من دوخته شده است : آری ، دوست مهربان ، به این نگاهها بی می بردم . گفתי حرارت و التهابی به روح من می داد . . . . . و بی آنکه از چشمانم بگذرد به دلم راه می یافت . و اکنون در گوشه جانگزای تنهایی ، دور از هر چه بر من عزیز است ، در خلوتی که باسیه روزی خود دارم ، همه دقایق زندگی سیاهم به اشک و آه در آمیخته است . و هیچ چیز مرارت این دقایق را تسکین نمی دهد . هیچگونه تسلائی به ایثارهایم در نمی آمیزد و آن ایثارها که تا کنون کرده ام ایثارهایی را که در پیش دارم دردناکتر می سازد .

دیروز هم این نکته را به شدت دریافتم . میان نامه های که به دستم داده شد نامه ای ارجانب وی بود . کسی که این چیزها را در دست داشت هنوز دو قدم به من مانده بود که آن را میان نامه های دیگر باز شناختم . بی اختیار به پا خاستم : می لرزیدم . بسختی می توانستم تأثر و هیجانم را پنهان کنم . و این حالت بی لذت نبود . وقتی که لحظه ای پس از آن تنها ماندم این لذت دروغین بزودی ازمیان رفت و ایثاری دیگر بر گردنم گذاشت . در واقع این نامه را که در آرزوی خواندنش می سوختم کجا می توانستم بکشایم ؟ به حکم تقدیری که در تعقیب من است ، دلداریهائی که سر راهم پیدا می شود به جای آنکه مایه تسکین خاطر من باشد ، حرمانهایی دیگر بر گردنم می گذارد . و یأس و اضطراب من به یاد آنکه مسیود و الوون شریک این حرمانها است بسی جگر خراشتر می شود .

خلاصه ، این است نامی که یکدم از یاد من نمی رود و من برای نوشتنش اینهمه رنج بردم . و ملامتی که به این مناسبت در نامه تان بود مرا برآستی و حشت زده و هراسان ساخت . التماس دارم باورتان شود که شرم و خجلتی دروغین به اعتمادی که من به آن وجود عزیز داشته ام ، ذره ای لطمه نزده



است . ومن هرچه دردل داشته‌ام با آن مادرمهربان درمیان نهاده‌ام . . . . و چرا باید از بردن نام او بیمنتاك باشم؟ آه ! از عواطف خود سرخ می‌شوم اما از کسی که محرك این عواطف است سرخ نمی‌شوم . چه کسی شایسته‌تر از او می‌توان یافت که این عواطف دردل برانگیزد ! . . و با اینهمه نمی‌توانم چرا نام او ساده به قلم نمی‌آید . و این بار نیز برای نوشتن آن احتیاج به تفکر یافتم : باز برگردم به موضوع او . . . .

فرموده‌اید که از عزیمت من سخت اندوهگین بوده است . چه کرد ؟ چه گفت ؟ از بازگشت خود به پاریس حرف زد ؟ تمنی دارم که آن مادرمهربان تاحدی که از دست برآید ، برای انصراف خاطر وی از چنین قصدی جدوجهد به کارببرد . اگر خوب در باره من داوری کرده باشد نباید از این رفتارم آزرده شود : اما باید به این نکته هم پی‌ببرد که هرگز از این راه باز نخواهم گشت . یکی از بزرگترین شکنجه‌های روحم این است که از فکر و عقیده وی خیر ندارم . هنوز نامه‌اش در برابر من است . . . . اما بی‌شبهه وجود مبارک بامن همعقیده است . نباید سر این نامه را باز کنم .

دوست مهربانم ، تنها درسایه شما است که من می‌توانم پاك از وی جدا نشوم . قصد سوء استفاده از مراحماتان ندارم . خوب می‌دانم که نامه‌هایتان نمی‌تواند دراز باشد اما از نوشتن دو کلمه به دختر خودتان دریغ مدارید . . . . دو کلمه‌ای که یکی به شجاعتش نیرو خواهد داد و دیگری مایه تسلیت خاطرش خواهد بود . . . . خدا حافظ ، دوست ارجمند و بزرگوارم . . . .

پاریس ۵ اکتبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۰۹

### سسیل ولاثر به مار کیز دومر توی

مادام، نامه ای را که آن وجود مبارک از راه لطف و کرم به عنوان من نوشته بود، امروز توانستم به دست مسیو دووالمون بدهم. چه بسا وحشت داشتم که مبادا این نامه نزد من پیدا شود و با وجود این وحشتها مدت چهار روز نگهش داشتم. اما باید بگویم که آن را به دقت بسیار می نهفتم و وقتی که غم و غصه بردلم دست می یافت برای آنکه از نو بخوانمش در به روی خود می بستم.

خوب می بینم که آنچه مصیبتی بس بزرگ می پنداشتم مصیبتی نبوده است. و باید اعتراف داشت که لذتی در میان هست، به نحوی که من دیگر چندان غصه نمی خورم و یگانه چیزی که گاه بگاه رنجم می دهد اندیشه دانسنی است... اما دقایقی پیش می آید که ذره ای به یاد او نمی افتم! - برای آنکه مسیو دووالمون مردی بسیار دوست داشتنی است!

دو روز است که با وی آشتی کرده ام: این کار ساده و آسان صورت پذیرفت. چه هنوز دو کلمه با وی حرف نزده بودم که زبان به سخن گشود و گفت که اگر حرفی داشته باشم ممکن است شب به خوابگاهم بیاید و یگانه جوابی که دادم این بود که از جان و دل خواستار این کارم. وانگهی چون به خوابگاهم آمد، چنانکه گوئی هر گز کاری با او نکرده ام، خشمگینش نیافتم. تامدتی پس از آن تو بیخم نکرد. و بهنگام تو بیخ و ملامت ملایمتی بسیار به کار برد و چنان ملایمتی... درست مثل شما... و این امر نشان داد که وی هم

در حق من محبت بسیار دارد .

نمی توانم بگویم که سخن از چه عجایب و غرایبی بمیان آورد ... عجایب و غرایبی که هرگز نمی توانستم باور کنم. و بیشتر از همه، چه چیزها که درباره مامان نگفت . بسیار خشنود خواهم بود که صحت و سقم این چیزها را به من بگویند... آنچه مسلم بود این است که نمی توانستم از خنده خودداری کنم چندانکه يك بار قهقهه زدم و این قهقهه بسیار هراسانان ساخت . چه ممکن بود مامان این قهقهه را بشنود . اگر برای تحقیق سری به خوابگاه من می زد چه بر سرم می آمد . بی شبهه این بار به صومعه ام می فرستاد و از آنجا که رعایت حزم و احتیاط ضرورت داشت و مسیو دو والمون چنانکه خودش می گفت به هیچ بهائی حاضر نبود مرا بدنام سازد قرار گذاشتیم که از این پس یگانه کارش گشودن در باشد و من به خوابگاه او بروم. برای اینکه آنجا بیم هیچ چیز نمی رود . دیروز همانجا بودم . و اکنون که این نامه را می نویسم باز در انتظار آمدنش هستم . و امیدوارم که دیگر از آن بانوی ارجمند سرزنشی نشنوم .

با وجود این، مطلبی در نامه تان بود که بسیار مایه حیرت و تعجبم شد . و آن چیزی است که درباره مسیو دانسنی و مسیو دو والمون در دوره پس از ازدواج نوشته شده بود . گمان می برم روزی در ابرای این سخن از دهانتان شنفتم که چون ازدواج کردم دیگر نمی توانم کسی را جز شوهرم دوست بدارم و حتی دانسنی را باید از یاد ببرم. و انگهی شاید بد شفته باشم و خوشتر آن خواهد بود که مطلب چیز دیگری باشد. برای آنکه اکنون دیگر چندان بیمی از ازدواج ندارم حتی در آرزوی ازدواج هستم چونکه آزادی و فراغتی بیشتر خواهم یافت . و امیدوارم که در آن زمان کارها را چنان ترتیب دهم که جز در اندیشه دانسنی نباشم . و خوب می بینم که جز باوی حقیقه خوشبخت نخواهم شد . چه اکنون یاد دانسنی پیوسته شکنجه ام می دهد و تنها وقتی خوشبختم که بتوانم او را از یاد ببرم . و این کار بسیار دشوار است . و وقتی که به یاد او می افتم همانند اندوهگین می شوم .

چیزی که تاحدی مراد لداری می دهد ، اطمینانی است که از طرف آن وجود عزیز به من داده شده است . مطابق این مطلب من باید چنین پندارم

که دانسنی در آن صورت بیشتر از پیش دوستم خواهد داشت . اما بگوئید بینم که اطمینانتان در این باره تا چه حد است ؟ . . . اوه ! آری ، قصد سرکار اغفال من نیست . با اینهمه بسیار خوشمزه است که من دانسنی را دوست بدارم و بامسیو دووالمون . . . اما چنانکه فرموده‌اید ، شاید سعادت‌تی باشد ! بینیم عاقبت چه می شود .

مطلبی که در باره طرز نگارش من به میان آمده بود چندان خوب در نیافتم . چنین می‌بندارم که دانسنی نامه‌های مرا بدانگونه دوست می‌دارد . با اینهمه خوب می‌بینم که از ماجرای خود و مسیو دووالمون نباید چیزی به او بگویم . . . از این لحاظ بی‌می به دل راه مدهید .

مامان هنوز سخنی از ازدواجم به میان نیاورده است . اما بگذار سخن به میان بیاورد . وقتی که در این باره حرف بزند چون مقصودش بدام انداختن من است قول می‌دهم که بتوانم به او دروغ بگویم .

خداحافظ ، دوست بسیار مهربانم . بسیار سپاسگزارم و قول می‌دهم که هرگز الطاف و مراحمی را که در حق من ابراز فرموده‌اید ، فراموش نکنم . باید به این نامه خاتمه بدهم . چه در حدود یک ساعت از نیمه شب گذشته است . به این ترتیب مسیو دووالمون بزودی خواهد آمد .

از قصر . . . ۱۰ اکتبر ۱۷۰۰

## ویکت دووالمون به مار کیز دومرتوی

### نامه ۱۱۰

ای «قادر متعال، روحی برای محنت داشتم، روحی برای سعادت به من می‌برم که این ده»<sup>۱</sup> ... گمان راز و نیاز از زبان «سن پرو»<sup>۲</sup> دلداده بیرون آمده باشد و من که ظالم خوشتر از او بوده است از هر دو هستی نصیبی برده‌ام. آری، محبوبه زیبا، من هم بسیار خوشبخت و هم بسیار بدبختم. و چون به آن وجود عزیز اعتماد کامل دارم، وظیفه‌ام این است که هم داستان غمها و هم داستان خوشیهای خود را باز گویم.

باید دانست که پارسای نمک‌ناشناس من هنوز دست از ستمگری برنداشته و تا کنون چهارمین نامه‌ام را پس فرستاده است. شاید چهارمین نامه گفتن درست نباشد. چه پس از اعاده مکتوب نخستین دریافته بودم که بسی نامه‌های دیگر بدنبال آن باز خواهد گشت و از این گذشته چون نمی‌خواستم وقت خویش را بدینگونه به هدر دهم، در صد برآمدم که داستان سوز و گداز دل، در قالب سخنانی بیش با افتاده باز گویم و نامه‌ام را تاریخ‌نگذارم: و از نامه دوم تا کنون همان نامه است که می‌رود و می‌آید و من کاری جز تعویض پاکت آن صورت نمی‌دهم. هر گاه پایان کار زیبایی من مثل همه زیباییان باشد و دست کم روزی دلش از خستگی نرم شود، عاقبت نامه رانگه خواهد داشت و آن روز وقت این خواهد بود که خبری از اوضاع و احوال

۱- از کتاب *Nouvelle Héloïse* اثر روسو

۲- *Saint-Preux* قهرمان همان کتاب

بدست آورم . . . و چنانکه دیده می شود با این مکاتبه نو در آمد ممکن نیست از همه چیز آگاه شوم .

با وجود این ، پی برده ام که آن زن سبکسر کس دیگر را رازدار خود ساخته است . وحد اقل اطمینان یافته ام که از روز عزیمتش از قصر ، هیچ نامه ای از جانب وی به عنوان مادام دو ولانو نیامده است و حال آنکه از وصول دونا مه بنام روزموند پیر خبر دارم و چون این پیر زن چیزی درباره این نامه ها با مانگفته است و نام «زیبای گرامی خود را» که در ایام گذشته ورد زبانش بود دیگر به زبان نمی آورد چنین نتیجه گرفته ام که عنوان رازداری به دست آورده است ... و چنین می پندارم که این انقلاب عظیم از بسکو مولود احتیاج به سخن گفتن از من و از سوی دیگر مولود این باشد که چون در موضوع این احساس مدتی دراز زیر بار گفته های مادام دو ولانو نرفته است از تجدید چنین مطلعی در برابر وی شرم دارد . و بیم دارم که باز در این میان باخته باشم . زیرا که زن هر چه پیرتر گردد سختگیرتر و تندخوتر می شود ... بی شبهه آن یکی به سعایت می پرداخت اما این پیر زن پاك از عشق سخن خواهد گفت و بارسای من با آن روح حساس خود چندانکه از عشق وحشت دارد از عاشق ندارد .

و چنانکه دیده می شود ، یگانه وسیله ای که برای استحضار از کنه مطلب در دست دارم این است که بر این نامه های پنهان دست یابم . و در این زمینه دستور لازم به فراش خود داده ام و هر روز در انتظارم که این دستور به کار بسته شود . و تا آن لحظه به هر کاری که دست زنم بر سبیل هر چه پیش آید خوش آید خواهد بود : از اینرو يك هفته است که بیهوده همه وسایل شناخته ، همه آن وسایل را که در رمانها و در یادداشت های پنهان من می توان یافت از نظر می گذرانم و هیچ وسیله ای نمی بینم که خواه با اوضاع واحوال ماجری و خواه با طبع «بازیگر» آن سازگار باشد . اشکال قضیه راه یافتن به خانه او نیست . حتی می توانم شبانه به خانه او بروم ، حتی می توانم به عالم خواب روانه اش کنم و کلاریس تازه ای از او بسازم : اما پس از دو ماه زحمت و مشقت چگونه می توانم به وسایلی دست زنم که با من بیگانه باشد ؛ چگونه می توانم برده واره به راهی که دیگران رفته اند پای نهم و بی افتخار

پیروز شوم! ... نه ... نخواهم گذاشت که « هم از خوشیهای فساد و هم از سرفرازیهای فضیلت برخوردار شود! » ... تصرف این زن مرا بس نیست . می خواهم خودش رام شود . پس برای حصول منظور ، مطلب راه یافتن به او نیست ... مطلب این است که باید به رضای خودش به آنجا بروم ، وی راتنها بیابم و ببینم که آماده گوش دادن به فرمانهای من است ... بیشتر از همه باید چشمانش را در برابر خطر ببندم چه اگر نگاهش به این خطر افتد امکان دارد که بر آن غلبه یابد یا بمیرد . اما هر چه این امر را دشوار تر می بینم نیکوتری می برم که چه کارها باید صورت دهم... و به فرض آنکه باز گرفتار طعنه و تمسخر آن وجود عزیز شوم ، اعتراف می کنم که هر چه بیشتر به او می پردازم ، تشویشم دو چندان می شود . و گمان می برم که هر گاه شاگردمان این مشغله و تفریح برای من فراهم نمی آورد از شدت تشویش دیوانه می شدم و در سایه او است که هنوز کارم سراپا نوحه سرائی نشده است .

باورتان می شود که دختر خردسال چندان رم کرده بود که مکتوب مبارک درست مدت سه روز تأثیری در وی نداشت ؟ و بدین گونه است که تصویری باطل خوشترین طبایع را تباه می سازد !

خلاصه روز شنبه بود که برای طواف بسوی من آمد و کلمه ای چند زیر لب بزبان آورد . و باز بر اثر شرمساری چنان آرام و چنان گرفته حرف می زد که مقصودش را در نیافتم . اما سرخی عارض که از این سخن پدید آمده بود از مفهوم آن آگاهم ساخت . تا آن لحظه غرور و گردنفرازی از کف نداده بودم : اما دلم از مشاهده این ندامت بسیار شیرین و خوشمزه نرم شد و قول دادم که همان شب به دیدن زیبای پشیمان بروم . و این اظهار لطف که از جانب من صورت گرفته بود در منتهای امتنانی که شایسته چنین احسانی بزرگ بود ، پذیرفته شد .

و چون هرگز نه مقاصد سرکار را از نظر دور می دارم و نه مقاصد خود را از یاد می برم ، بر آن شدم که این فرصت غنیمت شمارم تا درست به ارزش این بچه پی ببرم و در تعلیم و تربیتش شتاب نمایم . اما برای آنکه آزادی و فراغتی بیشتر در میان باشد ، احتیاج داشتم که محل دیدارهای

خودمان را تغییر دهم . چه صندوقخانه ای که حد فاصل خوابگاه شاگرد ما و خوابگاه مادرش است نمی توانست خاطر وی را چندان آسوده سازد که به فراغ خاطر پیرواز درآید . پس باخود عهد بسته بودم که « پاك و بیگناهانه » همه ای به راه اندازم که ترسی در دلش به بار آورد و این ترس چندان باشد که درآینده به انتخاب پناهگاهی آسوده تر وادارش سازد . و باز مرا از این زحمت معاف داشت .

دختر جوان اهل خنده و نشاط است و برای تسهیل این خنده و نشاط بر آن شدم که در فواصل پرده ها همه آن سرگذشتهای برافتضاح را که به ذهنم می آمد برای او حکایت کنم . و برای آنکه این قصه ها را شور انگیزتر سازم و نظرش را بیشتر به این مطالب معطوف دارم، همه را به حساب مامانش گذاشتم و خوشم می آمد که بدین گونه پیرایه هائی از فساد و تمسخر به این زن ببندم .

این انتخاب بی سبب صورت نگرفته بود . بیشتر از هر چیز دیگر به شاگرد کمروی من دل می داد و من نیز در همان حال سختترین تحقیر ها را از لحاظ مادرش در دل وی برمی انگیزتم . سالها است بی به این نکته برده ام که اگر توسل به این راه برای فریفتن دختری جوان پیوسته لازم نباشد ، برای انداختنش در ورطه فساد ضرورت دارد و چه بسا تأثیر آن از هر وسیله ای بیشتر است . چه دختری که مادرش را بزرگ ندارد خویشتن را بزرگ نمی تواند داشت : و این حقیقت حقیقتی از دنیای روح است که دانستنش فایده بسیار دارد و من بسیار خشنودم که مثالی در تأیید این حکم فراهم آورده ام .

با وجود این ، شاگردتان که در اندیشه اخلاق نبود هر لحظه از خنده می مرد . و عاقبت یکبار قهقهه سرداد . و من به نحوی ساده و آسان این تصور را در ذهنش پدید آوردم که قهقهه اش « همه ای ترسناک » بوده است . وحشتی سخت به خود بستم که به سهولت در آن انباشد . و برای آنکه نیکوتر به یاد آن باشد دیگر نگذاشتم که لذت از نو به میان آید ... و سه ساعت زودتر از حد معمول در خوابگاهش تنها گذاشتم : از این روزه هنگام جدایی قرار این شد که از فردای آن روز دیدارمان در خوابگاه من صورت گیرد .



وتاکنون دوبار وی را در خوابگاه خویش پذیرفته‌ام. و در این مدت کوتاه می‌توانم بگویم که شاگرد به اندازه استادش داناشده‌است. آری، درحقیقت همه چیز حتی آئین دلجوئی را به او آموخته‌ام. و یگانه مطلبی که یادش نداده‌ام تدبیر و احتیاط است.

بدین گونه، چون سراسر شب مشغولم نمی‌بیشتر از روز را به خواب می‌روم و چون اجتماع کنونی قصر از نظر من هیچگونه لطف و جذبه‌ای ندارد در عرض روز بسختی ممکن است يك ساعت در سالون پدیدار شوم. حتی از امروز بر آن شده‌ام که غذای خویش را در خوابگاه خود بخورم و دیگر در نظر ندارم که جز برای گردشهایی کوتاه از آنجا بیرون آیم. این غرابتها را به گردن وضع مزاج خود گذاشته‌ام: گفته‌ام که «سودا به سرم زده‌است...» خبر تب خفیف را هم داده‌ام. و یگانه زحمتی که در این میان دارم این است که باید به لحنی آرام و افسرده حرف بزنم. اما در باره تغییر قیافه باید بگویم که شاگردتان از عهده این کار برمی‌آید. «این امر به گردن عشق است»<sup>۱</sup>

دقایق فراغت خود را در اندیشه و سایلی بسر می‌برم که تسلط از دست رفته را در قبال زیبای نمک ناشناس خویش دوباره بکف آورم... و از این گذشته بتوانم برای شاگرد مکتب خود کتابی در آئین فسق و فجور تألیف کنم و تفریح این است که نام هر چیزی را در این کتاب به همان زبانی بنگارم که نزد اهل فن مصطلح است. از برکت این کتاب گفتگویی که در نخستین شب ازدواج میان او و ژر کور صورت خواهد گرفت بسیار شورانگیز خواهد بود و وقتی که این گفتگو را بنظر می‌آورم پیشاپیش خنده‌ام می‌گیرد. چند کلمه‌ای بیش از این زبان نمی‌داند اما خوشمزه تر از هر چیز لحن ساده و زودباورانه‌ای است که در استعمال این دوسه کلمه از وی دیده می‌شود! گمان نمی‌برد که بتوان به لحنی دیگر حرف زد... این بچه حقیقه دلفریب است! و تضادی که میان آن صفا و صداقت ساده دلانه و این زبان بی‌شرمی به چشم می‌خورد بسی شورانگیزتر است. نمی‌دانم چرا در جهان از قضایای شگرف بیشتر از هر چیزی خوشم می‌آید.

۱- از «دیوانگبهای عشق» *Folies amoureuses* اثر «ریارد» Regnard

و شاید در این قضیه بیش از اندازه فرورفته باشم برای آنکه وقت و سلامت خود را در آن میان آلوده‌ام : اما امیدوارم که این بیماری دروغین بیش از هر چیز مرا از ملال سالون نجات دهد و از این گذشته در نزد پارسای سخت‌گیری که فضیلت خونخوارانه خود را با اینهمه به تأثری دقیق درآمیخته است ، به حال من سودمند افتد ! بی شبهه تا کنون از ناخوشی من ، از این حادثه بزرگ ، آگاه شده است و بسیار میل دارم که عقیده‌اش را در آن باره بدانم ... و بیشتر از هر چیز برای آنکه یقین دارم افتخار این پیش آمد را متعلق به خود خواهد دانست ... و من نیز وضع مزاج خود را بر مبنای تأثیری که در او داشته باشد سروسامان خواهم داد.

محبوبه زیبایم ، بدین گونه خاطر مبارک اکنون مانند خودم از کارهای من خبر دارد . آرزو دارم که بزودی اخباری شورانگیزتر برایتان داشته باشم . و متمنی است باورتان شود که میان لذتی که به دل نوید می‌دهم ، به پاداشی که از آن وجود عزیز چشم دارم امید بسیار بسته‌ام

از قصر ..... ۱۱ اکتبر ۷۰۰

## نامه ۱۱۱

### کنت ژر کور به مادام دوولانژ

مادام ، چنین پیداست که در این ناحیه همه چیز آرام شده است و هر روز در انتظار آن هستیم که رخصت مراجعت به فرانسه داده شود. امیدوارم خاطر مبارک را در این باره شکی نباشد که دل من به همان شور و اشتیاق در آرزوی روانه شدن به وطن و بستن آن بیمانی برمی زند که مرا به آن وجود محترم و مادموازل دوولانژ پیوند خواهد داد . با وجود این خاطر مبارک مسبوق است که من تاچه اندازه رهین منت « مسیولودوک دو\*\*\* » پسر عم خود هستم . مکتوبی که از وی دارم مشعر بر این است که از ناپل فراخوانده شده است و چنانکه در نامه خود می گوید در نظر دارد که اذراه رم به فرانسه برگردد و سرراه خود در آن قسمت از ایتالیا که هنوز ندیده است به سیروسیاحت پردازد. بدین گونه از من خواسته است که در این سفر که نزدیک به شش هفته یادوماه خواهد بود همراهش باشم . و از حضور انورپنهان نمی توانم داشت که اغتنام چنین فرصتی بسیار زیبا خواهد بود ... چه خوب می بینم که پس از ازدواج مجال این گونه کارها نخواهم داشت و به استثنای مواقعی که بحکم وظیفه باید از خانواده خود دور باشم هر گونه سفر دیگر بر من دشوار خواهد بود. و شاید برای ازدواج صبر نمودن تا زمستان شایسته تر باشد. چه در آن زمان همه خویشان و بستگانم در پاریس گرد خواهند آمد و از همه برتر « مسیولومار کی دو\*\*\* » نیز که من امید خود را به این پیوند خجسته مدیون او هستم در فصل زمستان به پاریس خواهد آمد . با وجود این ملاحظه ها که گفته شد ، در این موضوع

تابع او امر سرکارم و در صورتی که آن قرار نخستین به نظرتان مرجع باشد آماده‌ام که از نیت خود دست بردارم. یگانه تمنایم این است که هرچه زودتر از عقیده‌تان در این باره آگاه شوم... تا وصول جواب نامه‌ام اینجا خواهم ماند و روشی که در پیش گیرم منوط به جواب این نامه خواهد بود. مادام، به حکم احترام و همه آن عواطفی که پسری را شایسته است غلام خاکسار آن وجود محترمم...

کنت دوژرکود

باستیا ۱۰... اکتبر ۱۷۰۰۰

## نامه ۱۱۲

مادام دوروزموند به پرزیدانت دوتورول

(این نامه از زبان مادام دوروزموند نوشته شده است)

زیبای ارجمندم، لحظه‌ای نیست که مکتوب مورخ ۱۱ ماه ودوملامتی که این مکتوب در بردارد عزوصول ارزانی داشته است<sup>۱</sup> واذعان باید فرمود که دل‌تان می‌خواسته است بیشتر از این به ملامتم برخیزد و اگر بیادتان نمی‌افتاد که «دخترمن» هستید باران ملامت و توبیخ بر سر من فرو می‌ریخت... و با این همه باید بگویم که این عمل دور از انصاف می‌بود؛ امید و آرزو داشتم که بتوانم خودم جواب نامه‌تان را بنویسم و همین امید و آرزو بود که هر روز عرض جواب را به تأخیر می‌انداخت. و چنانکه آن وجود عزیزم ملاحظه می‌فرماید امروز نیز ناگزیر شدم که دست‌مستخده‌ام را به جای دست خود به کار وادارم. «باد مفاصل» بی‌پیرم عود کرده و این بار بازوی راستم را گرفته است و من با یک دست شده‌ام. آری، جان‌من، وقتی که زن جوان و شادابی مثل آن وجود عزیز را چنین دوست سالخورده‌ای باشد حاصل کار جز این نمی‌تواند بود؛ و باید از ناخوشیهای وی رنج ببرد.

همینکه اندکی از این دردها آسوده شوم، قول می‌دهم که به تفصیل نامه بنویسم. در حال حاضر به عرض این نکته اکتفاء می‌کنم که دو نامه‌تان را زیارت کردم و اگر جا می‌داشت، این دو نامه محبت و علاقه‌ای را که در حق آن دوست زیبای خود دارم دو چندان می‌ساخت... و بی‌شک و شبهه هر چیزی

۱- این نامه به دست نیامده است.

که مربوط به آن وجود عزیز باشد هر زمان علاقه مرا برمی انگیزد ...  
 برادرزاده ام نیز کمی حال ندارد اما هیچ گونه خطری در میان نیست  
 و هیچگونه جای نگرانی ندارد. چیز خفیفی است که به نظرم خلق او را بیشتر  
 از مزاجش برهم زده است و می توانم بگویم که دیگر نمی بینمش .  
 گوشه نشینی وی و رفتن سر کار محفل محدود ما را چندان نشاط و نشو وای  
 نداده است . و بیشتر از همه دختر و لانا و از دستتان داده ها دارد . در سراسر روز  
 چندان دهن دره می کند که کفر انسان در می آید . بخصوص چند روز است که  
 هر روز عصر ما را با آن خواب عمیق خود سر افراز می سازد .  
 خدا حافظ ، زیبای ارجمندم . پیوسته دوسته مهر بان ، مادر - حتی اگر  
 با این کبر سن مجاز باشد - خواهرتان هستم . خلاصه ، مهر آمیز ترین  
 عواطف را در حق آن وجود عزیز دارم

به امضای آدلاید

از طرف مادام دوروزموند

از قصر ... ۱۴ اکتبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۱۳

### مار کیز دو مرتوی به ویکننت دووالمون

ویکننت ، بحکم وظیفه‌ای که به عهده خود می بندارم باید آگاهتان کنم که در شهر پاریس رفته رفته به یادتان افتاده‌اند ، متوجه غیبتان گشته‌اند و به علت این غیبت بی برده‌اند . دیشب در میان جمعی کثیر به شام مهمان بودم . در این مجلس به لحنی قاطع گفته شد که عشقی خیال پرستانه و بدفرجام در دهکده نکهتان داشته است : هماندم آثار مسرت بر صورت همه مردانی که به کامیابیهایتان حسد می برند و همه زنانی که از تفقدتان بی بهره مانده‌اند نقش بست . هر گاه گوشتان به گفته‌های من بدهکار باشد مجال قوت گرفتن به این گفتگوهای پر آسب نمی دهید ، بی درنگ به این سو می آئید و به برکت حضورتان این شایعه‌ها را از بیخ و بن بر می اندازید .

هنوز چنین گمان می رود که مقاومت در برابرتان محال است . اما به یادتان باشد که اگر روزی از روزها این تصور از میان برود بزودی ملاحظه خواهید فرمود که در واقع آسانتر در مقام مقاومت بر خواهند آمد . رقباء نیز جانب احترامتان نگه نخواهند داشت و جرأت مبارزه به دست خواهند آورد . زیرا که در میان این عده چه کسی می توان یافت که خویشتن را نیرومندتر از فضیلت نداند ؟ بیشتر از همه این نکته از یادتان نرود که در جمع کثیر زنانی که انگشت نمایشان کرده‌اید ، همه آنانکه به تصرفشان در نیآورده‌اید در صدد رفع شبهه از مردم بر خواهند آمد ... در صورتیکه آن عده دیگر برای اغفال مردم کوشش به کار خواهند برد . خلاصه انتظارتان باید این

باشد که چنانکه تا کنون عزت و اعتبارتان در نظر مردم بیشتر از ارزشتان شمرده شده است از این پس کمتر از ارزشتان شمرده شود.

پس ویکنت عزیز، برگردید و نام و آوازه‌تان را در راه هوسی کودکانه به باد مدهید. دختر ولانژ را به همان صورتی که منظور ما بود در آورده‌اید و دربارهٔ پرزیدانت نازنیتان باید بگویم که به قرار معلوم ازده فرسنگ راه نمی‌توان به کام دل دست یافت... گمان می‌برید به دنبالان خواهد آمد؟ شاید دیگر در اندیشه‌تان نباشد یا هنوز که نامتان را به یاد می‌آورد برای آفرین گفتن به خودش باشد که چنان خوار و سرشکسته‌تان ساخته است. دست کم اینجا فرصتی خواهید یافت که با فروشکوه میان مردم پدیدار شوید... و به این امر احتیاج دارید. و هر گاه کارتان ایستادگی و پافشاری در این ماجرای خنده آور باشد فایده‌ای در بازگشتان نمی‌بینم... و برعکس ضررها در آن می‌بینم.

بی آنکه چندان در مقام اثبات حرفهایتان بر آئید بارها به من گفته‌اید که پرزیدانت نازنیتان « شما را می‌پرستد » و اگر این مطلب را صحیح بدانیم یگانه تسلی خاطر و سعادت وی باید در حالی حاضر سخن گفتن از شما و دانستن این نکته‌ها باشد که چه کارهایی می‌کنید، چه حرفهایی می‌زنید و چه اندیشه‌هایی در سر دارید و حتی کمترین چیزها که علاقه‌ای در دلتان برمی‌انگیزد، کدام است. این چیزهای بی‌مقدار به تناسب حرمانهایی که در میان باشد بهائی به دست می‌آورد. و این همان خرده‌نانی است که از سفرهٔ توانگر به زمین می‌ریزد: توانگر به چشم حقارت در آن می‌نگرد و درویش در منتهای حرص و ولع از زمینش برمی‌دارد و می‌خورد. و بدین گونه پرزیدانت یینوا اکنون همهٔ این خرده‌نان را می‌پذیرد و هر چه بیشتر از این خرده‌نان به دستش آید کمتر شتاب خواهد داشت که نفس خود را اسیر شهوت چیزهای دیگر سازد.

گذشته از این، از روزی که «رازدار تازه» را شناخته‌اید، شکی ندارید که هر مکتوبی دست کم متضمن وعظی مختصر و مشتمل بر همهٔ آن چیزهایی است که وی «برای تقویت عقل و تشدید فضیلت این زن» شایسته بدانند... و چرا



باید وسیله‌ها فراهم آورد که یکی از ایندوبه مدافعه برخیزد و دیگری به‌شما زیان بزند .

این مطالب که می‌گویم زره‌ای دلیل موافقت با آن عقیده ای نیست که درباره «تغییر راز دار» بیان فرموده‌اید . من هیچ گمان نمی‌برم که این پیش‌آمد ضرری به آن جناب زده باشد . یکی آنکه مادام دوولانو کینه تان به دل دارد و کینه در همه حال دوراندیشتر و زبردستتر از دوستی است . عمه پیرتان هرچه دارای فضیلت باشد حتی لحظه‌ای از برادر زاده عزیز خود بد نخواهد گفت . زیرا که فضیلت نیز ضمه‌فهایی دارد . دوم آنکه ترسهایتان زاده تصوری سراپا نادرست است .

این موضوع که «زن هرچه پیرتر گردد ترش‌وترو سختگیرتر می‌شود» صحت ندارد . جنس زن از چهل تا پنجاه سالگی از دیدن رخسار خود که به سویی پژمردگی می‌رود گرفتار اندوه و یأس می‌شود و چون از سوداهائی که در سر دارد و از عیش و عشرتی که هنوز دلبسته آن است ، ناگزیر بدرد می‌گوید ، دیوانه و اراخشمگین می‌گردد... و این یأس و اندوه و خشم دیوانه‌وار در این مرحله ، همه زنان را بیش و کم زهد فروش و ترشو می‌سازد . . . و برای آنکه به این ایثار عظیم تن دردهند چنین مدتی دراز ضرورت دارد: اما وقتی که این مدت بسرآمد همه شان به دودسته می‌شوند.

گروهی که تعدادش از گروه دیگر بیشتر است گروه زنانی است که جز صورت و جوانی خودشان سرمایه‌ای نداشته‌اند... این گونه زنان در خوبی آمیخته به حماقت فرو می‌روند و دیگر جز برای قمار و زهد فروشی از آن درنی‌آیند... و این صنف در همه حال ملال آور ، در بیشتر ایام پرخاشجو ، گاه بگاه اندکی آزار رسان و بندرت اهل شرارت است . درباره سختگیری یا نرمخومی این گروه نیز نمی‌توان چیزی گفت : و چون از عوالم هستی و اندیشه بهره‌ای نبرده‌اند ، ندانسته و طوطی‌وار ، هر چیزی را که از زبان دیگران بیرون آید به زبان می‌آورند و وجودشان بهمان صورت که هیچ بوده است منشاء هیچ اثری نمی‌شود .

گروه دیگر که تعدادش بسی کمتر است اما حقیقه قدر و قیمت دارد گروه زنانی است که چون اراده و سنجیده‌ای داشته‌اند و در تربیت فکر و عقل

خودشان اهمال ننموده اند، وقتی که از عنایت طبیعت خبری در میان نباشد خودشان از عهده آفرینش هستی دیگر برمی آیند و زیورهای را که پیش از آن در راه زیبایی صورت بکار می بردند در راه زیبایی روح به کار می برند. حس تشخیص و تمیز این گونه زنان بر حسب معمول بسیار سالم است و روحشان در عین استحکام نشاط و ملاحظتی دارد. اینان جای لطف و ملاحظت دلفریب را به احسان و رحمت دل‌ربا و آن بشاشتی می دهند که به تناسب سن بر لطفش افزوده می شود. و می توان گفت که بدین گونه مهرشان را در دل جوانان جای می دهند و از این راه به جوانان نزدیک می شوند. اما در چنین زمانی گذشته از آنکه به قول شما «سختگیر و ترش‌رو» نمی شوند، چه بسا بحکم عادت که به عفو و اغماض یافته‌اند و تفکر و تأملی که سالها درباره ضعف بشر کرده‌اند و بخصوص بر اثر خاطره های جوانی که یگانه وسیله دل‌بستگی آنان به زندگی است، بسی بیش از حد بسوی نرم‌خوئی می روند.

خلاصه آنچه می توانم بگویم این است که من پیوسته در جستجوی پیر زنان بوده‌ام و زود به فایده آرای این قوم پی بردم. در آن میان به چند پیر زن برخورددم که صرف‌نظر از غرضی که داشتم تمایل و علاقه‌ای به صحبتشان یافتم. دیگر بیش از این چیزی در این باره نمی گویم. چه اکنون که خلاصه جسم و روح سرکار به این شدت و سرعت آتش می گیرد بیم دارم که مبادا عاشق عمه پیرتان بشوید و به اتفاق وی خودتان را در قبری به خاک بسپارید که از روزگاری پیش در آن زندگی می کنید پس به اصل مطلب برمی گردم.

با وجود آنکه از قرار معلوم شیفته‌شاگرد خردسالان شده‌اید، نمی توانم باور کنم که وی در طرحهای تازه تان جایی داشته باشد. این دختر را در اختیار خودتان دیده‌اید و به تصرف درآورده‌اید: به، دست مریزاد!.. اما این را عشق نمی توان گفت و حقیقت مطلب آنکه حتی چنین چیزی تمتع کامل خوانده نمی شود. شما جز نفس وی چیزی را به تصرف مطلق در نیاورده‌اید! از «دل» او حرف نمی زنم. چه خوب می دانم که هیچ دربند دلش نیستید: اما باید بگویم که در ذهن او هم جایی نگرفته‌اید. نمی دانم شما به این نکته پی برده‌اید یا نه. اما من در نامه گذشته این دختر دلیلی بر این امر یافته‌ام!

و آن را به خدمت می فرستم تا خودتان در آن باره رای دهید. چنانکه ملاحظه خواهید فرمود وقتی که سخن از شما به میان می آورد همیشه «مسیو دو والمون» می گوید و حال آنکه همه اندیشه هایش - حتی اندیشه هائی که شما در ذهنش به بار می آورید - هرگز جز به دانسنی پایان نمی پذیرد. اورا «مسیو» نمی گوید. پیوسته به نام «دانسنی» یادش می کند... و از این راه از دیگرانش ممتاز و مشخص می سازد. و حتی وقتی که خود را به دست آن جناب می دهد جز بادی انس و الفت نمی گیرد. هر گاه چنین ظفیری در نظرتان دلفریب باشد و لذتهای آن زنجیری بر گردنتان اندازد بی گفتگو مردی متواضع و کم توقع هستید! هر گاه این دختر را نگه دارید من حرفی ندارم. این مطلب گوشه ای از مقاصد من است. اما به عقیده من چنین چیزی حتی به يك ربع ساعت درد سر نمی ارزد. از این گذشته لازم است که تسلطی به دست آورید و به عنوان مثال زمانی به این دختر رخصت نزدیک شدن به دانسنی بدهید که کمی بیشتر وی را فراموش کرده باشد.

پیش از آنکه دست از گفتگو درباره تان بردارم و به خود پردازم می خواهم این نکته را هم بگویم که موضوع تشبث به بیماری که در نامه خودتان به آن اشاره فرموده اید وسیله ای بسیار شناخته و بسیار کهنه است. و بکنت، حقیقت مطلب آنکه روح ابداع و ابتکار در شما نیست! چنانکه ملاحظه خواهید فرمود من هم گاهی به تکرار اعمال گذشته خود دست می زنم اما برای نجات خود گوشه و کنار مطلب را به صورتی دیگر درمی آورم... و بیشتر از همه، توفیقی که می یابم روسفیدم می کند. باز می خواهم به کاری مبادرت جویم و قدم در ماجرائی دیگر گذارم. اذعان دارم که این ماجری امری نیست که شایسته نام دشوار باشد اما حد اقل وسیله ای برای تفریح خاطر خواهد بود زیرا که از شدت ملال می میرم.

از روزی که به ماجرای پروان خاتمه داده ام، نمی دانم چرا «بلروش» در نظرم جانفرسا شده است. چندان بر میزان توجه و محبت و «تکریم و تعظیم» افزوده است که دیگر نمی توانم طاققت بیاورم. خشمش در لحظه نخستین به نظرم خوشمزّه آمده بود. با اینهمه ناگزیر شدم که این آتش را فرو نشانم. چه اهمال و مسامحه در این کار مایه بدناهی بود. و وسیله ای

دردست نداشتم که عقلش را به سرش بیاورم . پس بر آن شدم که عشقی بیشتر در حشش ابراز کنم تا در کار خود آسانتر توفیق یابم : «اما بلروش» این مطلب را دور از شوخی انگاشت . و از آن روز چنان شیفته جاودانی من شده که بستوهم آورده است ... بیشتر از همه می بینم که اعتماد موهن و زنده ای به من داد و با خیالی آسوده چنان در من می نگرده که گوئی تا قیامت مال او هستم . براستی از این امر سرشکسته ام . و از قرار معلوم بسیار ناچیزم پنداشته است ... و گرفته این چه کسی است که بتواند دل از من ببرد و من پابسته زنجیر او شوم ؛ همین دیروز و پریروز می گفت که هرگز روان نبوده است که جزوی کس دیگر را دوست داشته باشم ؛ اوه ؛ این بار به تمام احتیاط خود احتیاج یافته ام برای آنکه نزدیک بود از جای در بروم و همه ناگفتنیها را بگویم . براستی وقاحت این مسیو چندان است که بتواند حق انحصار مرا به دست آورد ؛ ... اذعان دارم که مردی خوش اندام و بسیار خوش قیافه است ؛ اما پس از همه حسابها باید گفت که در واقع برای عالم عشق کارگری بیش نیست . خلاصه وقت رسیده است و باید از هم جدا شویم .

اکنون پانزده روز است که دست به این تجربه زده ام . یکی پس از دیگری به برودت و هوس و ترشروئی و پرخاش توسل جسته ام . اما مرد سمج بدین گونه دست بردار نیست . پس باید به کاری سختتر دست برد . و از اینرو او را به خانه خود در ده می برم . پس فردا می رویم . باستانی سه چهارتن از عناصر بی غرض و بی بصیرت کسی با ما نخواهد بود و چندان آزادی و فراغت خواهم داشت که گوئی تنها هستیم . و آنجا چندان عشق و نوازش بارش خواهم کرد و چندان برای هم خواهیم زیست و بس که زودتر از من سپر اندازد و بیشتر از من در آرزوی پایان مسافرتی باشد که این همه سعادت خود می پندارد . و هرگاه بهنگام مراجعت ، ملال وی از دست من بیشتر از ملال من از دست وی نباشد هیچ حرفی ندارم ، بگوئید که من در این زمینه ها چیزی بیشتر از سر کار نمی دانم .

بهانه چنین گوشه نشینی این است که سخت می خواهم به «محا که» بزرگ خود بپردازم . حقیقت آنکه عاقبت در اوایل زمستان به این امر رسیدگی خواهد شد . و از این حیث بسیار خشنودم . چه حقیقه زشت است که

سر نوشت هست و نیستش بدینگونه روشن نباشد . مقصودم ابراز نگرانی از این پیش آمد نیست . برای آنکه پیش از هر چیز حق بجانب من است و همه و کلاه از این حیث اطمینانم داده اند . و اگر حق به جانب من نباشد چه خواهد شد ؟ باید بسیار ناخته و بی دست و پا باشم که نتوانم در این محاکمه بر چند صغیر و قیم پیرشان پیروز شوم . و چون با اینهمه نباید در چنین امری مهم ذره ای اهمال روا داشت دو و کیل دادگستری همراه خواهم برد . این سفر به نظرتان لطف و لذتی نخواهد داشت ؟ با وجود این ، اگر موجب پیروزی من در محاکمه و از کف رفتن بلروش شود بروقت خود افسوس نخواهم خورد . و یکنه ، اکنون بگوئید جانشین بلروش که خواهد بود . صد تومان به یک تومان ... اما خوب ! ... خودم خبر دارم که آن وجود محترم هرگز به کشف چیزی توفیق نیافته است ! بسیار خوب ... دانستی است که جانشین بلروش خواهد شد ! تعجب کرده اید ، چنین نیست ؟ زیرا که من هنوز به آن روزگاری نیفتاده ام که کارم بچه داری باشد ! اما این بچه شایسته است که از این قاعده مستثنی شمرده شود . یگانه چیزی که دارد لطف و زیبایی جوانی است ... و هوسهای جوانی در او دیده نمی شود . آن احتیاط و متانت که در میان جمع دارد از همه بدگمانیها جلو می گیرد . و وقتی که در گوشه خلوت باشد از حضورش سیر نمی توان شد . مقصود این نیست که من خلوتی با او داشته ام . تاکنون رازداری بیش برای او نبوده ام اما گمان می برم که در پشت این برده دوستی به این نکته پی برده باشم که علاقه ای بسیار آتشین به من یافته است و خوب می بینم که من هم علاقه ای بسیار به او یافته ام . وحیف است که این همه لطافت و کیاست و ظرافت طبع در راه دختر نادان و لائوفدا و تباه شود و این چیزهای گرانبها در کنار این دختر بصورت توحش در آید ! امیدوارم که عشق و علاقه اش به این دختر اشتباه بوده باشد . زیرا که دختر نادان و لائو لیاقت این عشق را ندارد ! نباید چنین پنداشت که من به او حسد می برم . مقصودم این است که چنین کاری به منزله قتل نفس خواهد بود و من می خواهم دانستی را از این مهلکه نجات دهم . پس ، و یکنه ، خواهش من این است که همت در این راه به کار ببرید که وی نتواند به « سسیل خودش » نزدیک شود . (هنوز این عادت زشت از سرش نرفته است . و باز او را « سسیل خودش » ...

« سسیل جانس » می گوید ! . همیشه عشق نخستین بیش از حد تصور قدرت دارد و اگر در حال حاضر دانستی به تجدید دیدار نایل آید همه چیز را باید از کف رفته دانست و بیشتر از همه دردوره غیبت خود از وقوع چنین حادثه‌ای بیم دارم . در مراجعت همه چیز را به عهده خود می گیرم و بی شبهه از عهده همه کارها برمی آیم .

قصدم آن بود که این جوان را با خود ببرم اما این اندیشه را فدای احتیاط معهود خود کردم... وانگهی بیم داشتم که مبادا بجیزی میان من و بلروش پی ببرد و بسیار موجب غم و اندوه خواهد بود که وی از آن چیزی که می گذرد کمترین خبری بدست آورد . می خواهم خود را پاک و بی شائبه به خیال او عرضه دارم ... و خلاصه بآن صورتی که حقیقه شایسته او باشم...

پاریس ... ۱۵ اکتبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۱۴

پرزیدانت دوتورول به مادام دو روزموند

دوست گرامی ، در برابر اضطراب خود سخت از پای افتاده ام . و بی آنکه بدانم وجود مبارک حال جواب نوشتن خواهد داشت یا نخواهد داشت این نامه را به حضور انور می نویسم . چه کنم ، قدرت خودداری از استفسار ندارم . مرقوم فرموده اید که حال مسیو دووالمون خطری ندارد اما چندانکه خاطر مبارک را آسوده می بینم خاطر من از این راه آسوده نیست . بسیار دیده شده است که گرفتگی و بیزاری از دنیا نخستین علائم مرضی بسیار سخت باشد . رنجهای تن چون رنجهای روان آرزوی تنهایی را در دل برمی انگیزد و کسی که باید دل بر دردهایش بسوزد ، چه بسا به عنوان بدخومی بیاد ملامت گرفته می شود .

چنین می پندارم که حد اقل مراجعه به یکی ضرورت داشته است . چرا وجود عزیز ، با آن ناخوشی ، طبیعی در کنار خود ندارد ؟ امروز صبح من طبیب خود را دیدم و این نکته را پنهان نمی دارم که به تمرین از نظرش جو یا شدم . معتقد است که این گونه سستی و رخوت ناگهانی را در اشخاصی که فطرت پرشور بوده اند هرگز نباید سرسری گرفت . از این گذشته اظهار می داشت که چون کوششی بهنگام در راه معالجه صورت نگیرد ، دیگر مرض درمان نمی پذیرد . چرا باید کسی را که در نظر تان این همه عزیز است به این مخاطره انداخت ؟

چیزی که اضطراب مرا دوچندان می سازد ، این است که از چهارروز

پیش تاکنون دیگر خبری از حالش ندارم. خدایا! ... مقصودتان گول زدن من درباره وی نیست؟ چراناگهان باید از نامه نوشتن به عنوان من دست برداشته باشد؟ هرگاه این عمل جز عناد و لجاجت من در پس فرستادن نامه - های وی علتی دیگر نمی داشت، گمان می برم که می توانست زودتر درصدد این کار برآید. خلاصه، بی آنکه اعتقادی به احساس پیش از وقوع داشته باشم، در عرض این چند روز غمی بردلم دست یافته که سخت هراسانم کرده است. شاید نزدیک باشد که بزرگترین بدبختیها بر من روی آورد!

نکته ای که می توانم بگویم این است که باز از خواندن نامه های وی امتناع خواهم جست اما چیزی که باور داشتش بر آن دوست گرامی دشوار خواهد بود و من از گفتنش شرم دارم میزان شکنجه ای است که از بریده شدن رشته همین نامه ها می برم. حداقل، وقتی که نامه می آمد، اطمینان می یافتم که مرا از یاد نبرده است و دیده من بدیدار چیزی روشن می شد که از جانب وی آمده بود. این نامه ها را نمی کشودم اما می نگریستم و می گریستم: و اشگباری شیرینتر و آسانتر بود. و همین اشگ عذاب معهودی را که از روز مراجعت خود می بینم تا اندازه ای از میان می برد. دوست مهربان، التماس دارم، همینکه ممکن باشد، به دست خودتان به من نامه بنویسید و تا روزی که این امکان به دست آید احوال خود و خویشان را هر روز به من خبر دهید. می بینم که هنوز کلمه ای بیش از این از بهر خودتان ننوشته ام: اما آن دوست گرامی از عواطف من، از علاقه بی حد و حصر من، از امتنان عمیق من در قبال دوستی آمیخته به شفقت خود خبر دارد ... و تشویشی را که دارم، دردهای جانکاهی را که بر من روی آورده است و عذاب موحش مرا از ترس دردهائی که شاید خودم به بار آورده باشم، به دیده نخواهد گرفت. خدای بزرگ! این اندیشه یأس آوردست از سرم بر نمی دارد و دل پر خونم را صد پاره می کند. یگانه چیزی که کم بود همین بدبختی بود. و خوب می بینم که من برای دیدن همه این رنجها و شکنجه ها به دنیا آمده ام.

خدا حافظ، دوست گرامی، دوستم بدارید و دلتان به حال من بسوزد.

آیا امروز نامه ای از جانبتان خواهم داشت؟



### ویکنت دووالمون به مارکیز دوهرتوی

محبوبهٔ زیبایم ، چیزغریبی است ... وقتی که انسان از یکی دور می‌شود همانند تفاهمی که باوی داشت به سهولت از میان می‌رود . تا روزی که در کنار تان بودم هرگز تفاوتی میان احساس و طرز تفکر ما وجود نداشت . و چون در حدود سه ماه است که دیگر رویتان را نمی‌بینم ، دیگر در بارهٔ هیچ چیز همداستان نیستیم . از میان ما دوتن کدام در اشتباه است ؟ بی‌گمان در جواب این سؤال درنگ نخواهید فرمود : اما من که عقل یا ادبم بیشتر است عقیده‌ای ابراز نمی‌کنم . تنها به نامه‌تان جواب می‌نویسم و راهی را که پیش گرفته‌ام شرح می‌دهم .

ابتداء تشکر می‌کنم که مرا از گفتگوهای که در باره‌ام در گرفته‌است ، مستحضر فرموده‌اید . اما هنوز از این راه نگرانی ندارم و این اطمینان را در خود می‌بینم که بزودی وسیله‌ای برای پایان دادن به این گفتگوها به دست آورم ... خاطرتان آسوده باشد . من روزی در میان جمع پدیدار خواهم شد که از هر زمان دیگر سرشناستر و بیشتر از هر زمان دیگر شایستهٔ آن وجود نازنین باشم .

امیدوارم که حتی ماجرای دختر ولانژ در نظر مردم به چیزی شمرده شود ... همان ماجرائی که از قرار معلوم در نظر مبارک چندان وقعی ندارد .. چنانکه گویی این کارها چیزی نبوده است که انسان دختری را در عرض يك شب از دست عاشق محبوبش بدر برد و پس از آن به اندازهٔ دلخواه و

درست مثل مال طلق خویش ازوی بهره‌مند شود و آسان وی در دسر چیزی ازوی بگیرد که حتی جرأت توقع آن را از زنانسی که کارشان همین است نمی‌توان داشت ... و این کار را چنان صورت دهد که عشق نازنین وی از هیچ لحاظ خلل نپذیرد و او به شکل دختری ناپایدار و حتی بیوفادر نیاید! ... زیرا که، در واقع، من حتی ذهن او را به خویشتن مشغول نداشته‌ام! به نحوی که پس از کام دل گرفتن وی را در آغوش عاشقش خواهم انداخت و باصطلاح این کار را چنان صورت خواهم داد که روحش از چیزی خبردار نشود ... پس، این کاری که من کرده‌ام کاری پیش پا افتاده است؟ وانگهی باورتان شود ... همینکه از زیر دست من بیرون آید تعالیمی که اکنون به اومی دهم باز تکامل خواهد یافت و از پیش می‌گویم که این دانش آموز کمرو بزودی چنان جهشی خواهد کرد که مایه سرافرازی استاد خود شود.

هر گاه، با وجود این، علاقه مردم به داستانهای پهلوانی بیشتر باشد «برزیدانت» را نشان خواهم داد، زنی که نامش به عنوان نمونه همه فضایل برده می‌شود! و حتی محل احترام بزرگترین عیش پرستان ما است! چنان زنی که حتی فکر حمله به او از میان رفته بود! و چنانکه گفتم در حالتی نشانش خواهم داد که وظایف و فضیلت خود را از زیاد برده به نام نیک خود و دو سال فرزاندگی پشت پازده است و دیوانه وار در پی آن می‌دود که بسند خاطر من باشد و از سعادت عشق من سرمست شود و کله‌ای و نگاهی را که باز پیوسته نصیبش نخواهد شد در قبال ایثار خود غرامتی شایسته ندارد ... کاری بیشتر از این صورت خواهم داد. ترکش خواهم گفت ... یا من از روح این زن خبر ندارم و یا هیچکس پس از من جای مرا در کنار وی نخواهد گرفت. در برابر احتیاج خود به دلداری، در برابر عادت خود به خوشی و حتی در برابر هوس انتقام مقاومت خواهد نمود. خلاصه، هستی این زن به پاس من خواهد بود و راه این زندگی چه دراز و چه کوتاه باشد دروازه آن تنها به دست من باز بسته خواهد شد ... همینکه به این پیروزی دست یابم به رقبای خود خواهم گفت: «این است کاری که من کرده‌ام ... در سراسر قرن ما کجای نظیرش می‌توان یافت!»

سؤال خواهید فرمود که امروز این اعتماد مفرط از کجا آمده است.

در جواب باید بگویم که من يك هفته است از اسرار زیبای خود خبر دارم . خودش راز دل با من نمی گوید اما من به این اسرار دست می یابم . دونا مه ای که به مادام دوروز موند نوشته به اندازه کفایت از قضایا آگاهم کرده است . و نامه های دیگر را از این پس جز به حکم کنجکاوی نخواهم خواند . برای آنکه کامیاب شوم به چیزی جز نزدیک شدن به او احتیاج ندارم و وسایل این کار فراهم آمده است... و بی درنگ این وسائل را به کار خواهم بست .

گمان می برم که حس کنجکاویتان برانگیخته شده باشد ؟ امانه ... این چیزها را نخواهم گفت ... تا وجود مبارک بدانند که قدرت ابتکار و ابداع این حقیر را باور نداشتن چه مزه ای دارد ؟ دورا زهر گونه شوخی سزایتان این است که من دست کم در این ماجری از شما سلب اعتماد کنم . و هر گاه پاداش پر لذتی که آن وجود عزیز در قبال این پیروزی خواهد داد ، در میان نمی بود ، در واقع ، دیگر از این مقوله چیزی نمی گفتم . می بینید که خشمگین شده ام . اما به امید آنکه بهبودی در رفتارتان پدید آید می خواهم به این مجازات اندک اکتفاء کنم . و اکنون که دوباره به عفو و اغماض باز گشته ام ، لحظه ای مقاصد بزرگ خویش را فراموش می کنم تا درباره مقاصد شما به گفتگو پردازم .

پس چنانکه دیده می شود به ده رفته اید ... به مکانی که چون احساس ملالت بار و چون وفا حزن آور است ! بینوا بلروش ! ... آب فراموشی بخوردش دادن بس نبوده است که شکنجه اش می دهید ! و اکنون با این چیزها چگونه است ؟ و در مقابل غثیانهای عشق تاب می آورد ؟ بسیار دلم می خواست که بیشتر پابسته تان شود و بسیار مایلم بدانم چه دارویی به کار خواهید برد که اثرش بیشتر باشد . در حقیقت دلم بحالتان می سوزد که ناگزیر به این دارو توسل جسته اید . من در میان همه عشقهای که در عمر خود داشته ام بیش از یکبار برسبیل عادت و از نظر مردمداری به عشق تن در نداده ام . و بی شبهه این امر انگیزه ای بزرگ داشت چونکه موضوع «کنس دو» بود و بیست بار در آغوشش این وسوسه بر سرم راه یافت که به او بگویم : «مادام ، از مقامی که در آرزوی آن بوده ام چشم می بوشم و اجازه می خواهم مقامی را که دارم ترک گویم ، و بدینگونه از میان همه زنانی که به تصرف در آورده ام این زن

یگانه زنی است که از بدگوئی درباره‌اش خوشم می‌آید .

و اما دربارهٔ انگیزه‌ای که آن وجود عزیز را به این کار واداشته است حقیقه باید بگویم که به نظر من چندان خنده‌آور است که نظیرش به ندرت پیدا می‌شود . و در این تصور حق داشته‌اید که من نمی‌توانم نام جانشین وی را به فراست دریابم . عجب ! پس این همه زحمت را به پاس این دانسنی به خودتان می‌داده‌اید ! آه ! محبوبهٔ ارجمندم ، بگذارید این پسر مشغول پرستش « سسیل پاکدامن و پرهیزکار » خود باشد و شما خودتان را در این بازیهای کودکانه بدنام نکنید . بگذارید « اطفال مکتب » نزد « مستخدمه ها » پرورده شوند یا با دختران مدرسه به « بازیهای بیگناهانۀ » خودشان بپردازند . نوآموزی که نه از راه به چنگ آوردن و نه از راه رها کردن شما خیردارد و در مقام معامله با وی ناگریز همهٔ کارها بگردن خودتان خواهد افتاد به چه کارتان می‌آید ؟ و تربیت چنین بچه‌ای را چگونه بعهدهٔ خودتان می‌گیرید ؟ و دور از شوخی می‌گویم که من این « انتخاب » رانیکو و شایسته نمی‌دانم و چنین چیزی هرچه مکتوم بماند حد اقل در نظر من و در برابر وجدانتان موجب سرشکستگی خواهد بود .

اظهار می‌دارید که سخت به او علاقه یافته‌اید: بی‌شبهه اشتباه فرموده‌اید. و حتی گمان می‌برم که به علت شباهتان بی‌برده‌ام . این تنفر زیبا از بلروش در دورهٔ قحط و غلاء بر وجودتان چیره شده است . و چون در پاریس کسی نبوده‌است ، افکارتان که پیوسته حدت و التهاب دارد بسوی نخستین کسی که در برابرتان دیده‌اید تمایل یافته است . اما یادتان باشد که در مراجعت از ده هزار کس در برابر خودتان خواهید یافت . و خلاصه ، اگر بیم آن می‌رود که در صورت تعویق این امر ، بیکاری پیش‌آید ، می‌خواهم بگویم که من آمادهٔ خدمت و حاضریم که خودم در آن دقایق بیکاری سرگرم‌تان سازم .

بیگمان تا روز مراجعت آن وجود عزیز ، کارهای بزرگ من به نحوی از انحاء خاتمه خواهد یافت . و بی‌شبهه دختر و لائو یا شخص پرزیدانت نخواهد توانست آن اندازه مشغولم بدارد که نتوانم چندانکه آرزوی دلتان باشد در خدمت باشم . و حتی شاید تا آن روز بتوانم دختر و لائو را به دست عاشق معقول و زبان بستهٔ خودش بدهم . عقیدهٔ سرکار در این باره هرچه

باشد من اذعان نمی توانم داشت که در این میان تلذذی «دلفریب و دامنگیر» نباشد. و چون قصدم این است که این دختر در سراسر عمر خود مرا از همه مردان دیگر برتر بداند، در معامله خود با وی به راهی قدم نهاده‌ام که اگر مدتی دراز پیش می رفتم صحت و سلامت دستخوش تباهی می شد. و علاقه‌ای که من از این دم به او دارم به حکم مواظبتی است که انسان در قبال امور خانوادگی به کردن دارد.

به مقصودم پی نمی برید؟ منتظرم که ماهی دیگر سپری شود تا امید خود را نیرو دهم و از توفیق کامل خود در اجرای مقاصدی که داشته‌ام اطمینان یابم. آری، محبوبه زیبایم، نخستین نشانه را به دست آورده‌ام که شوهر «شاگرد» من «بی وارث» نخواهد مرد و رئیس خانواده ژر کور در آینده از تخم خانواده والمون خواهد بود.

اما این ماجری را که تنها به خواهش شما آغاز کرده‌ام بگذارید به دلخواه خود خاتمه دهم. به یادتان باشد که اگر دانستی را از راه وفا و ثبات بدر برید، مره این داستان را سراپا از میان خواهید برد. خلاصه، از نظرتان نرود که من آماده‌ام به نمایندگی او به نزدتان بیایم و گمان می برم که در بر تو این پیشنهاد حق تقدم بامن باشد.

وچندان به این امر امیدوارم که از برهم زدن مقاصد آن وجود عزیزیمی به دل راه ندادم و برای افزودن به آتش عشق آن عاشق زبان بسته در حق لعبت نخستین و شایسته‌ای که یافته‌است به همکاری برخاستم. دیروز شاگردتان را سرگرم نامه نوشتن به او دیدم. ابتداء در سایه مشغله‌ای که بسی شیرینتر بود از آن مشغله بازش داشتم. سپس از وی خواستم که نامه اش را ببینم. و چون مکتوبی که نوشته بود به نظرم سرد و آمیخته به اجبار آمد در گوشش فرو خواندم که از این راه نمی توان عاشق خود را دلداری داد. و اداشتمش که به املاء من مکتوبی دیگر به رشته تحریر درآورد. و تاحدی که می توانستم به تقلید از یاهو گوئیهای وی کوشش نمودم که عشق آن مرد جوان را با امیدی روشنتر نیرو دهم. دختر جوان چنانکه می گفت از چنین زیبا سخن گفتن دل از کف داده بود. از این پس مکاتبه به عهده من خواهد بود. و من چه کارها که در راه این دانستی نکرده‌ام؟ هم دوست او، هم محرم راز او، هم رقیب

او وهم معشوقه او بوده‌ام! و اکنون نیز این خدمت را به او می‌کنم که از گزند و آسیب پیوند‌های پر مخاطره شما نجاتش می‌دهم. آری بی‌شبهه باید پر مخاطره گفت!... زیرا که به دست آوردن و از کف دادن زنی چون مارکیز زیبای من عبارت از خرید لحظه‌ای سعادت به بهای تأسف و ندامت جاودانی است.

خدا حافظ، محبوبه زیبایم. جرأتی به خودتان دهید که تا حدود امکان کار بلروش را هر چه زودتر تمام کنید؛ دانسنی را بهمان حال خود واگذارید و آماده شوید که باردیگر از لذت‌های شیرین نخستین رابطه‌مان بهره‌ای ببرید و بهره‌ام دهید.

تتمه - در باره نزدیک شدن روز رسیدگی به آن دعوی بزرگ و صدور حکم در این موضوع تبریک می‌گویم. بسیار خوشنود خواهم شد که این واقعه خجسته در زمان سلطنت من اتفاق افتد.

از قصر ... ۱۹ اکتبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۱۶

### شوالیه دانسنی به سسیل ولاژ

مادام دومرتوی امروز صبح به سوی ده روانه شد و من بدین گونه ، سسیل نازنینم، از یگانه سعادت‌تی که در روزگار فراق داشتم - از سعادت گفتگو درباره‌تان با کسی که دوست آن وجود عزیز و این حقیر بود - محروم ماندم. آری از چندی پیش اذم داده‌است که او را دوست خود بخوانم و من که گمان می‌بردم از این راه به آن وجود عزیز نزدیکتر می‌شوم بیشتر تمجیل نمودم که از این عنوان بهره‌ها ببرم. خدایا این زن چه نازنین و دوست داشتنی است... و چه لطف و فسون فریبنده‌ای می‌تواند به عوالم دوستی بدهد! گوئی هر چیزی را که از عشق دریغ می‌دارد به این احساس لطیف در می‌آمیزد و به وسیله این چیزها به آن زینت و قوت می‌دهد. چه خوش بود که از میزان علاقه‌ای که به شما دارد خبر می‌داشتید. چه اندازه خوشش می‌آید که من در حضورش از شما حرف بزنم! ... و بی شبهه همین چیزها است که مرا این همه دل‌بسته‌وی می‌سازد. چه نیکو سعادت‌تی است که بتوان برای شما دو تن زنده بود و بس ... و هر دم از لذت‌های عشق به نشوه‌های دوستی و از نشوه‌های دوستی به لذت‌های عشق رفت ... چه خوش سعادت‌تی است که همه هستی خود را به نحوی وقف این چیزها کنم و مرکز آن مهربانی دوسر باشم و بی‌بسته بینم که چون به سعادت یکی می‌پردازم در راه سعادت دیگری قدم بر می‌دارم! محبوبه دلفریبم، این زن شایسته پرستش را بسیار دوست بدارید. در علاقه‌ای

که به اودارم ، انباز شوید و از این راه فروغی بیشتر به آن دهید . از روزی که کام دل به سحر و فسون دوستی شیرین ساخته‌ام آرزو دارم که آن یار دلفریب نیز با این سحر و فسون آشنا شود . چنین برمی‌آید که تمتع من از هر لذتی که یار عزیز مرا در آن بهره‌ای نباشد ، ناقص است . آری ، سسیل جانم ، آرزو دارم که دلتان را به مهر‌آمیزترین عواطف احاطه کنم و هر یک از هیجانهای دلتان احساس سعادت‌ی در وجودتان برانگیزد ... و با همه این چیزها باز گمان می‌برم که هرگز نتوانم نیمی از دین خود را در قبال سعادت‌ی که در سایه تان به دست آورده‌ام ، اداء کنم .

و چرا باید این آرزوهای دلفریب و همی از اوهام خیال من باشد و برعکس ، عالم واقع چیزی جز حرمانهای دردناک و توصیف ناپذیر به من عرضه ندارد... نوید دیداری در این‌ده از جانب آن وجود عزیز به من داده شده بود و اکنون خوب می‌بینم که باید دست‌ازچنین امیدی بشویم . جز آنکه گمان بیرم این امر برشما محال بوده است دیگر هیچ وسیلهٔ دل‌داری ندارم . و شما اهمال روا می‌دارید که این مطلب را به من بگوئید و غمگسارم شوید؛ و تاکنون دوبار شکوه‌های من در این زمینه بی‌جواب مانده‌است ... آه سسیل! سسیل ، ایمان دارم که مرا با همهٔ قوای روح خودتان دوست می‌دارید اما روح شما چون دل من در آتش نمی‌سوزد . چرا اختیار رفع موانع دردست من نیست؟ چرا به جای منافع شما نباید جانب منافع خودنگهدارم؟ بزودی می‌توانستم نشان دهم که هیچ چیز بر عشق محال نیست .

این نکته را هم ننوشته‌اید که این فراق جگر خراش چه روزی بسر خواهد آمد : حد اقل شاید اینجا رویتان را می‌دیدم . نگاه پرفسونتان روح افسرده‌ام را از نو زنده می‌ساخت و حالت‌گیرای آن به دل من که گاه به گاه نیازمند صفا و سکون است ، آسایشی می‌داد . معذرت می‌خواهم ، سسیل جانم . این ترس شبهه‌ای نیست . من به عشق و وفای آن وجود عزیز ایمان دارم . آه ! اگر در این باره شبهه می‌داشتم بیش از اندازه بدبخت می‌شدم . اما در برابر این همه موانع که هر روز به صورت تازه‌ای در می‌آید چه باید کرد ! محبوبهٔ نازنین ، من بسیار غم‌زده و اندوهگینم و چنین می‌پندارم که عزیمت مادام دومرتوی همهٔ بدبختیها و دردهایم را تازه کرده‌است .



خدا حافظ، سسیل نازنینم . خدا حافظ محبوبه ام ... از یاد مبرید که عاشقتان در چنگ غم و اندوه اسیر است و تنها شما می توانید سعادت می به او باز دهید .

پاریس ۱۷ اکتبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۱۷

### سسیل ولانژ به شوالیه دانسنی

« املاه والون »

محبوب مهربانم ، این چه گمانی است ؟ وقتی که من از درد و اندوه آن وجود عزیز آگاهم ، برای غم خوردن چه نیازی به این تویخ و ملامت دارم ؟ و چرا باید چنین پنداشت که من به اندازه شما از همه دردهایتان رنج نمی برم ؟ من حتی غم آن رنجهای خورم که به اختیار برایتان به بار می آورم . از این گذشته غم دیگری نیز دارم و آن این است که می بینم به من انصاف نمی دهید . اوه ! این کار خوب نیست . از چیزی که بر آشفته تان می سازد ، نیک خبر دارم . علتش این است که آن وجود عزیز در دو دفعه گذشته تقاضای آمدن به اینجا داشت و من جواب ندم . اما مگر دادن این جواب بسیار آسان است ؟ به خیالتان من نمی دانم که این درخواستان بسیار بد است ؟ با وجود این وقتی که در این نقطه دور از رد تقاضایتان این همه رنج می برم هر گاه آن محبوب عزیز در اینجا می بود چه رنجها که نمی بردم ؟ وانگهی اگر می خواستم لحظه ای دلداریتان دهم ، در سراسر عمر خویش در چنگ غم و اندوه می ماندم . می خواهم بگویم که من چیزی ندارم که از شما پنهان باشد ! دلایلم را می گویم و داوری را به عهده خودتان می گذارم . من شاید درخواستان را به جای می آوردم اما چنانکه نوشته ام این مسیو دوژر کور که باعث همه غم و غصه ما است هنوز به این زودی نخواهد آمد . از این گذشته مدتی است که محبت مامان در حق من بسی بیشتر شده است و من هم تاحدی که امکان

دارد نوازشش می‌کنم. که می‌داند که من چه چیزها ازوی خواهم گرفت. و اگر می‌توانستیم، بی‌آنکه من خود را سزاوار ملامت ببینم، خوشبخت شویم. نیکوتر نبود؟ هر گاه مطالبی را که بارها از زبان این و آن شنفته‌ام راست پندارم باید بگویم که مرد وقتی که زن خود را پیش از ازدواج بیشتر از اندازه دوست داشته باشد دیگر چندان دوست نمی‌دارد... و ترس از این حادثه بسی بیشتر از چیزهای دیگر جلوی مرا می‌گیرد. دوست عزیزم، آیا شما را به دل‌من‌اطمینانی نیست؟ فرصت این کارها پیوسته در دست نخواهد بود؟ گوش بدهید... من مسیو دوژر کور را پیش از آنکه دیده باشم این همه دشمن می‌دارم. و اگر نتوانم از بدبختی ازدواج با این مرد احتراز جویم قول می‌دهم که دیگر هیچ چیز نتواند جلو مرا بگیرد و من چندانکه بتوانم و حتی پیش از هر چیز مال شما باشم. من جز آنکه معشوقه آن وجود عزیز شوم در بند هیچ چیز دیگر نیستم و اگر این کار عیب باشد به این نکته بی‌خواهید برد که گناه به گردن من نیست... و به شرط آنکه وجود عزیز مرا پیوسته مثل امروز دوست بدارد، قید بقیه چیزها را نخواهم داشت. اما دوست عزیز تا آن روز بگذارید به همین روش پیش بروم... و چیزی که به هزار دلیل نباید صورت دهد و با وجود این امتناع از اجابت آن مایه تأسف من می‌شود، از من نخواهید.

از این گذشته میل دارم که مسیودو و المون این همه از بهر تان در تعجیل نباشد. اصرار او در این باره جز آنکه غم مرا بیشتر سازد سودی ندارد. آه! اطمینان می‌دهم که دوست بسیار نیکوئی پیدا کرده‌اید! همه کارها را درست مثل خودتان انجام می‌دهد. اما خدا حافظ، دوست عزیزم... این نامه را بسیار دیر آغاز کرده‌ام و ساعتها از شب را در راه نوشتن آن به سر آورده‌ام. می‌خواهم بخوابم و وقت از کف رفته را جبران کنم. رویتان را می‌بوسم اما دیگر ملامت مکنید.

از قصر... ۱۸ اکتبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۱۸

شوالیه دانسنی به مار کیز دومرتوی

دوست مهربان و سزاوار پرستشتم ، وقتی که به تقویم خود می نگرم  
بیش از دو روز از غیبتتان نرفته است اما چون به دل خود می نگرم می بینم  
دو قرن گذشته است . این نکته را از خودتان یاد گرفته ام . باید بیوسته به  
ندای دل خود باور داشت . پس وقت مراجعت است و همه کارهایتان باید از  
روزگاری پیش خاتمه یافته باشد . چگونه می خواهید که من به مرافعه شما  
علاقه ای بیابم . هر گاه قرار این باشد که من ، چه در صورت شکست و چه  
در صورت پیروزی آن وجود عزیز در این محاکمه ، غم فراق بخورم چگونه  
دلتان می خواهد که به آن علاقه ای داشته باشم ؟ اوه ! چه اندازه آرزوی  
برخاش و کشمکش دارم ! چه اندازه حزن آور است که با وجود موضوعی  
چنین زیبا برای خشمگین شدن ، حق اظهار خشم در میان نباشد .

با آنهمه ، این کار را جز خیانت سیاه و بیوفائی محض چه نام می توان  
داد که دوست خودتان را پس از خوگر ساختن به اینکه دیگر نتواند از  
حضورتان بگذرد ، در چنگ هجران بگذارید ؟ استغناء از وکلایتان کاری  
بیهوده است و هیچ عذری از بهر این رفتار زشت نخواهند یافت ؛ وانگهی ،  
این اشخاص به استثنای دلیل و برهان چیزی نمی گویند و دلیل و برهان برای  
پاسخ دادن به عاطفه و احساس پس نیست .

به هنگام عزیمت از پاریس ، چندان فرمودید که این سفر به فتوای  
عقل صورت گرفته است که میانه من و عقل را بهم زدید . دیگر نمی خواهم

به ندای آن گوش دهم ... حتی اگر بگویند که فراموشتان کنم فرمائش نخواهم شفت . وبا اینهمه ، این دلیل بسیار معقول است . و این کارچندانکه گمان بتوانید برد ، مشکل نخواهد بود . همین بس است که پیوسته در اندیشه تان نباشم و این عادت را از سر بدرکنم . و به صراحت می گویم که اینجا هیچ چیز نامتان را به یاد من نخواهد آورد .

خوشگلترین زنان ما را که خواستنیترین زنان خوانده می شوند هنوز با آن وجود عزیز تفاوت چندان است که جز تصویری بسیار ضعیف در ذهن من برنخواهند انگیخت . حتی گمان می برم که اگر انسان دارای چشمی کارآزموده و مجرب باشد ابتداء هرچه بیشتر آنان را همانند وجود عزیز بدانند پس از آن به تفاوتی که در این میان هست بیشتر پی می برد : آری ، بیهوده به این کارها دست می زنند و بیجا هرچه می دانند در این راه به کار می برند . هرگز «شما» نخواهند شد . و بی شبهه لطف موضوع در همین است . بدبختانه وقتی که روزها این همه دراز و انسان بیکار باشد رؤیا به میان می آید ، انسان هزار نقش بر آب می زند و تصویرزن رؤیای خویش را در نظر مجسم می سازد . رفته رفته تخیل به هیجان می آید و انسان پیرایه ها به این تصویر محبوبه خود می بندد ، هرچیزی را که ممکن است خوشایند باشد گرد می آورد و عاقبت به کمال می رسد . همین که به این مرحله آمد به نمونه ای که این تصویر را از روی آن ساخته است راه می برد و از مشاهده اینکه پاک در اندیشه آن وجود نازنین بوده است در تعجب فرو می رود .

و من حتی در این لحظه هنوز کمابیش فریفته چنان اشتباهی هستم . شاید چنین به نظر تان آید که چون می خواسته ام در اندیشه تان باشم به نوشتن این نامه دست زده ام ؟ نه ... نه ، هیچ چنین نیست : این نامه را برای آن نوشتم که خود را از خیالتان منصرف سازم . صد مطلب در میان بود که ربطی به سر کار ندارد و چنانکه خاطر عزیز مسبوق است سخت مرا برمی انگیزد . وبا وجود این من همان مطالب را از یاد بردم . پس ، از چه زمانی است که سحر و فسون دوستی انسان را از سحر و فسون عشق غافل می دارد ؟ اوه ! هرگاه از نزدیک به این امر می نگریم شاید خود را اندکی مستحق ملامت می یافتم ! اما خاموش ! ... این گناه اندک را کنار بگذاریم و برای آنکه مبادا بار دیگر از ما سر بزنند به باد فراموشی دهیم ... دوست من هم خبری از آن نیابد .

اما چرا وجود مبارك در اینجا نیست که جوابم بدهد و چون گمراه شوم به راه راستم باز آورد ، از سسیلم حرف بز ندودر صورت امکان سعادت ولذتی را که از عشق اومی برم - به یاد شیرین آنکه دوست آن وجود عزیز را دوست می دارم - دوچندان سازد ؟ آری ، اعتراف می کنم ... از روزی که آن دوست نازنین لطف و عنایتی فرموده است که به اسرار دل من گوش دهد ، عشقی که وی دردم به بار آورده در نظرم گرانبهار شده است . چه اندازه دوست می دارم که اسرار دل خویش را برایتان بگویم ، دلتان را به عواطف خود مشغول دارم و این عواطف را هر چه هست و نیست در سینه تان به امانت سپارم ! چنین به نظرم می آید که به تدریج که به اسرار دل گوش می دهید ، این عواطف را گرامیتر می دارم . وانگهی بسویتان می نگرم و به خود می گویم : « همه سعادت من در رجود وی نهفته است . »

درباره وضع خویشتن هیچ چیز تازه ای برای آن دوست گرامی ندارم . واپسین نامه ای که از «وی» آمده است مایه ازدیاد و تقویت امیدم می شود اما آن را به تأخیر می اندازد . با اینهمه ، دلایلی که بر این کار دارد چنان مهر آمیز و چنان آمیخته به عواطف پاک است که نه می توانم به ملامتش برخیزم و نه می توانم در مقام شکایت بر آیم . شاید به مقصودی که من از بیان این مطالب دارم چندان پی نمی برید . اما چرا اینجا نیستید ؟ با وجود آنکه می توان همه چیز را به دوست خود گفت جرأت نوشتن همه چیز را نمی توان داشت . بیشتر از همه راز عشق چندان لطیف است که نمی توان آن را به اتکای خلوص و صداقتی که دارد به حال خود وا گذاشت . و اگر گاه بگناه اجازه خروج از سینه به این راز داده شود دست کم نبایدش از نظر دور داشت . و باید به نحوی از انحاء ناظر ورود آن به آشیانه تازه اش بود . آه ، دوست نازنینم ، باز آئید ... باز آئید ... می بینید که باز گشتن ضرورت دارد . خلاصه هزار دلیلی را که آنجا نگهتان داشته است از یاد ببرید و یاراه زیستن را در آن جایی که شما نیستید یادم دهید .  
افتخار دارم که ...

## نامه ۱۱۹

مادام دوروزموند به پرزیدانت دوتورول

زیبای ارجمندم ، با آنکه هنوز بسیار درغذایم ، جهد دارم خودم این نامه را بنویسم تا بتوانم از چیزی که محل علاقه آن زیبای ارجمند است ، حرف بزنم . برادرزاده‌ام هنوز از مردم گریزان است .

هر روز به وسیله فرستاده ای از حال من جويا می شود اما با وجود خواهشی که کرده‌ام خودش يك دفعه هم برای احوالپرسی نیامده است : به نحوی که دیگرروی اورا چون روزگاری که درپاریس بود نمی‌بینم . باوجود این امروزصبح درجائی که هیچ انتظار نداشتم باوی روبرو آمدم . این دیدار در نمازخانه قصر دست داد ... و از ابتدای بیماری دردناکم برای نخستین بار بود که قدم در آن مکان می گذاشتم . امروز صبح اطلاع یافتم که مدت چهار روز است هر روز برای شرکت در مراسم نماز به آنجایم رود ... و خدا کند که این امر دوام یابد !

وقتی که پای به درون نهادم به سویم آمد و درمتهای مهربانی درباره بهبود حالم تهنیت گفت . و چون نزدیک بود که مراسم عبادت آغاز یابد این گفتگورا که در نظر داشتم پس از آن از سر گیرم کوتاه کردم . اما پیش از آنکه به او برسم ناپدید شد . پنهان نخواهم داشت که مختصر تغییری در قیافه اش دیدم اما زیبای ارجمندم ... خودتان را به دست نگرانیهای بیش از اندازه مدهید . تا من ازاعتمادی که نموده‌ام پشیمان نشوم ... و بیشتر از همه خاطرتان از این راه آسوده باشد که من تکدیر خاطرتان را برگول

زدنتان ترجیح می‌دهم .

هر گاه برادر زاده‌ام دست از ناسازگاری بردارد همینکه حالم بهتر شود برای ملاقات به منزلش خواهم رفت . و کوشش خواهم داشت به علت این جنون عجیب و غریب که گمان می‌برم وجود عزیز را در آن دستی باشد بی‌برم . و هر اطلاعی که بدست آورم بحضورتان خواهم نوشت و چون دیگر نمی‌توانم انگشتانم را حرکت دهم دست از نوشتن این نامه بر می‌دارم : وانگهی اگر « آدلاید » بداند که من نامه نوشته‌ام سراسر شب زجرم خواهد داد : خدا حافظ ، زیبای ارجمندم .

از قصر... ۲۰ اکتبر ۱۷۰۰



## نامه ۱۲۰

ویکنت دو والمون به راهب آنسلم<sup>۱</sup>

« راهب صومعه کوی سنت اونوره »<sup>۲</sup>

مسیو ، افتخار آن ندارم که معروف حضور باشم . اما از اعتماد کامل « مادام لاپرزیدانت دوتورول » به آن جناب خبر دارم . و از این گذشته می دانم که آن وجود محترم چه اندازه شایسته این اعتماد است . پس چنین می بندارم که اگر جسارت نباشد بتوانم به آن حضرت روی آورم و خواستار عنایتی بسیار بزرگ شوم که حقیقه شایسته آن مقام مقدس است و مصلحت مادام دوتورول و مرا در بر دارد .

اکنون اوراقی بسیار شایسته توجه در اختیار من است که به اوارتباط دارد و بدست هیچکس نمی توان داد . از این گذشته من نه میل دارم و نه روا می دانم که این اسناد را جزوی بدست کسی بدهم ... و هیچ وسیله ای ندارم که از این موضوع آگاهش گردانم . چه به دلایلی که شاید خودش به حضور انور عرض کرده باشد و من خود را مجاز نمی دانم که در آن باره چیزی بگویم بر آن شده است که اذر گونه مکاتبه ای با من امتناع ورزد : و امروز بطیب خاطر اعتراف دارم که نمی توانم تصمیم وی را درباره قطع مکاتبه مستحق ملامت بدانم ... چونکه وقایع و حوادثی را که پس از آن روی داد نمی توانست از پیش بدانند . من خودم نیز انتظار وقوع این گونه چیزها را نداشتم ...

۱ - Le Père Anselme

۲ - Saint-Honoré - صومعه کوی سنت اونوره تعلق به گروه *Feuillants* دارد

و هر گاه نیروی برتر از قدرت بشر پای به میان نمی نهاد محال بود که چنان حوادثی رخ دهد. و ناگزیر باید گفت که دخالت چنین قدرتی در این میان عیان است.

مسیو، پس تمنی دارم که از راه لطف و کرم تصمیم تازه مرا به اواخر دهید و وعده‌ای برای ملاقات با من از وی بخواهید تا من حداقل در آن ملاقات به وسیلهٔ معذرت‌های خود تا اندازه‌ای به جبران اعمال ناروای خویش توفیق یابم و به عنوان واپسین ایثار خود یگانه اثر موجود از آن اشتباه یا لغزشی را که در حق وی مقصرم ساخته بود، در مقابل چشمانش از میان ببرم. و پس از این توبه است که جرأت خواهم یافت به مذلت اعتراف به گمراهیهای دراز خود در محضر آن جناب تن دردهم ... و برای مصالحه‌ای که بسی بزرگتر و بدبختانه بسی دشوارتر است از حضور مبارک التماس شفاعت داشته باشم. مسیو، آیا می‌توانم امیدوار باشم که آن جناب از مراحمی که اینهمه ضرورت و قیمت دارد دریغ نرزد؟ و از سر لطف و کرم به حمایت ضعف من برخیزد و مرا در راهی نو که از جان و دل آرزوی پیش گرفتنش دارم و با خجلت بسیار اعتراف می‌کنم که هنوز نمی‌شناسم هدایت فرماید؟

با آن ناشکیبایی که در بنده‌ای گنه‌کار و آرزومند توبه و انابه دیده می‌شود در انتظار جواب این نامه‌ام و تمنی دارم که حضرت مستطاب مراسم امتنان و احترام مرا بدیدهٔ قبول بنگرد.

بندهٔ خاکسار...

تمه - مسیو، هر گاه به نظر مبارک شایسته باشد که متن کامل این نامه به مادام دو تورول اطلاع داده شود هیچ عرضی ندارم و آن حضرت را مجاز می‌دانم. من در سراسر عمر خود احترام این زن را وظیفهٔ خود خواهم دانست و تا روز قیامت به عنوان زنی بزرگ و ارجمندش خواهم داشت که خدای آسمان منظرهٔ دل‌فرب فضیلت او را وسیله ساخته و روح مرا به سوی فضیلت راهنما شده است.

## نامه ۱۶۱

مارکیز دوهرتوی به شوالیه دانسنی

دوست بسیار جوانم ... نامه‌تان آمد. اما پیش از تشکر باید زبان به تویخ باز کنم و از پیش بگویم که اگر در مقام تهنیت خودتان بر نیامید دیگر جوابی از من نخواهید داشت. و هر گاه حرف مرا باور می‌دارید، از این لحن تملق و مدافه که چون بیان عشق نباشد مزخرفی بیش نخواهد بود، دست بردارید. مگر در مقام دوستی لحن کلام چنین می‌تواند باشد؛ نه، دوست عزیز، هر احساسی در دنیا زبانی دارد که شایسته آن است. و استعمال زبانی دیگر در حکم تدلیس و اختفای فکری است که بزبان می‌آید. خوب می‌دانم که خواتین بینوای ما از چیزی که بحضورشان می‌توان گفت ذره‌ای سردرنمی‌آورند مگر آنکه مطلب کم و بیش به این زبان مهمل و مبتدل گفته شود. اما اعتراف می‌کنم که من خود را شایسته می‌پنداشتم که آن وجود عزیز میان من و آنان فرقی بگذارد ... و این داوری ناروا که درباره‌ام فرموده‌اید حقیقه مایه تأسف من و شاید بیشتر از مایه تأسف من است.

پس در نامه من جز لحن صریح و ساده چیزی نخواهید یافت. و حال آنکه در نامه شما اثری از این دو چیز دیده نمی‌شود. به عنوان مثال می‌گویم که دیدن رویتان بسیار باعث مسرت من خواهد بود. و بسیار اندوهگینم که به جای آنانکه از دیدارشان خوشم می‌آید، همنشین اشخاصی باشم که وجودشان باعث ملال خاطر است. اما شما همین عبارت را چنین بیان فرموده‌اید: « راه زیستن را در آنجایی که شما نیستید یادم دهید » و از این سخن چنین

برمی‌آید که اگر جای‌تان روزی از روزها در کنار معشوقه خودتان باشد و من به عنوان شخص ثالث در آن میان حضور نداشته باشم قادر بریستن نخواهید بود. گریه آور است؛ و شاید مقصودتان از «زنانی که هرگز من نخواهند شد» این بوده است که آن‌نقص را در سبیل خودتان نیز مشاهده فرموده‌اید...

و از همین چیزها می‌توان پی برد که زبانی که بر اثر افراط مردم در استعمال آن بسی باقیمت‌تر از زبان مهم‌ل تیریک و تعارف جای دارد... زبانی که بصورت رسم و عادت‌ی ساده درآمده است و مثل عبارت «بندۀ خاکسار» که در انتهای نامه‌ها می‌آید کسی را به آن اعتقادی نیست، انسان را به کجاها می‌برد...

دوست عزیز، هنگام نامه نوشتن به من منظورتان این باشد که از طرز تفکر و احساس خودتان سخن گوئید. و نه اینکه منظورتان فرستادن جمله‌ها و عبارتهائی باشد که بزبانی کم و بیش خوب در نخستین رمان روز می‌توان یافت و احتیاجی به مکتوب شریف نیست. و امیدوارم که خاطر مبارک از مطالبی که می‌گویم برآشفته نشود و حتی اگر به این نکته پی‌برده‌اید که خلق من هنگام نوشتن این نامه اندکی تنگ بوده است قهر و تغییر روا ندارد...

زیرا که این مطلب را انکار نمی‌کنم و بی‌برده می‌گویم که خلقم از دست‌تنگ شده است. اما برای اجتناب از تقصیری که به موجب آن زبان به سرزنشتان گشوده‌ام این سخن به زبان نخواهم آورد که خلق تنگ من ممکن است به سبب دور افتادن از شما تنگتر شده باشد. و چنین می‌پندارم که پس از همه حسابها ارزش آن دوست بسیار جوان من از یک محاکمه و دو وکیل دادگستری و شاید حتی از بلروش «گوش به فرمان» بیشتر است.

و می‌بینید که بجای غم خوردن از جدائی من بایستد این پیش‌آمد را مایه خوشبختی خودتان بدانید. زیرا که من هرگز در حق آن دوست خویش چنین اکرامی ننموده بودم. گمان می‌برم که بیماری تملق بر من دست‌یافته است. و من هم می‌خواهم مدافعه‌ها بگویم: اما نه، ترجیح می‌دهم که به صراحت و صداقت خود خرسند باشم... و این صراحت و صداقت یگانه چیزی است که شمار از دوستی مهر آمیز من و علاقه‌ای که این دوستی در دل‌م برمی‌انگیزد مطمئن می‌سازد. و چه شیرین و پر لذت است که انسان دوست جوانی داشته باشد که دلش در جای دیگر مشغول باشد. این روش بسند همه زنان نیست. اما

شیوه‌ای است که من دوست می‌دارم. و چنین به نظر می‌آید که انسان اذدل دادن به احساسی لذت بیشتر می‌برد که هیچ ترسی از آن در میان نباشد. از اینرو شاید بسیار زود وظیفه‌ی رازداری آن وجود عزیز را بعهدہ گرفتم اما انتخاب معشوقه‌های بسیار جوان از طرف آن دوست عزیز برای نخستین بار ذهن مرا به این نکته معطوف می‌دارد که رفته رفته پیر می‌شوم!... و تهیه و تدارک عمری دراز و سرشار از وفا و ثبات کاری بسیار زیباست و من از جان و دل آرزو دارم که این وفا و ثبات دوسر باشد.

و بسیار خوب کرده‌اید که در برابر «براهین و دلایلی که چنان مهر آمیز و آمیخته به عواطف پاک» است و طبق نوشته خودتان «سعادت‌تان را بتأخیر می‌اندازد» سرفروود آورده‌اید... مدافعه‌ی دور و دراز یگانه امتیاز زنانه است که مقاومتشان پایدار نیست. و بنظر من گناه بخشش ناپدید هر زن دیگر که چون دختر و لائو بچه نباشد این است که پس از اعتراف به عشق خود از مخاطره‌ای که در پیش است و به حکم این اعتراف چنانکه باید و شاید از آن اطلاع یافته است، نتواند بگریزد. جنس مرد از مفهوم فضیلت خبر ندارد و نمی‌داند که گذشتن از آن چه اندازه سخت و دردناک است. اما وقتی که زن اندکی اهل عقل و استدلال باشد باید بداند که صرف نظر از گناهی که از وی سر می‌زند اظهار ضعف بزرگترین بدبختیهاست و زنی که بتواند لحظه‌ای مجال تفکر در این باره بدست آورد بنظر من محال است که هرگز خود را بدست ضعف و فتور بدهد.

در مقام معارضه با این عقیده بر می‌آید. زیرا که بیشتر از هر چیز دیگر همین فکر است که مرا پابسته‌تان می‌سازد. شما مرا از مخاطره‌های عشق نجات خواهید داد و اگر چه من بی‌شما توانسته‌ام تا کنون از خود دفاع کنم رضا می‌دهم که در این باره سیاست‌گزارتان باشم و از این راه بیشتر از پیش دوستان خواهم داشت.

شوالیه عزیزم، سخن را اینجا کوتاه می‌کنم و از خدمتی خواهم که شما را در کنف حمایت پاک و شایسته خود نگهدارد.

از قصر... ۲۲ اکتبر ۱۷۰۰

## ۱۲۲ نامه

مادام دوروزموند به پرزیدانت دوتورول

دختر نازنینم ، امیدوار بودم که عاقبت بتوانم اضطرابهايتان را تسکين دهم . و برعکس باغم واسف می بینم که باز بر این اضطرابها دامن می زنم ؛ با اینهمه آرام بگیریید . خطری متوجه برادر زاده ام نیست : حتی نمی توان گفت که حقیقه ناخوش باشد . اما بی شبهه چیزی عجیب در نفس وی می گذرد . من هیچ از آن سر در نمی آورم . اما با احساسی از غم و شاید حتی وحشت از نزد او بیرون آمدم ... و از اینکه آن وجود نازنین را شریک این احساس خود می سازم پشیمانم اما چه کنم که قدرت خود داری از گفتگو در این باره ندارم ... و اکنون به شرح آنچه میان ما گذشت می پردازم : و اطمینان می توانید داشت که هر چه می گویم عین واقع است . چه اگر هشتاد سال دیگر زنده باشم تأثیری را که آن صحنه حزن آور در من داشت فراموش نخواهم کرد . امروز صبح نزد برادرزاده خود رفتم و او را که میان توده های گوناگون کاغذ نشسته بود مشغول نامه نوشتن دیدم . از قرار معلوم با این کاغذها کار داشت و چندان سرگرم بود که من تا وسط حجره پیش رفته بودم و او هنوز برنگشته بود که بداند چه کسی قدم بدرون گذاشته است . همینکه چشمش به من افتاد پیاخاست اما خوب دیدم که جهد دارد آثار پریشانی را از قیافه خود دور سازد . و شاید مشاهده این نکته بود که نظر مرا بادقتی بیشتر متوجه صورت وی ساخت . در حقیقت لباس به تن نداشت و بودر به موی خود زده بود . اما سخت رنگ باخته و پریشانش یافتم و دیدم که قیافه اش بیشتر

از همه تغییر یافته است. نگاهش که این همه برق و حرارت و نشاط در آن دیده‌ایم، حزن آلود و خسته بود. خلاصه، میان خودمان بماند، دلم نمی‌خواست که شما به آن حال ببینیدش... زیرا که قیافه‌ای بسیار تأثر آور داشت و به نظر من این قیافه قیافه‌ای بود که می‌توانست ترحمی مهرآمیز در دل برانگیزد... همان ترحمی که یکی از پرآسبترین دامهای عشق است.

با آنکه از مشاهده این چیزها در حیرت بودم گفتگو آغاز کردم... چنانکه گوئی چیزی ندیده‌ام، ابتداء از حالش حرف زدم. در باره اینکه حالش خوب است چیزی نگفت و با اینهمه چیزی هم درباره بد بودن حالش به زبان نیاورد. آنگاه از گوشه‌گیری وی که اندکی جنون می‌نمود زبان به شکوه گشودم و جهد کردم که به این سرزنش خفیف خود اندک خنده‌ای درآمیزم. اما به لحنی جوابم داد که جز تصنع در آن نبود: «اعتراف دارم که این امر خطای دیگری است. اما به اتفاق خطاهای دیگر جبران خواهد یافت» لحنی که در این هنگام داشت، بسی بیشتر از سخنانش، نشاط مرا اندکی بهم زد و به تعجب گفتم که سرزنشی ساده را که مولود دوستی است بیش از اندازه مهم پنداشته است.

پس دوباره، به لحنی آرام به گفتگو پرداختیم. اندکی پس از آن، گفت که شاید به مناسبت «بزرگترین کارهای زندگی خود» بزودی به پاریس برود: اما زیبایی گرامی، چون بیم داشتم که این امر را به فراست دریابم و این مقدمه به راز و نیازی که نمی‌خواستم، پایان‌پذیرد، هیچگونه پرسشی به میان نیاوردم و در جوابش به ذکر این نکته اکتفاء جستیم که برای بهبود حالش به تفریح و انصراف خاطر بیشتر احتیاج دارد. و در رد بناله این سخن گفتم که چون دوستانم را به پاس خودشان دوست می‌دارم این بار هیچگونه اصراری در ماندنش نخواهم کرد... و وقتی که این جمله ساده از دهانم بیرون آمد دستهای مرا فشرده و به شدتی که نمی‌توانم بیان دارم چنین گفت: «آری عمه جان، برادر زاده‌ای را که گرامی و بزرگتان می‌دارد، دوست» «بدارید و بسیار هم دوست بدارید. از خوشبختی او اندوهگین مشوید و» «آن آرامش جاودانی را که امیدوار است بزودی نصیبش شود، به هیچ تأسفی» «بر هم مزیند. باز بگوئید که دوستم می‌دارید و از تقصیرم در می‌گذرید...»

آری ، از تقصیرم درخواهید گذشت ... من از لطف و مرحمتتان خبردارم: اما «از آنانکه اینهمه خاطرشان را آزرده‌ام چگونه می‌توانم امید چنین عفو و اغماضی داشته باشم؟» آنگاه به سوی من خم شد. گمان می‌برم بدین وسیله می‌خواست علائم درد ورنجی را که به ناخواه از لعنش پدیدار بود از من پنهان دارد.

چندان دستخوش تأثر بودم که نمی‌توانم بگویم . به سرعت باشدم و بی‌شبهه به وحشت من پی‌برد . زیرا که بی‌درنگ اعتدالی بیشتر به‌حالت خود دادوگفت : «مادام، معذرت می‌خواهم . گمان می‌برم که بناخواه گمراه می‌شوم . تمنی دارم حرفهای مرا از یاد ببرید و جز احترام عمیق من همه چیز را فراموش کنید .» و در دنباله این سخنان چنین گفت : « بی‌شبهه ، پیش از عزیمت خود برای تجدید احترام به حضورخواهم آمد » از این جمله واپسین خویشتن را ناگزیر دیدم که به این ملاقات خاتمه دهم . و در واقع رفتم . اما هرچه بیشتر به این مطلب می‌اندیشم کمتر به مقصودش پی می‌برم . کاری که « بزرگترین کارهای زندگی وی » باشد چه کاری می‌تواند بود؟ چرا از من تقاضای عفو داشت ؟ این تأثر که در اثنای مذاکره بامن بی‌اختیار بر وی دست یافت از کجا آمد؟ این سؤالها را ، بی‌آنکه بتوانم جواب دهم ، تاکنون هزار بار از خود کرده‌ام . حتی چیزی در این میان نمی‌بینم که مربوط به آن وجود عزیز باشد : با اینهمه چون چشم عشق از چشم دوستی بیناتر است نخواستم از آنچه میان برادر زاده‌ام و من گذشته بود ، چیزی ناگفته گذارم .

این مکتوب مفصل را که به حضور انور تقدیم می‌دارم چهار بار از سر گرفته‌ام و اگر خسته نمی‌بودم بسی بیشتر به تفصیل می‌نوشتم . خداحافظ ، زیبای ارجمندم .

از قصر ..... ۲۵ اکتبر ۱۷۰۰



## نامه ۱۲۳

### راهب آنسلم به ویکنت دوالمون

مسیو لوویکننت، مکتوب شریف عز و صول ارزانی داشت . وهمان دیروز بر حسب میل مبارک ، به خانه زن موضوع بحث رفتم . اصل مطلب و علل اقدامی را که منظور نظر مبارک بود و باید نزد وی صورت گیرد ، شرح دادم . از راهی که ابتداء پیش گرفته بود وهمان راه فرزانی است هیچ نمی خواست برگردد . با اینهمه به او گفتم که اگر به دیدارتان رضا ندهد بیم آن می رود که مانع توبه و انابه خجسته تان شود و بدینگونه تا اندازه ای بانظر لطف و رحمت خداوند به مخالفت برخیزد . از اینرو رضا داد که آن جناب رابه حضور پذیرد اما بشرط آنکه این دیدار واپسین دیدار باشد . و مرا مأمور کرد که اعلام دارم روز پنجشنبه آینده ۲۸ ماه در خانه اش خواهد بود . و اگر آن روز به عللی مناسب نباشد تمنی دارم موضوع را به او خبر دهید و روزی دیگر را برای ملاقات تعیین فرمائید . نامه تان را خواهد پذیرفت . با وجود این ، مسیو لوویکننت ، اجازه می خواهم درخواست کنم که هرگاه دلیلی مهم در میان نباشد تمویقی در این دیدار رخ ندهد و آن تدابیر شایسته ستایش که بیان فرموده اید زود ترو نیکوتر تحقق پذیرد . در نظرتان باشد که هر کس دراغتنام لحظه رحمت تأخیر روا دارد در معرض آن است که سایه این لطف و عنایت از سرش دور شود . و هرگاه رحمت خدایی پایان باشد استفاضه از آن ، با وجود این ، بر پایه عدالت است . و ممکن است لحظه ای فرارسد که خداوند رحیم به صورت خدای منتقم در آید .

واگر باز مفتخر به اعتماد آن وجود محترم باشم به محض درخواست برای هرگونه خدمتی آماده خواهم بود و تمنی دارم آن جناب قول مرا در این باره قابل وثوق بداند: گرفتاریهای من هرچه بزرگ باشد، اهم امورم پیوسته اجرای وظایفی خواهد بود که به حکم مقام مقدس خویش به عهده دارم. و باید بگویم که من بیشتر از هرچیز خویشتن را وقف این شغل کرده‌ام. و خوشترین دقائق حیاتم آن لحظه‌ای خواهد بود که در پرتو رحمت و عنایت خداوندی شاهد نتیجه درخشان کوششهای خود باشم. ما که بندگان گنهکار و ناتوان خدائیم، بدست خودمان هیچ کاری صورت نمی‌توانیم داد! اما خدائی که شما را به سوی خود خوانده است بر همه چیز قادر است و ما هر دو در این امر خطیر - شما از لحاظ شوق مسلم و ثابتهی که برای بازگشت به سوی او در سینه تان موج می‌زند و من از لحاظ وسایلی که برای هدایت و ارشاد شما در دست دارم - مدیون رحمت او هستیم. و به یاری او است که امیدوارم بزودی به اقناع آن جناب توفیق یابم و این نکته را نشان دهم که مذهب مقدس یگانه چیزی است که حتی در این جهان می‌تواند سعادت استوار و پایداری را که بیهوده در نایبناهی شهوت و هوای نفس می‌جوئیم، به ما عطا فرماید.

در منتهای احترام افتخار دارم که ...

پاریس ۲۵ اکتبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۲۴

پرزیدانت دوتورول به مادام دو روزموند

مادام، خبری که دیروز شنفتم مرا درحیرت و تعجب انداخته است اما من درمیان آن حیرت و تعجب مسرتی را که این خبر باید برایتان به بار آورد، از یاد نبرده‌ام. و شتاب دارم که خاطر شریف را از آن مستحضر گردانم. مسیودو والمون دیگر نه اندیشه من به سردارد و نه به عشق خود می بردازد. یگانه مقصودش این است که درحیات خود طریقی نیکوتر پیش گیرد و از این راه به جبران گناهان خویش یا به زبان نیکوتر لغزشهای ایام جوانی دست زند. من از این واقعه بزرگ به توسط راهب آنسلم اطلاع یافتم. مسیو دووالمون از وی خواستار شده است که ارشاد و هدایتش را درآینده به عهده گیرد و از این گذشته وسیله ملاقاتش را بامن فراهم آورد. و من گمان می برم که اصل غرضش از این ملاقات آن باشد که نامه های مرا که تاکنون نگهداشته و به درخواست من در این باره گوش نداده است، بازدهد.

بی شبهه من درقبال این تغییر میمنت اثر جز تصدیق و تحسین کاری نمی توانم کرد و هر گاه چنانکه گفته است من نیز در آن میان سهمی داشته باشم باید خویشتن را خوشبخت بدانم. اما این چه تقدیری بود که من در این میان آلت فعل باشم و راحت و سکون زندگی خویش را در آن کشاکش از کف بنهم؟ آیا سعادت مسیودوالمون هر گز راهی جز سیه بختی من نداشت؟ اوه! دوست مهربان، ازاینکه چنین به شکوه آمده‌ام معذرت می خواهم. خوب می دانم که حق تمق درفرامین و احکام خدا ندارم اما در صورتی که

شب و روز از وی نیرو می‌خواهم که بر عشق بد فرجام خویش غلبه یابم و هر گز سودی از استمداد خود نمی‌برم این نیرو را به کسی که خواستار چنان مددی نبوده است ارزانی می‌دارد و مرا بی‌یار و یاور در چنگ ضعف و فتور گرفتار می‌گذارد .

اما این عصیان و همه‌گنه‌کارانه را در دل خاموش کنیم . مگر نمی‌دانم که « طفل گریز پای مسرف » هنگام مراجعت به خانه ، بیشتر از پسری که هرگز پای از خانه بیرون ننهاده بود از لطف و محبت پدر خود برخوردار شد ؟ از کسی که هیچ دینی بر گردنش نداریم چه حسابی باید خواست ؟ و هر گاه ممکن می‌بود که ما را حقوقی نداد و باشد ، حقوق من چه می‌توانست بود ؟ این مرد مرا نجات داد... چگونه جرأت می‌توانم داشت که از رنجی که در راه او می‌برم ، شکوه کنم ؟ نه ، نه ... اگر سعادت وی به بهای رنجهای من فراهم آید رنجهای خود را گرامی خواهم داشت... بی‌شبهه لازم بود که او هم به سوی خدای بزرگ - پدر همه ما - باز گردد. خدا که خالق او است بی‌شبهه باید مخلوق خود را عزیز بدارد . این موجود فتان را برای آن نیافریده بود که مطرود درگاه و ملمون جاودانی باشد . و این منم که باید به جزای بیباکی خود گردن نهم . و وقتی که عشق وی بر من ممنوع بود چرا به این نکته پی نمی‌بردم که نباید دیدار وی را روا بدانم ؟

گناه یا بدبختی من این است که مدتی بیش از اندازه از قبول این حقیقت گریختم . و آن دوست گرامی و شایسته من گواه است که چون به ضرورت ایثار پی بردم هماندم به آن تن در دادم ؛ اما برای آنکه این ایثار کامل باشد لازم بود که مسبود و المون را در آن سهمی نباشد . و چگونه می‌توانم اعتراف کنم که این اندیشه اکنون بیشتر از هر چیزی رنجم می‌دهد ؟ آه ! این چه غرور جانفرساست که رنجهایی را که می‌بریم به وسیله شکنجه‌هایی که می‌دهیم تسکین می‌دهد ! آه ! من بر این دل سرکش غلبه خواهم یافت و به سرگشتگیها و خواریها خوگرم خواهم ساخت . و بیشتر از همه ، به همین منظور است که عاقبت به دیدار دردناک مسبود و المون در روز پنجمین آینه رضا دادم . و آن روز از زبان خودش خواهم شنفت که در نظرش به چیزی شمرده نمی‌شوم و آن تأثیر ضعیف و زودگذر که در او کرده بودم

سراپا از میان رفته است: نگاههای او را خواهم دید که بی تأثر و هیجان به روی من می افتد و حال آنکه من از ترس افشاء تأثیری که در سینه دارم ناگزیر خواهم بود که سرخویش به باین اندازم. آن نامه ها را که مدتی دراز با وجود درخواستهای بیایی من نگهداشته است چون اشیاء بیهوده ای که دیگر علاقه ای در دلش بر نمی انگیزد، دور از قید و اعتناء، به من بازخواهد داد و دستهای لرزانم به هنگام گرفتن این امانت تنگین درخواهد یافت که دستی که آن را پس می دهد دستی استوار و آرام است! به چشم خود خواهم دید که از من دور می شود و می رود... و تار و زقیامت دور می شود و می رود... چشمان من که از بی او نگران خواهد بود برگشتن و به سوی من نگرستن او را نخواهد دید!...

و سر نوشت من این بوده است که این همه مذلت و خفت ببینم! آه! و خدا کند که حد اقل آن همه خفت و مذلت این سود دربر داشته باشد که از آن راه به ضعف خود پی ببرم. آری، مجموعه این نامه ها را که وی دیگر در بند نگهداری آن نیست مثل وثیقه ای گرانبهانگه خواهم داشت و این تنگ بر خود خواهم نهاد که هر روز از نو بخوانم تا آنکه واپسین سطرها و کلمه ها به اشک دیده سترده شود. و اما درباره نامه های او باید بگویم که این نامه ها را به عنوان سمی مهلك که روح مرا تباہ ساخت آتش خواهم زد، او! این عشق چه چیز است که حتی ناگزیر مان می سازد که بر مهلكه های آن افسوس خوریم و از احساس آن - حتی وقتی بینناك باشیم - که دیگر نمی توانیم دردل دیگری برانگیزیم، آه! ... از دست این عشق شوم که چیز اختیار تنگ و بدبختی چیزی بدست ما نمی دهد و اغلب دقایق تنگ و بدبختی رادر یکجا گرد می آورد، بگریزیم و کاری کنیم که حد اقل احتیاط جاننشین فضیلت شود.

این روز پنجشنبه چه اندازه دوراست! چرا در این لحظه نمی توانم به آن ایثار دردناك تن دردهم و هم علت و هم موضوع آن را از یاد ببرم! این دیدار موجب تصدیع و مزاحمت من است! از قولی که داده ام پشیمانم. آه! چه نیازی دارد که از نو به دیدن من آید؟ ما اکنون برای یکدیگر چه هستیم؟ اگر اهانتی در حق من روا داشته است عفو می کنم.

حتی تیریکش می گویم که درصدد جبران کارهای زشت و ناروای خود برآمده است. ستایش می کنم... کاری بیشتر از این صورت خواهم داد و به راهی که پیش گرفته است پای خواهم نهاد و پیروش خواهم شد. و من که فریفته همان لغزشها هستم از دیدن وی درس عبرت خواهم گرفت. اما وقتی که غرضش فرار از من باشد چرا ابتداء در مقام جستجوی من برآمده است؟ مگر بیشتر از هر چیز نباید در این راه شتاب نمائیم که یکدیگر را فراموش کنیم؟ آه! بی شبهه چنین است! و از این پس یگانه کوشش من در همین راه خواهد بود.

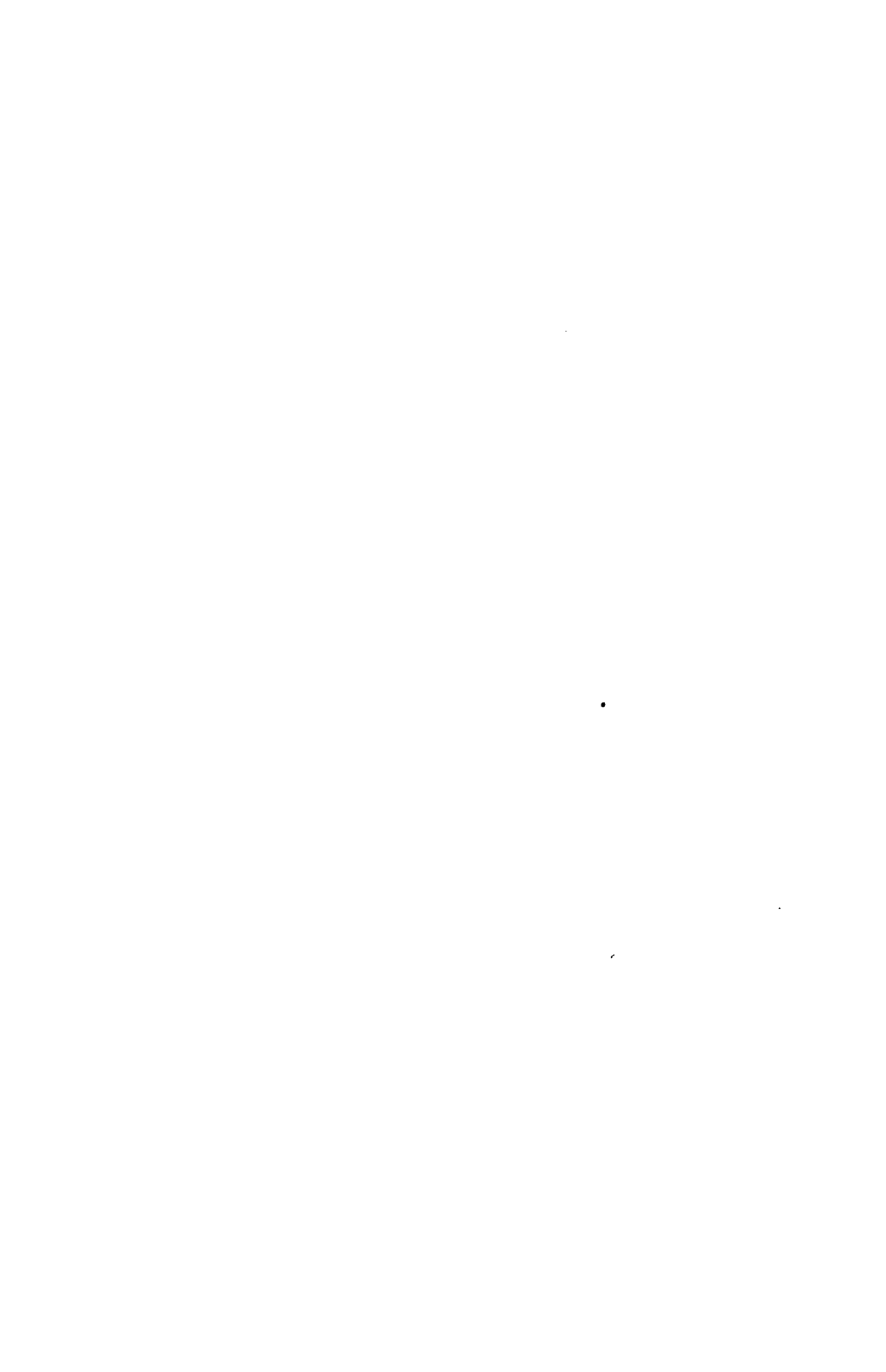
دوست نازنینم، هرگاه اجازه مرحمت فرمائید به نزدتان خواهم آمد تا در کنارتان به این کار دشوار پردازم و هرگاه نیازمند مساعدت و شاید حتی تسلیت باشم جز شما از کسی مدد نخواهم. شما یگانه کسی هستید که به مقصود من پی می برید و زبان دل مرا می دانید. دوستی گرانبهایتان همه هستی مرا سرشار خواهد ساخت و من برای مساعدت به کوششهایی که از راه لطف و مرحمت به کار خواهید برد پای پیش خواهم نهاد و هیچ کاری را در این راه دشوار نخواهم دانست. روح من آرامش و خوشبختی و پاکدامنی را مدیون آن وجود عزیز خواهد بود و نتیجه این الطاف برای من آن خواهد شد که عاقبت شایسته مراحم سرکار باشم.

گمان می برم که در این نامه سخت گمراه شده ام و حداقل از مشاهده اضطرابی که در سراسر این مدت گرفتارش بوده ام این نکته را درمی یابم. هرگاه احساسی در این نامه پیدا شود که باید از آن شرمسار باشم با آن مهر و دوستی برگذشت و بوزش پذیرتان مستور و مکتوم بدارید. من اختیار خویش را پاک به دست این مهر و دوستی داده ام و هیچیک از هیجانهای دل را از نظر آن وجود عزیز پنهان نمی دارم.

خدا حافظ، دوست ارجمندم. امیدوارم که در عرض دوسه روز بتوانم ورودم را اطلاع دهم.

پاریس..... ۲۵ اکتبر ۱۷۰۰

بخش چهارم





### ویکنت دووالمون به مار کیز دومرتوی

عاقبت پشت آن زن خود پسند که مقاومت در برابر مرا در منتهای جسارت امری ممکن پنداشته بود بخاک آمد! آری، محبوبه ام، این زن اکنون مال من و پاک مال من است. و از دیروز دیگر چیزی در دستش نمانده است که به من ارزانی دارد.

هنوز چندان در سعادت خود مستغرقم که نمی توانم به قدر و قیمت آن پی برم. اما از آن فسون ناشناخته که دیده ام در حیرت و تعجبم. مبادا این سخن راست باشد که تقوی و فضیلت بهای زن را حتی در آن لحظه ای که ضعف

بر او چیره می شود بیشتر می سازد؟ اما این تصور کودکانه را با آن قصه-های پیرزنان دور اندازیم. همه جا در برابر نخستین فتح و ظفر مقاومتی دیده می شود که کمابیش زاده تصنع است. و من این فسون را که می گویم در کجای دیگر دیده ام؟ با اینهمه، این فسون فسون عشق هم نیست. چه اگر گاه بگم نزد این زن شگرف ضعیفی بر من چیره شد که به عشق عناصر بیرگ شباهت داشت، پیوسته توانستم بر ضعف خود غلبه یابم و به اصول خود بازگردم. . . . حتی اگر صحنه دیزوز چنانکه گمان می برم مرا اندکی دورتر از حد تصور می برد، و من در آن آشفتگی و مستی که بیار آوردم، لحظه ای شریک می شدم: این توهم زود گذر اکنون از میان رفته بود. و با اینهمه همان فسون هنوز پا برجا است. و اعتراف می کنم که اگر باعث اضطرابی برای من نمی بود حتی از تسلیم خود بدست آن لذت می بردم. و از کجا معلوم که من در این مرحله از عمر خود چون طفل مکتب دستخوش احساسی مجهول و ناخواسته نشده باشم؟ نه، پیش از هر چیز باید به مبارزه این احساس رفت و در باره اش به تعمق پرداخت.

وانگهی، شاید به علت آن پی برده باشم! من حد اقل از این تصور لذت می برم و میل دارم که حقیقت باشد.

در خیل زنانی که من تا امروز وظیفه و منصب « فاسق » را نزدشان به عهده داشته ام هنوز به زنی بر نخورده بودم که حد اقل به اندازه دلخواه من در آرزوی رام شدن نباشد. حتی خو گرفته بودم که به زنانی که یش از نیمی از راه رانمی پیمودند - در مقابل آن همه زن دیگر که مدافعه هوس انگیزشان هرگز نمی تواند سرپوشی برای نخستین پیشرو بهایشان در راه فتح باب باشد - نام « جانماز آبکش » بدهم.

برعکس، در اینجا، زنی که می خواستم به تصرف در آورم پیش از آنکه به حال من آشنائی یافته باشد، نظری ناسازگار در باره ام داشت که از آن زمان بر اندر زها و گزارشهای زنی کینه توز اماروشن بین استوار شده بود ... حجبی فطری و شدید داشت که حیاء و عفتی روشن بینانه به آن قوت می داد ... علاقه ای به فضیلت داشت که عنانش در دست مذهب بود و تا آنروز دو سال پیروزی دیده بود ... خلاصه رفتارهای نمایانی پیش گرفت که زاده این انگیزه های گوناگون بود و غرضش از همه رفتارهای خود این بود که از چنگ من بگریزد

وازشر تعقیبهای من درامان باشد .

ماجراهای دیگر من استیلاء ساده بر قلاعی بود که از مدافعه و مقاومت سخت در آن میان خبری نبود و استفاده از آن آسانتر از فخر و مباحات به آن بود . اما فتح و ظفیری که این بار بدست آورده‌ام از آن چیزها نیست . این فتح، فتح کاملی است که پس از جنگی دشوار و در سایه لشگر کشیهائی استادانه بدست آمده است . و جای تعجب نیست که این پیروزی که تنها به زور خود بدست آورده‌ام در نظرم گرانیهاتر باشد ... و آن لذت بسیار که من از پیروزی خود برده‌ام و هنوز حلاوتش از کامم نرفته است جز تأثیر شیرین و دلبرای احساس افتخار نیست . من این اندیشه را گرامی می‌دارم ... چه از مذلت این تصور نجاته می‌دهد که من هم ممکن است بنحوی از انحاء برده وار وابسته زنی باشم که می‌خواستم طوق بندگی برگردنش اندازم ... از مذلت این تصور نجاتم می‌دهد که ممکن است کمال سعادتم در خودم، در وجود خودم نباشد و اختیار شیرین کام ساختن من از این سعادت، جز در دست فلان و بهمان، در دست هیچ زن دیگر نباشد .

روش مرا در این امر مهم همین اندیشه های خردمندانه تعیین خواهد کرد . و خاطرتان از این راه می‌تواند آسوده باشد که من چندان به این زنجیر تن نخواهم داد که هر دم نتوانم دست و پای خود را حرکت دهم و به اراده خود به قطع این رشته های تازه قادر باشم . اما من به این زودی از گسستن رشته ها و قطع علاقه حرف می‌زنم . و شما هنوز نمی‌دانید که به چه وسایلی این حق بدست آورده‌ام . پس این نامه را بخوانید و ببینید که عقل وقتی که به مدد جنون برود در چه مخاطره‌ای می‌افتد . و من در گفته های خود و پاسخهایی که می‌شنفتم چندان دقیق بودم که امیدوارم هر دو موضوع را بدقتی شرح دهم که خاطرتان خشنود شود .

از خواندن رونوشت دو نامه‌ای که به ضمیمه این نامه فرستاده می‌شود! در خواهید یافت که برای نزدیک شدن به زیبای خود چه شفیعی برگزیده بودم و آن مرد مقدس در راه وصلت ما چه غیرت و همتی بکار برده است . مطلبی دیگر که باید بگویم این است که به موجب نامه‌ای که بر حسب معهود از وصول

آن به دست گیرنده اش جلو گرفته ام ، زیبای سختگیر من از اینکه به دست فراموشی سپرده شود به هراس افتاده و این امر را اندکی سرشکستگی شمرده است و خلاصه احساس این سرشکستگی احتیاط او را اندکی برهم زده و ذهن و قلبش را از عواطف و افکاری لبریز کرده است که بسا آنکه اندک عقل و شعوری در آن دیده نمی شود بسیار شورانگیز است . و پس از این مقدمه که دانستنش ضرورت دارد ، دیروز که روز پنجشنبه ۲۸ ماه بود و آن نمک ناشناس از پیش تعیین و اعلام کرده بود به نزدش رفتم ... مانند برده ای هراسان و پشیمان به خانه اش پای نهادم و چون فاتحی ، تاج افتخار به سر ، از خانه اش بیرون آمدم .

ساعت شش عصر بود که به خانه آن گوشه نشین رسیدم ... برای این گوشه نشینش می خوانم که از روز مراجعت به پاریس در خانه اش بروی همه کس بسته مانده است . وقتی که خبر ورودم باو داده شد خواست از جای برخیزد . اما زانوان لرزانش نگذاشت سرپا بماند : هماندم نشست . و چون برای مستخدمی که مرا به درون برده بود کاری در منزل پیش آمد صبر و حوصله از کف داد . در خلال این مدت که مستخدمه به دنبال کار رفته بود رسم تعارف به جای آوردیم . اما من برای آنکه ثنایه ای از وقت را که هر لحظه اش گرانبها بود ، به هدر ندم به دقت به معاینه محل پرداختم و از همان لحظه صحنه پیروزی خویش را در نظر گرفتم . می توانستم صحنه ای نرمتر و آسوده تر در آن میان برگزینم . چه در همانجا که مرا پذیرفته بود نیم تختی آراسته به مقطع وجود داشت . اما دیدم که در برابر آن تصویری از شوهر هست و اعتراف می کنم که از این موضوع به هراس افتادم . چه اگر تصادف چشم این موجود عجیب را به آن سومعطوف می داشت همان یک نگاه بس بود که کاری را که پس از آن همه زحمت سروسامان یافته بود ، در عرض لحظه ای به باد دهد . عاقبت تنها ماندیم و من سخن از موضوع به میان آوردم .

پس از آنکه ، در دوسه کلمه ، شرح دادم که بی شبهه راهب آنسلم از علل ملاقات من آگاهش ساخته است از رفتار ستمگرانه ای که دیده بودم زبان به شکایت گشودم و بیشتر از هر چیز درباره « تحقیر و تنفری » که در حق من روا داشته بود تأکید نمودم . چنانکه انتظار داشتم چنین چیزی را به گردن

نگرفت . و چنانکه وجود مبارك نیز انتظار داشت سوء ظن و وحشتی را که به بار آورده بودم ، فرار افتضاح آوری را که بدنبال آن پیش آمده بود ، امتناع از نوشتن جواب نامه های من و حتی امتناع از قبول این نامه ها و چیز های دیگر را دلیل و برهان این تحقیر و تنفر خواندم . چون در مقام توجیه و تفسیر اعمال خود برآمده بود و این امر بسیار آسان بود قطع کلامش را لازم پنداشتم و برای آنکه این رفتار تند را معذور بدارد هماندم تملق و مدهانه ای به آن در آمیختم و چنین گفتم :

« هر گاه این همه لطف و ملاحظت چنین تأثیری عمیق در قلب من کرده باشد، بی شبهه این همه فضیلت نیز در روح من تأثیری داشته است... و من که بی شبهه فریفته نزدیک شدن به آستانتان بودم جرأت یافته بودم که خود را شایسته این آستان بدانم. از این که به نحوی دیگر داور فرموده اید ملامتی ندارم اما خویشتن را به جرم این اشتباه مجازات می کنم. »

و چون از شدت پریشانی خاموش بود ، دردنباله سخنان خود گفتم :

« مادام ، آرزویم این بود که یا خود را در نظر شما روسفید سازم یا عفو آن خطاها را که به گمانتان از من سرزده است خواستار شوم تا حداقل بتوانم ایام عمر خود را که از روزیکه از تزیین آن امتناع کرده اید دیگر در نظرم قدر و قیمتی ندارد - در میان صفا و سکونی به سر آورم ... »

اینجا باز در صدد جواب گفتن برآمد :

« وظیفه ای که داشتم نمی گذاشت که ... »

و چون تکمیل دروغی که وظیفه می خواست، دشوار بود از اتمام جمله فروماند . پس به لحنی بسیار ملایم گفتم :

- « پس راست است که از من گریخته اید؟ »

- « این عزیمت ضرورت داشت. »

- « و راست است که مرا از کنار خودتان دور می کنید؟ »

- « لازم است »

- « و تا روز قیامت؟ »

- « ناگزیرم . »

و حاجت به بیان نیست که در انهای این گفتگوی کوتاه صدای پارسای

مهربان گرفته بود، سرش به زیر بود و چشمانش قدرت نگرستن به روی من نداشت.

پنداشتم که باید به این صحنه افسرده اندکی روح و حرارت دهم. بدینگونه باحالتی آمیخته به غیظ پاشدم و گفتم:

«سرسختی شما مرا هم به سرسختی وامی دارد. بسیار خوب! مادام، از هم جدا می شویم... و حتی بیشتر از حدی که به صورتان درآید، جدا می شویم: و شما به فراغ خاطر از کرده خودتان شاد و خشنود خواهید شد...»  
از این لحن ملامت آلود اندکی به حیرت افتاد و خواست پاسخ دهد...  
گفت:

– «این تصمیم که گرفته اید...  
به تندی گفتم:

– «... جز نتیجه یاس و حرمان نیست... منظورتان این بود که من بدبخت شوم و اثبات خواهم کرد که بیشتر از حدی که دلخواهتان بود کامیاب شده اید...»

جواب داد:

– من خواهان سعادتتان هستم...

و لحن کلامش رفته رفته خبر از تائری بسیار شدید می داد... از اینرو به زانوانش افتادم و با آن لحن مهیج و تند که در من دیده اید فریاد زدم:  
«آه! ای ستمگر، من کجا می توانم سعادتنی داشته باشم که شما را در آن شرکتی نباشد؟ و دور از کنارتان کجا می توان به آن دست یافت؟  
آه! هرگز! هرگز!...»

و اعتراف می کنم که در آن مرحله بسیار امیدوار بودم که اشک چشم به دادم آید. اما نمی دانم حال بد بود یا اینکه تنها بر اثر آن دقت و توجه دردناک و بی انقطاع که به همه چیز داشتم، نتوانستم گریست.

خوشبختانه به یاد آوردم که برای چیره شدن به زنی تشبث به هر وسیله ای مباح است و برای آنکه تأثیری عمیق و مساعد در دلش بجای ماند، تا این اندازه بس خواهد بود که با حرکتی بزرگ و سخت در بحر تعجب و حیرتش فرو بریم. پس چون خبری از احساس در میان نبود بر آن شدم که حداقل وحشتی

بر انگیزم و برای این کار ، در همان وضعی که بودم ، آهنگ صدای خود تغییر دادم و گفتم :

« آری ، به خاک پایتان می افتم و سوگند می خورم که یا به تصرفتان در آورم یا بمیرم . »

وقتی که این سخنان از دهانم بیرون آمد ، چشمانان به هم افتاد و نمی دانم آن زن کمر و در چشم من چه دید و یا چه چیزی در چشم من پنداشت که وحشت زده به پا خاست و از میان بازوان من که بر کمرش تاب خورده بود بیرون جست . در واقع برای نگهداشتنش در آغوش خود به هیچ کاری دست نزدم زیرا که بارها دیده بودم که چون صحنه های بر حدت یاس و حرمان دراز شود همانند به صورتی خنده آور درمی آید یا جز طرق و وسایلی حقیقه فاجعه آور چیزی به جای نمی گذارد و بسیار بعید بود که من بخواهم به این وسایل خونین تشبث جویم . با اینهمه در صورتی که وی از دست می گریخت ، بالحنی آهسته و شوم اما به نحوی که بتواند بشنود ، چنین گفتم :

« بسیار خوب ، باید بمیرم ! ... »

آنگاه بپا خواستم و اندکی خاموش ماندم ... و چنانکه گویی برسبیل تصادف به سوی او می نگرم نگاههای خویش را که با وجود سرگردانی و دهشت روشن بین و بیدار بود بسوی او برگرداندم . اضطراب حال ، تنفس تند و تیز ، انقباض همه ماهیچه ها ، بازوان لرزان و نیمه افراشته ... همه ... و همه به اندازه کفایت نشان می داد که تأثیر دلخواه را در وجودش کرده ام . اما چون در عالم عشق تا انسان به معشوقه اش بسیار نزدیک نباشد هیچ کاری خاتمه نمی پذیرد و ما در آن هنگام بسیار از هم دور بودیم پیش از هر چیز لازم بود که به هم نزدیک شویم . و برای حصول این منظور بود که تا حدود امکان هر چه زودتر آرامشی از خود نشان دادم که می توانست بی آنکه کاهشی در حدت و شدت این صحنه بیار آورد - وضع را تسکین دهد . و با این سخنان بود که از آن مرحله هیجان به مرحله سکون گذشتم :

« من بسیار بدبختم . خواستم برای سعادتتان زندگی کنم . . . سعادتتان را بر هم زدم . جان خود را وقف سکون خاطرتان می کنم و آن را هم بر هم می زنم . » سپس به حالتی که نشانه خویشمندی اما آمیخته به اجبار بود ، گفتم :

«معذرت می‌خواهم، مادام؛ از آنجا که چندان به طوفانهای عشق عادت نیافته‌ام خوب نمی‌توانم از جوش و خروش آن جلوگیری کنم. و اگر از راه اشتباه خود را به دست این چیزها دادم حداقل به یادتان باشد که از این پس چنین چیزی از من دیده نخواهد شد. آه! آرام بگیرید، التماس دارم، آرام بگیرید.» و در آئینای این سخن دراز به نحوی ناپیدا به او نزدیک شدم. و زیبایی من که هراسان شده بود جواب داد:

«اگر منظورتان این است که من آرام بگیرم پس خودتان هم کمی بیشتر آرام بگیرید.»

گفتم: «بسیار خوب!» و به لحنی افسرده تر سخن از سر گرفتم:  
 «کوششی بزرگ لازم است اما حد اقل نباید دراز باشد.»  
 لحظه‌ای خاموش ماندم و هماندم به حالتی سرگشته چنین گفتم:  
 «من برای آن به اینجا آمده‌ام که نامه‌هایتان را پس بدهم، درست نیست؟ محض رضای خدا، این نامه‌ها را پس بگیرید. من باید به این ایشار دردناک تن بدهم: چیزی در دستم نگذارید که نقصانی در شجاعت و جسارت من به بار آورد.»

و آن مجموعه گرانبها را از جیب در آوردم و گفتم:  
 «این همان وثیقه سرابا فریب است که پیام مهر و دوستی برای من می‌آورد! این امانت بود که مرا پابسته زندگی می‌ساخت، بگیردش. و بدینگونه، در راهی که باید تا روز قیامت میان ماجدائی اندازد، خودتان پيشاهنگ شوید...»

اینجا آن سودا زده ترسو در برابر اضطراب شیرین خود پاك از پای افتاد.

«مسئود و المون چه شده؟ مقصودتان چه چیز است؟ این اقدام امروز به اراده خودتان صورت نمی‌گیرد؟ نتیجه اندیشه‌های خودتان نیست؟ و آن اندیشه‌ها نبود که سرکار را به تأیید این تصمیم واداشت، به تأیید این تصمیم لازم که من بحکم وظیفه پیش گرفتم...»  
 گفتم:

«بسیار خوب، و آن تصمیم بود که مرا به این تصمیم واداشت.»



— «چه تصمیمی ؟»

— «یگانه تصمیمی که پس از این جدائی می تواند به رنجهای من پایان دهد ...»

— «جواب بدهید بینم که این چه تصمیمی است ؟»

در این هنگام وی را در آغوش خود می فشردم، بی آنکه هیچ وجه در صدد مدافعه برآید ... و از مشاهده اینک خود و وظایف خود را فراموش کرده است به شدت هیجان و تأثرش پی بردم. بخت خود را آزمودم و پای در مرحله شور و اشتیاق نهادم :

«شما ای زیباصنم، از عشقی که در دل به بار می آورید خبری ندارید . هرگز نخواهید دانست که من در مرحله پرستش آن صنم زیبا تا کجا رفته ام ... و این احساس چه اندازه بر من گرامیتر از جانم بوده است ! خدا کند که همه ایام عمرتان قرین سکون خاطر و سعادت باشد !.. خدا کند که روزگارتان به زیور سعادت آراسته شود که مرا از آن محروم کرده اید ! حد اقل این دعای بی ریا را با تأسف و اشگی پاداش دهید ... و بدانید که این ایثار در نظر من دردناکترین ایثارها نخواهد بود ، خدا حافظ»

و در اثنای این سخنان ، پی بردم که قلبش سخت به ضربان افتاده است . مراقب تغییر قیافه اش بودم . بیشتر از همه ، می دیدم که اشک نفسش را گرفته است و با وجود این چیز به ندرت و اشکال فرو نمی ریزد . و در آن هنگام بر آن شدم در مقام تظاهر به دور شدن برآیم . از این رو سخت در من آویخت و گفت :

— «نه ، گوش بدهید ...»

جواب دادم :

— «دست از من بردارید، بگذارید بروم ...»

— «می خواهم به حرف من گوش بدهید ...»

— «باید از شما گریخت ، گزبری نیست ! ..»

فریاد زد :

— نه ! ...»

و وقتی که این کلمه از دهانش بیرون آمد به آغوش من شتافت و نیکوتر

آنکه بگویم بیهوش در آغوش من افتاد. و چون هنوز به این پیروزی خجسته ایمان قاطع نداشتم وحشتی بزرگ به خودبستم. اما در همان بجهوحه وحشت راهنمونش شدم یا در آغوش خود به سوی محلی بردم که پیش از آن به عنوان عرصه افتخار خویش تعیین کرده بودم و در واقع وقتی به خود آمد که سر به فرمان نهاده و در برابر فاتح خوشبخت خود رام شده بود.

محبوبه زیبایم، چنانکه گمان می‌برم تا اینجا نقصی در روش من نخواهید یافت و این امر مایه خشنودی خاطر تان خواهد شد... و ملاحظه خواهید فرمود که من ذره‌ای از اصول شایسته و بسایسته این جنگ انحراف نجسته‌ام... و چنانکه بارها مشاهده کرده‌ایم، این جنگ شبیه جنگهای دیگر است؛ پس مرا «تورن»<sup>۱</sup> یا «فردریک»<sup>۲</sup> بدانید. دشمنی را که مقصودی جز دفع وقت نداشت مجبور به جنگ ساختم. و در پرتو حرکتهای استادانه خویش حق انتخاب میدان و اختیار صف آرائی را بدست آوردم. اطمینان خاطری به دشمن دادم تا در آن گوشه‌ای که پناه می‌گیرد، آسانتر به او شبیخون بزنم. و توانستم پیش از اقدام به رزم و وحشت را جانشین سکون خاطر کنم. چیزی به عهده تصادف نگذاشتم و اگر چیزی به عهده تصادف گذاشتم برای آن بود که می‌دانستم، در صورت پیروزی، تفوق و امتیازی بدستم خواهد آمد و در صورت شکست وسایلی برای نجات خود در دست خواهم داشت. خلاصه، وقتی دست به کار زدم که راه بازگشت خود را فراهم آورده بودم و از آن طریق می‌توانستم هر چیزی را که پیش از این تسخیر کرده بودم، در دست خود نگهدارم. و گمان می‌برم که بیشتر از این کاری نبود که بتوان صورت داد. اما اکنون بیم دارم که مثل «آنیبال»<sup>۳</sup> در میان نعمت و لذت «کاپو»<sup>۴</sup> سست شوم. این است حوادثی که پس از آن رخ داد.

انتظار داشتم که چنین حادثه‌ای بزرگ بر حسب معمول بی‌اشک و یأس نگذرد. و اگر در آغاز کار خجالت و انفعالش کمی بیشتر می‌نمود و نوعی تامل و مراقبه در روی دیده می‌شد این عوالم را از عفت فروشی دانستم؛ همه این تفاوت‌های ناچیز را بسته به اقتضای محل شرمدم و از اینرو بی‌آنکه

در اندیشه این چیزها باشم راه یاری و دلداری پیش گرفتم. چنانکه بارها دیده شده است معتقد بودم که هیجان لذت به یاری احساس و عاطفه خواهد شتافت. و چیزی که از «عمل» ساخته است از دو صد حرف بر نخواهد آمد: با اینهمه باید بگویم که از حرف نیز غافل نبودم. اما در آن هنگام به مقاومتی برخوردیم که از لحاظ شکل - نه از لحاظ شدت - برآستی وحشت انگیز بود. زنی را به نظر آوریدم که مثل سنگ نشسته باشد، هیچ حرکتی در وجودش و هیچ تغییری در قیافه اش دیده نشود... نه حالت اندیشه در وی باشد، نه حالت گوش دادن و نه حالت شنفتن... از چشمانش که به نقطه ای خیره شده است پیوسته اشک فروریزد اما برای این اشکریزی هیچ گونه کوششی بکار نبرد... آری... هنگام گفتگوی من مادام دو تو درول چنین حالتی داشت اما اگر کوشش می کردم که نظر او را به نوازشی - یا به حرکتی که پاکترین حرکتها باشد - به سوی خود معطوف سازم، هماندم وحشت و اختناق و تشنج و های های گریه - که رشته اش به فریادهائی می گسست اما هیچگونه کلمه ای به زبان نمی آمد - جانشین این سستی و رخوت می شد.

این بحر آنها چندین بار و هر بار سختتر از پیش رخ نمود. حتی بحران واپسین چندان شدت داشت که پاك نوید شدم و لحظه ای بیم آن به میان آمد که مبدا پیروزی بیهوده ای به دست آورده باشم. به آن مطالب پیش بافتاده که بر حسب معمول گفته می شود، تو سل جستم و در آن میان این چیزها را گفتم: - «برای آن در غم و اندوه فرو رفته اید که مایه سعادت شده اید؟ به استماع این سخن، زن شایسته پرستش به سوی من برگشت. با آنکه هنوز آثار سرگردانی در قیافه اش نمایان بود حالت آسمانی خود را باز یافته بود. گفت:

«کدام سعادت؟ ...»

خودتان جواب مرا در قبال این سؤال حدس می زنید.

«... پس شما خوشبخت هستید؟»

اعتراضهای خود را دو چندان کردم.

«... و در سایه من خوشبخت شده اید!»

برمدح و ثنا و اظهار محبت افزودم. و در صورتی که حرف می زدم

همه اعضایش به خواب رفت و سست و بیحال افتاد و به صدلی خود تکیه داد...  
 ودستی را که دل بخود داده و گرفته بودم به دست من رها کرد... و گفت:  
 «می بینم که این تصور مرا دل‌داری می دهد و غم و اندوهم را از میان  
 می برد.»

حاجت به گفتن نیست که بدینگونه به راهش آوردم... دیگر دست از او  
 برنداشتم. و حقیقه راه راست و شاید یگانه راه همین بود. از این رو وقتی  
 در صدد دومین پیروزی بر آمدم در ابتداء امر مقاومتی دیدم. و حوادثی که  
 که پیش از آن رخ نموده بود احتیاط و خویشنداری را یادم داده بود.  
 اما چون همان تصور خوشبختی خویش را به داد خواستم، بزودی نتایج نیکو  
 و سازگار این موضوع را دیدم: و آن زن مهربان چنین گفت:

«حق دارید... و من دیگر بار این هستی را جز به این عنوان که مایه  
 خوشبختی شما شود، نمی توانم به دوش کشم. و جان و تن خود را وقف این  
 امر می کنم: و از این لحظه خود را به شما تفویض می کنم... و نه امتناعی  
 از من خواهید دید و نه تأسفی...»

و با این صفا و صداقت زود باورانه و آسمانی بود که خود و زیباییهای  
 خود را به دست من سپرد. در خوشبختی من انباز شد و از آن راه برخوردار  
 من افزود. مستی کامل عیار و دوسر شد و برای نخستین بار مستی من پس  
 از لذت از میان نرفت. وقتی که از آغوش بیرون آمدم به زانوانش افتادم  
 و در برابرش سوگند عشق جاودانی خوردم و باید به همه چیز اعتراف کنم:  
 دل و زبانم یکی شده بود. خلاصه، حتی پس از آنکه از هم جدا شدیم خیالش  
 از سر من بیرون نرفت و برای آنکه انصراف خاطری فراهم آورم، احتیاج  
 به کار کردن یافتم.

آه! چرا شما حداقل برای تسویه فسون عمل با فسون پاداش اینجا  
 نیستید؟ اما من از صبر و تحمل هیچ زیانسی نخواهم برد. چنین نیست؟ و  
 امیدوارم که آن قرار خجسته را که در نامه گذشته ام پیشنهاد کرده ام میان  
 خودمان قراری مسلم بدانم. می بینید که من هر چیزی را که به عهده دارم انجام  
 می دهم. و چنانکه وعده داده ام کارهایم چندان پیش خواهد رفت که بتوانم  
 قسمتی از وقت خود را وقف آن وجود عزیز کنم. پس «بلروش» تقیل را به

سرعت روانه کنید . ودانسنی را که با آن حلاوت خود باز بی مزه است به حال خود واگذارید . . . تاجز من بکسی نپردازید . اما در آن ده چه اندازه کار دارید که حتی به من جواب نمی دهید ؟ می دانید که می خواستم ملامتان کنم . اما سعادت انسان را به عفو و اغماض متمایل می سازد . وانگهی فراموش نمی کنم که چون در شمار خواستاران تان در آمیم ، باید از نود برابر تفننهای کودکانه تان سرفرو آورم ... با اینهمه به یاد تان باشد که «عاشق جدید» میل ندارد چیزی از حقوق دیرینه دوستی را از کف دهد .  
 خداحافظ، مثل گذشته ... آری. خداحافظ فرشته من! .. همه بوسه های  
 عشق را به ارمغان می فرستم <

تتمه - می دانید که پروان بس از یکماه حبس ناگزیر شد که سپاه خود را ترک گوید ؟ این خبر امروز دوهمة پاریس افسانه شده است . در حقیقت سزای قصوری که از وی سرزده بود ، بسیار سخت و ستمگرانه بود . وظفر آن وجود عزیز کامل و تمام است !

پاریس ۲۹ اکتبر ۱۷۰۰

### مادام دو روز هوند به پرزیدانت دو تورول

دختر نازنینم ، بی شبهه جواب نامه تان را زودتر از این می نوشتم . اما آن خستگی که از نوشتن مکتوب گذشته بر من دست یافت، دردهایم را باز آورد و ناگفته نماند که عود مرض در سراسر این چند روز بازویم را از کار انداخته بود . بسیار عجله داشتم که بیاس خبرهای خوشی که از برادر زاده ام داده اید از شما تشکر کنم و به شما نیز به این مناسبت از صمیم قلب تبریک گویم . این حادثه را حقیقه باید لطف خداوندی دانست که روح برادر زاده ام را متأثر و منقلب ساخته و دختر نازنینم را نجات داده است . آری ، زیبای ارجمندم ... خدا که قصدی جز امتحان شما نداشت در آن لحظه ای مدد فرمود که تاب و توانتان بسر آمده بود . و گمان می برم که با وجود اندک عصبانی که در دلتان برخاسته بود اکنون باید حمد و ثنای او بجای آورید ... بی شک به این نکته خوب پی می برم که اگر عزم چنین کاری ابتداء به مغز شما راه می یافت و تصمیم و المون به دنبال آن می آمد موضوع برایتان خوشتر می بود . حتی از لحاظ بشری ، چنین به نظر می آید که صیانت حقوق زن از این راه نیکوتر صورت می گرفت ... و معلوم است که ما نمی خواهیم ذره ای از حقوق خودمان را از کف بدهیم ! اما در قبال آن کارهای بزرگ و شایان توجه که اکنون صورت می پذیرد چه جای این اندیشه های ناچیز است ؟ کشتی شکسته ای که از کام امواج نجات یافته باشد، کجا از این مطلب شکایت می کند که در انتخاب و وسیله نجات مخیر نبوده است ؟

دختر ارجمندم، در اندک مدتی پی خواهید برد که این درد ورنج و وحشت-  
 آور خود بخود تخفیف می پذیرد. و اگر قرار این باشد که پیوسته بهمان حال  
 و بهمان شدت پایدار باشد، ملاحظه خواهید فرمود که تحمل این عذابها از  
 پشیمانیهای گناه و بیزاری از خود بسی آسانتر است: بیهوده بود که من از  
 این حقیقت نمایان زودتر سخن به میان آورم: عشق احساسی است مستقل که  
 حزم و احتیاط ما را از آن برکنار می دارد اما نمی تواند بر آن چیره شود. و  
 چون درد دل بدید آید جز بمرگ طبیعی خود یا از یأس مطلق نمی میرد.  
 و این یأس مطلق که اکنون بر وجودتان استیلاء یافته است به من جرأت و حق  
 می دهد که عقیده ام را آزادانه بگویم. تولید رعب و وحشت درد بیماری دست  
 از جان شسته که دیگر جز تسکین و تسلاهی خاطر مستعد چیزی نیست بسیار ستمگرانه  
 است: اما مقرون به عقل خواهد بود که مریضی روه به شفا نهاده را از مغاطره-  
 های گذشته آگاه کنیم تا احتیاط لازم پیشه سازد و به نصایحی که ممکن است  
 هنوز ضرورت داشته باشد، گوش فرا دارد.

از آنجا که مرا به عنوان طبیب خودتان برگزیده اید، من هم به عنوان  
 طبیب با شما حرف می زنم... و می گویم که این رنجوریهای ناچیز کنونی  
 که شاید به داروهائی نیازمند باشد، در مقام مقایسه با آن مرض مخوف که  
 بهبودش مسلم است بچیزی شمرده نمی شود. از این گذشته، اگر جسارت  
 نباشد، به عنوان دوست شما، به عنوان دوست زنی فرزانه و پاکدامن،  
 خواهم گفت که نکبت و شثامت آن عشقی که بر وجودتان استیلاء یافته بود و  
 خود چیزی بدفرجام بود، از نظر موضوع بسی بیشتر می شد... باید اعتراف  
 کنم که برادرزاده خود را چندان دوست می دارم که شاید معایش ندیده گیرم.  
 در واقع معدن بسیاری از اوصاف ستوده و بسیاری از محاسن است. اما اگر  
 آنچه درباره اش شنفته ام راست باشد، وجودش برای زنان بی خطر نیست...  
 گزندها به این طایفه زده است و از فریفتن و سوا ساختن خوشش می آید.  
 ایمان دارم که آن دختر ارجمندم می توانست او را براه خدا رهنمون شود.  
 بی شک هرگز کسی سزاوارتر از او نبوده است. اما چون بسیاری از زنان  
 دیگر بدینگونه دم از ارشاد و هدایت وی زده اند و عاقبت کارشان غین و حرمان  
 بوده است، ترجیح می دهم که آن دختر ارجمندم گرفتار این تجربه نشود.  
 زیبای ارجمندم، اکنون در نظر تن باشد که به جای آن مهلکه ها و

مخاطره‌ها که سر راهتان بود، راحت وجدان و سکون خاطر بدست خواهید آورد و از آن گذشته این خشنودی نصیبتان خواهد شد که عامل مهم بیداری و توبهٔ میمنت اثر والون شما بوده‌اید. من خود شکمی ندارم که این امر تا اندازه‌ای بسیار نتیجهٔ مقاومت دلیرانهٔ شما است و لحظه‌ای اظهار ضعف از جانب شما شاید برادر زادهٔ مرا تا روز قیامت در گمراهی و سرگشتگی می‌گذاشت. من چنین گمان می‌برم و آرزو دارم که دختر ارجمند من نیز چنین گمان ببرد... شما نخستین دلداریهایتان را در این اندیشه خواهید یافت و من دلایلهٔ دیگری، از آن راه، بدست خواهم آورد که بیشتر دوستان بدانم. چنانکه خبر داده‌اید، دوسه روز دیگر در انتظار دیدارتان هستم. بیایید تا آرامش و خوشبختی خودتان را در همان جایی که از کف داده‌اید، بازیابید. به مادر مهربانتان قول داده بودید که به هیچ‌کاری که شایستهٔ او و خودتان نباشد، دست نزنید. به این عهد خودتان جانانه وفا نموده‌اید... بیایید و از مسرتی که با این وفای خجسته برای مادرتان فراهم آورده‌اید، برخوردار شوید.

از قصر ..... ۳۰ اکتبر ۱۷۰۰



## نامه ۱۲۷

### مارکیز دومر توی به ویکنت دووالمون

ویکنت ، علت اینکه تا کنون به نامه روز ۱۹ شما جواب نداده‌ام ، نه این بوده است که وقت نداشته باشم . علت این است که نامه تان خلق مرا تنگ کرد ... و من اثری از عقل و شعور در آن نیافتم . و از اینرو نیکوتر آن دیده بودم که این نامه را در بوته فراموشی گذارم . اما چون دو باره به آن نامه پرداخته‌اید و از قرار معلوم به مطالب آن دلبستگی دارید و سکوت مرا علامت رضا و قبول پنداشته‌اید ، باید عقیده‌ام را آشکارا بگویم .

من گاه بگاه این ادعا را داشته‌ام که به تنهایی می‌توانم در حرم سلطانی جانشین همه زنان شوم . اما هرگز شایسته خود ندیده‌ام که یکی از زنان حرم باشم . گمان می‌بردم که این موضوع را می‌دانید . و حد اقل اکنون که از آن اطلاع یافته‌اید آسان بی‌خواهید برد که پیشنهادتان تا چه حد بنظر مضحک باید آمده باشد . من کجا و قبول چنین چیزی کجا ؛ این چه پیشنهادی است که من به هوس خود ، به هوسی تازه ، بشت با زخم و به آن وجود مستطاب بپردازم و چگونه پرداختنی ! چنان برداختنی که به نوبه خود به عنوان کنیزی فرمانبردار در انتظار الطاف «سلطان» خود باشم... تا آن سلطان آسمانچاه وقتی که از «فسون ناشناخته» مادام دوتورول «شایسته پرستش و فرشته رو» بیزار شده باشد یا بیم آن داشته باشد که نزد «سسیل دلفریب خود» برتر از دیگران شمرده نشود - بسوی من قدم رنجه فرماید و در جستجوی لذتی که در حقیقت شدتی چندان نخواهد داشت اما لذتی بی‌خطر خواهد بود به آغوش من رود

و مراحم گرانمایه اش با آن قلت و ندرت برای سعادت من بس باشد .

بی گفتگو آنجناب بسیار خود پسند است و در حق خود حسن ظن بسیار دارد : اما چنانکه پیداست من هم چندان فروتنی ندارم . زیرا که هر چه به خویشتن می نگرم بیهوده است و نمی بینم که تا این حد روی به تنزل و انحطاط نهاده باشم . شاید این تصور اشتباهی باشد اما از پیش می گویم که بسا اشتباههای دیگر نیز دارم .

و بخصوص اشتباهم این است که گمان می برم دانشنی، آن شاگرد مکتب، آن جوانی که با وجود حلاوت خود باز بیمزه است، وقتی که باک به من پردازد، نخستین عشق خود را - بی فخر و مباهات ، حتی پیش از ارضای آن - فدای من سازد و خلاصه مرا با آن التهاب جوانی خود دوست بدارد ، با وجود بیست سالگی ، بیشتر از آن جناب خواهد توانست وسیله سعادت و لذت من فراهم آورد . حتی از روی جسارت می گویم که اگر این هوس به سرم راه یابد که کسی را به عنوان قائم مقام وی برگزینم دست کم در حال حاضر این نیابت را بعهده سرکار نخواهم گذاشت .

و از من سؤال خواهید فرمود که دلیل این امر چه چیز است ؟ ابتداء باید بگویم که ممکن است هیچ دلیلی در میان نباشد . زیرا که به حکم هوسی ممکن است سرکار را برتر بدانم و به حکم همان هوس از خویشتن برانم . با اینهمه ، به حکم ادب میل دارم دلیلی برای عقیده خود بیاورم . و چنین بنظرم می آید که اگر ایشارهایتان در قبال من از حد گذشته باشد ، من برخلاف انتظاری که آن جناب دارد ، در قبال این ایشارها رسم تشکر بجای نخواهم آورد و باز گمان خواهم برد که آن جناب باید به ایشارهای دیگری تن دردهد ؛ و چنانکه دیده می شود با این اختلاف نظر که میان ما هست نمی توانیم از هیچ راهی بهم نزدیک شویم . و بیم آن می رود که تا مدتی بسیار دراز - و بسیار دراز - نتوانم تغییری به احساس خویش بدهم و عهد می بندم که چون به تهذیب خویش توفیق یافتم ، خبر دهم . و اگر حرف مرا باور دارید تا آن روز به راههای دیگر روی آورید ... و بوسه هایتان را نگهدارید ... برای استفاده از این بوسه ها جاهای خوشتری در دستتان هست ! ...

مرقوم فرموده اید : « خدا حافظ مثل گذشته » ... اما من گمان می برم که در ایام گذشته قدر و قیمت من کمی بیشتر از این بود و آن جناب از سر تا پا

«کارهای درجه سوم» را به عهده من نمی گذاشت... و بیشتر از همه ، پیش از حصول اطمینان از رضای من ، در انتظار جواب قبول نمی نشست ... و بدتان نیاید که من بجای آنکه مثل سرکار «خدا حافظ مثل گذشته» بگویم مثل امروز «خدا حافظ» می گویم .

کنیزتان هستم ... مسیو لوویگنت ...

از قصر ... ۳۱ اکتبر ۱۷۰۰

## ۱۲۸ نامه

پرزیدانت دوتورول به مادام دوروزموند

مادام ، جوابی که روزها به تأخیر افتاده بود ، دیروز بدستم آمد . هرگاه اختیار جانم هنوز در دستم بود ، این مکتوب جایجا مرا می‌گشت : اما اختیار هستی من در دست کس دیگر ... و آن کس دیگر مسیودو والمون است ... می‌بینید که چیزی از شما پنهان نمی‌دارم . و اگر قرار این باشد که دیگر مرا در خور دوستی خودتان ندانید برای حفظ آن در مقام فریب ونیرنک برنخواهم آمد و از کف رفتن این دوستی در نظر من گوارا تر از آن خواهد بود که به اغفال آن وجود عزیز دست زنم . چیزی که می‌توانم بگویم این است که مسیودو والمون اختیار مرگ و خوشبختی خود را به دست من داد و من در آن میان روا دیدم که او را خوشبخت سازم و در این باره نه خودستایی می‌کنم و نه خویشتن را گنهکار می‌پندارم : همان اصل موضوع را می‌گویم .

واز این مطالب به سهولت درخواهید یافت که مکتوب شریف و حقایق تند و تیز آن چه تأثیری در من داشته است . با این همه چنین نباید پنداشت که این نامه تأسفی در روح من برانگیخته باشد .. یا لفظه‌ای توانسته باشد تغییری در احساس یا روش من به بار آورد . مقصودم این نیست که روزگارم جگر خراش نباشد : اما وقتی که دلم بیشتر از هر زمان دیگر در خون شناور است و بیم دارم که دیگر طاقت تحمل دردها و شکنجه‌های خویش نداشته باشم ، با خود می‌گویم : «والمون خوشبخت است .» و همه چیز در برابر این تصور از میان

می رود یا نیکوتر بگویم که همه چیز در پرتو این تصور به صورت لذت درمی آید .

من جان خویشتن را وقف براده زاده تان کرده ام و دنیا و عقبای خود را در راه وی از کف داده ام ... این مرد اکنون یگانه مرکز افکار و عواطف و اعمال من شده است . و تا روزی که جانم از بهر سعادتش لازم باشد این جان در نظرم گرانبها خواهد بود و خود را خجسته طالع و خوشبخت خواهم پنداشت . و هر گاه روزی عقیده اش در این باره تغییر پذیرد ... نه شکوه ای از جانب من خواهد شفت و نه ملامتی ... و من در منتهای جرأت دیده به آن روزم شوم دوخته ام و راهی را که باید پیش گیرم برگزیده ام .

از اینکه مسیود و دوالمون روزی از روزها مرا رسوای جهان سازد اظهار نگرانی فرموده اید . اما چنانکه ملاحظه می کنید من اکنون از این راه بیمی ندارم . چه روزی در صدد این کار برخواهد آمد که دیگر دوستم نداشته باشد و روزی که دوستم ندارد از آن ملامتهای بیهوده که گوشم نخواهد شفت ، چه بیمی توانم داشت ؟ یگانه کسی که داور من باشد وی خواهد بود . و چون تنها برای وی خواهم زیست خاطر هام نیز در دل وی خواهد ماند . و هر گاه ناگزیر اقرار کند که من دوستش می داشتم به اندازه کفایت روسفید خواهم شد .

مادام ، اسرار سینه ام را در این نامه باز گفتم . ترجیح دادم که این صراحت بیان قدر و منزلتم را در نظر تان از میان ببرد ... چه این بدبختی را آسانتر از آن دیدم که به دنائت و مذلت دروغ تن دردم و ناشایسته لطف آن وجود عزیز باشم ... من این اعتماد کامل را در قبال مراحم دیرین آن دوست مهربان و وظیفه خود پنداشتم . اگر کلمه ای بیشتر از این بگویم ممکن است این شبهه را در دلتان برانگیزد که هنوز در چنگ نخوت اعتماد به این مراحم گرفتارم و حال آنکه من از چنین انتظاری دست برداشته ام و اعتراف می کنم که حق اینگونه ادعاها ندارم . مادام ، در منتهای احترام کنیز بسیار فرمانبردار و بسیار خاکسار شما هستم ..

## نامه ۱۲۹

### ویکنت دووالمون به مار کیزدومرتوی

محبوبه زیبایم، این لحن تلخ و این استهزاء که در سراپای نامه گذشته تان دیده می شود، از کجا ممکن است آمده باشد؟ این چه جنابتی است که از قرار معلوم ندانسته از من سرزده و خاطر مبارک را اینهمه به خشم آورده است؟ ملامت کرده اید که گویا پیش از حصول موافقت به آن امید بسته ام: اما من چنین می پنداشتم که آنچه ممکن است در نظر همه نخوت شمرده شود، هرگز ممکن نیست میان ما چیزی جز اطمینان به حساب آید: و از چه زمانی این اعتماد به دوستی یا عشق زیان می زند؟ جوشی که از درون سینه برمی خیزد، پیوسته این تصور را در ذهن ما پدید می آورد که تا حدود امکان در کنار سعادت می جوئیم، جای داریم... و من که امید و تمنی را به هم آمیخته ام کاری جز تسلیم در برابر این جوشش درون نکرده ام... و شما آن چیزی را که مولود تعجیل و اشتیاق من بوده است نتیجه غرور و نخوت پنداشته اید. بسیار خوب، می دانم که ابراز شك و تردید در این گونه مواقع نشانه احترام شمرده می شود. اما خودتان هم می دانید که این شك و تردید برای حفظ ظاهر است و رسم و عادت نیست. و من خود را در این تصور مجاز می دانستم که دیگر میان ما این تدابیر باریک بینانه ضرورت ندارد.

حتی چنین به نظرم می آید که این روش صریح و بی برده - وقتی که مبتنی بر رابطه ای دیرین باشد - بر تملقی بی مزه که اغلب لطف عشق را از میان می برد، رجحان بسیار دارد. وانگهی شاید قدر و قیمتی که من به این

روش خود قائم نتیجه این باشد که یاد سعادت را که این روش در خاطر همام بیدار می سازد، گرانها می دانم: اما از این لحاظ نیز بسی بر من دردناکتر بود که داوری آن وجود عزیز را در این باره به نحوی دیگر ببینم.

با آنهمه این یگانه قصوری است که من در خود می بینم: چه خیال نمی کنم که شما بتوانید حقیقه چنین گمان بپسید که من زنی را درد دنیا برتراز شما بدانم... تاچه رسد به اینکه من - چنانکه خواسته اید گمان بپسید - قدر قیمتی را که شایسته است به آن وجود عزیز قائل نباشم؟ اظهار فرموده اید که به این سبب در آئینه نگریسته اید و تنزل و انحطاط خودتان را تا این حد نیافته اید. من به این امر ایمان دارم و مطلب مؤید این است که آئینه تان راست نموده است: بی شبهه استنتاج این نکته از آن میان آسانتر و دادگرانه تر بود که من بییقین چنان اندیشه ای در باره شما بخود راه نداده ام...

و بیهوده در جستجوی آنم که به علت این تصور عجیب دست یابم. با اینهمه چنین به نظر می آید که این تصور کمابیش به جسارت من در مدح و ثنای زنان دیگر بستگی دارد. دست کم این مطلب را از مشاهده کوششهای آن وجود عزیز در روان نمودن کلمه های «شایسته پرستش»، «فرشته رو» و «دلفریب» که من در گفتگوی خود از مادام دوتورول یا دختر ولانژ به کار برده ام، استنباط می کنم. اما چرا نباید دانست که این کلمه ها بیشتر از آنکه زاده تفکر و تأمل باشد بحکم تصادف به قلم می آید و بیشتر از آنکه نشانه ای از توجه ما به شخص باشد حکایتی از وضع ما به هنگام سخن گفتن است. از این گذشته، من حتی در زمانی که بآن شدت گرفتار این یکی یا آن دیگری بودم باز در آرزوی وصل آن مجبوره زیبای خود می سوختم و آن وجود عزیز را آشکارا برتر از هر دو شان می شمردم برای آنکه مطلب هر چه باشد تجدید نخستین رابطه مان به زیان آن دو رابطه دیگر بود. و بدینگونه گمان نمی برم که بهانه و دستاویزی برای ملامت من در میان باشد.

راجع به «فسون ناشناخته ای» نیز که من در نامه خود نوشته ام و از قرار معلوم اندکی به آن وجود نازنین برخورد کرده است، حجتی در دست دارم که در بر تو آن آسانتر خواهم توانست بیگناهی خود را نشان دهم. چه ابتداء باید بگویم که از چیزی که ناشناخته و نادیده باشد این نتیجه بدست نمی آید

که ما آن را نیرومندتر بدانیم . جان من ! ... کدام لذتی ممکن است خوشتر از لذتهای شیرینی باشد که تنها به دست آن نازنین مردم به شکلی دیگر درمی آید و مردم به دست آن نازنین حرارتی بیشتری یابد؟ ... و یگانه چیزی که می خواستم بگویم این بود که من هنوز فسونی بدانگونه ندیده بودم . اما فصد نداشتم که از بهر این فسون مقام و مرتبتی قائل شوم و چنانکه گفته بودم امروز هم می گویم که این فسون هرچه باشد به جنگش خواهم رفت و بر آن غلبه خواهم یافت و اگر این امر ناچیز را وسیله ای برای بیان ارادت خود به آن وجود عزیز ببینم بسی بیشتر در این راه همت به کار خواهم برد .

و اما درباره سبیل آید بگویم که گفتگو از این دختر رایبده می دانم . بی شبهه فراموش نکرده آید که من بدرخواست خودتان کار این بچه را به عهده گرفتم و اکنون در انتظار رخصت هستم که از سر خود واکنم . توانستم زود باوری و شادابی او را ببینم ... حتی لحظه ای توانستم او را «دلفریب» پندارم برای آنکه انسان ، بیش و کم ، همیشه از کار خود اندکی لذت می برد : اما بی شبهه این دختر از هیچ لحاظ چندان قوام و قرار ندارد که نظر انسان را به سوی خود معطوف کند .

اکنون ، محبوبه زیبایم ، من از انصاف خودتان ، از نخستین مهر بانیهایتان در حق من ، از دوستی دیرین و جانانه تان و از اعتماد کاملی که از آن روز روابط ما را قوت و استحکام داده است مدد می خواهم : آیا من سزاوار آن عتاب و خطاب هستم که در نامه تان پیش گرفته آید ؟ اما چه آسان خواهد بود که غرامت همه این خطاب و عتاب را روزی که دلناتن مایل باشد به من پردازید ! کلمه ای بگوئید و بس : ملاحظه خواهید فرمود که همه فسونها و دلبنستگیاها قدرت نخواهد داشت بیکروز و حتی يك دقیقه مرا اینجا نگهدارد . برای آنکه به پاهایتان افتم و در آغوشتان روم ، بیرواز در خواهم آمد و هزار بار و به هزار طریق نشان خواهم داد که دل من شهریاری جز آن وجود عزیز نداشته است و هرگز شهریاری جز آن وجود عزیز نخواهد داشت .

خدا حافظ ، محبوبه زیبایم . با تعجیل و اشتیاق فراوان در انتظار جوابتان هستم .



## نامه ۱۳۰

مادم دوروز موند به پرزیدنت دوتورول

زیبای ارجمندم ، چرا دیگر نباید دختر من بود؟ چرا الحن نامه تان چنان شده است که گوئی رشته هر گونه مکاتبه ای میان ما گسسته خواهد شد؟ شاید مقصودتان از بیان این چیزها مجازات من بوده است که نتوانسته ام چگونگی موضوع را به فراست دریابم . چکنم ... مطلب هیچ مقرون به حقیقت نمی نمود. یا شاید گمان برده اید که من ، بیل و اراده ، غم و تکدیری برایتان به بار آورده ام؟ نه ، چنین چیزی نیست . و با آن دل نازنین چندان آشنایی دارم که گمان نمی برم چنین تصویری درباره دل من بخودراه دهد . از اینرورنجی که نامه تان برای من بیار آورد ، بیشتر از آنکه از لحاظ این دوستدار باشد از لحاظ آن وجود عزیز بود !

دوست جوانم ! من این چیزها را با درد و غم به شما می نویسم . شما چندان شایسته محبت هستید که عشق هر گز نمی تواند خوشبختتان سازد . آه ! کوآن زنی که حقیقه طبعی ظریف و قلبی حساس داشته باشد و احساسی را که نوید آنهمه سعادت می داد مایه بدبختی و سیه روزی خویش نیابد ! جنس مرد کجا ممکن است از بهر زنی که به تصرف درمی آورد قدر و قیمتی قائل باشد ؟

با اینهمه نباید چنین پنداشت که در میان مردان عده ای نتوان یافت که در رفتار و کردارشان اثری از شرف و صداقت و درمهرشان اثری از وفا و ثبات دیده شود : مقصودم از بیان این مطالب آن است که حتی در میان این عده

نیز کمتر کسی می‌توان جست که ضربان قلبش هماهنگ‌ضربان قلب ما باشد . بچه‌ارجمندم ، عشق ما را چیزی شبیه عشق آنان نباید پنداشت . مستی و نشو‌وای که برجنس مرد دست می‌دهد ، همان مستی و نشو‌وای است که بردل ما روی می‌آورد ... حتی اغلب ، حدت و هیجانی بیشتر در آن دیده می‌شود . اما جنس مرد را از آن شوق و شتاب اضطراب‌آلود ، از آن غمخواری آمیخته به لطف و ظرافت که ما را به این پرستاریهای مهرآمیز و پایدار و امی دارد و یگانه هدفش پیوسته محبوب ما است ، خبری نمی‌تواند بود . مرد از احساس سعادت و زن از ایجاد سعادت لذت می‌برد . این فرق بسیار مهم که چندان معجل‌دقت و توجه نیست ، باوجود این به نعوی بسیار محسوس درمجموع رفتار هر یک از این دو طایفه تأثیر دارد . لذت یکی در ارضای آرزوها و لذت دیگری بیشتر از هر چیز در تهریک آرزوها است . پسند افتادن برای مرد جز وسیله‌کامیابی نیست در صورتیکه برای زن عین پیروزی است . ناز و دلبری که چه بسا سبیل عتاب و ملامت را متوجه زن کرده است چیزی جز افراط در این احساس نیست و این خود نیز نشانه‌ای از حقیقت امر است ... خلاصه بر اثر این میل انحصارجویی که مبین خصایص عشق است ، جنس مرد معشوقه‌اش را بر هر زن دیگر ترجیح می‌دهد ... شاید زنی دیگر نقصانی در لذت پدید آورد اما بی‌شبهه لذت را از میان نخواهد برد . در صورتیکه همین احساس در جنس زن احساسی عمیق است و گذشته از آنکه هر تمنای بیگانه را نابود می‌سازد ، چون از طبیعت نیرومندتر است ، از زیر سلطه آن می‌گریزد و حتی در مقامی که مقام حظ و شهوت شمرده می‌شود ، جز تنفر و اکراه به بار نمی‌آورد .

ممکن است کم و بیش شواهدی بتوان آورد که با این گفته‌ها ناسازگار باشد اما نباید گمان برد که می‌توان به این حقایق قلم بطلان زد . پشتیبان این حقایق افکار قاطبه مردم است که تنها برای مردان خیانت و نکت عهد را از تلون و تغییر رای جدا می‌دانند . جنس مرد این تفاوت را مایه افتخار خویش می‌پندارد در صورتیکه باید مایه خواری و سرشکستگی پندارد . و در میان جنس مافوق خیانت و تلون از طرف زنانی پذیرفته شده است و بس که در فسق و فجور و فساد فرو رفته‌اند و وجودشان مایه تنگ جنس ما است . و این عده از زنان هر وسیله‌ای را که امیدی به رهایی از احساس دردناک پستی و مذلت دردیشان برانگیزد ، نیکو می‌دانند .

زیبای ارجمندم ، عشق ما را به هوای سعادت‌تی کامل عیار دستخوش او هام می سازد و از این راه خیال ما را پیوسته فریب می دهد ... و من چنین پنداشتم که اطلاع از این مطالب در مبارزه با این او هام به حال آن دختر نازنینم سودمند باشد . این امید ما را گول می زند و انسان حتی وقتی که مجبور به ترك آن باشد باز دست اذمانش بر نمی دارد و نابودی آن غم و غصه ای را که خود بیش از اندازه عمق و حقیقت دارد و از عشق شدید جدائی ناپذیر است صد چندان می کند .!.. و تخفیف یا تقلیل دردهایتان یگانه کاری است که من می خواهم و می توانم در این هنگام صورت دهم وقتی که دردی بی درمان باشد اندرزهایی که داده می شود دیگر جز بر مبنای برهیز و سازش با آن درد بی درمان نمی تواند بود . و یگانه تقاضای من از آن دختر ارجمند به یادداشتن این نکته است که دلسوزی بر حال بیمار سرزنش نیست ... اه ! ما کیستیم که همدیگر را ملامت کنیم؟ حق داوری تنها به آن خدائی تعلق دارد که بر اسرار دل‌های ما آگاه است . و من حتی به جرأت چنین می پندارم که چون به نظری پدران در ما می نگرد ضعیفی که از ما سرزده باشد به حرمت انبوهی از فضایل در پیشگاه وی بخشوده می شود .

اما ، دوست گرامی ، التماس دارم که بیشتر از هر چیز خودتان را از بلای این تصمیم‌های سخت نگهدارید . این تصمیمها بیشتر از آنکه نشانه قوت باشد نشانه ضعف و فتور است . به قول خودتان اختیار هستی را به دست کس دیگر داده اید و این عین عبارتی است که بقلم آورده اید . اما از یادتان نرود که با وجود این به سلب آن حقی که دوستانتان پیشاپیش داشته اند و هرگز دست از مطالبه اش بر نخواهند داشت ، توفیق نیافته اید .

خدا حافظ ، دختر ارجمندم ... گاه بگاه مادر مهر بان‌تان را به یاد بیاورید و یقین بدانید که پیوسته و بیشتر از هر چیز مظهر گرامیترین اندیشه های وی خواهید بود .

## نامه ۱۳۱

مار کیز دومرتوی به ویکنت دووالمون

آفرین ، ویکنت ، آفرین ... واین بار خشنودی من از آن جناب بیشتر از دفعه گذشته است . اما اکنون می خواهم دوستانه گفتگو کنیم و امیدوارم به اثبات این نکته توفیق یابم که ترتیبی که از قرار معلوم منظور نظر مبارک است هم برای من وهم برای سرکار جنون محض خواهد بود .

هنوز توجه نفرموده اید که حظ نفس با وجود آنکه در واقع یگانه محرک وصال دو جنس است برای ایجاد رابطه ای در میانه بس نمی تواند باشد . و اگر پیش از این لذت و حظ نفس آن شوق و تمنی در میان بوده باشد که مایه نزدیکی زن و مرد می شود باز نفرتی به دنبال آن می آید که انسان را بیزار و گریزان می سازد . این یکی از قوانین طبیعت است که جز به نیروی عشق تغییر نمی پذیرد و اما انسان در هر زمانی که مایل باشد دل به عشق نمی تواند داد و با اینهمه عشق پیوسته لازم است: و هر گاه انسان این نکته را دریابد که خوشبختانه وجود عشق از یکسو بس می تواند باشد این مسأله حقیقه دردسرها به بار می آورد . اما وقتی که به این موضوع پی برده شود ، نیمی از اشکال امر بی آنکه حتی چندان زبانی پیش آید ، کاهش می پذیرد . در واقع یکی از سعادت دوست داشتن و دیگری از سعادت پسند افتادن لذت می برد ... در حقیقت لذت پسند افتادن کمتر از لذت دوست داشتن است اما وقتی که لذت اغفال و خیانت را ضمیمه آن می سازم تعادل برقرار می شود و همه چیز سر و سامان می یابد .

اما ، ویکنت ، بگوئید بینم کدام ما اغفال دیگری را به عهده خواهد گرفت . بی شبهه ، داستان آن دو طرار به گوشتان خود رده است که در اثنای قمار به تقلب و خباثت یکدیگر پی بردند و چنین گفتند : « مانی توانیم کاری به هم بکنیم . خوب است پول ورق را به مناصفه بدهیم و برویم . » و آنگاه دست از بازی برداشتند . بیائید پیرو این رفتار معقول باشیم و عمری را که جای دیگر خوب به دردمان می خورد ، با هم به هدر ندهیم .

من در این مین مصلحت آن جناب را به قدر مصلحت خود در نظر دارم و رفتاری که پیش گرفته ام مولود قهر و تغیر یا هوس نیست و برای اثبات این مطالب پاداشی را که در میان خودمان مقرر داشته ایم ، از آن حضرت دریغ نمی دارم : وانگهی بسیار خوب می دانم که تنها شبی در کنار هم به سر آوردن برای ما بس خواهد بود . و حتی یقین دارم که آن یگانه شب را چندان زیبا می توانیم ساخت که سر آمدنش موجب تأسف باشد . اما فراموش نباید کرد که این تأسف از لوازم سعادت است و توهم ما هر چه شیرین باشد نبایدش پایدار و جاودانی پنداریم .

ملاحظه می فرمائید که من هم وظیفه ای را که به عهده داشته ام به جای می آورم و این ایفای تعهد در حینی صورت می پذیرد که هنوز آن جناب با من به تسویه حساب نپرداخته است . زیرا که ، پس از همه این چیزها ، قرار بود که من نخستین نامه پرهیز کار فرشته رو را در دست خود بینم . با وجود این هیچ چیز و هیچ چیز بدست من نیامده است ... و گمان می برم که یا هنوز پابسته این زن هستید یا شروط معامله ای را که گویا چندانکه تظاهر می فرموده اید محل علاقه تان نبوده است از یاد برده اید . با وجود این یا من در اشتباهم یا آن پارسای سودا زده نامه های بسیار باید به رشته تحریر در آورد : زیرا که در آن عالم تنهایی چه باید بکند ؟ بی شبهه ذوق تفریح ندارد . پس ملاحظه می فرمائید که اگر بخواهم می توانم آنجناب را به باد ملامت های بگیرم . اما من این امر را به جبران اندکی قهر و تغیر که شاید در نامه گذشته ام بوده است ، مسکوت می گذارم .

واکنون ، ویکنت ، یگانه کاری که دارم خواهشی است که نفع و صلاح هردوما را در بر دارد و آن تعویق روزی است که شاید منم به اندازه شما در آرزوی آن باشم . اما چنین می پندارم که باید تا مراجعت من به شهر به

تأخیر افتد. از یکسو آزادی و فراغتی را که ضرورت دارد اینجا نخواهم یافت و از سوی دیگر ممکن است خطری مرا پیش آید. زیرا که ذره‌ای حسادت، این بلروش ملالت بار را که با وجود این به تارمومی بسته است، دل بسته تر خواهد ساخت. چند صباحی است که به زور دوستم می‌دارد. و کار به جایی رسیده است که در حال حاضر نوازشهایی را که بارش می‌کنم گذشته از حزم و احتیاط به خباث و شیطنت درمی‌آمیزم. اما در عین حال خوب می‌بینید که چنین چیزی را در راه آن جناب نمی‌توان ایثار نام داد: و فسون و صلّت وقتی قوت خواهد یافت که هر دو ما به آن موجودی که گرامی می‌داریم خیانت کنیم.

خبرتان هست که من گاه بگاه از اینکه روزگارمان به اینجایا رسیده است، افسوس می‌خورم: در آن ایام که یکدیگر را دوست می‌داشتیم - چه من گمان می‌برم که عشقی در میان ما وجود داشت - خوشبخت بودم. و شامه و یکنت خوشبخت بودید... اما چرا باز باید در اندیشهٔ سعادت‌تی بود که باز گشتش محال است. نه، نه، هر چه بگوئید باز گشت سعادت گذشته امکان ندارد. بیش از هر چیز، من توقع ایثارهایی دارم که بی‌شبهه از دستتان بر نمی‌آید یا اگر از دستتان برآید در راه من نخواهید کرد وای بسا ممکن است که من شایستهٔ آن ایثارها نباشم. و انگهی چگونه می‌توان شما را پابستهٔ وفا ساخت؟ اوه! نه، نه، نه، نمی‌خواهم در اندیشهٔ این چیزها باشم. و با وجود لذتی که از نامه نوشتن به سرکار می‌برم، ترجیح می‌دهم که ناگهان رشتهٔ این نامه را ببرم.

خدا حافظ، و یکنت.

### پرزیدانت دوتورول به مادام دو روز موند

مادام ، مهربانیهایتان در حق من تا اعماق روحم تاثیر کرده است و هر گاه بیم نمی داشتم که پذیرفتن اینهمه محبت هتک حرمت باشد ، سروجان در قبال دست آن می دادم . وقتی که مراحم آن بزرگوار را چنین گرانبها می بینم ، چرا باید گمان برم که دیگر شایسته آن لطف و محبت نیستم؟ آه! حداقل جرات خواهم یافت که رسم سپاسگزاری بجای آورم . بیشتر از همه ، حیران آن فضیلتی که مشاهده ضعف و فتور ما از ترحم بر حال ما بازش نمی دارد و فسون توانای آن تسلط دلنشین و عمیق خود را حتی در کنار عشق نگه می دارد .

اما از کجا باز می توانم شایسته آن دوستی باشم که دیگر سعادت مرا بس نمی تواند بود ! درباره اندر زهایتان نیز موضوع همین است . قیمت این اندر زها را می دانم و به کار نمی توانم بست . و در جایی که من اکنون سعادت بی کامل عیار دارم چگونه می توانم به وجود چنین سعادت بی باور نکنم . آری ، اگر حال مردان چنان باشد که فرموده اید باید از این قوم گریخت . سزاوار نفرت هستند . اما آن وقت و المون چه اندازه با این طایفه تفاوت دارد ! هر گاه مثل این قوم گرفتار شدت عشق و به قول سرکار التهاب و هیجان باشد وقت احساس و ملاحظتی در او هست که بسی از این چیزها می گذرد ! ای دوست ارجمندم ! سخن از غمخواری من به میان آورده اید ... بس ، از سعادت بی که دارم شادمان شوید ... من این سعادت را در سایه عشق به دست آورده ام و معشوقی که

یافته‌ام چه اندازه بر قدر و قیمت آن می‌افزاید! فرموده‌اید که برادرزاده تان را چندان دوست می‌دارید که شاید عیوبش ندیده گیرید؟ آه! چه خوش بود که مثل من او را می‌شناختید! من او را چون بت می‌پرستم و باز می‌بینم که نمی‌توانم چندانکه شایسته است، دوستش بدارم. شاید به لفظ‌شهایی کشانده شده باشد. خود به این موضوع معترف است. اما چه کسی مثل او در عمر خود به عشق راستین دست یافته است؟ از این بیشتر چه می‌توانم بگویم؟ همان عشقی دردناک جوش می‌زند که در سینه‌ها برمی‌انگیزد.

و وجود عزیز گمان می‌برد که این مطلب یکی از آن اوهام است که عشق پیوسته برای فریفتن خیال ما به کار می‌زند. اما در آن صورت چرا از روزی که همه چیز را از دست من گرفته‌است و من دیگر چیزی در دست ندارم سودا و محبت و اشتیاقش صد چندان شده است. ناگزیر باید اعتراف کنم که در ایام پیش‌حالی آمیخته به تفکر و خویشنداری در وی می‌یافتم. این حال به ندرت دست از وی برمی‌داشت و چه بسا ذهن مرا - بناخواه - به سوی آن مطالب دروغ و جگرخراش بازمی‌آورد که از ذهن این و آن در باره‌اش شفته بودم. اما از روزیکه نتوانسته است، بی‌اجبار واکراه، به جوش‌شهای دل خود تن دردهد، گوئی به همه آرزوها و خواهشهای دل من پی برده‌است! از کجا معلوم که من و او برای هم ساخته نشده‌ایم و این سعادت نصیب من نشده است که وجودم سعادت او را لازم باشد؟ آه! اگر دستخوش توهمی شده‌ام چه خوش که پیش از پایان گرفتنش بمیرم. اما نه... می‌خواهم برای گرامی داشتن و پرستیدن وی زنده بمانم. چرا باید دست از عشق من بردارد؟ کدام زن دیگر می‌توانست بیشتر از من او را خوشبخت سازد؟ و من این را از روح خود درمی‌یابم. سعادت‌تی که انسان بیارمی‌آورد، نیرومندترین رشته‌ها و یگانه رشته‌ای است که دو دل را حقیقه بهم می‌پیوندد. آری، این همان احساس دل‌نشین است که علو و نجابت به عشق می‌دهد، موجب تطهیر و تزکیه عشق می‌شود و عشق را حقیقه شایسته روحی می‌سازد که چون روح والمون مهربان و کریم باشد.

خدا حافظ، دوست گرامی، بزرگوار و بپوش پذیرم... می‌خواستم مدتی بیشتر نامه بنویسم اما نخواهم توانست. چنانکه قول داده‌است اکنون



خواهد آمد . و جز اندیشه او هیچ اندیشه دیگر ندارم . معذرت می خواهم !  
اما شما خواهان سعادت من هستید و سعادت من در این هنگام چندان است که  
از عهده احساسش بر نمی آیم .

پاریس ۷ نوامبر •• ۱۷

## نامه ۱۳۳

ویکنت دووالمون به مارکیز دومرتوی

محبوبه زیبایم، آن ایشارها که من به گماتان نخواهم کرد و، بالینهمه، پاداش آن پسند افتادن در نظر مبارک خواهد بود کدام است؟ تنها نام این ایشارها را بامن بگوئید و اگر تر دیدی رو بدارم اذن می دهم که جانبازیهای من در درگاهتان پذیرفته نشود. اه! از چندی پیش چه تصوری درباره من فرموده اید که حتی درباره عواطف یا همت و غیرت من شك و شبهه به دل راه می دهید؟ و از ایشارهایی سخن می گوئید که نخواهم خواست یا نخواهم توانست کرد! پس مرا عاشق و اسیر عشق پنداشته اید؟ وارجی را که من به پیروزی نهاده ام، گمان برده اید که به شخص نهاده ام؟ آه! خدا را شکر که من هنوز به چنین روزگاری نیفتاده ام و آماده آنم که این نکته را اثبات کنم. آری، این نکته را حتی اگر درباره مادام دو تورول باشد، اثبات خواهم کرد. ویی شبهه پس از این کار نباید شك و شبهه ای در دلتان بماند ... چنین می بندارم که توانستم - بی آنکه خویشتن را آلوده سازم - روزهایی از عمرم را در راه زنی به سر آورم که کمترین حسنش این است که نظیرش را به ندرت می توان یافت ... شایدم چون این ماجری در فصل بیکاری و کسادبازار پیش آمد، ناگزیر شده باشم که بیشتر به آن پردازم. و در حال حاضر نیز که زندگی رفته رفته در شهر رونق می گیرد تعجبی ندارد که کم و بیش تمام وجودم را به خود مشغول داشته باشد. اما از یادتان نرود که اکنون بیش از یک هفته نیست که من از حاصل سه ماه زحمت خود مستفیض می شوم

و چه بسا ایام عمر خود را بیشتر از این صرف زنانی کرده‌ام که بسی کمتر از این زن اوزش داشته‌اند در راهشان این همه رنج برده بودم! ... و هرگز دیده نشده که به این عنوان اعتراضی از زبانتان بشنوم.

و از این گذشته، اگر وجود مبارک مایل باشد که علت تمجیل و اشتیاق مراد در این امر بدانند حقیقت را می‌گویم و موضوع بشرح ذیل است: این زن طبیعتاً کمرو است. در ابتدای امر پیوسته از سعادت خود شك داشت. و این شك و تردید روح وی را مشوش می‌ساخت. چندانکه من رفته‌رفته به میزان قدرت خود در این زمینه پی می‌بردم و این چیزی است که سخت مشتاق دانستنش بودم و اینگونه فرصتها به آن سهولت که تصور می‌رود به دست نمی‌آید.

پیش از هر چیز باید بگویم که برای بسیاری از زنان لذت پیوسته لذت است و هرگز جز این نیست. و نزد این گونه زنان، هر عنوانی که به ما داده شود، هرگز عامل و کارگزاری بیش نیستیم و ناگفته نماند که ارزشمان بستگی به کار و کوشمان دارد و کسی که در آن میان بیشتر کار کند پیوسته بهتر از دیگران شمرده می‌شود.

در طبقه‌ای دیگر که امروز شاید از حیث تعداد بزرگترین صنوف باشد، می‌توان گفت که نام و آوازه عاشق، لذت و نشوه‌ای که ربودن وی از دست زن دیگر در بردارد و ترس از آنکه این عاشق به نوبه خود به دست زنی دیگر ربوده شود، تمام روح زنان را فرا می‌گیرد: بی شبهه ما گروه مردان در سعادت می‌که نصیب آنان می‌شود، بیش و کم سهمی داریم. اما این مطلب بیشتر از آنکه به وجود ما بستگی داشته باشد بسته به اوضاع و احوال است و سعادت می‌که به زنان روی می‌آورد از طریق ما - و نه از ما - می‌آید.

پس برای ملاحظه و مشاهده آن چیزی که می‌خواستم، به زنی احتیاج داشتم که موجودی ظریف طبع و حساس باشد، عشق را یگانه مشغله خود سازد و حتی در عشق نیز جز عاشق خود نبیند... به زنی احتیاج داشتم که هیجان و تأثیرش راهی را که همه رفته‌اند پیش نگیرد و به جای سپردن این راه اذدل به راه افتد و به «حواس» برسد... و بی آنکه مقصودم روز نخستین باشد به عنوان مثال می‌گویم که من این زن را دیدم... گریبان‌واشک ریزان از آغوش لذت بیرون می‌آمد و لحظه‌ای پس از آن به سخنی که موافق روحش بود، به سوی حظ و شهوت روی می‌آورد.

خلاصه ، احتیاج داشتم که این زن صفای مادرزاد را که از فرط عادت غلبه ناپذیر می شود و بر اثر آن هیچیک از عواطف دل را پنهان نمی توان داشت به این چیزها درآمیزد... و بدینگونه اذعان خواهد فرمود که نظیر اینگونه زنان به ندرت پیدا می شود و من گمان می توانم برد که اگر این زن نمی بود ، شاید هرگز نمی توانستم به چنین چیزی روبرو آیم .

پس عجب نبود که وی بیشتر از زنان دیگر مرا پابند خود سازد . و هرگاه کاری که می خواهم با وی کنم مستلزم این باشد که او را خوشبخت و پاک خوشبخت گردانم ، چرا باید از آن امتناع جویم و از همه بیشتر وقتی که این کار به جای مخالفت با امیال من به دردم می خورد به چه عنوانی باید تن به آن در ندم ! اما کجا دیده شده است که آنچه ذهن را به خود مشغول می دارد دل را برده خود گرداند؟ نه ، بی شک چنین چیزی ممکن نیست . از اینرو ارجی که من به این ماجری نهاده ام مانع آن نخواهد بود که بدنبال ماجراهای دیگر بروم یا حتی آن را فدای ماجراهای خوشتری کنم .

من چندان آزادم که حتی با آن قلت علاقه ای که بود به دخترولان نیز بی اعتناء نمانده ام . مادرش سه روز دیگر او را به شهر باز می آورد و من از دیروز توانسته ام وسایل ارتباط خویش را فراهم آورم : مبلغی پول که به دربان دادم و سخنانی آمیخته به عشق و محبت که به ندیمه اش گفتم این کار را سر و سامان داد . چنانکه دیده می شود مطلب بسیار ساده است .. اما باور کردنی نیست . چنین وسیله ای به عقل دانستی نیامد ... و باز می گویند که عشق زبردستی و کار دانی می آورد ! برعکس ، وقتی که چیره شود انسان را بی مغز و احق می سازد . و من نمی توانستم خود را از بلای عشق محفوظ بدارم ! .... آه ! خاطران آسوده باشد . این تأثر که من در دل دارم شاید بیش از اندازه شدید باشد اما دوسه روز دیگر دو نیمه اش خواهم کرد و از شدتش خواهم کاست . و اگر تقسیم ساده بس نباشد چند قطعه اش خواهم کرد .

با وجود این آماده خواهم بود که به محض آنکه مارکیز زیبای من موقع را مناسب بداند این دختر مدرسه را به دست عاشق محبوب و زبان بسته اش بدهم . چنین به نظر می آید که شما دیگر دلیلی برای ممانعت از این امر ندارید و من راضی هستم که این خدمت نمایان و برجسته را به دانستی بینوا بکنم . و

در حقیقت این کمترین خدمتی است که من درازاه خدمتهائی که به من کرده است مدیون وی هستم. اکنون در منتهای شدت نگران این است که بدانند درخانه مادام دوولانز پذیرفته خواهد شد یا نخواهد شد. ومن تا حدود امکان اضطرابش را فرومی نشانم واطمینانش می‌دهم که درنخستین روز به نحوی ازانعاه وسیلهٔ سعادتش فراهم آورم. میل دارد که پس از ورود «سیل خودش» مکاتبه ازسر گیرد. ومن تاروزی که کارها سامان پذیرد همچنان این کار را بعهده دارم. واکنون شش نامه‌اش در دست من است و بی‌شک پیش از آن روز خجسته یکی دو نامهٔ دیگر خواهد آمد. واز قرار معلوم این پسر باید بسیار بیکار باشد!

اما این دو بچه را بگذاریم و بر گردیم به موضوع خودمان... وچه خوش بود که می‌توانستم تنها به آن امید بسیار شیرین پردازم که نامه‌تان دردم بیار آورده است. آری، جای شك و شبهه نیست که مرا پابند وفا و ثبات خواهید کرد و اگر شکمی در این باره به دل راه دهید از تقصیرتان در نخواهم گذشت و من با آن وجود عزیز کی دست از وفا و ثبات برداشته‌ام؟ رشته‌هایی که مارا پیوند می‌داد سست شده اما نگسسته است. قطع مراودهٔ موهوم مانیز جز اشتباه خیال چیز دیگری نبود. با وجود این عواطف و علائق ما بهم پیوسته است. مانند مسافری که پس از بیرون آمدن از اشتباه به سوی یار و دیار بازمی‌گردد به این نکته پی خواهیم برد که سعادت را گذاشته و به دنبال امید افتاده بوده‌ام... و مثل «داز کور» خواهیم گفت:

بیگانه هرچه بیشتر دیدم، مهر وطن دردم فزونی گرفت ۲

پس، دیگر با آن اندیشه یا به زبان دیگر احساسی که به سوی من بازتان می‌آورد، معارضهٔ نکنید... و پس از آزمودن همهٔ خوشی‌ها در راه رویهای گوناگون خودمان، بیامید از احساس این سعادت برخوردار شویم که هیچیک از آن خوشی‌ها شایستهٔ مقایسه بالذتی که برده‌ایم و آن را بسی شیرینتر باز خواهیم

۱- d'Harcourt

۲- از تراژدی محاصرهٔ کاله *Tragédie du Siège de Calais*

یافت ، نبوده است .

خدا حافظ ، محبوبهٔ دلفریبیم ، رضا دارم که منتظر بازگشتان باشم :  
اما در بازگشت خودتان شتاب نمائید... و فراموش مکنید که من چه اندازه در  
آرزوی آنم .

پاریس ... ۸ نوامبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۳۴

### مارکیز دومرتوی به ویکننت دووالمون

حقیقه، ویکننت، شما درست مثل بچه‌ها هستید که هیچ حرفی جلویشان نباید زد و چیزی نمی‌توان نشانشان داد که هماندم خواستارش نشوند! فکری ساده به ذهنم آمده بود. حتی اعلام داشتم که نمی‌خواهم پای آن باشم. اما همینکه ازدهانم درآمد که چنین فکری به سرم راه یافته است، آن جناب فرصت غنیمت شمرد که روح مرا به سوی آن متمایل سازد و وقتی که من درصدد انصراف هستم زنجیر این اندیشه به گردنم اندازد و بدینگونه مرا با آرزوهای پریشان خود همدم کند! از لحاظ جوانمردی کجا روا خواهد بود که من تمام بار احتیاط را به تنهایی به دوش گیرم؟ این نکته را بار دیگر به سر کار می‌گویم و باز چه بسا به خود تکرار می‌کنم که قرار مصالحه‌ای که پیشنهاد فرموده‌اید حقیقه‌محال است و اگر همه آن جوانمردیها را که اکنون از آن جناب می‌بینم، در این راه به خرج دهید محال و ممتنع است که من وجدان و سلامت نفس خود را زیر پا بگذارم و ایثارهایی را که به سعادتتان آسیب خواهد زد، بپذیرم.

پس، ویکننت، راست است که درباره احساسی که به مادام دو تورول پایسته‌تان کرده است گرفتار توهمی شده‌اید؟ این احساس با عشق است یا هرگز عشقی درد دنیا وجود نداشته است: شما به صد طریق در مقام انکار آن بر می‌آید اما به هزار صورت به وجودش اقرار میکنید. درست است که من آن جناب را با خود یکدل و یکزبان می‌بندارم اما، بر سبیل مثال، این چه حیل‌های است که بخودتان می‌زنید و بحکم آن آرزویی را که نه از عهدۀ نهفتن و نه از

عهده سرکوفتنش برمی آید هوس مشاهده و تجربه نام می دهید ... در صورتیکه این آرزو آرزوی نگهداشتن این زن در چنگ خودتان است ... گوئی که هرگز زنی دیگر را خوشبخت ... و پاک خوشبخت نکرده اید ... آه ! اگر در این باره شك و شبهه ای دارید ، باید بگویم که بسیار کم حافظه هستید ! اما نه ... موضوع این نیست ... و به زبان ساده باید گفت که دلتان راه بر عقل زده است و آن را به دلایل سست و بی پایه قانع می سازد : اما اقناع من که به اقتضای نفع خود نمی توانم فریب این چیزها را بخورم ، چندان آسان نیست .

این بار به حکم ادب همه کلمه هائی را که به گمانتان بر من گران می آمده است ، به دقت از نامه خودتان حذف فرموده اید . من این نکته را مشاهده کردم . و باوجود این دیدم که آنجناب شاید بی آنکه ملتفت باشد ، باز همان افکار را در سر نگه داشته است . در واقع دیگر از مادام دوتورول شایسته برستش و فرشته روچیزی دیده نمی شود اما این بار سخن از زنی « حیرت آور » ، از موجودی « ظریف طبع و حساس » به میان آمده است که همه زنان دیگر را به کنار می زند ... « خلاصه زنی بیهمتا که نظیرش نمی توان یافت . » داستان آن « فسون ناشناخته نیز که نیرومندترین فسونهایست » از همین قرار است . بسیار خوب ! باشد : اما چون هرگز تا امروز چنین فسونی ندیده بوده اید ، می توان پنداشت که در آینده هم چنین فسونی نخواهید دید و ضرری که از این راه خواهید برد ، قابل جبران نخواهد بود . و یکنه ، با این چیزها علائم آشکار عشق است یا باید از یافتن عشقی در دنیا دست شست .

خاطرتان آسوده باشد ... این بار خلقم تنگ نشده است که این سخنها را می گویم . با خود عهد بسته ام که دیگر خشمگین نشوم . خوب دریافته ام که خشم دمی پر آسیب خواهد بود . حرفهای من باورتان شود ... بیایید دوست هم باشیم و از مرحله دوستی فراتر نرویم . و آن جناب باید از جرأت و جسارت من ، ممنون باشد . چه گاه بگاه ، برای خود داری از تصمیمی هم که زشتی آن معلوم است ، انسان به جرأت و جسارت احتیاج دارد .

در باره آن ایثارها که من توقع خواهم داشت و از دستتان بر نخواهد آمد سؤال فرموده اید . به این سؤال جواب می دهم اما برای آن جواب می دهم



که مطلب روشن شود و آن جناب از تقاضای خود دست بردارد. من این کلمه «توقع» را به قصد بکار می‌برم برای آنکه اطمینان دارم که در واقع لحظه‌ای دیگر مرا بیش از حد بر توقع خواهید یافت: اما چه بهتر! گذشته از آنکه از ابا و امتناع سرکار درخشم نخواهم شد، از این بابت ابراز تشکر خواهم کرد. گوش بدهید، من کسی نیستم که با آن جناب در برده سخن گویم. وجه بسا به این ابا و امتناع احتیاج داشته باشم.

امان از ستمگری من! .... توقع خواهم داشت که دیگر این مادام دوتورول حیرت‌آور و بی‌نظیر در نظر تان زن پیش پا افتاده‌ای بیش نباشد... چنان زنی باشد که حقیقه هست: زیرا که نباید در این زمینه به اشتباه افتاد... آن فسونی که انسان درد دیگران می‌پندارد، فسونی است که در نفس ما وجود دارد و تنها عشق است که محبوب ما را اینهمه در چشم ما زیبایی می‌دهد. و آنچه من در این میان می‌خواهم، هرچه محال و متعذر باشد، شاید بجد و جهدی از دستتان بر آید که وعده‌ام دهید و حتی در آن باره سوگند بخورید. اما راستش را بگویم که سخنان بی‌په‌په فریفته‌ام نخواهد ساخت و یگانه چیزی که ممکن است یقینی درد من بیار آورد مجموع رفتار و کردارتان خواهد بود. هنوز همه توقعهای خود را نگفته‌ام... به دنبال هوسهای دل خود خواهم افتاد. فرموده‌اید که سسیل خردسال را بی‌مضایقه قربان من خواهید کرد اما باید بگویم که ذره‌ای در بند این ایشار نخواهم بود. برعکس، خواستار خواهم شد که تار و ریزیکه دستوری تازه از جانب من داده نشده باشد، این خدمت دشوار را همچنان انجام دهید... خواه خوشم بیاید که بدینگونه از سلطه خود سوء استفاده کنم و خواه، به حکم انصاف و شفقتی بیشتر، تسلط بر عواطف را بس بدانم و نخواهم که خوشیهایتان را برهم زنم... بهرحال آنچه من می‌خواهم اطاعت است و فرمانهایم بسیار سخت خواهد بود.

حقیقت مطلب اینکه در آن زمان خود را ناگزیر خواهم پنداشت که رسم تشکر بجای آورم... از کجا معلوم؟ شاید خود را ناگزیر بینم که پاداشتان بدهم. بر سبیل مثال می‌گویم که بی‌شبهه دوران فراقی را که بر من جانفرسا خواهد بود، کوتاه خواهم ساخت. عاقبت و یکنت به دیدنتان باز خواهم آمد... و آن و یکنت خود را دوباره خواهم دید... و چگونگی دیدنی!... اما بیادتان باشد که این چیزها گفتگویی بیش نیست، شرحی ساده از طرحی

است که تحققش امکان ندارد و می‌خواهم که آن جناب بیز این طرح رامانند من به دست فراموشی دهد ...

می‌دانید که من از بابت محاکمه خود اندکی نگرانم؟ عاقبت در صدد بر آمدم که ببینم در این میان از دستم چه بر می‌آید و درست چه و سایلی در دست دارم. و کلای من از قوانینی چند و چیزهایی که بقول خودشان «فتاوی و احکام» خوانده می‌شود سخن به میان می‌آورند: اما بنظر من این چیزها چندان به عقل و عدالت سازگار نمی‌آید و کم و بیش افسوس می‌خورم که از مصالحه امتناع جستیم. با اینهمه چون بیاد می‌آورم که دادیار مردی زبردست، و کیل مردی خوش بیان و دادخواه زنی خوشگل است خاطر ام آسوده می‌شود. و هرگاه قرار این باشد که این سه وسیله را دیگر ارزشی نباشد باید وضع دنیا را سراپا تغییر داد و در آن صورت احترام به رسوم کهن چه خواهد شد؟ این محاکمه اکنون یگانه چیزی است که مرا در اینجا نگهداشته است.

محاکمه «بلروش» پایان یافت. قرار منع تعقیب داده شد و هزینه دادرسی هر يك از اصحاب دعوی به گردن خودش افتاد. و اکنون افسوس می‌خورد که در مجلس رقص امشب حضور نخواهد داشت و این تأسف همان تأسفی است که به آدم بیکار دست می‌دهد! و چون به پاریس بازگردم پاك آزادش خواهم کرد... من در راه وی به این ایثار دردناک دست می‌زنم و آنچه خاطر ام را تسلی می‌دهد این است که ایثار مرا کرم و سعادت می‌داند.

خدا حافظ، و بیکنت، بیشتر به من نامه بنویسید. تفصیل خوشیهایتان دست کم از ملال و اندوهی که دارم تا اندازه‌ای خواهد کاست.

از قمر ... ۱۱ نوامبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۳۵

### پرزیدانت دوتورول به مادام دوروزموند

کوشش دارم که به حضور آن وجود عزیز نامه نگارشوم اما هنوز نمی دانم که قدرت چنین کاری خواهم داشت یا نه ... آه! خدایا ، وقتی که نامه گذشته ام را می نوشتم قلم از فرط سعادت پیش نمی رفت و اکنون شدت یاس و حرمان است که مرا از پای انداخته و جز برای احساس دردها ورنجهای خویش قدرتی در من نگذاشته است ... و حتی قدرت بیان این دردها ورنجها را ندارم ...

والمون ... والمون دیگر دوستم نمی دارد و هرگز دوستم نداشته است . عشق اینگونه از میان نمی رود . این مرد مرا فریب می دهد ، به من خیانت می کند و در حق من امانت رومی دارد . گرفتار همه بدبختیها و خواریهای دنیا شده ام و همه این چیزها به دست او بر سرم آمده است .

و نباید چنین پنداشت که شبهه ای ساده بر من دست یافته باشد : بسی از این مرحله دورم ؛ من این سعادت ندارم که بتوانم شکی داشته باشم . او را دیدم . برای تبرئه خود چه می توانست با من بگوید ؟ ... اما چه تأثیری در حال وی دارد ؛ حتی درصد این کار بر نخواهد آمد ... ای زن بدبخت ، سرزنشها و اشکهای توبه او چه خواهد کرد ؛ کجا در اندیشه تو خواهد بود ؛ ...

حقیقت مطلب این است که مرا قربانی کرد ، حتی مرا فروخت ... و به چه کسی ؟ ... به زنی پست و فرومایه . . اما چه می گویم ؟ آه حتی حق تحقیر این زن را از کف داده ام . وی کمتر از من به وظایف خود پشت پازده است و کمتر از من گناه دارد . اوه ؛ وقتی که مبنای غم و اندوه ندامت باشد چه

دردناک است! خوب می بینم که شکنجه هایم دوچندان می شود. خدا حافظ، دوست ارجمندم .. هر گاه آن وجود عزیز بتواند به رنجی که می برم پی ببرد، هر چه ناشایسته شفقت شده باشم باز به حالم ترحم خواهد آورد.

نامه ام را دوباره خواندم و می بینم که نمی توانم آن دوست گرامی را از چیزی آگاه سازم. پس می خواهم کوشش به کار برم که جرأتی برای بازگفتن این حادثه جگرخراش به دست آورم. دیروز بود. و قرار بود که از زمان بازگشت به پاریس برای نخستین بار بیرون از خانه خود شام بخورم. و الون در ساعت پنج به دیدنم آمد. هرگز در حق من آنهمه مهربانی ننموده بود... اظهار داشت که بیرون رفتنم آزرده اش خواهد ساخت. حاجت به گفتن نیست که بزودی عزم خودفسخ کردم و بر آن شدم که در خانه خویش بمانم. با اینهمه، دوساعت پس از آن، و ناگهان، قیافه و لحنش بنحوی محسوس تغییر یافت. نمی دانم چه چیزی از دهانم دررفت که او را ناخوش آمد. هرچه بود، چند لحظه پس از آن، به عنوان اینکه موضوعی به یادش افتاده است و ناگزیر باید از من جدا شود، بیاختار و رفت: با وجود این، سخت اظهار تأسف کرد و من این اظهار تأسف را که به نظرم بسیار مهرآمیز بود در آن هنگام دور از تزویر و ریا پنداشتم.

وقتی که بخود آمدم شایسته تر آن دیدم که از زیر بار تعهد های نخستین خود درنروم... برای آنکه فراغتی یافته بودم و می توانستم به خانه ای که خوانده شده بودم، بروم. خویشتن را آراستم و سوار کالسکه شدم. بدبخانه راننده ام از برابر اپرا گذشت و من در انبوه جماعتی که از اپرا بیرون می آمد گرفتار ماندم و چهار قدم دورتر، در مقابل خود، و در صافی که کنار صف من بود، چشمم به کالسکه و الون خورد. هماندم قلبم به ضربان افتاد اما این ضربان از ترس نبود. و یگانه اندیشه ای که داشتم آرزوی این بود که کالسکه ام پیش برود. به جای این کار، کالسکه وی ناگزیر واپس آمد و کنار کالسکه من قرار گرفت. هماندم پیش رفتم: و از دیدن زنی بدکاره که بساین عنوان شهرت دارد و در کنار وی نشسته بود چه تعجبها که نمودم! حاجت بگفتن نیست که کناره گرفتم. و این خود برای آتش زدن به دل من بس بود: اما چیزی که تصورش دشوار است این بود که همان زن بدکاره که گویا از گومی نفرت باری

از همه چیز آگاهش ساخته بود، از در کالسکه کنار نرفت و چشم از روی من برداشت و چندان قهقهه زد که مایهٔ رسوائی بود.  
 به همان حال خراب به خانه‌ای که قرار بود شام در آنجا بخورم، رهسپار شدم. اما محال بود بتوانم در آن خانه بمانم. هر لحظه می‌دیدم که نزدیک است از هوش بروم و بدتر از همه این بود که نمی‌توانستم از ریزش اشک خود جلوگیرم.

و چون به خانهٔ خود باز گشتم نامه‌ای به مسیودوالمون نوشتم و هماندم به‌عنوانش فرستادم. در خانه‌اش نبود. و چون می‌خواستم که هر چه با دادا باد از این حالت مرگ بیرون آیم یا آن را تاقیامت تأیید و تسجیل کنم نو کرم‌را به خانهٔ او فرستادم و دستور دادم که منتظرش باشد: اما نو کرم پیش از نیمه شب برگشت و گفت که رانندهٔ مسیودوالمون باز گشته و گفته‌است که مخدومش آن شب تا سحر به خانه نخواهد آمد... امروز صبح دیدم که دیگر کاری جز آن ندارم که بار دیگر نامه‌های خود را از وی بخواهم و خواهش کنم که دیگر به خانهٔ من نیاید. و در واقع به دربان خود در این زمینه دستور دادم. اما بی شبهه این دستورها بیجا بود. نزدیک ظهر است. هنوز به خانهٔ من نیامده است و حتی نامه‌ای که از جانب او آمده باشد، ندیده‌ام.

اکنون دوست گرامی، دیگر چیزی ندارم که در این نامه بنویسم. خاطر مبارک از همهٔ قضایا مستحضر است و از حال دل من خبر دارد. یگانه امیدم این است که مدتی در از قلب حساس آن دوست مهربان خویش رانیا زارم.

پاریس ۱۵ نوامبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۳۶

### پرزیدنت دوتورول به ویکنت دووالمون

مسیو، بی شبهه پس از حوادث دیروز، دیگر انتظار نمی توان داشت که درخانه من به رویتان باز شود و یقین دارم که چندان هم در آرزوی این امر نیستید! پس، غرض از نوشتن این نامه بیشتر از آنکه تقاضای خودداری از آمدن به خانه من باشد، این است که بار دیگر نامه های خود را بخواهم. بیگمان، حق آن بود که این نامه ها هرگز نوشته نشده باشد و چنین می پندارم که هرگاه لحظه ای به عنوان مدارک نایبنا می علاقه ای در دلتان برانگیخته باشد، اکنون ممکن نیست در نظر مبارک به چیزی شمرده شود. چه این نایبنا می که به دست آن جناب به بار آمده بود اکنون از میان رفته است و این نامه ها دیگر جز شرح احساسی که به دست خودتان نابود شده است، چیزی در بر ندارد. خوب می بینم و اعتراف دارم که اعتماد و اطمینان به کسی که پیش از من زنانی بسیار به دامش افتاده اند، خطا بوده است. من در این زمینه تنها خویشتن را گنهگار می دانم: اما دست کم خود را سزاوار آن نمی پنداشتم که به دست شما گرفتار تحقیر و توهین شوم. گمان می بردم که اگر در راهتان از همه چیز دست شویم و عزت و احترام خود را تنها به پاس آن جناب در نظر دیگران و خویشتن از دست بدهم باز می توانم انتظار داشته باشم که داوریتان درباره من سختتر از دآوری مردم نباشد... همان مردمی که هنوز میان زن ضعیف نفس وزنی که گرفتار فساد شده باشد بسیار فرق می گذارد... این

تقصیرها که ممکن است از همه کس سر بزنند ، یگانه چیزی است که من سخن  
از آن به میان می آورم... از تقصیرهای عشق چیزی نمی گویم... دل شما ندای  
دل مرا نخواهد شنفت ، خدا حافظ ، مسیو .

پاریس ۱۵ نوامبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۳۷

### ویکنت دووالمون به پرزیدانت دوتورول

مادام ، لحظه‌ای نیست که نامه‌تان به دستم داده شده است . وقتی که آن را خواندم به لرزه افتادم و می‌توانم بگویم که قدرت پاسخ نوشتن در من نگذاشته است . چه تصویری مخوف درباره من به مغزتان راه یافته است! آه ! بی‌شبهه من تقصیرها دارم و چنان تقصیرهایی دارم که حتی اگر عفو و رحمت آن وجود مبارک نیز در مقام پرده پوشی برآید در سراسر عمرم بر خود نخواهم بخشود . اما روح من از آن تقصیرها که دستاویزی برای سرزنش‌پایان شده است هرگز خبر ندارد! من کجا و این چیزها کجا! . . . وقتی که من شما را چندانکه ارج می‌گذارم گرامی می‌دارم ، و وقتی که من از لحظه‌ای به مفهوم فخر و غرور پی برده‌ام که در نظر مبارک شایسته عنایت شمرده شده‌ام ، کجا ممکن است بخواهم که پست و رسوا و خوار و سرشکسته‌تان سازم ؛ وجود عزیز را ظواهر امر فریفته است . و اذعان دارم که ظواهر امر ممکن است به زیان من باشد ؛ اما چرا در دلتان چیزی برای سرکوبی این ظواهر وجود نداشت ؟ و چرا آن دل نازنین از تصور اینکه ممکن است شکوه‌ای از من داشته باشد ، عصبان نمود ؟ با اینهمه چنین چیزی باورتان شده است ! و بدینسان ، گذشته از آنکه مرا قابل این هدیان موحش پنداشته‌اید ، از این نکته بی‌مناک شده‌اید که مبدا مهر بانیهایتان در حق من خودتان را در مهلکه این هدیان اندازد . آه ! اگر به سبب عشقی که در دلتان بیار آمده باشد ، خودتان را اینهمه پست بدانید خدا می‌داند که



رذالت من در نظرتان چه اندازه است !

احساس جگر خراشی که از تصور این مطلب بر من دست یافته است ، چون خنجری که در سینه‌ام فرورفته باشد ، شکنجه‌ام می‌دهد و من عمری را که باید در راه رفع این تصور به کار برم ، در راه استخلاص خود از چنگ آن به هدر می‌دهم . و از اینرو باید به شرح مطالبی بپردازم که می‌خواستم از میان بردارم و نظر شما و خود را به لحظه‌ای خطا معطوف کنم که می‌خواستم بقیهٔ عمرم را فدیهٔ آن سازم ... خطایی که هنوز علت آن را خوب دریافته‌ام و خاطره‌اش تا قیامت مایهٔ خواری و غم و افسوس من خواهد بود... آه ! وقتی که قرار این باشد که اعتراف من به خطای خود آتش خشم‌تان را تیزتر سازد ، دست کم برای انتقام خودتان ناگزیر به جای دور نخواهید رفت و سپردن من به دست پشیمانیهایی که دارم ، بس خواهد بود .

با اینهمه چه کسی باور خواهد داشت که نخستین علت حادثهٔ دیروز همان فسون توانا و نیرومند باشد که در کنارتان بر من چیره می‌شود ؟ و همین فسون قادر مطلق بود که مدتی بیش از اندازه امری مهم را که تأخیرش جایز نبود از یادم برد . من بسیار دیر از حضورتان رفتم و کسی را که می‌خواستم ببینم دیگر نیافتم . امیدوار بودم که وی را در ابرا بیابم و این اقدام نیز بی نتیجه شد . « امیلی » را آنجا دیدم . و ناگفته نماند که من زمانی با وی آشنا شده‌ام که نه شما را می‌شناختم و نه از عشق خبر داشتم . امیلی کالسکه نداشت و از من خواست که او را به خانه‌اش ببرم . خانه‌اش چهار قدم راه بود... هیچ عیبی در این کار ندیدم و رضا دادم که او را به منزلش برسانم . اما در آن هنگام بود که با شما رو برو آمدم : و هماندم دانستم که مرا مجرم خواهید شمرد .

ترس از اینکه موجب تکدر و تألم خاطر مبارک شوم چندان در من شدید است که نتوانستم از بروز آن جلوگیری و در واقع بزودی آشکار شد . حتی اعتراف دارم که از ترس این چیزها بر آن شدم که از خودنمایی این زن ممانعت کنم . و این تدبیر که مولود صفای باطن و سلامت نفس بود ، به زیان عشق پایان یافت . امیلی که چون همهٔ زنان صنف خویش سوه استفاده از سلطه‌ای را که پیوسته از راه غصب و تجاوز به چنگ می‌آید ،

به حکم عادت یگانه وسیله حصول اطمینان از این سلطه می پندارد ، فرصتی را که اینهمه درخشان بود ، غنیمت شمرد . و هر چه بیشتر دید که بر تشویش من افزوده می شود ، بیشتر در مقام خودنمایی برآمد و خنده دیوانه وار وی ( که من از خجلت اینکـه وجود مبارك لحظه ای خویشتن را آماج آن پنداشته است ، سرخ می شوم ) علتی جز عذاب جگر خراش من نداشت ... و این عذاب خود معلول احترام و عشق من بود .

تا اینجا باید بگویم که بی شبهه بدبختی من بیشتر از گناهم است ... و آن تقصیرها که « ممکن است از همه سر بزند و یگانه چیزی است که به زبان آورده اید » از من سر نزده است و از اینرو دستاویز ملامت من نتواند بود . اما در باره تقصیر های عشق بیهوده چیزی نگفته اید . من در این باره سکوت پیش نخواهم گرفت . مصلحتی بسیار بزرگ مجبورم می سازد که حقه این سکوت بشکنم .

این خبط و اشتباه که به تصور و ادراک در نمی آید روح مرا متوحش و منفعل ساخته است . و از آنچه گفته شد نباید چنین پنداشت که در این حالت تشویش و انفعال یادآوری آن خبط و اشتباه رنجی بیکران برای من بیار نیاورد ... من از اعمال ناروای خود آگاهم و راضی هستم که در قبال این تقصیرها کیفر ببینم یا در انتظار آن باشم که گذشت زمان ، محبت جاودانی و ندامت عفو و رحمت آورد . اما جایی که آن روح حساس از عرابضی که دارم التیام تواند پذیرفت چگونه می توانم خاموش بمانم ؟

نباید چنین پنداشت که من برای تبری از گناه خود با پرده پوشی آن در جستجوی وسیله ای باشم : من خود را گنهکار می دانم اما هیچ اعتراف نمی کنم و هرگز اعتراف نخواهم کرد که این اشتباه خفت بار ممکن است یکی از تقصیرهای عشق باشد ، او ! میان غفلت و پریشانی حواس ، میان لحظه ای مسامحه که هماندم خجلت و تأسف بدنبال می آورد - و احساسی دور از غل و غش که جز در روحی ظریف پدید نمی آید و بقاء و دوام آن بسته به اکرام و احترام و نتیجه آن عاقبت سعادت است ، چه وجه اشتراکی تواند بود ؟ آه ! حرمت عشق را بدینگونه زیر پا مگذارید . چیزی را که هرگز مشتبه نمی تواند شد ، به چشم چیزهای دیگر مبینید و بیشتر از همه از

چنین امری که هتک حرمت خودتان خواهد بود، بترسید .... و ترس از رقابتی را که اندیشهٔ امکانش ناخواه بر دل چیره می‌شود و شکنجه‌های حسادت می‌را که هم جگر خراش و هم خفت آور است به زنان پست و آبرو باخته واگذارید: اما ... شما ... از این چیزها که مایهٔ آلودگی نگاه‌هایتان خواهد شد دیده برتایید. و شما که چون خدا پاک هستید مانند خدا نیز بی آنکه کینه‌ای در دلتان برانگیخته شود، اهانت را کيفر دهید.

اما چه کيفرم خواهید داد که از رنجی که می‌برم جانسوزتر باشد؟ تأسف و ندامت من از اینکه مایهٔ ناخشنودیتان شده‌ام، غمی که از تک‌دیر خاطر‌تان بر من روی آورده است، تصور جانفرسای اینکه دیگر به اندازه گذشته شایسته‌تان نیستم از هر چیزی جگر خراشتر است و هیچ کيفری با این چیزها قابل مقایسه نمی‌تواند بود ... شما در اندیشهٔ مجازات و عقوبت هستید! و من تقاضای تسلیت خاطر دارم: خوب می‌دانم که در خور چنین چیزی نیستم ... اما برای آن این تقاضا دارم که نیازمند تسلیتم ... و کسی جز آن وجود عزیز نمی‌تواند مرا تسلی دهد ...

اگر دلتان بخواهد که ناگهان عشق من و خودتان را از یاد ببرید و دیگر به سعادت من ارجحی نگذارید و بر عکس مرا به چنگ غم و درد بی‌پایان دهید، حق دارید. بزیند، اما اگر عفو و اغماض یا شفقت و رحمتی بیشتر در کار باشد، آن عواطف مهرآمیز را که مایهٔ وصلت دل‌های ما بود، آن حظ روح را که هر روز رونقی دیگر می‌یافت و نشوهٔ آن هر روز دل‌های ما را شیفته‌تر می‌ساخت، آن روزهای بسیار شیرین و پرسعادت را که هر يك از ما در سایهٔ دیگری داشت، همهٔ این نعمتها را که عشق ... و تنها عشق فراهم می‌آورد، به یادیاورید... شاید تجدید آن گذشتهٔ شیرین را بر انهدامش ترجیح دهید. دیگر چه بگویم؟ من همه چیز را از دست داده‌ام و گناه همه چیز به گردن من بوده‌است. اما می‌توانم همه چیز را در سایهٔ مراحم و الطاف آن وجود محترم از نو باز یابم. دیگر کلمه‌ای بیش نمی‌نویسم. دیروز هم سوگند می‌خوردید که سعادت من تا روزی که وابسته به شما باشد، خلل نخواهد پذیرفت! آه! مادام، امروز دلتان چگونه رضا می‌دهد که من تا قیامت اسیر یأس و حرمان شوم؟

## نامه ۱۳۸

ویکت دووالمون به مار کیزدومرتوی

محبوبه زیبایم ، در گفته خود اصرار می ورزم : نه ، ذره ای دل به عشق نداده ام و اگر اوضاع و احوال مجبورم کرده است که به کسوت عاشق در آیم گناه به گردن من نیست . هیچ نباشد رضا دهید و باز آئید . بزودی خودتان پی خواهید برد که تا چه حد در قول خود صادقم . دیروز اثبات کردم که دل به عشق نداده ام و آنچه امروز می گذرد ، نمی تواند ادله دیروز مرا از میان ببرد .

خلاصه کلام آنکه نزد جانانه پارسا بودم و چون هیچ کاری دیگر نداشتم آسوده در خانه اش نشسته بودم: چه دختر و لانژ، با وجود وضع خود، سراسر شب را در مجلس رقص « مادام و ... » که مجلسی پیشرس بود ، ماندنی بود . به حکم بیکاری ابتداء در آرزوی آن بودم که شب را تا دیرگاه در کنار جانانه به سر آورم و حتی در این زمینه خواستار اندک ایثاری شده بودم اما همینکه به این ایثار تن داده شد ، تصور عشقی که مار کیز نازنین گرفتار آنم می پندارد و یا حداقل به بهانه آن به باد ملامت می گیرد حظ و لذتی را که به خود نوید می دادم بر هم زد . به نحوی که دیگر هیچ آرزویی در دل ندیدم جز آنکه برای اطمینان خاطر خود و اقناع آن وجود عزیز به اقدامی مبادرت ورزم و به آن وسیله اثبات کنم که گفته هایتان در حق من افترای محض است .

بس راهی سخت پیش گرفتم و به بهانه ای بسیار ناچیز زیبای خود را

در چنگ حیرت و تالمی گذاشتم که بی شبهه میزان تالم در آن میان بسی بیشتر از حیرت بود. اما درباره خویشتن باید بگویم که آسوده و آرام به ابرارتم و امیلی را یافتم. ووی شهادت می تواند داد که تا امروز صبح که از هم جدا شدیم هیچ تأسفی عیش ما را منقص نکرد.

با اینهمه موضوعی بسیار مهم پیش آمده بود که می توانست مایه نگرانی باشد اما روح بی قید و اعتناء مرا از چنگ آن نجات داد: چه موضوع از این قرار است: هنوز چهار خانه از ابرا دور نشده بودم که کالسکه پارسای سختگیر درست در کنار کالسکه من که امیلی در آن نشسته بود قرار گرفت و انسداد ناگهانی راه در حدود یک ربع ما را در کنار هم جای داد. محل واقعه چون نیمروز روشن بود و وسیله فرار نبود...

اما مطلب به همینجا خاتمه نیافت. جسارتی به دست آوردم و به امیلی گفتم که این زن همان زنی است که نامه ای به او نوشته شد. (شاید آن دیوانگی از یادتان نرفته باشد که گفتم امیلی میز تحریر من شده بود<sup>۱</sup>) امیلی که این قصه را فراموش نکرده بود و زنی پر خنده است تا لحظه ای که بقول خود این «مجسمه فضیلت» را به فراغ خاطر ننگریسته بود از پای ننشست و چندان قهقهه زد که رسوائی آن هر کسی را که بود از جای در می برد.

باز هم مطلب خاتمه نیافته است. موجود حسود همان شب قاصدی به خانه من فرستاد... در خانه نبودم. اما در منتهای سماجت باردیگر قاصد را به خانه من روانه کرد و دستور داد که منتظر من باشد. و من که مصمم بودم در خانه امیلی بمانم، کالسکه خود را پس فرستاده بودم و یگانه دستورم به راننده این شده بود که امروز صبح به دنبال من بیاید. و چون راننده، هنگام ورود به خانه، قاصد عشق را آنجا یافته بود به زبان ساده به او گفته بود که من تا سحر به خانه باز نخواهم گشت. و خوب حدس می زنید که تأثیر این خبر چه می تواند باشد... و وقتی که به خانه باز گشتم نامه ای دیدم. در منتهای وقار و مناعتی که اوضاع و احوال اقتضای داشت از درگاه راننده شده بودم.

بدینگونه، ماجرائی که به عقیدهٔ سرکار پایان ناپذیر است، چنانکه می‌بینید، امروز صبح ممکن بود خاتمه پذیرد و حتی اگر خاتمه نپذیرفته باشد، چنانکه گمان خواهید برد، نه برای این است که من پابند ادامهٔ آن بودم... مطلب این است که از یکسو شایسته ندیدم که مرا بگذارد و برود و از سوی دیگر خواستم که افتخار این ایشار وقف آن محبوبهٔ زیبا باشد. از اینرو در جواب آن نامهٔ تند و سخت مکتوبی مفصل به رشته تحریر درآوردم که سراپا احساس و عاطفه بود. دلایلی دور و دراز به میان آوردم و از عشق مدد خواستم که پارسای سختگیر را به قبول این دلایل وا دارد... و اکنون توفیق یافته‌ام. نامه‌ای دیگر از او آمد که باز بسیار سختگیرانه است و این نکته را تأیید می‌کند که تا قیامت مراوده‌ای در میان ما نخواهد بود. بی‌شبهه نامهٔ این زن باید چنین باشد اما با اینهمه باید بگویم که لعنت دیگر همان لحن نامهٔ پیشین نیست. بیشتر از همه دیگر میل دیدن من ندارد. و این تصمیم چهار بار به نحوی فسخ ناپذیر در نامه به قلم آمده است. و من چنین نتیجه گرفتم که بیدرنگ باید نزد او بروم و لحظه‌ای را به هدر ندهم. فراش خود را هماندم فرستادم تا دل دربان را به دست آورد و من خود لحظه‌ای دیگر خواهم رفت تا او را به امضای سند عفو وا دارم: در اینگونه تقصیرها راهی بیش برای طلب عفو نیست و آن عبارت از تشرّف به حضور است.

خداحافظ، محبوبهٔ نازنینم، می‌خواهم به این اقدام بزرگ مبادرت ورزم.

پاریس ۱۵ نوامبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۳۹

پرزیدانت دوتورول به مادام دو روز موند

دوست مهربان و غمگسارم ، چه بد کردم که از دردهای زود گذر خود به آن تفصیل و تمجیل سخن گفتم ! ... باعث این تالم که اکنون خاطر مبارك را فرا گرفته است ، من هستم . آن غصه ها که من به بار آورده ام هنوز دوام دارد و امان خود خوشبختم ... آری ، همه چیز را به دست فراموشی سپردم ... همه چیز بخشوده شد ... و به زبان دیگر همه چیز ترمیم یافت . جای آن حالت عذاب و اضطراب را سکون و لذت فرا گرفته است . آه ! ای مسرتی که دردلم موج می زنی ، چگونه می توانم وصف تو گویم ! والمون بیگناه است . با آنهمه عشق گنهکار نمی توان بود . این تقصیرهای سخت و زنده که من با آنهمه مرارت مایه ملامتش می دانستم از وی سرزده است و اگر تنها در زمینه ای به اغماض از تقصیر والمون احتیاج یافتم چه ستمها که از من بر او نرفته بود ؟ و چگونه روا بود که به جبران این ستمها بر نخاست ؟

من در این نامه مو به مو به شرح حقایق یا براهینی که او را روسفید می سازد ، نخواهم پرداخت . حتی شاید قدر و قیمت این چیزها از لحاظ عقل درست روشن نباشد . یگانه داور این چیزها دل است . با وجود این هر گاه گمان بیرید که من باز گرفتار ضعف نفس شده ام از گفته خودتان مددخواهم خواست که فرموده اید : «خیانت مرد به معشوقه خود دلیل تلون طبع و تقلب رأی نیست»

اگر چه در نظر مردم فرق میان این دو امر مجاز است ، از آنچه

گفتم چنین نباید بنداشت که من از نادرستی این عقیده خبر ندارم و نمی دانم که چنین چیزی به روح و وجدان بر می خورد : اما وقتی که روح والمون بسی بیشتر رنج می برد روح من چه شکایتی می تواند داشت ؟ و گمان نباید برد که وی همان تقصیری را که من به دست فراموشی می سپارم از یاد ببرد یا از غم آن دلداری یابد . و با اینهمه خاطر مبارك خبر ندارد که برای جبران این لغزش ناچیز خود چه عشق و محبتی به پای من فرو ریخت و تا چه حد مرا خوشبخت ساخت !

از زمانی که بیم از کف رفتن سعادت من لرزه بر اندام من انداخت ، یا سعادت من بیشتر شده است یا نیکوتر به قدر و قیمت این سعادت بی می برم : اما چیزی که می توانم بگویم این است که اگر آن قدرت در خود می یافتم که باز به غمهایی چون غمهای جگر خراش گذشته تن در دهم سعادت می یافتم که از آن زمان دیده ام چندان گران نمی بنداشتم ... ای مادر مهربانم ، دختر بی ملاحظه خودتان را که با آن تمجیل بیش از اندازه اش مایه تکدیر خاطر شده است تویخ کنید ... و به گناه اینکه گستاخانه به داوری برخاسته است و به کسی که نباید از پرستش دست بردارد ، افتراء بسته است زجر دهید . اما به هنگام شناسائی غفلت این دختر ، سعادتش را ببینید و از راه انباز شدن در آن ، بر شادمانی او بیفزایید .

پاریس ۱۶ نوامبر ۱۷۰۰

شب



## نامهٔ ۱۴۰

### ویکت دووالمون به مار کیز دومرتوی

محبوبهٔ زیبایم، چه شده است که من هیچ جوابی از جانب شما ندارم؟ با وجود این نامهٔ گذشته‌ام را در خور پاسخ می‌پنداشتم. و از سه روز پیش که باید جوابی به دست آورده باشم، هنوز چشمم به راه است! حداقل خلقم تنگ شده است. و از اینرو کلمه‌ای از کارهای بزرگ خویش حرف نخواهم زد. اگر آشتی تأثیر کامل خود را نموده باشد، اگر در سایهٔ آن به جای سرزنش و بدگمانی جز مهربانیا و نوازشهایی تازه به بار نیامده باشد و اگر در قبال شبهه‌ای که دربارهٔ صفا و سلامت نفس من پیدا شده بود، اکنون معذرتها از من خواسته شود و کوششها برای جبران آن شبهه به کار رود، کلمه‌ای نخواهم گفت: و هر گاه حادثهٔ شب گذشته - حادثه‌ای که هیچ انتظارش نمی‌رفت - رخ نمی‌داد، به هیچ‌روی نامه نمی‌نوشتم اما چون این حادثه به شاگرد خودتان ارتباط دارد و از قرار معلوم حال این نخواهد داشت که حداقل تا مدتی خودش از قضیه آگاهتان سازد، من این زحمت را بعهد می‌گیرم.

از چند روز پیش به عللی که خودتان به فراست در خواهید یافت یا در نخواهید یافت، مادام دوتورول دیگر جایی در ذهن من نداشت و چون این علل نمی‌توانست در دختر ولانژ باشد بیشتر به دیدارش می‌رفتم. در سایهٔ دربان مهربان و «دل به دست آر» هیچگونه مانعی در پیش نبود: و ما - شاگرد سرکار و من - روزگاری آرام و منظم داشتیم. اما عادت اهمال و مسامحه می‌آورد: در روزهای نخستین برای آسایش خاطر خودمان

هر تدبیری را که از دست برمی آمد، به کار می بردیم اما هرگز آنهمه تدبیر را بس نمی دانستیم و بساز در پشت درهای بسته ترس و لرز بر ما استیلاء می یافت. دیروز غفلتی باور نکردنی، واقعه ای به بار آورد که باید خاطر مبارک را از آن مستحضر دارم و اگر حساب من در ازاء ترسی که خوردم پاك شد، دخترک به هزار درد گرفتار آمد.

در خواب نبودیم. خودمان را به دست آن آسایش و فراموشی سپرده بودیم که پس از شہوت به میان می آید. ناگهان صدای باز شدن در به گوش آمد. بمحض استماع این صدا هم برای مدافعه از خود و هم برای مدافعه از شاگرد هر دو مان به سوی شمشیر خویش جستم. پیش رفتم و کسی ندیدم اما در واقع در باز بود. چون چراغ داشتیم به جستجو رفتم و کسی را نیافتم. آنگاه به یادم آمد که تدابیر همه روزه را فراموش کرده ایم. و بی شبهه کسی در را فشار داده بود یا چون خوب بسته نشده بود خود بخود باز شده بود.

برای آنکه یار هر اسان خویش را آسوده خاطر سازم، باز گشتم. دیگر او را در رختخوابش نیافتم. یا افتاده بود یا به راهرو میان تختخواب و دیوار گریخته بود. خلاصه بیهوش نقش زمین شده بود و جز تشنجهای سخت هیچ حرکتی دیگر نداشت می توان پی برد که چه تشویش بر من دست داد! با وجود این، توانستم که او را دوباره در رختخوابش جای دهم و حتی به هوش آورم. اما به هنگام سقوط «زخمی» شده بود و بزودی آثار و نتایج آن آشکار شد.

درد کمر، دل درد سخت، علائم و آثاری که روشنتر از این چیزها بود بزودی مرا از چگونگی وضع آگاه ساخت: اما برای آنکه این وضع را به او بگویم واجب آمد که ابتداء از وضعی که پیش از آن داشت آگاهش کنم. زیرا که وضع خویش را حدس نمی زد. شاید تا این دختر هرگز ندیده نشده بود که انسان هر کاری را که برای رستن از قید عصمت لازم است، صورت دهد و باز آنهمه معصوم بماند! اوه! این دختر وقت خود را در راه تفکر و تعقل از کف نمی دهد!

اما مدتی دراز در غم و اندوه فرو رفت و دیدم که باید تصمیمی گرفت.

پس باوی توافق یافتم که بیدرنگ نزد طبیب و جراح خانواده بروم، همه چیز را به عنوان رازی که نباید از پرده بیرون افتد، با آن دو در میان نهم و بگویم که کس به دنبالشان خواهد آمد... ووی در این اثناء برای احضار مستخدمه اش زنگ بزند و موافق میل خود اسرار خود را باو بگوید یا نکوید اما وی را به دنبال طبیب و جراح بفرستد و بیشتر از هر چیز - به عنوان دختری که به حکم تربیت و سلامت نفس از تولید تشویش و اضطراب در دل مادرش بیم دارد - نگذارد که مادام دوولانژ از خواب بیدار شود .

به آن سرعت و جلادت که می توانستم نزد طبیب و جراح رفتم و قضایا را به هر دو گفتم و از آنجا به خانه خود باز گشتم و هنوز از خانه خود بیرون بیرون نیامده ام . اما جراح که گذشته از این چیزها ، از آشنایان بود ، هنگام ظهر نزد من آمد و گزارشی از حال بیمار داد... اشتباه نکرده بودم . اما جراح امیدوار است که اگر حادثه ای رخ ندهد در خانه به چیزی پی برده نشود . مستخدمه از راز خبر دارد . طبیب عنوانی به بیماری داده است و هر گاه در آینده گفتگوی مردم از این حادثه به سود ما نباشد این قضیه مثل هزار قضیه دیگر سر و سامان خواهد یافت.

اما هنوز نفی مشترك میان شما و من هست ؟ سکوت آن محبوبه زیبا مرا به شك و شبیه می اندازد . اما من آرزو دارم که این نفع مشترك در میان باشد و برای آنکه امید خویش از کف ندهم به هر وسیله ای دست می زنم و اگر این آرزو که گفتم در میان نمی بود دیگر باور نمی داشتم که نفی مشترك میان ما مانده باشد .

خدا حافظ ، محبوبه زیبایم ... رویتان را می بوسم ... گله بجای خود...

پاریس ۲۱ نوامبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۴۱

### مار کیز دومتوی به ویکنت دووالمون

خدایا ، ویکنت، این اصرار و سماجت اسباب زحمت مرا سخت فراهم آورده است! سکوت من چه تأثیری به حال سرکار دارد؟ به گمانتان علت سکوت من این است که برای مدافعه از خویش دلایلی در دست ندارم! آه! خدا کند که چنین باشد! امانه ... یگانه علت سکوت من آن است که زبان به سخن گشودن هزار درد دارد .

با من راست بگوئید . خودتان را فریب می دهید یا اینکه قصدتان اغفال من است ؟ از تفاوتی که میان کردار و گفتارتان هست، چیزی جز این دو معنی بدست نمی آید: کدام درست است ؟ وقتی که من خود نمی دانم چه اندیشه ای به سردارم ، چه می توانم به سرکار بگویم؟

از قرار معلوم مشاجره گذشته تان را با پرزیدانت دو تورول بسیار مایه فخر و مباهات خودتان می دانید اما از این مشاجره چه دلیلی بر صحت عقیده شما یا بر بطلان نظر من می توان به دست آورد ؟ من هرگز نگفته ام که عشق و علاقه تان به این زن چندان است که از خیانت به او یا از اغتنام همه آن فرصتهای خیانت که به نظرتان دلپسند یا آسان آید ، بازتان می دارد . حتی شك نداشتم که ارضای آن آرزوها که ممکن بود تنها این زن دردلتان به بار آورد با زنی دیگر ، با هر کس و ناکسی در نظر مبارک بیش و کم یکسان باشد . و تعجبی ندارم که آنجناب به پیروی از روح حادثه پرست و عشرت خواه خود که جای چون و چرا ندارد، کاری را که هزار مرتبه از راه اغتنام فرصت صورت داده است یکبار هم مطابق ط————رح و قصد ص————ورت

دهد. چه کسی نمی داند که جریان ساده دنیا و روش همه تان، از تبهکار گرفته تا آن فرد بیکاره، همین است؟ کسی که امروز از این گونه کارها بیرهیزد خیالپرست خوانده می شود و گمان می برم که من این عیب در شما نمی بینم. اما آنچه گفتم، آنچه از دل من گذشت، آنچه هنوز از دل من میگذرد این است که عشق پرزیدانت دوتورول دردلتان راه یافته است... درحقیقت عشقی بسیار پاک و عشقی بسیار لطیف نیست... اما آنگونه عشقی است که از دستتان برمی آید، مثلاً عشقی است که محاسن و خصائلی را که زن ندارد بر او می بندد، او را به طبقه ای جداگانه می برد و همه زنان دیگر را در طبقه دوم قرار می دهد... و انسان را حتی وقتی که دست به هتک حرمت این زن می زند، باز با بسته او نگه می دارد... خلاصه چنان عشقی که بنظر من سلطانی در حق محبوبه حرم خود دارد و با وجود آن چه بسا کنیزی ساده را بر آن ملکه دلخواه خود ترجیح می دهد. و این مقایسه را بیشتر از هر چیز از آن لحاظ درست می بندارم که شما هرگز مثل سلطان نه عاشق زنی هستید و نه دوست زنی... که همیشه حاکم جبار یا برده او هستید. از اینرو اطمینان دارم که برای آنکه بار دیگر این لقمه زیبا از وجود مستطاب خوشش بیاید، تن به خواری و پستی داده اید!... و از فرط این سعادت که توفیق یافته اید، همینکه گمان برده اید که موسم بخشوده شدنتان فراهم آمده است. از من جدا شده اید و بسوی «آن حادثه بزرگ» رفته اید.

و باز که در نامه گذشته تان تنها از این زن حرف نزده اید، برای این است که نمی خواسته اید چیزی از «آن کارهای بزرگ خودتان» به من بگوئید و این کارها در نظر تان به اندازه ای بزرگ است که سکوتی که در این باره پیش گرفته اید، بمنزله مجازات من بنظر تان آمده است... و پس از این هزار دلیل که از ترجیح دیگری بر من حکایت دارد در منتهای فراغت خیال استفسار می فرمائید که «هنوز نفی مشترک میان شما و من هست یا نه»... و یکت، بهوش باید بود؛ من اگر جوابی بدهم جوابم فسخ ناپذیر خواهد بود. و ترس از دادن جواب در این هنگام خود شاید پرگوئی در این باره باشد. از اینرو دیگر هیچ نمی خواهم از این مقوله حرف بزنم.

یگانه کاری که می توانم بکنم این است که داستانی برایتان بگویم. شاید آنجناب را مجال خواندن این داستان یا مجال آن نباشد که برای فهم داستانی

که می گویم به حد لزوم دقت و توجه فرماید. اختیار در دست خودتان است .  
 من این داستان را می گویم . به فرض بدترین چیزها داستانی خواهد بود  
 که به هدر رفته باشد .

مردی از آشنایان من، مثل شما، به زنی دل باخته بود و این زن به عنایتی  
 او را مفتخر نمی ساخت. مرد گاه به گاه بحکم عقل و شعور پی می برد که این  
 ماجری زودیا دیر بروی زیان خواهد زد : اما با وجود آنکه از خجلت سرخ  
 می شد، جرأت و جسارت گسستن نداشت . و بیشتر از همه، از این لحاظ در تشویش  
 بود که نزد دوستان به گراف گفته بود که ذره ای دربند این زن نیست و خوب  
 از این نکته خبر داشت که چون انسان مایه تمسخر باشد ، این تمسخر به تناسب  
 انکاری که به میان آید ، فزونی می گیرد . بدینگونه در جریان زندگی خویش  
 هر دم حماقتی می نمود و پس از هر حماقتی چنین می گفت : « گناه بگردن  
 من نیست... زنی که از دوستان این مرد بود، لحظه ای به این وسوسه افتاد  
 که وی را در آن حالت مستی به دست مردم دهد. و این وضع تمسخر بار را تا  
 قیامت مسجل سازد . اما با اینهمه چون فتوتی که داشت از خجالت بیشتر بود ،  
 یا شاید به علتی دیگر ، خواست که به واپسین وسیله ای دست زند تا بهر ترتیبی  
 که باشد مثل دوست خود بتواند چنین بگوید: « گناه به گردن من نیست . »  
 پس مکتوب ذیل را بعنوان داروئی که ممکن بود درد دوستش را مفید باشد،  
 به رشته تحریر در آورد و بی آنکه سخنی دیگر بگوید به او فرستاد .

« فرشته من، انسان از همه چیز خسته و بیزار می شود . این قانون طبیعت  
 است . گناه به گردن من نیست . »

« پس اگر امروز از ماجرا می که در عرض این چهار ماه وجود  
 را در خود مستغرق کرده است ، خسته شده باشم ، گناه به گردن من نیست .  
 « هر گاه عشق من درست به میزان فضیلت تو بود ( و این خود بی شبهه  
 « کم چیزی نیست ) تعجبی ندارد که هر دو در یک زمان خاتمه پذیرفته باشد .  
 « و گناه بگردن من نیست . »

« و از اینجاست نتیجه به دست می آید که من از مدتی پیش ترا فریب داده ام :  
 « اما می توان گفت که محبت ستمگرانه تو هم مرا به این امر وامی داشت؛ و گناه  
 « به گردن من نیست . »

« امروز ، درخواست زنی که دیوانه وار دوستش می‌دارم ، آن است  
 که به توپشت بازتم . گناه به گردن من نیست .

« خوب می‌بینم که این کار فرصتی نیکو به دست می‌دهد ... تا بانگ  
 برداری که من سوگند خود را زیر پا گذاشته‌ام : اما اگر طبیعت در مقابل  
 « وفا و ثباتی که به مردان ارزانی داشته است عناد و سماجت به زنان داده  
 باشد ، گناه به گردن من نیست .

« گفته مرا بشنو و چنانکه من معشوقه‌ای دیگر بر گزیده‌ام ، تو هم عاشقی  
 دیگر بر گزین . این نصیحت نصیحتی خوب و بسیار خوب است . و اگر آن  
 را بد دانی گناه به گردن من نیست .

« خدا حافظ ، فرشته من ، با لذت در آغوشت گرفتم و بی تأسف از  
 « کنارت می‌روم ... شاید به سوی تو بازگردم . کار دنیا چنین است گناه به گردن  
 « من نیست .»

ویکنت ، اکنون وقت آن نیست که تأثیر این اقدام واپسین و نتیجه‌ای  
 را که از آن به دست آمد ، به سرکار بگویم : اما قول می‌دهم که در نخستین نامه  
 خود سخن از آن به میان آورم . اتمام حجت مرا هم درباره تجدید پیمانی که  
 پیشنهاد کرده‌اید ، در آن نامه خواهید یافت . و تا آن روز ، خدا حافظ و بس .  
 در ضمن از شرح مفصلی که درباره دختر و لانا نوشته‌اید ، سپاسگزارم .  
 این « مقاله » را باید تا فردای روز ازدواج برای « روزنامه بدگومی »  
 نگه‌داشت . و من در این اثناء که « بچه تان » از کف رفته است ، تسلیت عرض  
 می‌کنم . خدا حافظ ، ویکنت .

از قصر ... ۲۴ نوامبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۴۲

### ویکت دووالمون به مارکیز دومر توی

محبوبه زیبا، به ایمانم قسم که نمی دانم نامه شما، داستانی که در نامه تان آمده است و نمونه ای از نامه نگاری را که در آن بود، بد خوانده ام یا خوب دونیافته ام. مطلبی که می توانم بگویم این است که آن نمونه مکتوب را چیزی بکرو بدیع یافتم که گذشته از این تأثیر فراوان می تواند داشت: از اینرو به استنساخ متن آن مبادرت جستم و به پرزیدانت آسمانی خود فرستادم. لحظه ای درنگ ننمودم. چه این نامه عشق و محبت همان دیشب فرستاده شد. و نیکوتر آن یافتم که چنین باشد. یکی آنکه قول داده بودم که دیروز نامه ای به او بنویسم و دیگر آنکه چنین پنداشتم که سراسر شب را برای تأمل و تفکر درباره این «حادثه بزرگ» چندان دراز نخواهد شرد. (شاید عنوان «حادثه بزرگ» بار دیگر آن وجود عزیز را به ملامت برانگیزد اما چه کله ای دیگر به جای آن می توانستم بیاورم)

امیدوار بودم که امروز صبح جواب معشوقه ام را به حضور مبارک باز فرستم: اما نزدیک ظهر است و هنوز جواب نیامده است. تا ساعت پنج صبر خواهم نمود. و اگر تا آن زمان خبری نیاید، خودم در پی آن خواهم رفت زیرا که در این گونه کارها چیزی جز قدم اول زحمت و اشکال ندارد. چنانکه مارکیز زیبا می تواند پنداشت، من اکنون بسیار مشتاقم که از بایان سرگذشت آن مردی آگاه شوم که از آشنایان شمرده می شود و سخت این گمان درباره اش می رود که به وقت ضرورت از پشت پا زدن به زنی عاجز است.



آیا به تهذیب خود نپرداخته است ؟ و «دوست» سخاوت بیشه اش عنایتی در حق وی نموده است ؟

اشتیاق من به زیارت آن چیزی هم که به زبان اهل سیاست «اتمام حجت» خوانده اید کمتر از اشتیاقی که گفتم نیست ! بیشتر از هر چیز ، می خواهم بدانم که به نظرتان در این اقدام جدید باز عشقی وجود دارد یا نه ؟ آه ! بی شبهه عشقی هست و عشقی بسیار هست ... اما در حق که ؟ با وجود این ادعای ستودن چیزی ندارم و همه چیز را از مراحم و الطاف آن مار کیز زیبا چشم دارم . خدا حافظ ، محبوبه دلفریبم ... این نامه را تا دو ساعت از ظهر رفته نخواهم بست به این امید که بتوانم جواب مطلوب را ضمیمه اش کنم .

#### دو ساعت از ظهر گذشته

هنوز چیزی نیامده است . وقت بسیار تنگ است . مجال آن ندارم که کله ای دیگر بنویسم : اما این بار هم گرمترین بوسه های عشق را نخواهید پذیرفت ؟

پاریس ۲۷ نوامبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۴۳

پرزیدانت دوتورول به مادام دو روز موند

مادام ، طوماری که توهم سعادت من بر آن منقوش بود ، پاره شد .  
حقیقت مشووم ذهنم را روشن ساخت . وجز مرگ نزدیک و مسلم که باید از  
میان تنگ و پشیمانی به سوی آن رهسپار شوم چیزی دیگری نمی بینم ... من  
این راه خواهم سپرد ... شکنجه های خود را - هر گاه مایه کوتاهی عمرم  
شود- گرامی خواهم داشت . نامه ای را که دیروز به دستم آمد به حضوری فرستم .  
هیچ مطلبی بر آن نخواهم افزود . خودمه مطالب را دربردارد . دیگر زمان  
شکایت نیست . از این پس باید پیوسته رنج برد . من نیازی به ترحم ندارم .  
آنچه می خواهم قوت قلب است .

مادام ، من تنها از آن وجود عزیز بدرود می گویم و التماس دارم  
که واپسین خواهشم در محضر مبارک پذیرفته شود . و آن این است که به دست  
سرنوشت خود سپرده شوم ، پاک از یاد بروم و دیگر در روی زمین بحساب  
نیایم . بدبختی و سیه روزی را حدی است که حتی دوستی نیز در آن مرحله  
مایه فزونی رنجها و دردهای ما می شود و از عهده علاج این دردها و رنجها  
بر نمی آید . وقتی که زخم انسان مهلك باشد هر مساعدتنی ظلم است . من جز  
پاس و حرمان از هیچ احساسی دیگر خبر ندارم . جز شب تیره ای که می خواهم  
تنگ و شرمساری خود را در اعماق آن به خاک سپارم ، دیگر چیزی به کار من  
نمی آید . و اگر باز بتوانم اشک بریزم در اعماق این شب تیره بر گناهان  
خود خواهم گریست ؛ چه از دیروز قطره اشگی از چشمم فرو نریخته است .

از دل افسرده‌ام دیگر اشگی بیرون نمی‌آید.  
خدا حافظ، مادام... جوابی نمی‌خواهم. پس از آن نامه جگر خراش  
سوگند خورده‌ام که دیگر مهر از سر نامه‌ای بر ندارم.  
پاریس ۲۷ نوامبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۴۴

### ویکنت دووالمون به مار کیزدومرتوی

محبوبه زیبایم، دیروز تا سه ساعت از ظهر رفته هیچ خبری به دستم نیامده بود و چون صبر و قرار از کف داده بودم به خانه دلبری کس و بی باور خودروی نهادم: گفته شد که از منزل بیرون رفته است. از این سخن دریافتم که نخواست است مرا نزد خود بپذیرد. نه خشمگین شدم و نه در تعجب فرو رفتم. و به امید اینکه چنان موجودی مؤدب پس از این اقدام خود به جوابی سرافرازم کند، از در خانه اش دور شدم. به حکم علاقه ای که به این جواب داشتم نزدیک ساعت نه از روی تمعد به سوی خانه خود روان شدم و چیزی ندیدم. و چون انتظار چنین سکوتی نداشتم تعجبی بر من دست داد. فراش خود را به آنسوی فرستادم تا خبری به دست آورد و از این نکته آگاه شود که آن موجود حساس مرده است یا اینکه جان می دهد. عاقبت وقتی که به خانه باز گشتم، اطلاع یافتم که در واقع مادام دو تورول ساعت یازده صبح به اتفاق مستخدمه اش بیرون رفته، به سوی صومعه... رهسپار شده... ساعت هفت شب کالاسگه و نوکرانش را بر گردانده و خبر داده است که به خانه باز نخواهد گشت. بی شبهه می خواسته است که چیزی از اصول و قواعد فرو نگذارد. صومعه پناهگاه بیوه- زنان است. و اگر در چنین تصمیمی ستوده و قابل تمجید پایدار باشد گذشته از همه آن منتها که بر گردنم دارد منتی دیگر بر گردنم خواهد داشت و آن اینکه ماجری بر سر زبانها خواهد افتاد.

چندی پیش خوب می گفتم که من با وجود نگرانیهای آن مار کیز زیبای

خود وقتی به صحنه اجتماع بازخواهم گشت که فروغی دیگر بر شمعش شکوه و جلال افزوده شده باشد. پس آن بدگویان سختگیر که من در نظرشان متهم به عشقی خیالپرستانه و حزن آور بودم کجارتافته اند! هر گاه ازدستان برآید از معشوقه خودشان به نحوی تندتر و درخشانتر از این جدا شوند! امانه، کاری از این نیکوتر انجام دهند و به عنوان تسلیت پیش روند. راه باز است. بسیار خوب! هر گاه جرأت بای نهادن در راهی، که من از سر تا پایموده‌ام در این قوم باشد و هر گاه یکی از آن میان کمترین توفیقی بدست آورد، من مقام نخستین را به او وامی‌گذارم. اما همه‌شان پی خواهند برد که چون من به کوششی بر خیزم، اثری که به جای می‌گذارم از میان رفتنی نیست. آه! و بی شبهه این اثر از میان نخواهد رفت. و اگر این زن در عمر خود رقیبی را برتر از من ندارد، من همهٔ پیروزیهای دیگرم را به هیچ می‌شمارم.

اذعان دارم که این تصمیم وی برای غرور من مایهٔ مسرت است: اما از این نکته خشمگینم که وی قوتی در خود یافته است که به آن اندازه از من جدا شود. پس میان ماد و تن جز مواعینی که من خود پدید آورم، مواعینی دیگر نخواهد بود! عجب! اگر میل نزدیک شدن به او داشته باشم، قدرت خواهد داشت که دیگر خواستار آن نباشد. چه می‌گویم؟ آرزمند آن نباشد، و دیگر آن را سعادت عظمای خود نداند! پس دوست داشتن چنین است؟ و بگمانتان، محبوبهٔ زیبایم، چنین می‌آید که من باید به این امر تن دردهم؟ انسان تا وقتی که به آشتی امیدوار باشد پیوسته در آرزوی آن به سر می‌برد و چگونه از دستم بر نخواهد آمد و نیکوتر نخواهد بود که این زن را به مرحله ای باز آورم که آشتی را امری ممکن پندارد؟ من می‌توانم بی آنکه وقتی قائل باشم به این اقدام مبادرت ورزم و در نتیجه مایهٔ کدورت خاطر نشوم. برعکس باید چنین کاری خوشنودتان سازد! چه این عمل کار ساده‌ای خواهد بود که به اتفاق صورت خواهیم داد و حتی اگر کامیاب شوم، فرصتی دیگر بدست خواهم آورد و بس که به میل مار کیز زیبای خود به تجدید ایثاری دست زنم که از قرار معلوم مقبول نظر مبارک افتاده است. اکنون، محبوبهٔ زیبای من، یگانه چیزی که مانده است این است که پاداش خود را به دست آورم و همهٔ آرزویم این است که شاهد بازگشتتان باشم. پس زود بیایید و عاشق خود، خوشیهای خود، دوستان خود و دنیای

ماجراها را باز یابید .

وماجرای دختر و لولانزجانانه پایان یافت . دیروز که از شدت اضطراب قرار می‌نداشتم ، در تکابوهای گوناگون خود تا خانه مادام دوولانزورفتم . شاگردتان را در سالون دیدم . هنوز لباس بیماری در برداشت اما در ببحوحه نقاهت بود و این امر به طراوت و جذبه اش افزوده بود . شما زنان در چنین صورتی مدت یکماه روی نیمکت خودتان می‌ماندید: بخدا... زنده باد هر چه دوشیزه هست ! و این دختر در حقیقت هوسی در دلم برانگیخت تا ببینم که بهبود کامل یافته است یا نه .

این مطلب را هم باید بگویم : تصادفی که بر سر این دختر آمد نزدیک بود که دانشنی «حساس» را دیوانه کند ... در ابتدای امر غم و غصه بود و امروز وجد و مسرت است . «سلیش» ناخوش بود! و نا گفته پیداست که در این گونه مصائب انسان دیوانه می‌شود . روزانه سه بار به توسط فرستاده ای از احوال جانانه خود جو یابی شد و هیچ روزی نغی گذشت که خود به حضور دلبر نرود . عاقبت مکتوبی زیبا نوشت و از «مامان» اجازه خواست که برای عرض تبریک درباره عافیتی که نصیب آن لعبت بسیار گرامی شده بود ، شرفیاب شود . و مادام دوولانز به این امر رضا داد ، بنحوی که من مرد جوان را مانند گذشته در آن خانه مستقر دیدم اما باید بگویم که هنوز جرأت نداشت که آنهمه از در انس و الفت در آید .

این تفصیل را که گفتم از زبان خودش شنفتم . چه در همان زمان که از خانه مادام دوولانز بیرون می‌آمد ، به اتفاق وی بیرون شدم و او را به سخن آوردم . نمی‌دانید که این دیدار چه تأثیری در دلش به بار آورده است . مسرتی بود ، آرزوئی بود ، التهاب و هیجانی بود که نمی‌توان وصف کرد . و من که جوشهای بزرگ را دوست می‌دارم بردیوانگی وی دامن زدم و اطمینان دادم که تا دوسه روز دیگر وسیله ای فراهم آورم که به زیبای خویش بسی نزدیکتر شود .

در واقع مصمم هستم که پس از اتمام تجربه خود دختر و لولانز را به دستش دهم . می‌خواهم که وجود خویش را پاک و قف شما کنم . وانگهی اگر قرار این باشد که شاگردتان جز شوهر خویش به کسی خیانت نکند کجا ارزش آن

خواهد داشت که شاگرد من نیز بشود ؟ شاهکار این است که زن به عاشق خود و بخصوص به نخستین عاشق خود خیانت کند . چه کلمه عشق به زبان من نیامده است و خود را مستحق ملامت نمی بینم .

خدا حافظ ، محبوبه زیبای من ، پس هرچه زودتر برای تمتع از سلطه خودتان بر من باز آئید ، بندگی مرا ببینید و پاداشم دهید .

پاریس ۲۸ نوامبر ۱۷۰۰

مار کيز دومرتوى به ويکنت دووالمون

ويکنت ، حقیقه به پرزیدانت دوتورول پشت با زده اید ؟ نامه ای که من برای این زن به خدمت فرستاده بودم ، به عنوان وی فرستاده اید . حقیقه مردی نازنین هستید . کارهایی برتر از حدود انتظار من صورت داده اید ! درمنتهای صداقت اعتراف دارم که این پیروزی بیشتر از همه آن پیروزیها که تاکنون به دست آورده ام ، مرا از باده غرور سر مست می سازد . شاید چنین بگمانتان آید که من این زن را که اندک مدتی پیش بسیار ناچیز می شمردم بسی والا می پندارم . هرگز چنین گمانی نباید برد : اما مطلب آن است که من این پیروزی را بر وی نیافته ام . این پیروزی را درقبال آن جناب بدست آورده ام : ولطف قضیه و آنچه حقیقه لذت دارد ، همین است .

آری ، ويکنت ، شما مادام دوتورول را بسیار دوست می داشتید و حتی هنوز هم دوست می دارید . شما دیوانه وار عاشق این زن هستید : اما از آنجا که من به عنوان تفریح خاطر این امر را اسباب خجالت خواندم و وسیله سر کوفت و ملامت ساختم ، مردانه به او پشت بازدید . و پشت بازدن به هزار زن در نظر مبارک خوشتر از تحمل مسخره و مطایبه ای است . باوجود این فرور و نخوت ما را به کجا که نمی برد ! حکیم راست گفته است که نخوت دشمن سعادت است .

واگر من می خواستم خباثت و شیطنتی به کار زنم ، اکنون روزگارتان چه می بود ؟ اما خودتان خوب می دانید که نیرنگ و فریب از من ساخته نیست



و حتی اگر بدست آن جناب گرفتار یاس و حرمان و زندانی صومعه شوم ، این خطرها را به جان می خرم و در برابر فاتح خود سرفرودمی آورم .

با اینهمه ، تسلیم من در حقیقت از ضعف مطلق است : زیرا که اگر می خواستم چه شروشوری که براه نمی انداختم ! و شاید سزایتان بود ! مثلاً برای تجدید رابطه با پرزیدانت خودتان به ملایمت پیشنهاد کرده اید که اجازه و رخصتی دهم و من نمی دانم که در این میان به تحسین خامی و ناپختگیتان پردازم یا به زبردستی آن آفرین گویم . شاید بسیار مناسب حالتان می بود که از یکسو این قطع علاقه و سیله مباهاتی برایتان باشد و از سوی دیگر مستیهای لذت را از میان نبرد ! و چون دیگر در آن زمان این ایشار تصنع آلود ایشاری نمی بود از تجدید آن به اراده من دم می زدید ! به این ترتیب ، آن پارسای آسمانی خویشتن را پیوسته یگانه محبوبه شما می پنداشت و من به عنوان اینکه در این عالم رقابت برتر از وی شمرده شده ام ، به زمین و زمان فخر می فروختم . ما هر دو مان فریب می خوردیم اما و یکت عزیزمان خشنود می شد ... و بقیه چیزی مهم نبود ! حیف که با آنهمه استعداد برای طرح و توطئه ، لیاقت اجراء و عمل در آفت جناب بسیار کم است و حیف که بیک اقدام بی ملاحظه در راه چیزی که باید بزرگترین آرزویان شمرده شود ، به دست خودتان مانعی شکست ناپذیر بیار آورده اید .

عجب ! در اندیشه آشتی با وی بوده اید و آن نامه مرا به عنوان او فرستاده اید ! پس مرا هم بسیار خام و ناپخته پنداشته اید ! آه ! و یکت ، این سخن که می گویم باورتان شود .. هر گاه زنی بر قلب زنی دیگر زخم زند ، بندرت ممکن است که ضربت خود را بر محل حساس نزند . و زخمی که زده شود درمان ناپذیر است . و در آن هنگام که من این زن را می زدم یا به زبان دیگر دست شما را برای زدن وی به کار می بردم فراموش نکردم که این زن هم چشم من است ، از یاد نبردم که وی را لحظه ای برتر از من یافته اید . و اگر در انتقام خویش اشتباه نموده باشم رضادارم که گناه خویش را به گردن گیرم و تن به کیفر اشتباه خویش دهم . بدینگونه توسل به هر وسیله ای را مصلحت می بینم : حتی شمارا به این کار می خوانم و قول می دهم که در صورت توفیق ، از پیروزیهایتان درخشم نشوم . خاطر من از این لحاظ چنان آسوده است که

دیگر نمی‌خواهم در اندیشه آن باشم . از مطلبی دیگر سخن گوئیم .  
 مثلا از حال دختر ولانز ... حرف بزنیم . آیا می‌توانم در موقوع مراجعت  
 اخباری روشن در این باره بشنوم ؟ از چنین چیزی بسیار خوشحال خواهم شد .  
 پس از آن ، این دختر را به عاشق خود وا گذاشتن یا از نو تخم تیره‌ای دیگر  
 از خانواده‌ی المون را به عنوان نسل ژر کور کاشتن امری است که تشخیص  
 آن به عهده‌ی خودتان است . من این مطلب را بسیار خوشمزه یافتم و اکنون  
 با آنکه انتخاب یکی از این دو راه را به نظر مبارک‌وامی گذارم خواستار اینم  
 که بی‌مذاکره بامن تصمیمی قاطع در این باره نگیرید . مقصودم نه این است  
 که کار را به عهده‌ی بعیدحوالت دهم... چه بیدرنگ به پاریس بازخواهم گشت .  
 نمی‌توانم روز مراجعت خویش را بتحقیق بگویم اما شکمی نباید داشت که  
 چون به پاریس برسم هماندم و پیش از هر کس دیگر شمارا از بازگشت خود آگاه  
 خواهم کرد .

خدا حافظ ، ویکنت . با وجود مشاجره‌ها ، شیطنتها و ملامتهای خود  
 باز بسیار دوستتان می‌دارم و آماده‌ی آن می‌شوم که این امر را اثبات کنم .  
 دوست من ، تاروز دیدار خدانگهدارتان ...

از قصر ... ۲۹ نوامبر ۱۷۵۵

## نامه ۱۴۶

مار کیز دومتوی به شوالیه دانسنی

دوست جوانم ، عاقبت بازمی‌گردم و فرداشب درباریس خواهم بود . در میان هزار و یک تشویشی که نقل مکان به دنبال دارد کسی را نخواهم پذیرفت . با اینهمه اگر مطلبی عاجل باشد که باید بامن در میان گذاشته شود آماده‌ام که آن دوست عزیز را از این قاعده مستثنی بدارم . اما تنها آن دوست عزیز را مستثنی خواهم داشت : بدینگونه خواستار اینم که ورود من مکتوم بماند . حتی والمون از این موضوع آگاه نشود .

هر گاه چندی پیش کسی به من می‌گفت که شما بزودی یگانه محرم اسرار من خواهید شد ، باور نمی‌داشتم . اما اعتماد شما مایه اعتماد من شد . ومی خواهم چنین بدارم که در این میان حيله‌ای وحتی شاید اغواء ووسوسه‌ای در کار بوده است . حداقل چنین کاری بسیار بداست ! وانگهی ، اکنون دیگر خطری ندارد . حقیقه کاری دیگر برایتان پیدا شده است ! و وقتی که خود «بازیگر» در صحنه باشد چه حاجت به واسطه و محرم اسرار است .

وازابنرو است که حتی مجال نیافته‌اید که پیروزیهای تازه‌تان را به من اطلاع دهید . وقتی که «سیسلتان» دور بود ، روزها برای گوش دادن به ناله‌های سودا زده تان بس نبود و اگر من نمی‌بودم که به این زاریها گوش دهم ، شکوه های خودتان را به کوهها می‌بردید . سپس وقتی که ناخوش شد باز هم با آن شرح‌نگرانیهایتان سرافرازم فرمودید . برای گفتن این دردها به کسی نیازمند بودید اما اکنون که دلیرتان درباریس است و صحت و عافیت دارد

و گاه بگناه دیدارش میسر می شود ، وی همه چیز را بس است و دوستانان دیگر به چیزی شمرده نمی شوند .

من از این راه سرزنش‌تان نمی‌کنم . این چیزها گناه بیست سالگی است چه کسی نمی‌داند که جوانان - از السیبیاد گرفته تا شما - جز در غم و پریشانی هرگز به دوستی ره نبرده‌اند ؟ خوشبختی گاه بگناه مهر سکوت از لبان این طایفه برمی‌دارد اما هرگز این طایفه را به مرحله رازگوئی نمی‌برد . بسان سقراط خواهد گفت : « دوست می‌دارم که دوستانم وقتی که در غم و بدبختی افتاده‌اند به سوی من آیند » ... اما سقراط به عنوان فیلسوف وقتی که دوستان به سویش نمی‌آمدند دست می‌شست . و من در این زمینه به قدر وی عقل و حکمت ندارم و در منتهای ضعفی که در زن هست از سکوت آن دوست عزیز رنج بردم .

با وجود این مرا زن پرتوقع بدانید : بسیار مانده‌است که من پرتوقع باشم ! همان احساسی که روح مرا متوجه این حرمانها می‌سازد ، وقتی که بینوایی من دلیل یا موجب سعادت دوستان باشد ، به من نیرو می‌دهد که مردانه در برابر حرمانهای خود تاب آورم . پس ، من فردا شب جز تا آن میزانی که عشق آزاد و بیکارتان گذارد ، امیدی به دیدارتان نمی‌توانم داشت . و کمترین اینار در راه من ممنوع است .

خدا حافظ ، شوالیه . از تجدید دیدار حقیقه‌خشنودم خواهید آمد ؟

از قصر ... ۲۹ نوامبر ۱۷۷۰

## نامه ۱۴۷

### مادام دوولانژ به مادام دو روز موند

دوست شایسته ام ، بی شبهه از اطلاع بر حال مادام دو تورول به اندازه من اندوهگین و غمزده خواهید شد . از دیروز در بستر بیماری افتاده است : مرض چنان بسرعت روی آورد و علامت مرض چنان وحشت بار است که من حقیقه نگران و هراسانم .

و آنچه دیده می شود تبی سوزان ، هیجانی شدید و کمایش مداوم و عطشی است که تسکین نمی پذیرد . به عقیده اطباء ، تشخیص مرض هنوز میسر نیست و بیشتر از هر چیز معالجه و مداوا از اینرو دشوار خواهد بود که بیمار در منتهای عناد و سماجت از خوردن هر گونه دوائی امتناع می ورزد ، چندانکه برای حجامت واجب آمد که بزور دست و پای او گرفته و نگهداشته شود . پس از حجامت ناگزیر دوبار دیگر همچنان بزور توسل جسته شد تا بندی که داشت دوباره بسته شود برای اینکه در اثنای تب و تاب خویش پیوسته در صدد کندن آن است .

شما که مثل من اورا آنهمه ناتوان ، آنهمه کمرو ، آنهمه نرمخو دیده اید ، کجا باورتان تواند شد که اکنون چهار نفر بزور از عهده نگهداشتنش بر می آیند و هر گاه که چیزی در برابرش گفته شود در غیظ و غضبی توصیف نا پذیر فرو میرود ! و من خود بیم دارم که چیزی جز هذیان در میان نباشد و این کارها نشانه اختلال مشاعر باشد .

و آنچه ترس مرا از این لحاظ دوچندان می سازد ، حوادثی است که

پربروز اتفاق افتاد .

آن روز در حدود ساعت یازده صبح به اتفاق مستخدمه اش به صومعه  $\text{***}$  آمد . از آنجا که در این « مؤسسه » پرورش یافته است و گاه گاه به حکم عادت می که دارد ، به آنجا می آید ، مانند روز های دیگر پذیرفته شد و به نظر همه آرام و آسوده و تندرست نمود . در حدود دو ساعت پس از آن از وضع حجره ای که در دوره اقامت خود در این صومعه داشت جوینا شد و چون جواب شفقت که کسی در آن سکونت ندارد تقاضای دیدنش کرد . سرپرست صومعه به اتفاق چند راهبه دیگر وی را به حجره برد . و در همان زمان بود که از قصد خود برای استقرار در این حجره سخن به میان آورد و اظهار داشت که هرگز نمی بایست آن را ترک گفته باشد ... و در دنباله این سخنها اعلام کرد که « تا روزمرگ خویش » از آنجا بیرون نخواهد آمد . و این سخن عین گفته وی بود ...

ابتداء کسی ندانست که در مقابل این حادثه چه باید گفت . اما وقتی که تعجب نخستین از میان رفت ، به او گفته شد که چون شوهر دارد پذیرفته شدنش در صومعه منوط به اجازه ای است . این دلیل و هزار دلیل دیگر هیچ تأثیری ننمود . و از همان لحظه ، گذشته از آنکه از صومعه بیرون نرفت ، حتی نخواست از حجره خود قدم بیرون گذارد . عاقبت در ساعت هفت شب چون هیچ چیز در مغزش فرو نمی رفت ، رضا داده شد که شب را در حجره اش به سر آورد . کالسکه و نوکرانش را پس فرستادند . و تصمیم و قرار به فردای آن روز ماند . چنانکه گفته می شود در سراسر شامگاه ، چیزی در وضع و قیافه اش دیده نشده است که نشانه اختلال مشاعر باشد و از این گذشته سکون و متانتی در وضع و قیافه اش پدیدار بوده است . تنها چهار یا پنج بار چنان در بحر خیال فرو رفت که هر چه به وی حرف زده می شد ، از آن حالت بیرون نمی آمد و هر بار پیش از آنکه از عالم خیال بیرون آید ، هر دو دستش را به پیشانی خود می برد و چنان می نمود که سرش را به شدت می فشارد . از این روی یکی از آن راهبه ها که در حجره بوده اند ، به عنوان اینکه ممکن است گرفتار سردرد شده باشد ، به پرسش برخاست . آنگاه مادام دو تورول پیش از آنکه پاسخ دهد ، مدتی دراز به روی او نگریست و عاقبت چنین گفت : « سرم دردی ندارد ! » و لحظه ای پس از آن خواست که دست از سرش برداشته شود و خواهش کرد

که دیگر درآینده پریشی از وی صورت نگیرد .

همه کس به استثنای مستخدمه اش بیرون رفت و خوشبختانه چون جای دیگر نبود ، ناگزیر مستخدمه در همان حجره خفت .

طبق گزارش این دختر ، مادام دوتورول تا ساعت یازده شب بسیار آسوده بوده و در آن هنگام گفته است که میل دارد به رختخواب برود . اما پیش از آنکه رخت خود را پاک از تن درآورد با حرارت و هیجان بسیار و ایامه و اشاره پیاپی درحجره خود براه افتاده است . «ژولی» که همه حوادث روز را به چشم خود دیده بود ، جرأت دم زدن نیافت و خاموش ساعتی صبر نمود . عاقبت مادام دوتورول دوبار پیاپی اوراداد زد . ژولی بیدرنگ به سوی اوشتافت و مادام دوتورول درآغوش افتاد و چنین گفت : «دیگر تاب ندارم» به سوی رختخواب برده شد . نه خواست چیزی بخورد و نه گذاشت که از کسی یاری خواسته شود . یگانه چیزی که گفت این بود که آبی در کنارش گذاشته شود و به ژولی دستور داد که به رختخواب خود برود .

ژولی که به قول خود تا دو ساعت از نیمه شب گذشته ، بخواب نرفته بوده است ، همچنانکه می گوید در این مدت نه به حرکتی پی برد و نه ناله ای شنفت : اما می گوید که ساعت پنج صبح به داد و فریاد بانوی خود که به صدای بسیار بلند حرف می زد بیدار شد و آنگاه از اینکه به چیزی احتیاج دارد یا ندارد استفسار کرد و چون جوابی نشنفت ، چراغ برداشت و بسوی تختخواب مادام دوتورول رفت . مادام دوتورول هیچش به جای نیاورد اما ناگهان رشته حرفهای بی ربط خود را گسست و به شدت فریاد زد : «دست از سرم بردارید ، بگذارید در ظلمت بمانم ، چیزی که بکار من می خورد ظلمت است . » و من خود دیروز دیدم که این جمله را هر دم به زبان می آورد .

عاقبت ، ژولی این دستور را مغتنم شمرد ، از حجره بیرون شد و در پی مردم رفت و مدد خواست : اما مادام دوتورول با غیظ و غضب و هیجان و التهایی که پس از آن لحظه مردم بروی چیره می شود از پذیرفتن مردم و دارو و درمان امتناع جست .

تشویشی که از این حادثه بر سراسر صومعه دست یافت ، سرپرست را بر آن داشت که دیروز ساعت هفت صبح کس به دنبال من فرستد ... هوا روشن نشده

بود. بیدرنگ به سوی صومعه شتافتم. وقتی که خبر ورودم به مادام دوتورول داده شد گوئی حواس خود را بازیافت و جواب داد: «او، بسیار خوب، بیاید» اما وقتی که به تختخواب نزدیک شدم، خیره خیره به روی من نگریست، به شدت دستم را گرفت و فشرد و به صدای سخت و گرفته ای چنین گفت: «برای آن می میرم که گفته هایتان را باور نکردم» و بزودی چشمان خود را پنهان ساخت و دوباره همان حرفها را که هر دم بسزبان می آورد، از سر گرفت. «دست از سرم بردارید... و» و هوش از سرش پاك بیرون رفت.

این سخن که با من گفت و آن سخنان دیگر که در اثنای هدیان از دهانش بیرون آمد، مرا از این نکته بیمناک ساخته است که مبادا این بیماری جگر خراش را علتی بسیار جگر خراشتر باشد. اما رازهای دوست خودمان را پنهان نگهداریم. و به دلسوزی بر بدبختی و سیاهی روز کارش اکتفاء کنیم. سراسر دیروز نیز پراز تب و تاب بود. زمانی در میان هیجان و التهاب وحشت بار و دقایقی در میان درماندگی و اغماز گذشت و تنها در همین دقایق بود که ما را آسوده گذاشت و خود راحت و سکونی یافت. من تا ساعت نه شب از بالینش دور نشدم و امروز صبح نیز به بالینش خواهم رفت و سراسر روز را آنجا خواهم بود. بی شبهه دوست بدبخت حویش را رها نخواهم کرد؛ اما بدبختی در این است که در منتهای عناد و سماجت از قبول هر گونه پرستاری و هر گونه یاری امتناع می ورزد.

ورقه معاینه دیشب را که بدستم آمده است به حضور می فرستم و چنان که ملاحظه خواهید فرمود به هیچ وجه مایه دلداری نیست. و من مواظبت خواهم نمود که همه این برگه ها را در سر موعد به حضور بفرستم.

خدا حافظ، دوست بسیار شایسته ام. من اکنون نزد بیماری روم. دخترم که خوشبختانه بیش و کم بهبود یافته است عرض سلام و بندگی دارد.

پاریس ۲۹ نوامبر ۱۷۰۰



## نامه ۱۴۸

شوالیه دانسنی به مارکیزدومرتوی

ای شما که دوستان می‌دارم! ای تو که می‌پرستمت! ای شما که بنیاد سعادت‌تم به دوستان گذاشته شد! ای تو که سعادت مرا به کمال رساندی! ای دوست پرعاطفه، ای یار سودا زده، از چه رو خاطرۀ دردت سحر و جذبۀ ای‌را که بر من چیره شده است، برهم می‌زند؟ آه! «مادام» آرام‌بگیرید، این درخواست در خواست دوستی است. ای دوست من، خوشبخت باش و این خواهش عشق است.

آه! خودتان را سزاوار چه ملامتی می‌دانید؟ باورتان شود که فریب وسواس و سلامت نفس خودتان را خورده‌اید. تأسف‌هایی که این وسواس و سلامت نفس در دل آن نازنین بیار می‌آورد و تقصیرهایی که برگردن من می‌گذارد همه خیال موهوم است. ندایم از درون سینه‌ام می‌گوید که نه تو مرا فریفته‌ای و نه من ترا فریفته‌ام و آنچه هر دو مان را فریفته است، چیزی جز عشق نبوده است. پس دیگر از تسلیم خود به دست عواطفی که برمی‌انگیزی مترس. و از سوزش همه آن آتش‌ها که بر می‌افروزی بی‌می به دل راه مده. عجب! دل‌های ما را به این عنوان که اندکی دیر تر روشن شده است نباید پاک دانست؟ نه، بی‌شبهه... چنین نباید باشد. برعکس، آن چیزی که پیوسته از روی طرح و قصد به کار می‌پردازد، روش و وسایل خود را درهم می‌آمیزد

وحوادث را از دور و پیشاپیش در می‌یابد، اغواء و وسوسه است. اما عشق صادق اجازه اینگونه تفکرها و تأملها نمی‌دهد: و به وسیله عواطفی که در سینه مان به جوش می‌آورد، افکارمان را بریشان می‌سازد. شدت سلطه آن، زمانی که ناشناخته باشد، از هر زمان دیگر بیشتر می‌شود و در میان سکوت و ظلمت چنان رشته‌هایی برگردن مامی اندازد که مشاهده و قطع آن معال است.

بدینسان، حتی دیروز با وجود آن تأثر شدید که از تصور بازگشتن بر من دست یافته بود و بسا وجود آن لذت بیکران که از دیدارتان بردم چنین می‌پنداشتم که جز دوستی آرام و بی‌دغدغه منادی و رهبری در این هرصه ندارم: یا به زبان دیگر چنان خود را به دست عواطف آرام و آسوده دل سپرده بودم که چندان در اندیشه تشخیص منشاء یا علت این چیزها نبودم. و توهم دوست مهربان، مثل من، ندانسته و نشناخته، دستخوش آن سحر مقاومت ناپذیر شده بودی که روح ما را به دست تأثرهای شیرین محبت می‌دهد. و ما هر دو وقتی خبر از عشق یافتیم که از سکر و نشو و ای که این «خدا» مارا در آن فرو برده بود، بیرون شدیم.

اما همین مطلب به جای روسیاهی مایهٔ روسفیدی ما است. نه، تو به دوستی خیانت نموده‌ای و من از اعتماد تو سوء استفاده نکرده‌ام. حقیقت مطلب این است که ما هر دو از عواطف دلمان بی‌خبر بوده‌ایم اما در میان این توهم که بر ما دست یافته بود، قصد ایجاد توهم نداشتیم. آه! خیال شکایت از این امر را باید از سربدر کرد و جز آن سعادت که این توهم از بهر ما فراهم آورده است، در اندیشه چیز دیگر نباید بود. این سعادت را با آن ملامت‌های ناروا بهم نباید زد و در اندیشه آن باید بود که فسون اعتماد و سکون خاطر این سعادت را دو چندان سازد. آه! ای محبوبه‌ام! کاش می‌دانستی که دل من تا چه حد این امید را عزیز می‌دارد! آری، از این پس دیگر هیچگونه وحشتی نخواهی داشت. وجود خویش را سراپا به دست عشق خواهی سپرد و همدم آرزوها و هیجانها و هدیان دل و مستی روح من خواهی بود و هر لحظه‌ای از روزهای پرسعادت ما حظ و لذتی دیگر خواهد داشت.

خدا حافظ ، ای آنکه می پرستم ! امشب به دیدارت خواهم آمد . اما خلوتی با تو خواهم داشت ؟ جرأت چنین امیدی ندارم . آه ! تو به اندازه من در آرزوی این چیزها نیستی .

پاریس ۱ دسامبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۴۹

### مادام دوولانژ به مادام دو روزموند

دوست شایسته‌ام، دیروز از بام تا شام امیدوار بودم که امروز صبح از حال آن بیمار گرامی خودمان اخبار خوشتری به شما بدهم: اما اذیث‌باین امید به باد رفت و اکنون جز تأسفی که به این امید بر باد رفته می‌خورم، چیزی دردست ندارم. پیش آمدی که بظاهر بسیار ناچیز اما از لحاظ عواقب سخت و جگر خراش بود حال بیمار را چنان برهم زد که حتی اگر بدتر نشده باشد، حداقل چون روزهای پیش خراب شد.

هرگاه دیروز به همه دردها و رازهای این دوست سیه روزمان گوش نداده بودم، بیگمان چیزی از این تغییر ناگهانی احوالش در نمی‌یافتم. و چون این نکته را سراپا به من گفت که شما نیز از همه دردها و بدبختیهای وی آگاه هستید بی پروا می‌توانم درباره وضع غم انگیزش حرف بزنم.

دیروز صبح، وقتی که به صومعه رسیدم، به من گفته شد که بیمار از سه ساعت پیش به خواب رفته است. و خوابش چنان عمیق و چنان آرام بود که لحظه‌ای به عنوان اینکه مبادا از حس رفته باشد، بیمناک شدم. مدتی پس از آن بیدار شد و به دست خود پرده‌های تختخواب را کنار زد. به حال تعجب همه ما را نگرید. و چون من از جای خود برخاستم که به سوی او بروم، مرا شناخت، نام برد و نزد خود خواست. مجال هیچگونه پرسشی نداد و استفسار کرد که در کجا است و ما آنجا چه می‌کنیم، بیمار است یا نه و چرا در خانه خودش نیست؟ ابتداء گمان بردم که بازهذیان می‌گوید و یگانه

تفاوت مطلب این است که این هذیان به شدت هذیان پیش نیست : اما دیدم که جوابهای مرا بسیار خوب می شنود . در واقع حواس خود را باز یافته بود اما حافظه اش را به دست نیاورده بود .

درباره هر چیزی که از زمان اقامت در صومعه به سرش آمده بود به تفصیل بسیار از من پرسشها کرد . به یاد نداشتم که به صومعه آمده باشد . به همه پرسشها درست جواب دادم و تنها آن مطالب را کنار گذاشتم که ممکن بود بیش از حد به وحشتش اندازد : و وقتی که من هم ، به نوبه خود ، از حالش جو یا شدم ، جواب داد که در این لحظه رنجی نمی برد اما در اتنای خواب بسیار شکنجه دیده و خسته شده است . خواستم آرام بگیرد و کم حرف بزند . پس از آن گوشه ای از پرده های تختخوابش را بستم و گوشه ای را نیمه باز گذاشتم و در کنار تختخوابش نشستم . در آن هنگام آبگوشتش پیش آورده شد . آبگوشت را خورد و خوش طعم یافت .

در حدود نیم ساعت بدینگونه بود . و در عرض این مدت جز برای تشکر از پرستاریهایی که نموده بودم ، حرفی نزد . و این تشکر خود را به لطف و ملاحظتی در آمیخت که آن دوست شایسته ام در وی دیده است . سپس مدتی در سکوت فرو رفت . و وقتی که سکوت خود شکست چنین گفت : « آه ! آری ، آمدن خود را به اینجا به یاد می آورم » لحظه ای پس از آن به نحوی دردناک فریاد زد : « دوست من ، دوست مهربانم ، دلان به حال من بسوزد ... همه بدبختیهای خود را به یاد می آورم . » و چون در آن هنگام به سوی او پیش رفتم ، دستم را گرفت و سر بر آن نهاد و گفت : « خدایا ! پس چرا نمی میرم ؟ » لحن کلام ، بسی بیشتر از سخنانش بر جانم آتش زد چندانکه اشک به چشمانم آمد : از لحن سختم به این امر پی برد و گفت : « دلت به حال من می سوزد ! آه ! چه خوش بود که می دانستی ! ... » سپس رشته سخنش را گسست : « کاری کن که تنها باشیم و من همه چیز را به تو خواهم گفت . »

کمان می برم که این مطلب را به آن دوست خود گفته باشم : حدس زده بودم که موضوع این راز گوئی چه باید باشد . از پیش می دانستم که این گفتگو دراز و حزن آور خواهد بود و چون بیم داشتم که ممکن است به حال

دوست بدبختمان لطمه زند ، ابتداء به بهانه آنکه احتیاج به استراحت دارد از گوش دادن به این راز گوئیها امتناع جستم : اما اصرار نمودم در برابر پافشاریهای وی سرفروود آوردم . همینکه تنها شدیم ، همه آن چیزها را به من گفت که خودتان از وی می دانید و من به همان سبب از نودر این نامه نمیگویم . خلاصه ، از اینکه به چه طرزستگرانه ای قربانی شده بود سخن به میان

آورد و در دنباله این سخن چنین گفت : «اطمینان داشتم که از این دردخواهم مرد . و این جرأت و جسارت دامن بود که بپریم . اما زنده ماندن پس از این بدبختی و ننگ بر من محال است » . بر آن شدم که این دلسردی یا به زبان دیگر این نومیدی را به سلاح مذهب که تا آن روز اینهمه در وی مؤثر بود ، از بیخ براندازم اما زود به این نکته پی بردم که به قدر کفایت برای این اعمال خجسته قدرت ندارم . و چون می دانستم که به راهب « آنسلم » اطمینان کامل دارد به این پیشنهاد اکتفاء جستم که وی را فرا خوانم . به این امر رضا داد و حتی چنین نمود که بسیار در آروزی این دیدار است . در واقع کس به دنبال راهب فرستاده شد و او بیدرنگ آمد . مدتی بسیار دراز نزد بیمار ماند و هنگام خروج از نزد بیمار اظهار داشت که هر گاه پزشکان را با وی موافقتی باشد ، عقیده دارد که میتوان هفت آئین مسیح را به تأخیر انداخت ... و از این گذشته فردای آنروز دوباره خواهد آمد .

در حدود سه ساعت از ظهر گذشته بود و تا ساعت پنج دوست ما بسیار آرام بود : به نحوی که امیدوار شده بودیم . بدبختانه در آن هنگام نامه ای برای او آمد و چون خواسته شد که این نامه به دستش داده شود ، ابتداء جواب داد که میل ندارد هیچ نامه ای را بپذیرد . و هیچکس اصراری ننمود . اما در آن لحظه چنین پیدا بود که انقلاب و هیجان شدت یافته است . چند لحظه ای پس از آن در مقام استفسار برآمد که نامه از کجا آمده است . مهر نخورده بود . چه کسی این نامه را آورده بود ؟ کسی نمی دانست . از ناحیه چه کسی آمده بود ؟ آورنده نامه چیزی در این باره به دربانان صومعه نگفته بود . سپس چند لحظه ای سکوت نمود . آغاز سخن کرد اما سخنان بی ربط وی تنها این نکته را بر ما روشن ساخت که هذیان عود کرده است . با اینهمه ، در اثنای این هذیان باز مدتی به سکون و راحت گذشت .

تا اینکه عاقبت نامه‌ای را که به‌عنوانش آمده بود، خواستار شد و همینکه نظری به آن انداخت فریاد زد: «خدایا! از او است!» و پس از آن به بانگی بلند که آمیخته به فشار و اختناق بود، گفت: «این نامه را بگیرید. این نامه را بگیرید.» همانند خواستار شد که پرده‌های تخت‌خوابش بسته شود و گفت که هیچکس به او نزدیک نشود؛ اما هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که ناگزیر به نزدش باز آمدیم. التهاب و هیجان به شدتی بیشتر از هر زمان دیگر بروی استیلا یافته بود و تشنجهایی حقیقه و حشت آور به این التهاب و هیجان در آمیخته بود. رشته این چیزها در سراسر شامگاه نگسست و از ورقه امروز صبح چنین برمی‌آید که شدت طوفان تا سحر گاهش نیافته بوده است. خلاصه چنان حالی دارد که زنده ماندنش تا این لحظه مایه تعجب است. و از شما پنهان نمی‌دارم که چندان امیدی به حیات وی نمانده است.

حدس می‌زنم که این مکتوب شوم از مسیود و والمون آمده باشد. اما به چه جرأتی باز دست به قلم می‌برد؟ تقاضای عفو دارم. دوست ارجمندم هرگونه تفکری را بر خود حرام می‌دارم: اما نابودی زنی را که تاکنون اینهمه خوشبخت و اینهمه شایسته خوشبختی بوده است، در میان اینهمه سیه‌روزی و تیره‌بختی دیدن بسیار جگر خراش است.

پاریس ۲ دسامبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۵۰

### شوالیه دانسنی به مار کیز دومرتوی

محبوبه نازنینم ، در انتظار اینکه سعادت دیدار تو نصیبم شود ، جان و دل به لذت نامه نوشتن می سپارم . و از این راه که به تو می پردازم ، غم هجرانت را تسکین می دهم . عواطف خویش را به تو گفتن و عواطف ترا بیاد خود آوردن حقیقه دل مرا محظوظ می دارد . و در سایه حظی که می برم حتی دقایق حسرت و حرمان برای عشق من منبع هزار نعمت گرانبها می شود . با اینهمه اگر راست گفته باشی ، هیچ جوابی از جانب تو نخواهم داشت : حتی این نامه نیز واپسین نامه خواهد بود و ما خودمان را از مصاحبت و مرادده ای که به عقیده تو مخاطره ها دارد و « ما را بآن احتیاجی نیست » بی بهره خواهیم کرد . بی شبهه اگر اصرار ورزی ، گفته ترا باور خواهم داشت : زیرا که هر چه خواسته تو باشد کجا ممکن است که به همان دلیل هم خواسته من نباشد ؟ اما پیش از آنکه تصمیم قاطع و جامع بگیری اجازه ام نخواهی داد که در این باره باهم گفتگو کنیم ؟

در باره «مخاطره» که گفته ای ، من هیچ عرضی ندارم ، تنها خودت می دانی : من از حساب هر چیزی عاجزم و یگانه تقاضایم این است که تو به مراقبت خود به پردازی ... چه وقتی که تو نگران باشی من آسوده نمی توانم بود . و در این میان ما دوتن یکی نیستیم ، تومی که هر دو ماهستی .

اما در باره «احتیاج» که گفته ای ... مطلب اینگونه نیست . اینجا اندیشه ما دوتن جز یکی نمی تواند بود . و اگر اختلاف عقیده ای در میان ما باشد ،



بی شبهه معلول این است که ما حرف خودمان را بهم زده‌ایم و به مقصود هم پی نبرده‌ایم و گمان می‌برم که احساس و عقیده من در این میان چنین باشد. ییگمان، وقتی که دیدار جانان در منتهای آزادی میسر باشد، مکاتبه چندان ضرورتی ندارد. نامه‌ای چه می‌تواند بگوید که صدبار نیکوتر از آن را کلمه‌ای و نگاهی - یا حتی سکوت - شرح ندهد؟ این موضوع به نظر من چندان حقیقت دارد که وقتی که تو از قطع مکاتبه با من حرف می‌زنی، این اندیشه به سهولت به روح من راه یافت. شاید بتوانم بگویم که این مطلب روح مرا به تشویش انداخت اما تأثیری عمیق بیار نیاورد. بیش و کم مانند این بود که من بخواهم بوسه‌ای بر سینات بنهم و در آن هنگام به نوار یا کریشه‌ای برخورد و تنها آن را کنار بزنم و با وجود این مانعی در برابر خویش ندانم.

اما از آن لحظه، ما از هم جدا شده‌ایم... و از هماندم که تو دیگر در کنار من نبودى، اندیشه‌نامه به ذهنم باز آمد و روحم را شکنجه داد. به خود گفتم: این دیگر چه حرمانی است؟ عجب! وقتی که میان دو تن جدایی افتاد، دیگر هیچ حرفی نیست که باهم زده شود؟ چنین فرض می‌کنم که در سایه اوضاع و احوال این سعادت دست دهد که آندو روزی را سراپا باهم به سر آورند. دقایقی از این فرصت را که برای حظ و لذت به دست آمده است باید صرف صحبت کرد؟ آری، محبوبه نازنین، از آن فرصتی که برای حظ و لذت به دست آمده است!... چه در کنار تو، حتی دقایق استراحت نیز حظ و لذتی دلنشین فراهم می‌آورد. خلاصه، مدت هر چه دراز باشد، عاقبت جدایی خواهد آمد و پس از آن، انسان سخت تنها خواهد بود؛ و در آن هنگام است که «نامه» اینهمه گرانبهاست... و هر گاه آن را نخوانیم، دست کم می‌نگریم... آه! بی شبهه، می‌توان نامه‌ای را نخوانده نگریست... چنانکه من می‌توانم، شب، از دست زدن به تصویر تولدت بیرم...

سخن از تصویر تو گفتم؟ اما نامه تصویر روح است. چون صورتی بیجان رکودی را که اینهمه از عشق بیداست، در آن نمی‌توان یافت. نامه با همه جوششهای ماهماهنگ می‌شود: گاهی به هیجان و التهاب می‌آید، گاهی لذت می‌برد و گاهی به استراحت می‌پردازد... من همه عواطف ترا اینهمه

گرانها می دانم ! مرا از وسیله گل چینی در باغ این عواطف محروم خواهی کرد ؟

پس اطمینان داری که احتیاج نامه نوشتن به من هرگز ترا عذاب نخواهد داد ؟ هر گاه درد قایق تنهایی دلت باز یافشده شود، هر گاه جوششی از وجد و مسرت روح ترا در میان گیرد ، هر گاه غم و اندوه ناخواسته ای جانت را لحظه ای آتش زند ، دوست خویش را شریک خوشبختی یا هدم درد و غم خویش نخواهی کرد ؟ پس احساسی خواهی داشت که وی در آن شریک نباشد ؟ پس او را بیکس و تنها و اندیشناک رها خواهی کرد که دور از تو سرگردان باشد ؟ محبوبه ام ... محبوبه نازنینم ! حکم و فتوی در دست تو است ! غرض من تنها مباحثه بود نه اغوای تو ... من جز دلیل و برهان چیزی به میان نیاوردم امامی توانم چنین پنداشت که هر گاه از در تمنی و التماس درمی آمدم ، نیرومندتر می بودم . پس کوشش خواهم داشت که در صورت یافشاری تو دل به دست غم و اندوه ندهم . جد و جهد خواهم کرد که آن چیزها را که تو خواهی نوشت به زبان خویش به خود بگویم . اما گوش بده . تو این چیزها را نیکوتر از من خواهی گفت و من از استماع گفته های تو بیشتر لذت خواهم برد .

خدا حافظ ، محبوبه دلفریبم ... عاقبت روز دیدار تو نزدیک می شود :  
زودتر از تو جدایی شوم تا زودتر باز یابمت .

پاریس ۳ دسامبر ۱۷۰۰

ویکت دووالمون به مارکیز دومرتوی

مارکیز، چنین نباید پنداشت. بی شبهه من چندان ناپخته نیستم که درباره خلوت امشب و «تصادف عجیبی» که دانسنی را به خانه تان ره نموده است گول بخورم! مقصودم از بیان این مطلب نه آن است که قیافه کار آزموده تان راحت و سکون جانانای بخود نبسته باشد یا یکی از آن جمله ها که گاه بگناه به حکم تشویش یا ندامت ازدهان انسان بیرون می برد، رازتان را از پرده بیرون ریخته باشد. حتی اذعان دارم که نگاه آرام و فرمانبردارتان نیز به حد کمال به کارتان آمد. و اگر همچنانکه از عهده بیان مقصود برمی آید، راه اقناع انسان را می شناخت، کمترین گمانی نمی بردم یا دردل نگه می داشتم. درباره آن غم بیکران نیز که این «شخص ثالث مزاحم» به بار می آورد شکمی به دل راه نمی دادم. اما برای اینکه آنچه استعداد و کیاست پیهوده به کار نرود، توفیقی که از این راه به دل نوید داده شده بود میسر گردد و خلاصه توهمی که منظور مبارک بود، پدید آید ضرورت داشت که پیش از این کارها عاشق نوآموز خودتان را با دقتی بیشتر تعلیم دهید... و چون همت به تعلیم و تربیت گماشته اید، به شاگردانتان یاد بدهید که به کمترین شوخی و مزاحی سرخ و پریشان خاطر نشوند و انکار همان چیزی که تکذیبش دوباره همه زنان دیگر با آنچه سستی صورت می گیرد، دو باره زنی با اینهمه شدت صورت نگیرد. از این گذشته به شاگردان خودتان یاد بدهید که چون کسی به مدح و ثنای معشوقه شان پردازد، این مدح و ثنا را لطف و التفاتی

در حق خودشان ندانند. و پیش از آنکه اجازه دهید که در میان جمع به روتان بنگرند، حد اقل راه استتار نگاهی را که دعوی تملک بسهولت در آن شناخته می شود و در منتهای خامی بانگاه عشق یکی شمرده می شود، یاد بگیرند. در آن صورت خواهید توانست این شاگردان را به عرصه هنر نمایشهای خودتان ببرید بی آنکه رفتارشان به معصمه فرزانه شان زبان بزند. و من خود که مساعدت به اشتهار سرکار را بیش از اندازه مایه مسرت و سعادت می دانم، قول می دهم که در تنظیم و اعلان برنامه های این مکتب جدید کوشا باشم.

اما حقیقه در تعجبم که، مارکیز زیبا، تا چنان روزی کسی چون مرا به چشم شاگردی بنگرد: اوه! هر زن دیگر می بود، بزودی انتقام خود را می گرفتم! و از این کار لذت می بردم! و این لذت بنحوی ساده و آسان... از حدود لذتی که وی به گمان خود از دست من می ربود، می گذشت، آری، تنها برای آن وجود عزیز است که من می توانم جبران خطا را خوشتر از انتقام بدانم و نباید چنین پنداشت که کمترین شک و تردیدی جلوی مرا گرفته باشد. و با اینهمه من باز جلوی خویش را می گیرم: این امر را نشانه ای از سلطه خودتان بدانید. اما حرف مرا باور فرمائید، به احساس این سلطه خرسند باشید و بیشتر از این در مقام سوء استفاده از آن برمی آید. مارکیز، ما هر دو یکدیگر را می شناسیم. و این سخن باید برایتان بس باشد....

گفته اید که فردا سراسر روز را در بیرون خواهید بود، چنین نیست؟ در واقع اگر قصدتان چنین باشد، دست خدا بهمراهتان... و خودتان نیک می دانید که من از صحت و سقم این مطلب اطلاع خواهم یافت. اما شبانگاه، عاقبت به خانه باز خواهید گشت و ما برای آشتی دشوار خودمان چندان فرصتی تا صبح نخواهیم داشت. پس به من خبر دهید تا ببینم که توبه ها و استغفارهای بیشماری که مادر قبالم خواهیم داشت در خانه سرکار خواهد بود یا «آنجا» صورت خواهد گرفت و بیشتر از هر چیز باید بگویم که دیگر نباید خبری از دانشی در میان باشد. مفرهنگامه جویتان از اندیشه این پسر انباشته شده بود. و من می توانم به ابن هذیان تخیل حسادت نورزم: اما از یادتان نرود که از این لحظه، آنچه تفتنی بیش نبود به شکل ترجیحی آشکار در خواهد آمد و گمان نمی برم که من برای این مدلّت ساخته شده باشم و انتظار

ندارم که این خواری و سرشکستگی را ازدست شما ببینم .

حتی امیدوارم که این ایثار در نظر تان ایثاری شمرده نشود . و به فرض آنکه این امر مایهٔ رنج و دردی برایتان شده باشد ، چه باید کرد ! گمان می‌برم که من درسی زیبا به مار کیز داده باشم ؛ زنی که احساس و عاطفه و حسن و وجهت داشت ، زنی که تنها به پاس من زنده بود و حتی در این هنگام از شدت عشق و تأسف می‌میرد ، از شاگردی جوان کمتر نبود . . . شاگردی که اگر بدتان نیاید می‌توانم بگویم که نه فاقد صورت زیبا و نه فاقد صحبت شیرین است اما هنوز تجربه‌ای ندارد . خدا حافظ ، مار کیز ، من از عواطف خویش در باره تان چیزی نمی‌گویم . کاری که در این هنگام ازدستم برمی‌آید این است که پژوهشی در دل خود نکنم . در انتظار جواب این نامه هستم . و هنگام نوشتن این جواب در نظر تان باشد و هیچ از یادتان نرود که خاطرهٔ امانت خودتان را از دل من زدودن هر چه آسانتر باشد استنکاف و استمهالی ساده یاد آن را بیشتر با خطوط پاک نشدنی در دل من حاک خواهد کرد .

پاریس ۳ دسامبر ۱۷۰۰

مار کبیز دومرتوی به ویکننت دووالمون

ویکننت، زینهار به هوش آمید، جانب حجب و حیای بی اندازه مرا از این بیشتر نگهدارید. من در برابر این تصور جانکاه که گرفتار قهر و غضب شما شوم، چگونه می توانم تاب آورم و بیشتر از همه چگونه می توانم از ترس انتقام از پای در نیایم؟ و خودتان می دانید که در قبال رذالت شما محال است در مقام معارضه به مثل برآیم. من هرچه حرف بزنم بیهوده خواهد بود. زیرا که این حرفها نه از فروغ هستی شما خواهد کاست و نه نقصانی در سکون و راحت زندگی شما به بار خواهد آورد. در واقع از چه بیم خواهید داشت؟ از اینکه اگر مجال داده شود گزیری از عزیمت و خروج از این دیار نباشد؟ اما که می تواند بگوید که در دیار بیگانه همانند اینجا نمی توان زیست؟ و پس از حساب همه این چیزها، هرگاه در بار فرانسه، در آن مکانی که اقامت خواهید جست، آسوده تان بگذارد تفاوت مطلب این خواهد بود که عرصه پیروزیهایتان تغییر یابد. و اکنون پس از این موعظه ها که کوششی برای اعاده خون سردی سرکار بود، بر گردیم به کارهای خودمان...

ویکننت، می دانید که من چرا هرگز شوهری دیگر نگرفتم؟ بی شبهه نه برای اینکه خواستارانی شایسته و بایسته نیافتم. . . . . تنها برای این بود که نخواستم کسی حق خرده گیری بر اعمال من به دست بیاورد. . . . حتی از ترس این نبود که آزادی و اختیار خویش از کف دهم. زیرا که در هر صورتی عاقبت می توانستم میل و اراده خویش را به مرحله عمل در آورم. اما

مطلب این بود که اگر کسی حق شکایت از رفتار من می‌داشت، اسباب زحمت من می‌بود. خلاصه اینکه می‌خواستم تنها برای حفظ نفس خود - نه به حکم ضرورت - به اغفال و خیانت دست بزنم. و با این وضع، شانامه‌ای خطاب به من می‌نویسید که هر گز هیچ شوهری به زن خود ننوشته است! و در سراپای آن همه‌جا از تقصیر من و عفو و رحمت خودتان سخن می‌گوئید! اما وقتی که انسان دینی به گردن ندارد چه جای گفتگو از قصور دای دین است؟ من از چنین چیزی سردر نمی‌آورم!

... خوب، اصل موضوع چه چیز است؟ دانستی را در خانه من دانسته‌اید و از این امر بدتان آمده است؟ بسیار خوب: اما از این امر چه استنتاجی کرده‌اید؟ یا این امر معلول تصادف است که در نامه خویش گفته‌ام یا به میل و اراده من صورت گرفته است که من در نامه خویش نگفته‌ام. هر گاه شق اول درست باشد نامه‌تان دور از عدل و انصاف است و هر گاه شق دوم درست باشد، مضحك و مسخره است: کجای این نامه به زحمت نوشتنش می‌ارزد! اما حسد بروجو مبارک غلبه یافته است و حسود از تعقل و استدلال عاجز است ... بسیار خوب! به جای آنجناب من به استدلال می‌پردازم.

شما یا رقیب دارید یا ندارید. اگر رقیبی در میان باشد، برای آنکه بتوان برتر از رقیب شمرده شد، باید مقبول نظر افتاد یا اگر رقیبی در میان نباشد باز باید پسند خاطر افتاد تا بتوان از داشتن رقیب مصون بود. و در هر دو صورت باید روشی یکسان پیش گرفت: بدینگونه چرا باید خوب شدن را شکنجه داد. بیشتر از همه چرا باید اسباب شکنجه مرا فراهم آورد؟ چرا دیگر دلپسندترین مردان شدن از دستتان بر نمی‌آید! و دیگر خاطر مبارک از پیروزی‌هایتان آسوده نیست؟ هان، و یکنت، به خودتان ضرر می‌زنید. اما اصل مطلب این نیست. قضیه این است که من به نظر شما به اینهمه زحمت نمی‌ارزم. و آرزوی‌تان بیشتر از آنکه برخوردار شدن از لطف و مرحمت من باشد، سوء استفاده از سلطه خودتان است. . . . حقیقه عنصری نمک ناشناس هستید. گمان می‌برم که اکنون احساس و عاطفه در دل من به جوش می‌آید؛ و هر گاه عنان خود به دست قلم بدهم، این نامه بسیار سودا زده خواهد بود. اما شما لایق این چیزها نیستید.

لایق اینهم نیستید که به اثبات بیگناهی خود بپردازم... سزای بدگمانیهایتان این است که شبیه و سوء ظن در دلتان بماند: بدینگونه از تاریخ بازگشت خویش و در باره دیدارهای دانسنی چیزی نخواهم گفت. برای کسب اطلاع در این باره رنج فراوان برده‌اید... راست نمی‌گویم؟ بسیار خوب! چه پیشرفتی فرموده‌اید؟ از خدا می‌خواهم که در این میان لذت فراوان نصیب سرکار شده باشد... و درباره‌ی خویشتن باید بگویم که این چیزها زیانی بر من نزده است.

و چیزی که در جواب نامه‌ی تهدیدآمیزتان می‌توانم بگویم این است که مکتوب شریف نه آن موهبت داشت که در نظر من پسند افتد و نه این قدرت داشت که ربعی دردل من به بار آورد. و اکنون زره‌ای میل ندارم که درخواستهایتان را برآورم.

درحقیقت قبول آنجناب به این صورت امروز پشت پا زدن به ثبات و وفا خواهد بود... چنین چیزی تجدید عهد باعاشق قدیم شمرده نخواهد شد و به منزله‌ی انتخاب و اختیار فاسقی جدید خواهد بود که ناخن انگشت آن دیگری نمی‌شود. و من عاشق نخستین را چندان از یاد نبرده‌ام که به چنین اشتباهی تن دردهم. آن والون که من دوست می‌داشتم موجودی دلفریب بود. حتی می‌خواهم اقرار کنم که مردی چنان شایسته‌ی عشق و محبت ندیده‌ام. آه! و یکنت! خواهش دارم که اگر او را باز یابید، نزد من بیاورید. او همیشه بر دیده‌ی من جای خواهد داشت.

با اینهمه، از پیش به او بگوئید که این امر به هیچ وجه برای امروز و فردا نخواهد بود. «شبهه» خودش اندکی بر او زیان زده است. و هرگاه بیش از حد شتاب کنم، بیم آن خواهم داشت که دستخوش اشتباه شوم. یا شاید برای این دور و زووعده‌ای به دانسنی داده باشم؟ و نامه‌تان از این نکته آگاهم کرده است که چون قصوری در وفای عهد روی دهد، شوخی به دردتان نمی‌خورد. پس می‌بینید که باید صبر نمود.

اما این امر چه تأثیری در حال سرکار دارد؟ شما باز از رقیب خودتان انتقام خواهید گرفت. کاری که وی با معشوقه‌ی شما کند، بدتر از کار شما با معشوقه‌ی وی نخواهد بود. و گذشته از همه این چیزها، چه تفاوتی میان این



زن یا آن زن هست؟ این مطلب اصول عقیده خودتان است. حتی «زنی که اهل احساس و عاطفه و محبت باشد، زنی که به پاس شما زنده باشد و از شدت عشق و تأسف بمیرد» در راه نخستین هوس و تفنن و از ترس لحظه‌ای تمسخر و استهزاء قربانی خواهد شد. و باز خواستار این هستید که انسان خود را در زحمت اندازد. آه! این کار دور از عدل و انصاف است.

خدا حافظ، و یکتا، باز، مثل ایام گذشته، دوست داشتنی و نازنین بشوید... گوش دهید، بزرگترین آرزوی من اینست که شما را دلفریب و نازنین ببینم. و همینکه از این امر اطمینان یابم، عهد می‌بندم که این نکته را اثبات کنم.

حقیقه، من بیش از اندازه خوب و مهربانم.

پاریس ۴ دسامبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۵۳

### ویکنت دووالمون به مارکیز دومرتوی

بیدرنگ به نامه‌تان جواب می‌دهم. و کوشش خواهم داشت که این جواب روشن و بی‌برده باشد. اما وقتی که قصد شما گوش ندادن به حرف حساب است، چنین کاری آسان نیست.

وقتی که هر یک از ما همه وسایل را برای امحاء دیگری در دست دارد اثبات این قضیه که ابقای هر یک از ما به دیگری به نفع هر دو ما است، احتیاجی به اینهمه اطاله کلام نداشت: از اینرو، گفتگو بر سر این موضوع نیست. اصل قضیه این است که میان آنکه یکدیگر را در ورطه هلاکت اندازیم و اینکه مثل گذشته باهم یکدل و یکزبان بمانیم و از راه تجدیدنخستین علائق خودمان بیشتر از ایام گذشته یکدل و یکزبان باشیم. . . آری، چنانکه گفتم میان آن تصمیم شدید و خشن و این تصمیم (بی شبهه نیکوتر) هزار راه دیگر هست که می‌توان در پیش گرفت. پس، گفتن اینکه از امروز یا عاشق یا خصم شما خواهم بود چیزی خنده آور نبود و باز گفتنش چیزی خنده آور نیست.

بسیار خوب می‌دانم که این انتخاب مایه زحمت و دردسر شما است و طفره و تعلل به حال مبارک سازگارتر می‌بود. و از این نکته مستحضرم که از قطع و فصل مسأله‌ای به قبول یارد هرگز خوششان نیامده است: اما این نکته را هم باید بدانید که من مجال بیرون شدن از این دایره تنگ به شما نمی‌دهم و گرنه خودم باز بچه دست می‌شوم. و از پیش باید بدانید که من تاب

چنین چیزی نمی آورم . و اکنون اختیار یکی از این دو راه بسته به رأی خودتان است : من می توانم این انتخاب را به نظرتان واگذارم امانی توانم درتردید بمانم .

تنها این نکته را از پیش می گویم که دلایل شما چه خوب و چه بد باشد مرا گول نخواهد زد و با آن نوازشهایی هم که برای استتار و تزئین امتناع و استنکاف خودتان به کار می زنید مرا نخواهید فریفت . و خلاصه باید بگویم که زمان صراحت لهجه فرارسیده است و چیزی که من بیشتر از همه خواستار آنم این است که درسی به شما بدهم . و به خوشی اعلام می دارم که من صلح و اتحاد را خوشتر می دانم : اما اگر قرار باشد که رشته یکی از این دو گسسته شود گمان می برم که حق و وسایل آن را داشته باشم .

پس این نکته را هم می گویم که کمترین اشکال تراشی از جانب شما از لحاظ من اعلان جنگ شمرده خواهد شد : چنانکه می بینید جوابی که از شما می خواهم نه مستلزم جمله های دراز است و نه به جمله های دراز احتیاج دارد . دو کلمه بس است .

پاریس ۱ دسامبر ۱۷۰۰

جواب مارکیز دو مرتوی

که در ذیل همین نامه نوشته شده است .

بسیار خوب ، می جنگیم .

## نامه ۱۰۴

مادام دوولانژر به مادام دو روز موند

اوراق معاینه خاطر مبارک را نیکوتر از من از حال وخیم بیمارمان مستحضر می‌دارد. من پیوسته سرگرم پرستاری او هستم و برای نامه نوشتن به شما - به استثنای آن دقایق که حوادثی گذشته از حوادث بیماری درمیان باشد - نمی‌توانم از کنارش دور شوم. حادثه‌ای که اکنون شرح می‌دهم و بی شبهه درانتظارش نبودم یکی از آن حوادث است. مکتوبی از جانب مسیو دووالمون بنام من آمد. از قرار معلوم اراده‌اش براین تعلق گرفته است که مرا به عنوان رازدار و حتی به عنوان واسطه خود نزد مادام دو تورول انتخاب کند و ناگفته نماند که مسیو دووالمون نامه‌ای نیز بضمیمه مکتوب من به نام وی فرستاده بود. به یکی از این دو نامه جواب دادم و دیگری را پس فرستادم. و نامه‌ای را که به آن جواب دادم به حضور می‌فرستم. و گمان می‌برم که عقیده شما نیز مثل من این خواهد بود که نه می‌توانستم و نه رو بود که زره‌ای از درخواستهای او را به جای بیاورم و اگر می‌خواستم به این درخواستها گوش دهم، دوست سیه روزمان این حال نمی‌داشت که به این چیزها گوش دهد. هذیان لحظه‌ای دست از سرش بر نمی‌دارد. اما شما در باره این غم و اندوه و نومیدی مسیو دووالمون چه می‌گوئید؟ آیا باید وی را در این دعوی صادق پنداشت یا مقصودش این است که تا آخر همه کس را فریب دهد. <sup>۱</sup>؟ اگر این دفعه صدیق باشد، می‌توان

۱ - چون دردنباله این نامه‌ها چیزی به دست نیامد که بتواند این شك و شبهه مادام دوولانژر را روشن سازد به حذف نامه مسیو دووالمون مبادرت جست‌شد.

گفت که خود را به دست خویش به این روز سیاه انداخته است . و چنین می بندارم که از جواب من چندان خشنود نخواهد شد . اما چرا باید دروغ بگویم ؟ هر چیزی که ذهنم را متوجه این ماجرای حزن آور می گرداند ، بیشتر از پیش مرا برضد عامل آن برمی انگیزد .

خدا حافظ ، دوست ارجمندم . . . . . اکنون به سوی پرستاریهای غم انگیز خود . . . به سوی کاری که چون چندان امیدی به حسن خاتمت آن ندارم ، به صورتی غم انگیزتر درمی آید ، بازمی گردم . از عواطف من در حق خودتان آگاه هستید .

پاریس ۵ دسامبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۵۵

### ویکت دووالمون به شوالیه دانسنی

شوالیه عزیزم ، دوبار به خانه تان آمدم : اما از روزی که به پاس عیش و عشرت در آغوش زنان منصب و عنوان «عاشق» را زیر پانواده اید ، ناپیدا شده اید . با اینهمه مستخدم خانه تان به من گفت که امشب به منزل باز خواهید گشت : اما من که از قصد و طرح سرکار اطلاع دارم ، خوب دریافتم که لحظه ای بیش در خانه توقف نخواهید داشت و پس از آنکه بیکر مبارک به لباس لازم آراسته شد ، بیدرنگ تکاپوهای پیروزمندانه تان را از سر خواهید گرفت ... دست خدا بهم راهتان ... و جز تحسین و ابراز مسرت کاری از دست من بر نمی آید : اما ممکن است این وسوسه بر سرتان افتد که امشب مسیر تکاپوهایتان را تغییر دهید . هنوز جز نیمی از کارهای خودتان را نمی دانید . و باید از آن نیمه دیگر آگاهتان داشت . و آنگاه خودتان راهی پیش خواهید گرفت . پس نامه مرا به فراغت بخوانید . این کار خوشیهایتان را از یادتان نخواهد برد چون ، برعکس ، غرض از نوشتن این نامه آن است که وسیله ای برای گلچینی از میان این خوشیها برایتان فراهم آورم . هر گاه از اطمینان کامل آن جناب برخوردار می بودم ، هر گاه آن قسمت از رازهایتان را که خود به فراست دریافته ام از دهان خودتان شنفته بودم ، بهنگام از قضا با آگاه می شدم و همت و غیرت من که چندان خام و نساخته نیست امروز خار سر راهتان نمی شد . اما کار را از آنجا که هستیم آغاز می کنیم و هر راهی که پیش بگیرید ، چیزی که از لحاظ مبارک بدتر از آن

نباشد ، باز مایهٔ سعادت کس دیگر خواهد شد .

امشب به دیدار زنی خواهید رفت ، راست نمی گویم ؟ و به دیدار زنی دلربا که پرستشگرش هستید ؟ چه درس آن جناب کدام زنی است که انسان دست کم در هفتهٔ نخستین پرستشگرش نباشد ! جامی نیز که میعاد این عشق است بی شبهه برخوشیایان خواهد افزود . کلبه ای زیبا > و کلبه ای که تنها برایتان فراهم آمده است > حظ و شهوت را به افسونهای آزادی و جذبه های راز خواهد آراست . همه چیز آماده شده است . چشمها در انتظارتان به راه است : ودلتان در آرزوی رفتن به آنسوی آتش گرفته است ! و این چیزها را هر دومان می دانیم اگر چه شما چیزی در این باره به من نگفته اید . و اکنون چیزی را که نمی دانید و من باید بگویم در اینجا شرح می دهم .

از روزی که به پاریس باز گشته ام در اندیشهٔ آن بوده ام که اسباب و وسایلی برای نزدیک شدن شما به مادموازل دوولانز فراهم آورم و این قولی بود که به شما داده بودم و حتی دفعهٔ گذشته که در این باره حرف زدم - از پاسخهایتان می توام بگویم که از هیجان و التهابتان چنین پنداشتم که این اقدام من کوششی در راه سعادت شما است . و من تنها نمی توانستم در این اقدام بسیار مشکل پیروز شوم : اما بس از تپهٔ وسایل بقیه را به غیرت معشوقهٔ جوانتان وا گذاشتم و وی در سایهٔ عشق خود کارهایی صورت داد که من در سایهٔ تجربهٔ خود نتوانسته بودم : خلاصه بخت بدتان چنین خواست که وی توفیقی در این راه بدست آورد و چنانکه شامگاهان به من گفت دو روز است که بر همهٔ موانع غلبه یافته است و اختیار سعادت دیگر جز خودتان در دست کسی نیست .

در عرض این دو روز به دل نویدمی داده است که این خبر را خودش به شما بدهد . و با آنکه مامانش در خانه نبود ، می توانست شما را ببیند ... اما شما حتی سری به آن خانه نزده اید ! و برای آنکه هیچ چیز پنهان نماند باید بگویم که دختر جوان یا به حکم هوس و یا به حکم عقل از این عدم اشتیاق شما ، به نظرم ، اندکی دلخور شده است . خلاصه مرا به وسیله ای نزد خود خوانده و از من قول گرفته است که نامهٔ ضمیمه را هر چه زودتر بدستتان برسانم . از تعجیلی که در این امر داشت می توانم بگویم که میعاد برای

امشب در میان باشد. هر چه هست، من به شرف و دوستی خویش سوگند خوردم که این نامه سودا زده و پر مهر را پیش از پایان روز به دستتان بدهم و من نه می توانم و نه می خواهم که در ایفای عهد خود قصور و زرم.

اکنون، ای جوان، چه راهی در پیش می گیرید؟ و میان فتنه و عشق، میان لذت و سعادت انتخابتان چه خواهد بود؟ هر گاه من به دانستی سه ماه پیش، حتی دانستی يك هفته پیش حرف می زدم، چون از دلش مطمئن بودم از رفتارش نیز اطمینان می داشتم اما مگر دانستی امروز که اسیر دست زنان گشته، در پی حوادث افتاده و طبق مرسوم اندکی نابکار شده است، دختری کمر و را که جز وجاهت و عصمت و عشق خود سرمایه ای ندارد بر زنی که پاك «آزموده و کار گشته» است ترجیح خواهد داد؟

واما، دوست عزیز، در باره خود باید بگویم که حتی با این اصول تازه ای که آورده اید و در حقیقت من نیز اندکی بیرو آن هستم، چنین می بندارم که اوضاع و احوال مرا به انتخاب «مешوقه جوان» وامی داشت. یکی آنکه زنی دیگر است، و انگهی چیزی تازه است و از این گذشته اگر اهمال و مسامحه ای روا دارید بیم آن است که ثمره رنجبایتان از کف برود و خلاصه باید بگویم که از یکسو حقیقه فرصتی از کف خواهد رفت و فرصتی که از کف برود همیشه باز نمی گردد و بیشتر از همه وقتی که بر اثر نخستین اظهار ضعف از چنگ رفته باشد دیگر بدست نمی آید. و چه بسا در این صورت ذره ای خشم، ذره ای حسادت و حتی چیزی کمتر از این، از خوشترین پیروزیها جلو می گیرد. فضیلتی که در گرداب فنا افتاده باشد، گاه بگناه دست به دامن شاخه ها می زند و همینکه از کام امواج بدر رفت، هشیار می شود و دیگر بدامش نمی توان انداخت.

برعکس، از سوی دیگر، چه بیمی در میان است؟ حتی پیوندها گسسته نخواهد شد و قطع علاقه صورت نخواهد گرفت. حد اکثر ممکن است میانه بهم بخورد. در آن صورت لذت آشتی را به ازاء اندک زحمتی می توان خرید. زنی که روزی در برابر ما سر فرود آورده باشد، جز راه عفو و اغماض چه راهی دیگر می تواند پیش بگیرد؟ از خشونت و شدت عمل چه سودی می تواند ببرد؟ خوشبختیهای خود را از کف می دهد بی آنکه نفعی از لحاظ شهرت و



افتخار بدست آورده باشد .

هر گاه - چنانکه حدس می زنم - راه عشق را که به عقیده من راه عقل نیز همان است ، پیش بگیرید ، حزم و احتیاط را در این راه می بینم که از خلف وعده در مقام اعتدال بر نیائید . بگذارید در انتظارتان باشد : هر گاه دلیلی بیاورید شاید وسوسه تحقیق به سرش راه یابد . جنس زن کنجکاو و پافشار است . و ممکن است همه چیز از پرده بیرون افتد : و چنانکه می دانید این مصیبت در چند روز گذشته بر سر خود من آمد و سرنوشت من باید برایتان درس عبرتی باشد . اما اگر بگذارید که نورامیدی دردش بماند ، نخوت به پشتیبانی آن بر خواهد خاست و تا مدتی پس از آنکه در مقام کسب اطلاع و تحقیق بر آید از میان نخواهد رفت : و در چنان صورتی فردا از مانعی غلبه ناپذیر که از رفتن به میعاد بازتان داشته است ، دم می زنید . می گوئید ناخوش بوده اید ، و اگر لازم باشد ، می گوئید که مرده بوده اید یا هر بهانه دیگر که ممکن است مایه یاس و حرمان شده باشد . و آنگاه همه چیز سامان می پذیرد .

وانگهی ، تصمیم مبارک هر چه باشد ، یگانه خواهشم این است که به من اطلاع بدهید و چون غرضی در این امر ندارم هر تصمیمی را نیکو و مناسب خواهم دانست . خدا حافظ دوست عزیزم .

این مطلب را هم باید بگویم که من بر مادام دوتورول افسوس می خورم ، مقصودم این است که از فرقت وی دریأس و حرمانم . غرضم این است که آماده ام نیمی از عمر خود بدهم تا نیمی دیگر را وقف وی کنم . آه ! باورتان شود که جز در سایه عشق خوشبخت نمی توان بود .

پاریس ۵ دسامبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۵۶

سسیل دو ولاثر به شوالیه دانسنی

« ضمیمه نامه پیش »

دوست عزیزم ، وقتی که هر دم در آرزوی دیدارتان هستم چگونه می توانم دیگر رویتان را نبینم؟ آیا دیگر به اندازه من در آرزوی دیدار نیستید؟ آه! من اکنون سخت غمگینم! و غمگینتر از آن روزی که باک از هم جدا شده بودیم. آن غم که ازدست دیگران داشتم اکنون ازدست شما می خورم و این خود بیشتر بردلم آتش می زند.

چنانکه می دانید چند روز است که مامان هرگز در منزل نیست و امیدوار بودم که شما این فرصت را غنیمت بدانید: اما باید بگویم که شما حتی در اندیشه من نیستید. بسیار بدبختم! اینهمه می گفتید که در این میان عشق من از عشق شما کمتر است! و من عکس این مطلب را می دانستم و همین چیزها دلیل قضیه است. و هر گاه به دیدنم می آمدید، در واقع مرا می دیدید: چه من مثل شما نیستم. و جز آنچه مایه وصال می تواند باشد اندیشه ای ندارم. و سزایتان این است که نگوییم به چه کارها در این راه دست زده ام و چه رنجها دیده ام: اما چکنم که بیشتر از حد دوستان می دارم و چندان آرزوی دیدنتان دارم که نمی توانم از گفتن این چیزها خود داری کنم. و انگهی پس از گفتن این چیزها است که می توانم از حقیقت مطلب آگاه شوم و بدانم که در واقع

دوستم می دارید یا نه .

کاری کرده‌ام که اکنون دربان خانه هوادار ماست و به من قول داده است که هر وقت بیایم به خانه راهتان دهد چنانکه گوئی شما را ندیده است : و مامی توانیم به او اعتماد داشته باشیم . زیرا که مردی بسیار شریف و مؤدب است . دیگر کاری جز این نمانده است که نگذاریم کسی شما را در خانه ببیند . و این امر بسیار آسان است ... و برای جلوگیری از وقوع هرگونه حادثه ای می توان شب به خانه ما آمد و وقتی که دیگر هیچ ترسی در میان نباشد . به عنوان مثال باید بگویم که مامان از زمانی که هر روز از خانه بیرون می آید ، هر روز ساعت یازده به رختخواب می رود و بدینگونه مجال فراوان خواهیم داشت .

دربان به من گفته است که شما هر وقت بخواهید به این ترتیب بیاید ، به جای درزدن تنها پنجره وی را خواهید کوفت و هماندم در را به رویتان خواهد گشود . سپس پلکان کوچک را خواهید یافت و چون چراغی در میان نخواهد بود در خوابگاهم را باز خواهم گذاشت و از این راه کمی روشنائی خواهد آمد . باید بسیار مواظب بود که صدائی بر نخیزد ... بیشتر از همه ، وقتی که از کنار در مامان می گذرید ، این مطلب فراموشتان نشود . اما باید بگویم که در مستخدمه ام مهم نیست . چون گفته است که بیدار نمی شود . این دختر نیز دختری بسیار خوب است ! و هنگام رفتن نیز اوضاع چنین خواهد بود . و اکنون باید ببینم که خواهید آمد یا نه .

خدای من ، هنگام نامه نوشتن چرا قلبم اینهمه به ضربان افتاده است . مگر قرار این است که مصیبتی بر سرم آید یا امید دیدارتان اینهمه تشویش در دل من بیارمی آورد ؟ آنچه خوب می دانم ، این است که هرگز اینهمه دوستان نداشته‌ام و این همه در آرزوی بیان این مطلب نبوده‌ام . پس ، دوست من ، دوست عزیز من ، بیایم تا بتوانم صدبار بگویم که دوستان می دارم ، پرستشان می کنم و هرگز کس دیگر را دوست نخواهم داشت .

به وسیله ای به مسیود و والون پیغام فرستادم که کاری باوی دارم . و او ، چون دوست بسیار خوب ما است ، بی شبهه فردا خواهد آمد و خواهش خواهم کرد که نامه ام را بیدرنگ به دستتان بدهد . و بدینگونه فردا شب در انتظارتان

خواهم بود و هر گاه دلتان نخواهد که سیلستان بدبخت شود، در آمدن قصور  
نخواهید نمود .

خدا حافظ ، دوست عزیزم ، ازجان و دل در آغوشتان می گیرم .

پاریس ۴ دسامبر ۱۷۰۰

شب

## نامه ۱۰۷

شوالیه دانسنی به ویکنت دووالمون

ویکنت عزیزم ، چه درباره دل من و چه درباره راهی که بیش خواهم گرفت، شك و تردیدی به خودتان راه مهید. چگونه می توانم درمقابل تمنای سسیل خود مقاومت نمایم؟ آه! وی درجهان یگانه موجودی است که من دوست می دارم و بیوسته دوستش خواهم داشت! در صفای روح و شفقت وی فسونی هست که من بر اثر ضعفی از آن غافل ماندم اما هرگز چیزی یاد این فسون را از لوح ضمیر من نخواهد سترد . چگونه بگویم؟ بی آنکه ملتفت باشم پای در ماجرائی دیگر نهادم. و با اینهمه چه بسا خاطره سسیل بر سرم تاخت و عیش راحتی در خوشترین دقایق حظ ولذت برهم زد و شاید هرگز بیشتر از آن لحظه ای که به او خیانت می کردم عشق و احترامی در دل من موج نزد که آنهمه آمیخته به حقیقت باشد . با وجود این ، دوست عزیز ، جاناب روح لطیف و طبع سلیم وی نگهداریم و پرده از رخ اعمال ناروای من برنداریم ... نه برای آنکه او را گول بزنیم . . . برای آنکه به دست غم و اندوهش ندهیم . سعادت سسیل آتشینترین آرزوی من است و هرگز تقصیری را که اشکی از چشم او فروریزد، بر خود نمی توانم بخشود .

درباره آنچه اصول تازه من خوانده اید ، با اینجانب شوخی کرده اید و خوب می دانم که مستحق آنم : اما باورتان شود که زمام نفس من اکنون در چنگ این چیزها نیست و از فردا بر آنم که این موضوع را اثبات کنم ...

حتی در نزد آن زنی که مرا گمراه کرد و در گمراهی من شرکت داشت به خطای خود اعتراف خواهم کرد و به او خواهم گفت: «مکنون ضمیرم را بخوایند. مهرآمیزترین دوستیها در سینه من نهفته است... و آن دوستی که آمیخته به تمنی باشد سخت شبیه عشق است! هر دومان در اشتباه بوده ایم. اما من که مستعد اشتباه هستم قادر به تزویر نیستم» من این «دوست» خویش را می‌شناسم. زنی است که هم عرض و شرف وهم عفو و اغماض دارد. پای از مرحله بخشایش فراتر خواهد گذاشت و رفتار مرا تصویب و تصدیق خواهد کرد. چه بسا خود را به باد ملامت می‌گرفت که به دوستی خیانت کرده است. چه بسا، صفا و سلامت نفسی که دارد عشقش را به وحشت می‌انداخت: و از آنجا که فرزانه تر از من است این ترسهای سودمند را که گستاخانه می‌خواستم در روح وی خاموش سازم، در روح من دامن خواهد زد. و چنانکه خوشبختتر شدنم را مدیون شما هستم، نیکوتر شدنم را مدیون وی خواهم بود. من ای دوستان، از هر دو تن سپاسگزارم. و چون می‌بینم که سعادت خود را در سایه شما به کف آورده‌ام، در نظرم بر قدر و قیمت آن افزوده می‌شود.

خدا حافظ، و بکنت عزیزم، شدت شادمانی ذره‌ای مرا از اندیشه غمهای شما غافل نمی‌دارد. و من خود را در این غمها شریک می‌دانم. چرا، در راه آن دوست عزیز خدمتی از دست من بر نمی‌آید! پس مادام دوتورول همچنان سنگدل مانده است؟ چنانکه گفته می‌شود، سخت هم بیمار است. خدایا، دلم چه اندازه به حالتان می‌سوزد! خدا کند که هم صحت و سلامت و هم عفو و اغماض خود را بازیابد و تا قیامت خوشبختان سازد! این آرزوها، آرزوهای دوستی است. و به جرأت امیدوارم که به دست عشق بر آورده شود. می‌خواستم مدتی بیشتر از این با شما حرف بزنم. اما مجال و مهلتی نیست. شاید سبیل در انتظارم باشد.

## ژامه ۱۵۸

(به هنگام بیداری)

### ویکنت دووالمون به مار کیز دوهرتوی

بسیار خوب، مار کیز، با عیش و عشرت شب گذشته چگونه هستید؟ اندکی خسته نشده‌اید؟ پس اقرار کنید که دانستی موجودی دلفریب است! این پسر معجزه‌ها دارد! این چیزها را از وی انتظار نداشتید، راست نمی‌گوییم؟ به خدا، من انصاف می‌دهم. چنین رقیبی لیاقت داشته است که من در راهش قربانی شوم. دور از هرگونه شوخی باید بگویم که سرشار از فضایل نیکو و ستوده است! اما، بیشتر از همه، چه عشق و وفا و چه سلامت نفسی در او هست! آه. اگر روزی از روزها چندانکه سبیلش را دوست می‌دارد، دوستان بدارد از اینکه زنی بتواند همچو شما باشد بی‌نی نخواهد داشت: دیشب این معنی را به شما اثبات کرد. شاید زنی دیگر، به زور ناز و دلبری، بتواند لعظه‌ای او را از چنگتان بدربرد... جوان در برابر غنج و عشوه انگیزنده راه مقاومت نمی‌داند: اما چنانکه می‌بینید کلمه‌ای که از دهان معشوقه بیرون آید، این توهم را از میان می‌برد و بدینگونه برای وصول به کمال سعادت، دیگر جز چنان معشوقه‌ای شدن به چیزی نیازتان نمانده است.

بی شبهه، در اینجا گرفتار خبط و اشتباه نخواهید شد. چندان ذوق صائب دارید که بیم چنین چیزی نمی‌رود. با اینهمه، به حکم آن دوستی که ما را بهم پیوند می‌دهد و صفا و صداقت من در آن میان از طرف خودتان شناخته شده است، امتحان دیشب را برایتان آرزومند شدم. این

کار کار غیرت و همت من بود . توفیق حاصل آمد . چیزی ساده تر از آن نبود .

در واقع ، چه رنجی در این راه بردم ؟ به ایثاری ناچیز تن دادم و اندک مقداری مهارت نمودم . رضا دادم که با آن جوان در احسان و عنایت معشوقه اش شریک باشم . اما گذشته از همه این چیزها او هم به اندازه من حق داشت . و من چندان در بند این لطف و عنایت نبودم ! نامه ای که دختر جوان به او نوشت ، نامه ای است که من گفته ام و به دست دختر جوان نوشته شده است . اما مقصودم تسریع کار بود تا مجال و مهلتی بیشتر در دستمان باشد . چون اوضاع و احوال ایجاب می داشت که استفاده از این فرصت بیشتر باشد . و نامه ای که به ضمیمه آن فرستادم ، اوه ! چیزی نبود و می توانم بگویم که در حکم هیچ بود . نصایح دوستانه ای بود که عاشق جدید را در انتخاب راه یار شود : اما به شرف خود سوگند می خورم که این راهنماییها بیجا بود . و حقیقت این است که لحظه ای تردید نمود .

وانگهی ، از قرار معلوم ، به حکم صفا و صداقت خویش امروز به خانه تان خواهد آمد تا همه چیز را بگوید و بی شبهه از این قصه بسیار لنت خواهید برد ! چنانکه به من نوشته است خطاب به شما چنین خواهد گفت : « مکنون ضمیرم را بخوانید . » و خوب می بینید که این همه چیز را سر و سامان می دهد . امیدوارم که هنگام خواندن آن چیزی که خواستار شود ، این نکته را هم در ضمیر وی بخوانید که از این گونه عشاق جوان آسیب و بلا خیزد و گذشته از این ، دوستی من نیکوتر از دشمنی من است .

خدا حافظ ، مارکیز ، تا نخستین فرصت خدا نگهدارتان . . . .

پاریس ۶ دسامبر ۱۷۰۰



## نامه ۱۵۹

### مار کیز دومرتوی به ویکنت دووالمون

( یادداشت )

خوشم نمی آید که شوخیهای زشت به کارهای زشت افزوده شود .  
چنین چیزی نه موافق ذوق من و نه مطابق روش من است . . . . وقتی که  
من شکایتی از کس داشته باشم دست به تمسخر نمی زنم ، کاری نیکوتر از  
آن می کنم : انتقام می گیرم . خود پسندی شما اکنون هرچه باشد از یادتان  
نرود که این نخستین بار نیست که پیشاپیش به خودتان آفرین گفته اید و  
سراپای وجودتان را امید فتح و ظفری فرا گرفته که در همان لحظه ای که  
به آن خوش بوده اید ، از دستتان رفته است .

خدا حافظ

پاریس ۶ دسامبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۶۰

### مادام دوولانژ به مادام دوروز موند

این نامه را از خوابگاه دوست بینوا و سیه روزتان می نویسم . بیش و کم حالش همان است که بود . امروز عصر مشاوره ای میان چهار طبیب صورت خواهد گرفت و بدبختانه ، چنانکه می دانید ، این کارها بیشتر از آنکه وسیله مساعدت باشد ، دلیل مخاطره است .

با اینهمه چنین بیداست که شب گذشته اندکی عقل و شعور به سرش آمده بوده است . امروز صبح ، مستخدمه به من خبر داد که مادام دوتورول در حدود نیمه شب او را نزد خود خوانده و خواسته است که بسا وی تنها باشد . سپس مکتوبی مفصل املاء کرده است و وقتی که ژولی - به قول خویش - می خواسته است نامه را در پاکت بگذارد ، مادام دوتورول دوباره به هیجان و التهاب افتاده است : چندانکه این دختر ندانسته است که این نامه به عنوان چه کسی باید فرستاده شود . من ابتداء به تعجب افتادم که این معنی را از مضمون نامه در نیافته است . اما چون می گفت که از اشتباه بیم داشته است و با وجود این مادام دوتورول توصیه کرده بود که مکتوب بیدرنگ فرستاده شود وظیفه خود دانستم که پاکت را باز کنم .

و اکنون نوشته ای را که در آن یافته ام به حضور مبارک می فرستم : درواقع ، روی سخن در این نامه با عده ای بیشمار است چندانکه نمی توان بی برد که به نام چه کسی نگاشته شده است . با اینهمه چنین می پندارم که دوست سیه روزمان ابتداء درصدد نامه نوشتن به مسیو دووالون بوده اما

بی آنکه پی ببرد به دام افکار پریشان و آشفته خود افتاده است . هرچه باشد ، چنین صلاح دیدم که این نامه به دست کسی داده نشود . من آن را به حضور مبارک می فرستم برای اینکه آن دوست ارجمند و شایسته ام ، نیکوتر از آنکه من از عهده بیان مطلب برآیم ، درخواهد یافت که بر مغز بیمار ما چه اندیشه‌هایی روی آورده است . و تا روزی که به این شدت وحدت در چنگ تأثر و تألم گرفتار باشد من هیچ امیدی نمی توانم داشت . وقتی که روح انسان اینهمه بی قرار باشد جسم را بهبود یافتن مشکل است .  
خدا حافظ ، دوست ارجمند و شایسته ام . تبریک می گویم که از این منظره غم افزا و حزن آوری که پیوسته در برابر چشم من است ، دور هستید .  
پاریس ۶ دسامبر ۱۷۵۵

## نامه ۱۶۱

### پرزیدانت دوتورول به XXX

( نامه‌ای که وی گفته و مستخدمه‌اش نوشته است )

ای عنصر ستمگر و نابکار ، از شکنجه دادنم هیچ خسته نخواهی شد ؟ عذاب دادن ، عرض و ناموس مرا از میان بردن ، برشرف و آبروی من لطمه تنگ و پستی زدن بس نبوده است که اکنون بر آن شده‌ای که حتی راحت و سکون قبر را از دستم بگیری ؟ عجب ! در این دیار ظلمت که از تنگ و رسوائی خود را در اعماق آن به خاک سپرده‌ام ، دمی از درد ورنج نخواهم آسود و نامی از امید نخواهم شفت ؟ من التماس عفو و رحمت ندارم . خود را شایسته چنین چیزی نمی دانم : اگر درد و رنجم بیرون از حدود قوه‌ام نباشد ، بی آنکه به ناله و زاری در آیم ، رنج خواهم برد . اما شکنجه‌هایم را جانفرسا مگردان . در دو غمی که دارم به من باز گذار اما یاد جانکاه و جگرخراش آن نعمتها را که از کف داده‌ام از خاطرم بیر . و وقتی که این نعمتها را از دستم ر بوده‌ای دیگر تصور حزن آور آن را در برابرچشمانم ترسیم مکن . من پاکدامن و آسوده بودم : اما چون ترا دیدم ، سکون و راحت از چنگم گریخت . و چون به گفته هایت گوش دادم تبهکار شدم . تو که مسبب لغزشهای منی ، چه حق داری که به گناه این لغزشها کیفرم دهی ؟

کوآندوستانی که در نظرشان گرامی بودم ، کجا رفته‌اند ؟ سیه‌روزی من آنان را به وحشت انداخته است . کسی از آن میان جرأت ندارد که به

من نزدیک شود. من در پنجه جور و جفا گرفتار مانده‌ام و آنان به داد نمی‌آیند! می‌میرم و کسی بر مرگم اشک نمی‌ریزد. از هر گونه دلداری بی‌بهره مانده‌ام. رحم و شفقت از لبه پرتگاهی که تبهکار در آن فرومی‌افتد، بیشتر نمی‌رود. دلم از پشیمانی پاره پاره است و فریادهایش شفته نمی‌شود. و تو که از من امانت و خیانت دیده‌ای، تو که به چشم احترام به من می‌نگری و اعتباری که در نظرت دارم، شکنجه‌ام را دو برابر می‌سازد... خلاصه، تو که یگانه کسی بودی که حق انتقام داشتی، دور از من چه می‌کنی؟ بیا و این زن بی‌وفا را کیفر ده. بگذار از آن شکنجه‌ها که سزایم بوده است رنج ببرم. از روزگاری پیش آماده بودم که به انتقام تو تن دردم: اما جرأت نیافتم از تنگی که برای تو به بار آورده‌ام آگاهت گردانم. مقصودم کتمان نبود. احترام بود. بگذار که حداقل این نامه پشیمانی مرا به تو باز گوید. خدا نگذاشت که دین تو دور کردن من بماند: انتقام امانتی را که توندانستی، از من گرفت. او بود که زبانم را بست و قدرت تکلم را از دستم ربود. بیم داشت که تو از سرگناهی که وی می‌خواست کیفر دهد، در گذری. و این بود که مرا از عفو و اغماض تو دور کرد... چنین عفو و اغماضی به عدالت وی لطمه می‌زد.

خدا که به وقت انتقام رحم و شفقت ندارد به دست آنکس داد که خود مرا به راه فنا کشانده بود. و من به دست او و برای او گرفتار درد و شکنجه شدم. می‌خواهم از او بگریزم. از کوشش خود سودی نمی‌بینم. دست از تعقیب بر نمی‌دارد. بهر جا می‌روم حاضر است. هر دم بستوهم می‌آورد. اما چه اندازه تغییر و تفاوت یافته است! دیگر جز کینه و تحقیر چیزی در چشمانش خوانده نمی‌شود، جز دشنام و سرزنش از دهانش بیرون نمی‌آید. و وقتی که در آغوشم می‌گیرد قصدی جز پاره پاره کردن جگرم ندارد. چه کسی مرا از غیظ تو حش آلود وی نجات خواهد داد؟

اما چه می‌گوییم؟ خودش است... اشتباه نمی‌کنم، خودش را می‌بینم. اوه! دوست نازنینم! مراد از آغوش بگیر. در آغوش خود پنهان کن: آری، توئی، خودت هستی... چه توهم منحوسی مایه آن شده بود که ترا خوب نشناسم؟ در فراق تو چه رنجها بردم! بیا دیگر از هم جدا نشویم!

بیا هرگز ازم جدا نشویم ! بگذار نفسی از دل بر آورم ، دست بردلم نه ، بین چه می زند ! آه ! این ضربان دیگر از ترس نیست . از تأثر شیرین عشق است . چرا از نوازشهای مهر آمیزم می گویزی ؟ چشمان پر ملاحظ خود را به سوی من برگردان ! این چه رشته‌ها است که می‌خواهی گسست ؟ این چه تدارک مرگ است ؟ چه کسی سیمای ترا اینگونه بر هم زده است ؟ چه می‌کنی ؟ دست از من بردار : می‌ارزم ! خدایا ! باز این عفریت آمد ! ای دوستان ، دستم به دامن‌تان ... شما که بانگ می‌زدید و فریاد برمی‌آوردید که از وی بگریزم ، بدادم برسید که سرش بکوبم . و شما که گذشتان بیشتر و وعده‌تان تخفیف درد ورنج من بود ، به نزد می‌یایید . هردوستان کجا هستید ؟ اگر حق آن ندارم که دیگر رویتان را ببینم ، حداقل به این نامه جواب دهید . تا بدانم که هنوز دوستم می‌دارید .

ای ستمگر ، پس دست از من بردار ! چه خشم و جنون دیگر بر سرت راه یافته است ؟ بیم داری که احساسی ملایم تا روحم نفوذ یابد ؟ شکنجه‌های مرا دوچندان می‌کنی . ناگزیرم می‌سازی که کینه‌ات به دل گیرم . اوه ! کینه چه دردناک است ! ودلی را که در آن راه یافته باشد ، چه می‌خورد و از میان می‌برد ! چرا شکنجه‌ام می‌دهید ؟ باز چه حرفی با من دارید ؟ مگر امکان گوش دادن و پاسخ گفتن به سخنان‌تان را از دستم نروده‌اید ؟ دیگر هیچ انتظاری از من نباید داشت . خدا حافظ ، مسیو .

پاریس ۵ دسامبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۶۲

### شوالیه دانسنی به ویکنت دووالمون

مسیو، دانستم که رفتارتان در حق من چه بوده است. این را هم می دانم که اغفال و تمسخر من به آن صورت زشت و ناشایسته خرسندتان نکرده است و بی پروا در مقام لاف زنی و ابراز خشنودی از کرده خودتان برآمده اید. من سند خیانت شما را که به دست خودتان نوشته شده است، دیدم. پنهان نمی دارم که دلم آتش گرفت و از اینکه به دست خویش تا این حد به سوء استفاده نفرت بارتان از اعتماد چشم بسته ام یاری داده ام، شرمنده شدم. با آنهمه، بر این امتیاز تنگینتان غبطه نمی خورم. تنها حسرت دارم بدانم که این برتریها را در زمینه های دیگر نیز همچنان بر من خواهید داشت یا نه. .. واگر، چنانکه امید می برم، فردا میان ساعت هشت و نه صبح، در دروازه بیسه<sup>۱</sup> « ونسن »<sup>۱</sup>، دهکده<sup>۲</sup> « سن مانده »<sup>۲</sup> حضور بیابید از این موضوع اطلاع خواهم یافت و جهد خواهم داشت که هر چیزی را که وجودش برای ایضاح مسائل و قضایا در میان ما لازم باشد، در آنجا فراهم آورم.

شوالیه دانسنی

باریس شامگاه ۶ دسامبر ۱۷۰۵

## نامه ۱۶۳

مسیو برتران به مادام دوروز موند

، مادام ،

درمنتهای تأسف تکلیف حزن آور خود را به جای می آورم و خبری را که چنان غمی جگرخراش برایتان بیار خواهد آورد ، اعلام می دارم . تو کل پارسایانه آن وجود محترم چه بسا همه کس را به اعجاب آورده است ... و تنها در سایه چنان رضا و تسلیمی است که در برابر آلام و مصائب این زندگی نکبت بار می توان تاب آورد . و اکنون که این خبر جانگداز را می نویسم ، اذن می خواهم که پیش از هر چیز بانوی خویش را به سوی همان تسلیم و توکل بخوانم .

حضرت برادرزاده تان . . . . . خدای من ! ... چرا باید چنان بانومی ارجمند را اینهمه اندوهگین گردانم ! حضرت برادرزاده تان ، از بخت بد ، در رزم عجیبی که امروز صبح بامسیولوشوالیه دانسنی داشت ، از پای درآمد . من از موضوع کشمکش هیچ خبری ندارم : اما از یادداشتی که باز در جیب مسیو لو ویکننت یافتم و به حضور مبارک می فرستم ، چنین پیداست که تجاوز از جانب وی سرزده است . و اراده آسمانی بر این بوده است که کسی که از پای درمی آید ، او باشد !

به خانه مسیولوبکننت رفته بودم . و در همان ساعتی که منتظر ورودش بودم ، به خانه آورده شد . و ناگفته پیداست که چون حضرت برادرزاده تان را در آغوش دوتن از نوکرانش غرقه درخون دیدم چه وحشتی بر من دست



داد . دوزخم شمشیر برتن داشت وسعت از حال رفته بود . مسیودانسی هم آمده بود وحتى می گریست . آه! بی شبهه باید می گریست: اما وقتی که انسان مصیبتی جبران ناپذیر بیار آورده باشد، چه جای اشک ریختن است !  
 واما من بر خود تسلط نداشتم و با آنکه موجودی حقیر و مسکینم ، خواستم هرچه از دهنم برمی آید ، به او بگویم . اما در همینجا بود که مسیو دووالمون عظمت و علو روح خود را حقیقه آشکار داشت : فرمان داد که خاموش شوم . و دست آن کسی را که قاتلش بود گرفت ، دوست خویشتش خواند و در برابر همه مان بر صورتش بوسه داد و به ما گفت . « و دستور می دهم که درد دنیا هراحترامی که در خور مردی نیک و آراسته است در حق وی به جای آورده شود » از این گذشته ، در مقابل من خواستار شد که طومار قطوری به دانسی داده شود که من از مضمون آن خبری ندارم اما می دانم که آن را بسیار مهم و گرانبها می شمرد . سپس ، خواست که لحظه ای تنهایشان بگذاریم . در این اثناء ، من کس فرستاده بودم که بیدرنگ از طبیب و راهب برای جسم و روح وی مدد خواهد : اما افسوس ! درد بیدرمان بود . کمتر از نیمساعت پس از آن ، مسیو لو ویکنت از هوش رفته بود ... جز تدهین روز مرگ چیزی قسمتش نشد . و هنوز این مراسم خاتمه نیافته بود که جان داد .

خدای مهربان ! وقتی که ، هنگام تولد، این نگهدار عزیزوارجمندچنان خانواده ای سرشناس را در آغوش گرفتم ، کجا می توانستم بدانم که وی در آغوش من جان خواهد داد و من در مرگ وی اشک خواهم ریخت ؟ و چه مرگ زود رس و غم انگیزی ! . . . بناخواه اشک از چشمانم فرو می ریزد . مادام ، از اینکه دردهای خویش را اینگونه به دردهایتان در آمیختم ، عفو می خواهم : اما انسان در هر وضع و مقامی که باشد ، دل و عاطفه دارد . و من باید بسیار نمک ناشناس باشم که در سراسر عمر خود بر مخدومی که اینهمه لطف و عنایتم می فرمود و به آنهمه اعتماد مفتخرم می داشت ، اشک نریزم . فردا پس از برداشتن جنازه از زمین بر همه جا مهر و موم خواهم نهاد و در این باره به مجاهدت و مراقبت این بنده اطمینان می توانید داشت . مادام ، خاطر مبارک مستحضر است که این حادثه غم افزا به موضوع وکالت و وراثت خاتمه می دهد و آن وجود محترم را در اداره همه املاک و اموال

مغیر می‌دارد. و خواهشم این است که اگر خدمتی از دست من برآید، اوامر خودتان را ابلاغ فرمائید. همهٔ همت خود را به کارخواهم برد که این اوامر را بیکم و کاست انجام دهم.

مادام، مفتخرم که درمتهای احترام بندهٔ بسیارحقیر سرکارباشم.

برتران

پاریس ۷ دسامبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۶۴

### مادام دوروزموند به مسیو برتران

برتران عزیزم ، نامه تان لحظه ای پیش به دستم رسید و به خواندنش از حادثه جگر خراشی که برادر زاده ام قربانی تیره روز آن شده است اطلاع یافتم . آری ، بی شبهه زحمتهایی هست که باید به شما بدهم و به این سبب است که اکنون می توانم جز غم جانکاه خود به چیز دیگری پردازم .

یادداشت مسیو دانسنی که برای من فرستاده اید ، سند بسیار متقنی است که از اقدام وی به دوئل حکایت دارد و قصدم این است که بیدرتنگ و به نام من اقامه دعوی در این زمینه صورت گیرد . برادرزاده من که به عفو دشمن و قاتل خویش مبادرت جسته است ، شرط آن کرم و فتوت را که در نهادش بود ، به جای آورده است . اما من ، باید انتقام مرگ وی و انتقام بشر و منهد را از قاتل بگیرم . خشونت قانون را باید بر ضد این بقایای توحش برانگیخت که هنوز اخلاق و رسوم ما را به تعفن کشانده است .... و در این راه هر چه کنیم ، کم کرده ایم .... و من گمان نمی برم که آن عفو و رحمت در برابر اهانت که خدا فرموده است در این گونه موارد باشد . پس انتظار دارم که این قضیه را با آن همت وجد و جهدی که در شما دیده ام و در قبال برادرزاده ام به عنوان دینی به گردن دارید ، تعقیب کنید .

در نظرتان باشد که پیش از هر کار از جانب من به دین مسیو لوپرزیدان دو ... بروید و با وی در این باره به مذاکره پردازید . غمی که من دردل دارم مجال نمی دهد که نامه ای جداگانه به عنوان او بنویسم . از

زبان من از وی معذرت بخواهید و از مفاد این نامه آگاهی دارید .  
خدا حافظ ، برتران عزیزم ، عواطف نیکویان را در خور سپاس و  
ستایش می‌دانم و تا پایان عمرم ارادت و امتنان دارم .

از قصر ... ۸ دسامبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۶۵

### مادام دوولانژ به مادام دوروزهوند

دوست ارجمند و شایسته‌ام، بی شبهه از ضایعه‌ای که رخ داده است تاکنون آگاه شده‌اید. من از محبت سرکار به مسیو دووالمون اطلاع داشتم و از صمیم قلب خود را در این مصیبت همدرد و انباز می‌دانم. از اینکه باید دردهای تازه‌ای بر دردهایتان بیفزایم، درحقیقت رنج می‌برم! اما دریغ و صد دریغ که جز اشک ریختن بر آن دوست سیه روزمان نیز کاری برایتان نمانده است. دیروز ساعت یازده شب ازدست ما رفت. به حکم نحوستی که دامنگیر سرنوشتش بود و گوئی هرگونه احتیاط بشری را با زیجه خود ساخته بود، در آن مدت کوتاهی که پس از مسیو دووالمون زنده ماند از مرگ وی آگاه شد. و به قول خودش برای آنکه در زیر بار محن و مصائب از پای درآید، ضرورت داشته است که پیمانۀ این سیه روزیها لبریز شود. در واقع، چنانکه آن وجود محترم اطلاع داشت، دو روز بود که پاك بیهوش بود. و دیروز صبح وقتی که طیب آمد و ما به تختخواستش نزدیک شدیم، باز هیچیک از ما را بجای نیاورد و ما نه توانستیم کلمه‌ای از دهانش در بیاوریم و نه توانستیم حرکت و اشارتی از وی ببینیم. بسیار خوب! هنوز به کنار بخاری بازنگشته بودیم... و هنگامی که طیب حادثۀ جانگداز مرگ مسیو دووالمون را به من بازمی‌گفت، آن زن تیره روز عقل و هوش خود را پاك باز یافت و من نمی‌دانم که این انقلاب تنها زادۀ طبیعت بود یا اینکه بر اثر تکرار این کلمه‌های «مرك و مسیو دووالمون» بیارآمد که توانسته

بود اندیشه‌هایی را که مدتی دراز بر ذهن‌وی چیره شده بود، به یادش آورد. هر چه بود، تند و تیز برده‌های تختخوابش را گشود و فریاد زد: «چه! چه می‌گوئید! مسیو دووالون مرد؟» امید می‌بردم که این نکته را از من بپذیرد که در این تصور خویش دستخوش اشتباه شده است. و پیش از هر چیز به او گفتم که بد شفته است! اما گذشته از آنکه این سخن در وی کارگر نشد از طبیب خواست که شرح این قصه جگر خراش از سر بگیرد. و چون، در راه انصراف وی از این رأی، باز کوشش به کار بردم، مرا نزد خود خواست و آهسته گفت: «چرا باید مرا گول زد؟ مگر از مدتی پیش در نظر من نمرده بود!» پس ناگزیر در برابر اراده‌اش سرفروود آوردیم.

دوست تیره روزمان ابتداء به حالتی بسیار آرام و آسوده گوش داد اما لحظه‌ای پس از آن رشته این قصه را گسست و گفت: «بس است، بس است!» و همانند خواست که پرده‌های تختخوابش بسته شود و چون طبیب درصدد پرستاری برآمد از نزدیک شدنش جلو گرفت.

وقتی که طبیب از خوابگاه بدرآمد، پرستار و مستخدمه‌اش را نیز بیرون فرستاد. و چون تنها شدیم از من خواست که یاری دهم و از پشت نگهش دارم تا بتواند روی تختخوابش زانو بزند. مدتی به همین منوال خاموش ماند و جز اشک چشمش که چون سیل فرو می‌ریخت چیزی از وی دیده نشد. نه سخنی گفت و نه حرکتی کرد. عاقبت دستپایش را روی هم نهاد و به آسمان برداشت و به لحنی ضعیف اما آتشین چنین گفت: «ای قادر متعال، به عدالتت کردن می‌نهم: اما والون را بیمارز. خدایا مگذار آلام و مصائبی که سزای من بوده است، دستاویزی برای ملامت او شود. خدایا درود برحمت تو!» ... دوست گرامی و شایسته‌ام، در موضوعی که خوب می‌دانم مایه تجدید و تشدید غم‌سایتان خواهد شد برای آن از روی جسارت به تفصیل سخن گفتم که یقین دارم دعای مادام دوتورول تسکین عظیمی در روحتان به بار خواهد آورد.

دوست ما پس از بیان این دوسه کلمه در آغوش من افتاد و هنوز در رختخوابش جای نداده بودم که ضعفی بسیار ممتد بروی چیره شد اما این ضعف دامنه‌دار در سایه پرستاربهای ساده از میان رفت. همینکه به هوش آمد

از من خواست که کس به دنبال راهب آنسلم بفرستم و در پی آن چنین گفت :  
 « در حال حاضر این یگانه طبیبی است که من به وجودش احتیاج دارم . خوب  
 می بینم که دردهایم بزودی پایان خواهد یافت . » از اختناق و ضیق نفس  
 شکایت داشت و بسختی حرف می زد .

اندکی پس از آن به توسط مستخدمه اش صندوقه ای به من داد که به  
 خدمت می فرستم . چنانکه می گفت این صندوق محتوی نامه های خودش  
 است . و از من خواست که پس از مرگش بیدرنگ به حضور مبارک بفرستم .<sup>۱</sup>  
 سپس تا آنجا که حال داشت و با لحنی که آمیخته به تأثر بسیار بود از شما و  
 محبت سرشارتان درحقیقش حرف زد .

راهب آنسلم در حدود ساعت چهار آمد و نزدیک به يك ساعت با وی  
 تنها ماند . وقتی که ما باز گشتیم قیافه بیمار آرام و آسوده بود اما به سهولت  
 دیده می شد که راهب آنسلم بسیار گریسته است و برای آنکه در مراسم  
 توبه و تقدیس و تذهین حاضر باشد نخواست از کنار ما برود . این منظره که  
 در همه حال بسیار پر عظمت و دردناک است به سبب تضادی که میان تسلیم و  
 توکل آرام بیمار و غم بیکران و عمیق اعتراف شنو محترم و گریان وجود  
 داشت ، عظمت و حزن دیگری یافته بود . تأثر همه را فرا گرفت و زنی که همه  
 کس برحالش می گریست یگانه کسی بود که هیچ نگریست .

بقیه روز به خواندن او را و ادعیه گذشت و رشته این او را و ادعیه  
 جز به حکم ضعفی که پیاپی بر بیمار دست می یافت ، گسسته نشد . عاقبت در  
 حدود ساعت یازده شب دیدم که ضیق نفس و درد و رنج شدت یافته است .  
 دست به سوی بازوی بیمار بردم . هنوز قدرت آن داشت که دست مرا بگیرد  
 و چون دستم را گرفت بر سینه اش نهاد . دیگر ضربانی در آن ندیدم . در واقع  
 دوست سیه روزمان در همان دم جان داد .

دوست گرامی ، به یادتان هست که ، کمتر از یکسال پیش ، در سفر  
 گذشته تان به اینجا ، هنگام گفتگو درباره اشخاصی که کم و بیش خوشبختشان  
 می پنداشتیم مدتی دراز در کمال خشنودی از سعادت همین زن سخن گفتیم که

۱- این صندوق محتوی همه آن نامه ها بود که به ماجرای وی با مسیودورالمون  
 ارتباط داشت .

امروز بر بدبختیها و مرگش اشك می ریزیم ! آنهمه فضایل و خصایل نیکو داشت آن همه حسن و ملاحظت داشت . مهربان و نرمخو بود . شوهرش را دوست می داشت و شوهرش چون بتی پرستشگرش بود . در میان دوستان خود مایهٔ سعادت و مسرت شمرده می شد . جمال و جوانی و ثروت داشت وهمهٔ آن نعمتها که در یکجا گرد آمده بود به باد يك عمل دور از احتیاط رفت ! ای خدای توانا، که عزت و ذلت در دست تو است ! بی شبهه باید احکام ترا ستایش گفت . اما احکام تو چه اندازه توضیح ناپذیر است ! .. دست از نوشتن بر می دارم، می ترسم بیان دردهایم مایهٔ آن شود که دردهایتان دوچندان گردد .

نامه را در همینجا خاتمه می دهم و به نزد دختر خود می روم که اندکی حال ندارد . امروز صبح وقتی که خبر مرگ ناگهانی دوتن از آشنایان خود را شنفت حالش خراب شد و دستور دادم که به رختخوابش بپزند . با اینهمه امیدوارم که این تشویش خفیف دنباله ای نداشته باشد . در این دوره از سنین عمر ، انسان هنوز عادتی به غم ندارد و تأثیر آن سختتر و تندتر است . این وقت احساس بی شبهه صفتی شایستهٔ ستایش است اما چیزهایی که هر روز می بینیم مرا از این صفت بیمناک می سازد ! خدا حافظ ، دوست گرامی و شایسته ام .

پاریس ۹ دسامبر ۱۷۰۰



## نامه ۱۶۶

مسیو برتران به مادام دوروزموند

مادام ،

در نتیجه اوامری که به این ارادت کیش ارجاع فرموده‌اید ، افتخار تشرف به حضور « لوپرزیدان دو ... » را به دست آوردم و پس از آنکه نامه تان را در میان نهادم ، عرض کردم که مطابق میل و اراده مادام جز به کاری که وی مصلحت بداند ، دست نخواهم زد . این قاضی محترم مرا مأمور داشت که به حضور مبارک مسدام عرض کنم که شکایت از مسیو لوشوالیه دانسنی برادرزاده ارجمندتان را نیز درانظاربدنام خواهد کرد و حکمی که از طرف دادگاه داده شود ناگزیر بر آبروی وی لطمه خواهد زد . وقوع چنین حادثه‌ای بی شبهه مصیبتی عظمی خواهد بود . از اینرو عقیده‌اش این است که باید از هر گونه اقدامی احتراز جست و هر گاه اقدامی صورت گیرد ، بر عکس ، باید این باشد که به دادسرا خبر داده شود که این پیش آمد منحوس را که خود بیش از اندازه هیاو بر انگیخته است ، مسکوت بگذارد .

این مطالب به نظر بنده سرشار از عقل و حکمت آمد . و قصد دارم که تا وصول اوامر دیگری از جانب سرکار منتظر باشم .

مادام ، از روی جسارت استدعای می کنم که هنگام ابلاغ این اوامر مختصری نیز از وضع مزاج خودتان مرقوم فرمائید . چه از تأثیر ناگوار

اینهمه غم و غصه در وجود مبارك سخت بیمناکم. امیدوارم که این همه جسارت  
برعلاقه و غیرت من بخشوده شود .

مادام ، درمتهای احترام عرض بندگی دارم .

پاریس ۱۰ دسامبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۶۷

..... به شوالیه دانسنی

( نامه بی امضاء )

مسیو، به شرف عرض می‌رسد که امروز در دادسرا دادیاران پادشاه را سخن از قضیه‌ای بود که اینروزها میان آنجناب و مسیو لویسکت دووالمون رخ داده است. ویم آن می‌رود که دادستان در مقام شکایت برآید. چنین پنداشتم که این اخطار ممکن است از دو لحاظ برایتان مفید باشد. یکی آنکه پشتیبانان خودتان را برای جلوگیری از عواقب زشت این اقدام به میدان بیاورید و دوم آنکه اگر چنین کاری متعذر باشد برای حفظ جانتان دست به تدابیری بزنید.

حتی اگر مصلحت اندیشی من جسارت نباشد، چنین می‌بندارم که، به خلاف چند روز گذشته، کمتر دیده شدن در میان مردم نیکو خواهد بود. و اگرچه بر حسب معمول به این گونه امور به نظر عفو و اغماض نگریسته می‌شود باز باید این احترام را در برابر قانون به جای آورد.

این تدابیر را بیشتر از هر چیز برای آن لازم می‌دانم که در این زمینه از مطلبی اطلاع یافته‌ام و آن اینکه بانوئی به نام مادام دوروزموند که به قرار مسموع عمه مسیو دووالمون باید باشد، قصد شکایت از سرکار دارد و در چنان صورتی دادسرا نخواهد توانست از طرح دعوی امتناع ورزد. و شاید اعزام کسی برای مذاکره با این بانو مناسب باشد.

به عللی که نمی‌توانم بگویم از امضای این نامه خودداری می‌شود.

اما امیدوارم که شناختن نویسنده مایه آن نباشد که احساسی که موجب نوشتن آن شده است نادیده گرفته شود .  
افتخار دارم که . . . .

پاریس ۱۰ دسامبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۶۸

مادام دوولانژ به مادام دوروزموند

دوست ارجمند وشایسته ام ، اینجا در باره مادام دومرتوی روایتها و حکایتهای بسیار تعجب آور و زننده ای بر سر زبانها افتاده است . بی شبهه ، من این روایتها را هرگز باور نمی توانم داشت و شرط می توانم بست که این چیزها بهتان موحشی بیش نباشد : اما خوب می دانم که افتراء و بهتان حتی وقتی که ذره ای نزدیک به حقیقت ننماید ، چه آسان قوام می گیرد و تأثیری که به جای می گذارد ، چه دشوار از میان می رود . و از اینرو رفع این بدگوئیها را هرچه آسان پندارم ، بازی اختیار دستخوش اضطراب و وحشت می شوم . بیشتر از هر چیز ، آرزومند آنم که بتوان جملوی این دروغها را زود گرفت و نگذاشت بیشتر از این بر سر زبانها افتد : امانا من این اخبار دهشت بار را که رفته رفته بر سر زبانها می افتد ، تا دیر گاهان دبروز نشنفته بودم . و امروز صبح وقتی که کس به خانه مادام دومرتوی فرستادم به ده رفته بود و قرار است که مدت دو روز در آنجا بماند . کسی نتوانست به من بگوید که به خانه که رفته است . مستخدمه دوم مادام دومرتوی که برای مذاکره نزد خود خوانده بودم ، به من گفت که بانویش تنها این دستور را داده است که وی روز پنجشنبه آینده درانتظارش باشد . . و هیچیک از افراد خدمه ای که اینجا گذاشته است اطلاعی بیشتر از این ندارد . من خود نیز محل وی را حدس نمی زنم . و کسی از آشنایانش را به یاد نمی آورم که تا این زمان درده بماند .

قضیه هرچه باشد، چنین امید می‌برم که شما بتوانید تا روز بازگشت وی توضیحی در این باره به من بدهید که به حالش سودمند باشد. چه حادثه مرگ مسیو دووالون اساس این داستانهای نفرت بار شمرده می‌شود. و اگر قضیه صحت داشته باشد احتمال می‌توان داد که شمارا از آن خبری باشد و حد اقل کسب اطلاع در آن باره آسان از دستتان برآید. و تمنی دارم که آن دوست ارجمند و شایسته ام این لطف از من دریغ نرزد. خلاصه آنچه انتشار یافته است یا نیکوتر بگویم آنچه هنوز زیرلبها گفته می‌شود به شرح ذیل است اما بی‌شبهه دیری نخواهد گذشت که همه رسوائی بیشتر گردد.

چنانکه گفته می‌شود کشمکش که میان مسیو دووالون و شوالیه دانسنی رخ داد، کار مادام دومرتوی است که هردو شان را می‌فریفت. و چنانکه کم و بیش در این گونه مواقع پیش می‌آید، دورقیب ابتداء به جنک برخاسته‌اند و پس از آنکه جنک خاتمه یافته است به مرحله ایضاح قدم نهاده‌اند: و این مرصالحه‌ای بی‌ریا در میانه پدید آورده است. . . . و مسیو دووالون برای آنکه دانسنی را از احوال مادام دومرتوی پاك آگاه گرداند و بیگناهی و روسفیدی خویش را پاك نشان دهد، به دنبال گفته‌های خویش نامه‌های بسیار به اوداده است. از قرار معلوم مسیو دووالون مکاتبه‌ای با مادام دومرتوی داشته است و مادام دومرتوی در این نامه‌ها، به هرزه‌ترین زبانها، داستانهای تنگین و شرم‌آوری درباره خویش نوشته است.

و باز گفته می‌شود که دانسنی، در نخستین مراحل خشم خود، این نامه‌ها را به دست هرخواستاری داده است و اکنون این نامه‌ها در سراسر پاریس دست به دست می‌گردد. و در آن میان، بیشتر از همه، از دو نامه سخن گفته می‌شود<sup>۱</sup>. یکی نامه‌ای که مادام دومرتوی داستان سرپای زندگی و اصول عقاید خود را در آن می‌گوید و از قرار معلوم منتهای دهشت است. دیگری نامه‌ای که مسیو دوپروان را که بی‌شبهه سرگذشتش از یادتان نرفته است، پاك روسفید می‌سازد. و دلیلی که در آن هست حکایت از این دارد که مسیو دوپروان، بر عکس آنچه شیوع داشت، کاری جز تسلیم در برابر آشکارترین التقاتها و دعوت‌های مادام دومرتوی صورت نداده و میمادی با

وی داشته است .

خوشبختانه بزرگترین دلایل را در دست دارم که این بهتانها را به همان میزانی که زشت و زننده است دروغ و نادرست پندارم . پیش از هر چیز هر دو مان خوب می دانیم که مسیو دووالمون در اندیشهٔ مادام دومرتوی نبود و من یقین می توانم داشت که دانسنی نیز به او نمی پرداخته است . بدینگونه بر من روشن است که وی نه مایهٔ این کشمکش و نه پدیدآورندهٔ آن می توانسته است باشد . اما از این مطلب نیز که وی با مسیو دوپروان دمساز بوده است ، سر در نمی آورم . . . مادام دومرتوی چه نفعی در این امر می توانست داشته باشد که مرافعه‌ای برانگیزد که با آن همهه و افتضاح خود هرگز خوشایند نمی توانست باشد و ممکن بود که برای وی خطرها به بار آورد . زیرا که در نتیجهٔ این عمل مردی را دشمن آشتی ناپذیر خوه آن مردمی ساخت که قسمتی از اسراروی را می دانست و در آن هنگام هواداران بسیار داشت و با اینهمه باید به این نکته توجه نمود که از آن ماجری تا امروز بانگی به نفع پروان برنخاسته و حتی از جانب خودش نیز هیچگونه بازخواست و اعتراضی به میان نیامده است .

این اندیشه ها ممکن بود این حدس را به ذهن من آورد که او را مسبب روایت‌هایی بدانم که امروز در افواه افتاده است و این اعمال سیاه را زادهٔ کین و انتقام مردی پندارم که به دیدن خود در گرداب فنا امید می برد که دست کم شك و شبهه‌ای در دلها برانگیزد و شاید انصرافی در اذهان به سود خویش به بار آورد . اما این شرارتها از هر ناحیه‌ای آمده باشد ، کاری که باید زودتر از همه صورت گیرد آن است که این روایتها از میان برداشته شود . و هرگاه چنانکه مقرون به حقیقت می نماید ، مطلب این باشد که مسیو دووالمون و مسیو دانسنی پس از وقوع آن حادثهٔ حزن آور حرفی باهم نرزه‌اند و خبر از تحویل کاغذ و نامه‌ای در میان نبوده است ، اساس این بهتانها خود به خود فرو می ریزد .

از بس که میل تحقیق در این قضایا صبر و قرار از دستم ربوده بود ، امروز صبح کس به خانهٔ مسیو دانسنی فرستادم . او هم در پاریس نیست . افرادی به نوکریم گفته‌اند که به حکم نامه‌ای که دیروز به دستش آمده

بود ، دیشب از پاریس رفته است و محل اقامتش از اسرار است . از قرار معلوم از عواقب کار خویش بیم دارد . و چنین می پندارم که من جز به وسیله آن دوست ارجمند و شایسته خود نتوانم تفصیلی را که خواستار آنم و ممکن است برای مادام دومرتوی اینهمه لازم باشد ، از هیچ راه دیگر به دست بیاورم . و بار دیگر خواهش می کنم که هر چه زود تر شرحی که من به آن نیاز دارم ، به عنوان من فرستاده شود .

تمه - کسالت دخترم هیچگونه دنباله ای نداشت . احترام و ارادت خویش را عرضه می دارد .

پاریس ۱۱ دسامبر ۱۷۰۰



## نامه ۱۶۹

شوالیه دانسنی به مادام دوروز موند

مادام ،

شاید اقدام امروز من به نظرتان بسیار عجیب آید . اما التماس دارم که ، پیش از داوری درباره ام ، به آنچه می گویم گوش دهید و کاری را که سرتا پا مولود احترام و اطمینان است نه زاده جسارت و نه زاده تهور بدانید . تقصیری را که در قبال سرکار دارم ، کتمان نمی کنم . و هر گاه لحظه ای چنین می پنداشتم که احتراز از آن ممکن بوده است درسراسر عمر خود گناه خویش نمی بخشودم . مادام ، حتی باورتان شود که هر گاه خوبشتن را معاف از ملامت و توبیخ ببینم ، فارغ از غم و تأسف نیستم . و در منتهای صداقت باید بگویم که من وقتی که برای آن وجود مبارک غم و تأسف به بار آورده ام خود چگونه می توانم غم و تأسف نخورم . و برای اعتقاد به صدق این عواطف که من به جرأت بیان می دارم بی بردن به قدر و منزلت خودتان و دانستن این نکته بس خواهد بود که من با آنکه افتخار ندارم که معروف حضور باشم ، افتخار شناسائی آن وجود محترم را ازدور دارم .

با اینهمه ، چون از دست تقدیری که هم مایه غم و اندوه شما و هم مایه بدبختی من شده است به ناله و زاری در می آیم دست به ارعاب و تخویفم زده می شود و چنین می شنوم که شما باک دستخوش حس انتقام شده اید و در جستجوی آن هستید که حتی از راه توسل به خشونت قانون آبی به آتش کینه تان بزنید .

ابتداء اجازه می‌خواهم بگویم که شما را درد و غم خودتان گول می‌زند. برای آنکه نفع من در این میان سخت به نفع مسیو دووالمون ارتباط دارد و اگر در نتیجه اقدام شما حکمی به زیان من داده شود، این حکم نام وی را نیز خواهد آلود و از اینرو، مادام، در کوششهایی که ممکن است ناگزیر برای اسکات این پیش‌آمد شوم به کاربیرم، بیشتر از آنکه در انتظار موافقی از جانب سرکار باشم، امید مساعدت خواهم داشت.

اما این تدبیر همدستی که هم به درد گنهکار و هم به درد بیگناه می‌خورد، طبع حساس و وجدان مرا بس نمی‌تواند باشد: و اگر آرزومند این باشم که آن وجود محترم طرف دعوای من نباشد، خواستار اینم که داور من باشد. اعتبار ما نزد اشخاصی که بزرگشان می‌داریم چندان قیمت دارد که من به سهولت نمی‌گذارم در نظر مبارک از میان برود. و گمان می‌برم که وسایل این امر را دردست داشته باشم.

درواقع، اگر مادام اذعان کند که چون عشق و دوستی و بیشتر از همه اعتماد انسان پامال خیانت شده باشد انتقام امری مجاز و به زبان دیگر دین و وظیفه‌ای است، تقصیر من در نظر مبارک از میان خواهد رفت. حرفهای من باورتان نشود... اما اگر جرأت دارید نامه‌هایی را که به حضور می‌فرستم بخوانید<sup>۱</sup> چنین می‌بندارم که تعداد نامه‌هایی که به صورت اصل در این میان دیده می‌شود بتواند صحت و اصالت نامه‌هایی را که جز رونوشتشان در میان نیست اثبات کند: وانگهی من این نامه‌ها را به همان صورتی به حضور تقدیم می‌دارم که از شخص مسیو دووالمون گرفته‌ام. چیزی به آن نیفزوده‌ام و جز دو نامه که روا دیدم انتشار بدهم، چیزی از آن میان بر نداشته‌ام.

یکی از آن دو برای انتقام مشترك مسیو دووالمون و من لازم بود... هر دو مان حق این انتقام را داشتیم و مسیو دووالمون به صراحت مرا مأمور این کار کرده بود. از این گذشته پرده برداشتن از روی زنی چون مادام دومرتوی را که حقیقه‌مار صفت است و چنانکه دیده می‌شود یگانه مسبب

۱- کتاب حاضر از این نامه‌ها و نامه‌هایی که بهمین ترتیب در مرام دوتورول داده شد و آن نامه‌ها که مادام دوولانژ به دست مادام دوروزموند سپرد، تدوین یافته است و اصل این نامه‌ها هنوز در اختیار وراثت مادام دوروزموند است.

همة این حوادث میان مسیو دووالمون و من بوده است خدمتی به اجتماع پنداشتم .

مکتوب دوم را نیز به حکم عدالت برای روسفیدی مسیو دوپروان انتشار دادم . من با وی چندان آشنائی ندارم اما این مرد نه مستحق آن عمل بیدادگرانه‌ای بود که بر سرش آمد و نه مستحق آن داوریهای مردم بود که بسی جانگدازتر است و مسیو دوپروان بی آنکه وسیله‌ای برای مدافعه از خود داشته باشد از آنروز در زیر این فشار مدهش ناله وزاری می‌کند .

پس در میان نامه‌هایی که به حضور می‌فرستم، از این دو نامه جز رونوشتی نخواهید یافت . من خوبش را موظف می‌دانم که اصل هر دو این نامه‌ها را نگهدارم . و در باره نامه‌های دیگر باید بگویم که به نظر من محال بود که بتوان این امانت را به دست کسی سپرد که بیشتر از سرکار محل اطمینان باشد . . . شاید پابند آن باشم که این طومار از میان نرود اما سوء استفاده از آن برای من مایه خجالت و انفعال می‌بود . مادام ، چنین می‌پندارم که سپردن این کاغذها به دست شما برای کسانی که نامشان در این نامه‌ها آمده است خدمتی باشد ... بی‌شبهه من می‌توانستم این طومار را به دست خودشان بدهم و این خدمت را از آن راه به جای آورم اما نخواستم که این کارت‌شویی در دل‌هایشان به بار آورد و این مخلص را از فسانه‌هایی آگاه بدانند که آرزوی دلشان پنهان داشتن از همه عالم است .

این نکته را نیز باید از پیش بگویم که آنچه به ضمیمه این نامه می‌فرستم پاره‌ای از نامه‌های مجموعه‌ای است که بسی بیشتر از این بود . این نامه‌ها را مسیو دووالمون در حضور من از میان آن مجموعه در آورد و بقیه مجموعه را خودتان هنگام برداشتن مهر و موم باز خواهید یافت و عنوان این مجموعه چنانکه من خود دیده‌ام « حساب مبارکیز دو مرتوی و ویکنت دووالمون » است و وقتی که به دستتان افتد در آن باره موافق حزم و احتیاط خودتان اقدام خواهید فرمود .

مادام، در منتهای احترام ...

تمه - اخبار گوناگون و نصایح دوستان مرا مصمم داشت که مدتی از پاریس دور باشم : اما محل انزوای من که از همه پنهان نگه داشته شده است

از سرکار پنهان نخواهد بود. واگر قرار این باشد که به جوابی سرفراز شوم خواهش دارم که این جواب به آدرس « کماندری \*\*\* » بتوسط « پ \*\*\* » و به عنوان « مسیو لو کوماندر دو \*\*\* » فرستاده شود. من این نامه را ازخانه وی می نگارم.

پاریس ۱۲ دسامبر ۱۷۰۰

## نامه ۱۷۰

### مادام دوولانژ به مادام دو روز موند

دوست ارجمندم ، هرروزحیرتی درپی حیرت دیگر وغصه‌ای درپی غصه دیگر بر من روی می آورد. باید مادر بود ودانست که من سراسر صبح دیروز چه غذایی دیدم . واگر جگر خراشترین نگرانیهایم پس از آن تسکین یافته باشد، باز تألمی شدید به جای مانده است که از پایانش خبری ندارم .

دیروز، به ساعت ده صبح ، چون هنوز دخترم را ندیده بودم در تعجب فرورفتم ومستخدمه خویش را فرستادم تا از علت این تأخیر جو یا شود . وی پس از لحظه‌ای وحشت زده بازگشت و چون خبر آورد که دخترم در منزل خود نبوده و از صبح به چشم مستخدمه‌اش دیده نشده است ، بسی بیشتر از وی دستخوش وحشت شدم . حال مرا در آن لحظه خودتان حدس بزنید ! همه افراد خانه و بخصوص دربان خویش را خواستم : و همه شان سوگند خوردند که هیچ خبری ندارند و درباره این پیش آمد چیزی نمی‌توانند به من بگویند . هماندم به منزل دخترم رفتم . از آشفتگی خوابگاه دریافتم که صبح بیرون رفته است : اما از سوی دیگر هیچگونه برگه‌ای که قضیه را روشن سازد ، به دست نیاوردم . گنجه‌ها ومیز تحریرش را دیدم . همه چیز به جای خود بود وبه استثنای لباسی که با آن بیرون رفته بود به هیچ لباسی دست نخورده بود . حتی اندک پولی را که در منزل داشت ، برنگرفته بود . چون همه آن روایتها را که در باره مادام دومرتوی بر سر زبانها افتاده است همان دیروز شنفته بود واز شدت علاقه‌ای که به او دارد سراسر

شامگاه گریسته بود ... و چون این نکته را هم به یاد داشتم که دخترم از رفتن مادام دومرتوی به ده خبر ندارد نخستین تصویری که به مغزم راه یافت این شد که خواسته است به دیدار دوست خود برود و از راه سهو و اشتباه تنها رفته است . اما چون زمان می گذشت و خبری از وی نمی آمد همه آن نگرانها که داشتم بردلم هجوم آورد . هر لحظه ای که می رفت دردم را در چندان می ساخت و اگرچه می سوختم که خبری به دست بیاورم از بیم هیاو برانگیختن درباره کاری که شاید می خواستم پس از آن بتوانم از همه کس پنهان دارم ، جرأت نمی یافتم که در مقام کسب اطلاع برآیم . نه ، در سراسر عمر خویش اینهمه عذاب ندیده ام ! عاقبت ، دو ساعت از ظهر گذشته ، نامه ای از دخترم و نامه ای از سرپرست صومعه \*\*\* به دستم رسید . نامه دخترم حکایت از این می کرد که ازمانعت من با آن ندای درونی که وی را به سوی صومعه می خوانده است بیم داشته و جرأت نیافته است که در آن باوه با من سخن گوید : در بقیه نامه اش از راهی که بی اجازه من پیش گرفته بود ، معذرت خواسته بود و گفته بود که اگر از انگیزه های این عمل آگاه بودم ، بی شبهه به مخالفت بر نمی خاستم . وبا اینهمه از من خواسته بود که درباره این انگیزه ها چیزی نپرسم . و نامه سرپرست دیر حکایت از این داشت که چون دیده بود دختری یکه و تنها به صومعه آمده است ابتداء از پذیرفتن وی امتناع جسته بود . اما پس از استفسار و شناختن وی چنین پنداشته بود که اگر به دخترم پناه دهد ، خدمتی به من کرده است . چه به این وسیله می توانسته است دخترم را از تکاپوهای دیگری که در نظر داشته است ، بازدارد . سرپرست صومعه ، موافق عقل و منطق ، در نامه خود اشعار داشته بود که اگر خواستار باشم ، آماده است که دخترم را بازدهد و باقتضای وضع و موقع خود از من خواسته بود که با شور و استعدادی که به عقیده اش بسیار آتشین است مخالفت ننمایم . از این گذشته گفته بود که چون دخترم زیر بار نامه نوشتن نمی رفت و قصدش این بود که کسی از پناهگاهش آگاه نشود نتوانسته است قضیه را زودتر از آن به من خبر دهد . بیخردی اطفال چیز جگر خراشی است !

بیدرنگ به این صومعه رفتم و پس از دیدن سرپرست از وی خواستم که دخترم را بینم .... و این یکی به سختی آمد و بسیار لرزان بود . هم در

مقابل دیرنشینان وهم در تنهایی با وی حرف زدم . آنچه توانستم در میان سیلاب اشک ازدهان وی در آورم ، این شد که جز در صومعه نمی توانسته است خوشبخت باشد . بر آن شدم که اجازه ماندن در صومعه به او بدهم اما چنانکه می خواست موافقت ننمودم که درسلك خواستاران دیر نشینی در آید . بیم دارم که مرگ مادام دوتورول و مرگ مسیو دووالون بیش از اندازه این دختر جوان را دستخوش تألم و تأثر کرده باشد . احترام من در قبال شور مذهبی هر چه باشد از دیدن دخترم در مرحله ای که ترك دنیا گوید رنج خواهم برد و حتی وحشت خواهم داشت . چنین می پندارم که ما تکالیف بسیار به گردن داریم و ضرورت ندارد که تکالیفی دیگر برای خودمان به وجود بیاوریم . و از این گذشته دختری به سن وی از آنچه در خور انسان باشد خبر نمی تواند داشت .

آنچه تشویش مرا دوچندان می سازد ، باز گشت بسیار نزدیک مسیو دوژر کوراست . چگونه باید بر چنین ازدواجی مفید خط بطلان زد ؟ و وقتی که برای اطفال خویش آرزوی سعادت داشتن وهمه رنجهارا در این راه بردن بس نباشد ، پس چگونه باید اسباب این سعادت را فراهم آورد ؟ و اگر بدانم که آندوست ارجمند به جای من چه می کرد بسیار موجب امتنانم خواهد بود . نمی توانم هیچ راهی در پیش گیرم . هیچ کاری را به اندازه تعیین سرنوشته دیگران موحد نمی دانم و بیم آن نیز دارم که در این موضوع چون داوری خشونت به کار برم یا چون مادری گرفتار ضعف شوم .

از اینکه دردهای خویش را می گویم و بر غم و غصه تان می افزایم ، مردم خود را ملامت می کنم . اما من از آن دل که در سینه شما هست ، خبر دارم : بزرگترین دلداریها برایتان تسلای خاطر دیگران است .

خدا حافظ ، دوست ارجمند و شایسته ام ... در منتهای ناشکیبائی چشم به راه هر دو جواب سرکار هستم .

## نامه ۱۷۱

مادام دوروزموند به شوالیه دانسنی

مسیو ، پس از آن چیزها که نامه‌تان بر من آشکار ساخت ، دیگر چاره‌ای جز گریستن و لب فرو بستن نمانده است . وقتی که انسان اینگونه چیزهای دهشت بار را می‌شنود برزنده ماندن خود افسوس می‌خورد و به دیدن زنی که اینگونه تندروها از دستش ساخته است ، از زن بودن خود سرخ می‌شود .

مسیو ، من تا حدی که مربوط به خودم باشد به ملیب خاطر کوشش خواهم داشت که هر چیزی را که به این حوادث حزن آور ارتباط دارد و ممکن است باعث اطاله این مطلب باشد به دست خاموشی و فراموشی سپارم... حتی از خدا می‌خواهم که این حوادث - جز غم و غصه‌ای که ناگزیر به غلبه حزن آورتان بر برادرزاده من بستگی دارد - هرگز غمی دیگر برایتان به بار نیآورد . با آنکه تقصیرها داشت و من ناگزیر باید به این مطلب اقرار کنم ، خوب می‌بینم که از غم فقدان وی هرگز نخواهم آسود : اما تالم جاودانی من تنها آن خواهد بود که انتقام جستن از آن وجود محترم را روا بدانم . و قلب سرکار باید به میزان این تالم پی ببرد .

هر گاه این جسارت بر پیری من بخشوده شود به ذکر مطلبی می‌پردازم که در سنین شما به یاد انسان نمی‌آید و آن اینکه اگر ذهن انسان در باره سعادت خویش روشن باشد ، هرگز در بیرون از حدودی که قانون و مذهب تعیین کرده است ، به جستجوی آن نمی‌رود .



خاطر مبارک می‌تواند مطمئن باشد که ، به میل و رغبت و وفا و صداقت ، امانتی را که به من سپرده شده است نگه خواهم داشت . اما ، مسیو ، اجازه می‌خواهم که این امانت را به هیچکس و حتی به شما ندمم جز در صورتیکه سرکار را برای تبرئه خویش به آن نیازی باشد و امید می‌برم که آن وجود محترم از پذیرفتن این خواهش دریغ نرزد و این نکته را تا کنون دریافته باشد که انسان چه بسا از پرداختن به درستترین انتقامها به ناله و زاری در می‌آید .

از آنجا که به فتوت و سلامت نفس شما اعتقاد دارم ، در خواهشهای خود اصراری نمی‌ورزم . و بسیار شایسته این فتوت و وجدان خواهد بود که نامه‌های مادموازل دوولانژ را نیز که از قرار معلوم همچنان نگه داشته‌اید و بی شبهه دیگر شوق و شوری در دلتان بر نمی‌انگیزد ، به دست من دهید . می‌دانم که این دختر باشما بدبها کرده است : اما گمان نمی‌برم که کسی چون شما در اندیشه تنبیه و مجازات وی باشد . . . . و آن جناب دست کم به احترام خودتان آبروی موجودی را که اینهمه دوست داشته‌اید ، به باد نخواهید داد . پس حاجت به گفتن نیست که باید رسم اکرام و احترامی که دختر شایستگی آن ندارد حداقل در حق مادر بجای آورده شود ، همان زن ارجمندی که در باره‌اش تقصیر بسیار از شما سرزده است و باید به ترمیم آن مبادرت جست : چه انسان هر توهمی که به ادعای سلامت نفس و رقت عواطف برای خویش فراهم آورد ، کسی که پیش از همه در صدد اغفال و اغوای روح پاک و ساده‌ای بر آمده باشد بهمین عنوان محرک فساد و تباهی او خواهد بود و تا قیامت باید مسؤول تندروها و گمراهیهایی باشد که به دنبال این فساد پدید می‌آید .

مسیو ، از اینهمه خشونت من تعجب نکنید . این سختگیری برهان عظیمی است که می‌توانم درباره احترام کامل خویش بیاورم و اگر چنانکه آرزو دارم در کتمان رازی که افشای آن به خودتان زیان خواهد زد و در قلب مادری که به دست شما خون شده است تخم مرگ خواهد کاشت ، همتی نشان دهید این احترام دردل من صد چندان خواهد شد . خلاصه ، مسیو ، آرزو مندم که این خدمت را به دوست خویش مادام دوولانژ بکنم و اگر بیم آن

می‌داشتم که مضایقه‌ای پیش‌آید و من از این دلداری بر خوردار نشوم  
می‌خواستم پیش‌از آن به یاد بیاورید که این یگانه وسیله‌ای است که برای  
تسلی خاطر من به جای مانده است .  
افتخار دارم که . . .

از قصر ۵۵۵ ۱۵ دسامبر ۱۷۶۵

## نامه ۱۷۲

مادام دو.وزموند به مادام دوولانژ

دوست گرامی ، هر گاه ناگزیر می بودم که برای پاسخ دادن به پرسشهایتان درباره مادام دومرتوی از پاریس توضیح بخواهم و درانتظار وصول این توضیح باشم ، محال بود که بتوانم هنوز پاسخی به شما بدهم. وبی شبهه هر توضیحی که به دست می آمد ، مبهم و مشکوک می بود ؛ اما اطلاعی در این زمینه به دست آورده ام که انتظار نداشتم و نمی توانستم در انتظارش باشم . و در باره صحت این مطالب جای تردید نیست . دوست گرامی ، این زن چه اندازه گولتان زده است ؛

چنان مجموعه ای از دهشت و نفرت به دست من افتاده است که موی بر تنم راست می شود و من نمی توانم هیچ گوشه ای از این دهشت و نفرت را به تفصیل بیان کنم . اما اطمینان می توان داشت که حقیقت از آنچه بر زبانها افتاده است صدبار زشتتر و زننده تر است . امیدوارم که آن دوست گرامی مرا چندان شناخته باشد که حرفم را باور کند و دیگر هیچ دلیل و برهانی از من نخواهد . و تا این حد باید بگویم که هزارها دلیل و برهان هست که من حتی در این لحظه در دست دارم .

و به هزار عذاب و تأسف خواهش دارم که دلیل و برهان مصلحتی را نیز که درباره مادماوئل دوولانژ از من خواسته اید ، بیان کنم . و تقاضایم این است که با شور و استعدادی که دخترتان نشان داده است در مقام مخالفت بر نیایید... بی شبهه وقتی که انسان به سوی خدا خوانده نشده باشد ،

هیچگونه سببی به زور نمی‌تواند وی را به اختیار چنین راهی وادارد. اما درپاره‌ای از ایام راه یافتن این گونه شور و شوق به دل انسان سعادت‌ی بسیار بزرگ است. و چنانکه می‌بینید دخترتان به زبان خویش گفته است که اگر انگیزه‌های او را بدانید به مخالفت بر نخواهید خاست. کسی که عواطف درسیه‌مان پدید می‌آورد نیکوتر از عقل خود پسند ما می‌داند که هر يك از ما را چه در خور است و چه بسا کاری که نمونه‌ای از خشونت وی شمرده می‌شود، برعکس، جلوه‌ای از رحمت و عنایت او است.

بی‌شبهه، عقیده‌ای که من اظهار می‌دارم برای آن دوست گرامی مایه تالم خواهد شد اما به همین عنوان باید باورتان شود که این عقیده پس از تفکر بسیار در من پیدا شده است. بگذارید مادام‌وازل دوولانز در صومعه بماند برای آنکه این راه را خودش پیش گرفته است و بجای مخالفت با این تصمیم به تقویت طرحی که از قرار معلوم در سر دارد، بپردازد و تا اجرای این طرح در فسخ ازدواجی که قرار بود صورت پذیرد، تردیدی به دل راه مدهید.

پس از اجرای این تکالیف دشوار و سنگین دوستی و در این هنگام که به عرض هیچگونه تسلیتی توانایی ندارم خواستار لطف و عنایتی از دوست گرامی خود هستم و آن اینست که دیگر درباره چیزهایی که به این حوادث حزن آور ارتباط داشته باشد پرسشی از من صورت نگیرد. بگذارید این حوادث را که درخور فراموشی است به دست فراموشی دهیم و بی‌آنکه در پی روشناییهای بیهوده ویدفرجام باشیم به فرامین مشیت‌گردن نهیم و حتی وقتی که رخصت فهم این فرامین را به ما نمی‌دهد به حکمت نظر وی ایمان داشته باشیم. خدا حافظ، دوست گرامی.

از قصر... ۱۵ دسامبر ۱۷

## نامه ۱۷۳

مادام دوولانژ به مادام دوروزموند

آه، دوست من! این چه نقاب موحشی است که سرنوشت دخترم را زیر آن پنهان می‌دارید؟ و از قرار معلوم از این امر بی‌مناک هستید که من گوشه‌ای از آن را به کنار زنم. این نقاب چه چیزی را از چشم من پنهان می‌تواند داشت که بیشتر از گمانهای وحشت باری که نامه‌تان در دلم بیدار کرده است، مایه غم و اندوه شود! من هرچه بیشتر به مهر و دوستی و گذشتان پی می‌برم، شکنجه‌هایم به همان میزان فرونی می‌یابد: از دیروز بیست بار خواسته‌ام که خود را از قید این تردیدهای جگرخراش برهانم و از شما بخواهم که، بی‌ملاحظه و بی‌برده، اصل موضوع را به من بگوئید و هر بار چون خواهستان را درباره خودداری از پرسش این چیزها به یاد آورده‌ام، تنم به لرز زده آمده است. خلاصه، تصمیمی گرفته‌ام که هنوز به آن امیدی دارم. و انتظارم این است که به حکم دوستی از بر آوردن آرزوی من دریغ ندارید: برای آنکه بدانم که حرف دلتان را بیش و کم دریافته‌ام یا دریافته‌ام، به من جواب دهید و از گفتن هر چیزی که عذوفت مادری ندیده می‌تواند گرفت و جبران آن امری محال نیست بی‌بی به دل راه دهید. و هر گاه مصائب من از این میزان بیشتر باشد در آن صورت رضا می‌دهم که در واقع راهی دیگر جز سکوت پیش نگیرید: و میزان اطلاع من در این زمینه محدود ترس و نگرانیم به شرحی است که در ذیل می‌گویم.

روزگاری از رفتار دخترم آشکار بود که به شوالیه دانسنی علاقه‌ای

دارد. و اطلاع یافتم که در این راه تا مرحله‌ای پیش رفته است که نامه‌هایی از دانسنی به نام او می‌آید و حتی به این نامه‌ها جواب می‌دهد. اما گمان می‌بردم که به جلوگیری از عواقب برگزند و هلاکت بار این اشتباه کودکانه توفیق یافته باشم: و امروز که از همه چیز بی‌مناکم به این نکته پی می‌برم که شاید در این مراقبت گول خورده باشم و از این مطلب بیم دارم که دخترم پس از فریب خوردن، به منتهای کمراهی افتاده باشد.

از این گذشته اوضاع و احوال بسیاری را به یاد می‌آورم که به این ترس و بیم شدت می‌دهد. نوشته بودم که حال دخترم از خیر فاجعهٔ مسیو دووالمون خراب شد. شاید یگانه سبب این رقت احساس شدت تأثر تصور مخاطره و مهلکه‌ای بوده باشد که مسیو دانسنی در این رزم و کشمکش در پیش داشته است. و وقتی که پس از این حادثه به شنیدن آنچه دربارهٔ مادام دومرتوی گفته می‌شود، اینهمه اشک ریخت از کجا معلوم که آنچه من درد و غم دوستی پنداشته بودم، نتیجهٔ حسادت یا تأسف از خیانت عاشق نبوده باشد. و به نظر من اقدام اخیروی را نیز می‌توان معلول این علت دانست. چه بسا انسان تنها بر اثر عصیان خود در برابر مردم چنین می‌پندارد که به سوی خدا خوانده شده است. خلاصه کلام اینکه اگر فرض کنیم که این مطالب درست بوده است و شما از این قضایا خبری داشته‌اید، بی‌شبهه همین امر می‌توانسته است نصیحت سختگیرانه‌ای را که به من داده‌اید، بس باشد.

با اینهمه اگر موضوع چنین می‌بود، من در حین مبادرت به توییح دخترم و وظیفهٔ خود می‌پنداشتم که به هر وسیله‌ای دست زنم و او را از گزندها و شکنجه‌های این شور و شوق و هم‌آلود و زودگذر نجات دهم. اگر مسیو دانسنی شرف و صداقت را پاک از کف نداده باشد، از جبران تقصیری که خود یگانه عامل آن بوده است امتناع نخواهد داشت و خلاصه من می‌توانم چنین پندارم که مزایای ازدواج دخترم چندان است که وی بتواند مثل خانواده‌اش به آن بنازد.

دوست ارجمند و شایسته‌ام... این است یگانه امیدی که من دل به آن خوش داشته‌ام. و در صورت امکان تأیید آن را هرچه زودتر از حضور مبارک خواهانم. و ناگفته حدس می‌زنید که من چه اندازه در آرزوی جواب هستم

و سکوت در این باره چه ضربتی وحشت بار بر من خواهد زد<sup>۱</sup>.

می‌خواستم نامه‌ام را ببندم که مردی از آشنایان به دیدنم آمد و صحنهٔ جگرخراشی را که مادام دومرتوی پربروز دیده است، به من باز گفت: چون در این چند روز گذشته کسی را ندیده بودم از این ماجرای خبری نداشتم. و شرح آن چنانکه از زبان یکی از شهود واقعه شنفته‌ام به قرار ذیل است. مادام دومرتوی، پربروز که روز پنجشنبه بود، پس از بازگشت از ده در تئاتر ایتالیا<sup>۱</sup> که لژی در آن داشته است، از کالسکهٔ خود پیاده شد. تنها بود و آنچه به نظرش عجیب و غریب آمد این بود که در اتنای نمایش هیچ مردی به این لژ سر نزد. هنگام خروج، بر حسب عادت، به سالون استراحت رفت که از جماعت پرشده بود. هماندم همه‌ای برخاست. اما از قرار معلوم خود را موضوع این همه ندانست. جانی در یکی از نیمکتها دید و در آن نشست. اما همهٔ زنانی که آنجا بودند، گویی به حکم سازشی که پیشاپیش صورت گرفته باشد، هماندم پا شدند و مادام دومرتوی را پاک تنها گذاشتند. این حرکت که نشانه‌ای از تفر عام بود مایهٔ هلهلهٔ مردان شد و همه‌ای را که در میان بود و چنانکه گفته می‌شود به صورت هیاهو و استهزاه درآمد، دوچندان کرد.

برای آنکه مذلت وی به غایت رسد، از بیعت بد حادثهٔ دیگری اتفاق افتاد و مسبو دوبروان که از زمان ماجرای خود در هیچ مکانی دیده نشده بود، در همان لحظه به سالون استراحت آمد. همیشه چشمها به او افتاد، از مرد وزن، هر که بود او را در میان گرفت و کف زد. و می‌توان گفت که سیل جماعتی که در اطراف آندو حلقه زده بود وی را به جلوی مادام دومرتوی برد. چنانکه گفته می‌شود، مادام دومرتوی، در ابتداء امر، خود را به در نادیدن و ناشفتن زد و تنبیری در قیافهٔ خود نداد! اما این مطلب را مبالغه آمیز می‌دانم. در هر حال، این وضع که برای وی حقیقهٔ شرم آور بود، تا لحظه‌ای که خبر آمدن کالسگه‌اش داده شود، دوام یافت و به هنگام رفتن باز بر شدت آن هیاهو و استهزاه فضاحت بار افزوده شد. و بسیار موحش است که انسان از خویشان این زن باشد. همان شب مسبو دوبروان از

۱- این نامه بی‌جواب مانده است

طرف جمعی از افسران سپاه خود که آنجا بودند استقبالی بسیار گرم و پر شور دید و هیچ شکی نیست که شغل و درجه‌اش بزودی باز داده شود.

همان شخصی که این تفصیلات را به من گفت، اظهار می‌داشت که مادام دومتوی شب آنروز به تبی شدید گرفتار شد. ابتداء گمان رفت که این تب نتیجه وضع وخیمی باشد که گرفتار آن شده بود. اما معلوم افتاده است که از دیشب آبله پرو بسیار بدی در آورده است. درحقیقت چنین گمان می‌برم که اگر از این آبله بپیرد، سعادت می‌برای او خواهد بود. گذشته از این، گفته می‌شود که همه این ماجری ممکن است از لحاظ معاکه‌اش که بزودی صورت خواهد گرفت و به قول مردم درگیر و دار آن به لطف و عنایت بسیار احتیاج داشته است، سخت به زیان او باشد.

خدا حافظ، دوست گرامی و شایسته‌ام، از همه این چیزها به عیان می‌بینم که بدان به کیفر اعمال خودشان گرفتار می‌شوند. اما در این میان هیچگونه تسلیتی برای قربانیان تیره روز آنان نمی‌یابم.

باریس ۱۸ دسامبر ۱۷۰۰



## نامه ۱۷۴

شوالیه دانسنی به مادام دو روزموند

مادام ، حق باشماست و بی شبهه از چیزی که به نظر مبارك مهم باشد و از دست من برآید ، مضایقه ای نخواهم داشت . بسته ای که به خدمت می فرستم همه نامه های ماد موازل دوولانز را در بردارد و اگر این نامه ها را بخوانید شاید مشاهده اینهمه زود باوری و اینهمه غدر و حيله در یکجا برایتان اسباب تعجب باشد . این امر حداقل موضوعی است که چون برای واپسین بار این نامه ها را خواندم ، درحیرتم انداخت .

اما بیشتر از هر چیز ، وقتی که این نکته به یاد آورده شود که مادام دومرتوی به چه لذت و جشت باری همه کوششهای خود را در راه سوء استفاده از اینهمه عصمت و صفا به کار برده است ، کجا می توان از بروز سختترین خشمها در دل برضد این زن جلو گرفت .

نه ، من دیگر هشقی ندارم . از احساسی که به آن وضع زشت و ناشایسته ، دستخوش خیانت شد ، دیگر چیزی در دل من نمانده است و کوششی که برای تبرئه ماد موازل دوولانز به کار می برم مولود این احساس نیست . اما با اینهمه چنان دل پاک و ساده و چنان روح ملایم و مهربان چگونه ممکن نبود که بسی آسانتر از آنکه بسوی شر کشانده شد ، به سوی خیر کشانده شود ؟ کدام دختر بی تجربه و کم و بیش بیخبر از همه چیز که تازه از صومعه بیرون آمده باشد و چنانکه همیشه در آن صورت دیده می شود ، همانگونه بیخبر از خیر و شر قدم به اجتماع نهاده باشد ممکن بود در برابر

اینگونه حيله های تبهکارانه تاب بیاورد؟ و چنانکه گفتیم مقاومت کدام دختری ممکن بود در برابر این چیزها بیشتر از وی باشد؟ از میان دو راهی که یکی ما را به سوی سلامت نفس و وجدان و دیگری به سوی فساد روح می برد اختیار راهی که دلخواه ما باشد کجا در دست ما است؟ چیزی که ما را به اختیار یکی از این دو راه وامی دارد، عاملی نیست که به فرمان ما باشد؛ و تنها توجه باین نکته بس است که ما را به عفو و اغماض راهنمون شود. شما، مادام، با این ظن خودتان که اعمال ناروای مادموازل دوولانژ باوجود آتش زدن برجگرم هیچگونه فکر انتقامی در مغزم بر نمی انگیزد، به من انصاف داده اید. از مهروی ناگزیر دست شستن خود مرا بس است؛ کینه وی را به دل گرفتن بیش از حد تحمل خواهد بود؛

من می آنکه به هیچگونه تفکری احتیاج داشته باشم در آرزوی آنم که هرچه به وی ارتباط دارد و ممکن است به او زیان بزند تا قیامت از همه مستور باشد و اگر مدتی اجرای او امر سرکار را در این باره به تأخیر انداختم، گمان می برم که بتوانم انگیزه آن را پنهان ندارم. پیش از آنکه به این کار مبادرت ورزم، خواستم اطمینان یابم که از عواقب آن قضیه بد فرجام خود نباید نگران باشم. در آن زمان که خواستار عفو و اغماض سرکار بودم حتی به جرأت چنین می پنداشتم که حقی بر این عفو و اغماض دارم... بیم آن داشتم که اگر نامه های ماد موازل دوولانژ را به حضور مبارک بفرستم این تصور به میان آید که می خواهم آن عفو و رحمت را بخرم. و باید اعتراف کنم که چون از خلوص و صفای انگیزه های خود اطمینان داشتم غروری بر من دست یافت و خواستم که در این باره شك و شبهه ای در دلتان نماند. امیدوارم که این وسواس را که - شاید بیش از حد گرفتارش بوده ام - به پاس احترامی که آن وجود محترم در دل من به بار می آورد و قدر و قیمتی که من به وزن و اعتبار خویش در نظر مبارک قائل هستم، ندیده بگیرید.

و بحکم همین احساس خواستار آنم که به عنوان واپسین لطف و عنایت عقیده خودتان را در باره روش من و وظایفی که آن اوضاع و احوال جانگداز به گردنم گذاشته است، بگوئید تا بدانم که بنظر مبارک همه این وظایف را به جای آورده ام یا نیاورده ام. همینکه خاطر من از این لحاظ آسوده شود،

راهی که باید در پیش گیرم روشن است. به سوی جزیرهٔ مالت به راه می‌افتم... آنجا، در کمال مسرت به معبدی که اکنون وابسته و دوستدار آنم پناه خواهم برد و به مدد منهب پیوند خود را از دنیایی که در بجهوحهٔ جوانی اینهمه از دستش ناله دارم خواهم گسست... خلاصه در زیر آسمان بیگانه‌ای کوشش خواهم داشت که یاد اینهمه دهشت و نفرت را که مایهٔ غم و ویرانی روح من بود از خاطر بزدایم.

مادام، در منتهای احترام چا کر شما هستم...!

پاریس ۲۶ دسامبر ۱۷۰۵

## نامه ۱۷۵

### مادام دوولانژ به مادام دو روز موند

دوست ارجمند و شایسته ام، چنین پیداست که عاقبت مادام دومرتوی سرنوشت خود را دید و این سرنوشت چنان است که بزرگترین دشمنانش میان غیظ و تنفیری که سزای اوست و ترحمی که در دلها بر می‌انگیزد گرفتار مانده‌اند. حق داشتم بگویم که اگر از آبله بمیرد شاید برای وی سعادت باشد. درست است که از آبله شفایافت اما قیافه‌اش به شکل موحشی برگشته است. و بدتر از همه اینکه یکی از چشمان خود را در این میان از کف داده است. حاجت به گفتن نیست که من خود دیگر او را ندیده‌ام. اما چنانکه از دهان مردم شنیده‌ام حقیقه نفرت بار شده است.

مارکی دو\*\*\* که فرصت بد زبانی و دوشستگی از دست نمی‌دهد دیروز هنگام صحبت از مادام دو تومری می‌گفت که ناخوشی او را پشت و رو کرده و اکنون روح وی از صورتش بیرون زده است. و بدبختانه همه کس این تعبیر را درست یافت.

حادثه دیگری نیز بر بدبختیها و زیانهای این زن از چشم او افتاده افزوده شد. پریروز روز رسیدگی به دعوی وی بود. بانفاق آراه به زیانش حکم داده شد. پرداخت هزینه دادرسی و غرامت صفار به گردن وی افتاد و گذشته از این باید آنچه خورده و برده است پس دهد: بنوعی که اگر اندک چیزی از ثروت وی در این محاکمه به باد نرفته باشد به باد این هزینه‌ها خواهد رفت و حتی کم خواهد آمد.

به شنیدن این خبر، با آنکه هنوز ناخوش است، کارهای خود را

سروسامان داده و شبانه به وسیله کالسکه بست به راه افتاده است. و چنانکه خدمه اش امروز می گویند هیچکس نخواست است همراه وی برود. و گمان می رود که راه هلند پیش گرفته باشد.

خبر این عزیمت بیشتر از چیزهای دیگر داد و فریاد برانگیخته است. برای آنکه الماسهای خود را که چیزی بسیار مهم و قابل ملاحظه بوده است و باید به وراث شوهرش داده شود به انضمام جواهر و ظروف سیمینه برده است و خلاصه هر چیزی را که می توانسته است زده و برده و پشت سر خود در حدود ۵۰۰۰۰ فرانک قرض به جای گذاشته است. این امر حقیقه نشانه افلاس است. فردا خانواده را جلسه ای خواهد بود تا آنکه قراری با بستانکاران گذاشته شود. اگر چه من از بستگان دور این خانواده هستم، قول داده ام که در پرداخت این قروض شرکت جویم؛ اما چون در مراسمی بسیار جانگداز تر از این باید حضور داشته باشم، در آن جلسه حضور نخواهم داشت. دخترم فردا به لباس راهبه در می آید. و امیدوارم که آن دوست گرامی از یاد نبرد که برای تن دادن به این ایثار بزرگ جز سکوتی که از طرف آن وجود محترم در برابر من پیش گرفته شد، انگیزه ای دیگر ندارم.

اکنون در حدود پانزده روز می شود که مسیودانسنی پاریس راترک گفته است. چنانکه شفته ام به سوی مالت روی نهاده است و تصمیم دارد که در آنجا اقامت گیرد. شاید هنوز وقت آن باشد که جلوش را بگیریم؟ ... دوست من! ... پس دخترم سخت گنهکار بوده است؟ ... بی شبهه از تقصیر مادری که بسهولت به این یقین مغوف و امر مسلم تن نمی دهد، در خواهید گذشت.

خدایا این چه نحوستی است که از چندی پیش در میانم گرفته و بر گراهیترین چیزها که در دنیا داشته ام یعنی دخترم و دوستم ضربت زده است! چه کسی می توانست از تصور مصائبی که تنها يك رابطه پرگزند و پرآسیب به باری تواند آورد گرفتار رعشه نشود؟ انسان در پرتو تأمل و تفکری بیشتر، از چه دردها ورنجها که مصون نمی بود! کدام زنی، در نخستین کلام، از مردی که اهل وسوسه و اغواء باشد، نمی گریخت؟ کدام مادری بی ترس و لرز می توانست رضا دهد که کس دیگری جز خودش با دختری حرف بزند؟

اما این اندیشه های پس مانده و دیر رس تا وقتی که حادثه رخ نداده باشد ، به مغز نمی آید . و یکی از بزرگترین حقایق که شاید یکی از روشنترین حقایق نیز باشد در گرداب اخلاق و رسوم بیخردانه ما از یاد های رود و بیهوده می ماند . خدا حافظ ، دوست ارجمند و شایسته ام ، در این لحظه خوب می بینم که این عقل ناتوان و در مانده ای که قدرت جاوگیری از بدبختیهای ماندارد ، در مقام تسلی و تسکین خاطر بسی ناتوانتر و در مانده تر است .<sup>۱</sup>

پاریس ۱۴ ژانویه ۱۷۵۰

پایان

۱- به دلایلی که بآک به خودمان ارتباط دارد و به ملاحظه یاره ای از چیزها که چون هر کس دیگر رعایت آن را بیوسته و وظیفه خودمان می دانیم ، در اینجا ناگزیر از قطع رشته این نامه ها هستیم .

در این هنگام مانده می توانیم بقیه ماجراهای مادمازل دوولانثرا را به خواننده بگوئیم و نه می توانیم حوادث ماتمزا و نحوست باری ، را شرح دهیم که معائب مادام دومرتوی را به غایت رساند و یا مکافات وی را تکمیل کرد .

شاید روزی تمام این کتاب رو باشد اما در این باره نمی توانیم هیچ تعهدی به کردن بگیریم : و روزی که بتوانیم این کار را صورت دهیم باز گمان می برم که باید پیش از آن به ذوق مردم بنگریم چه هیچ دلیلی در دست نیست که مردم را مثل ما به مطالعه این گونه چیزها علاقه ای باشد .

از خوانندگان ارجمند خواهشمنداست که به این مطالب توجه فرمایند .

در صفحه ۶۳ - سطر ۵ - بجای « اثاثیه » باید « اثاثه » خوانده شود .

در صفحه ۶۳ - سطر ۲۲ - پس از دو کلمه « فسق و فجوری » حرف « و » زائد است .

در صفحه ۶۴ - سطر ۱۱ - بجای « خواهیم بود » باید خوانده شود :  
« خواهیم برد » .

در صفحه ۱۹۵ پس از سطر دوم این جمله از قلم افتاده است : « مسوده ای  
که به نامه ۶۶ و یکننت به مارکیز ضمیمه بوده است »

در صفحه ۲۱۳ - سطر ۱۷ - جمله « که نتواند پا بپای من راه برود »  
چنین خوانده خواهد شد : « که حس پشیمانی نتواند پا بپای او راه برود » .

در صفحه ۳۰۴ - سطر ۸ - بجای کلمه « هیچگونه » کلمه « اینگونه »  
درست است .

در صفحه ۳۰۶ در سطر دوم بجای « و یکننت دووالمون به مارکیز دو مرتوی »  
چنین خوانده شود : « و یکننت دو والمون به پرزیدانت دو تورول »